١٢٩٣

١٣١٣

...ار فواید واشعهٔ انوار عواید ایشان اعتراف واقتباسی
...ی طریقت ومعین این حقیقت ... ی ف...
...ت ... فضل ... بشرت
...سلاطین مذکور واشید ... علامات آن
...مقالات یک بیک در حضرت اکابر واعیان مبین ومتبین بوده
...وجدنا آباءنا علی امة وانا علی آثارهم مقتدون فبهدیهم اقتدیت
...مدتی در امور دیوانی مداخلت نمودم ... دشتی
...ومشاقت کشیدم چون بعنایت آنرا ... وغایت ازاغا — بلیه
...کار ... طبع ... کمالی بجا آمد — مصرع
... [illegible] ... لاجرم ... [illegible]
... [illegible] ... ولا ... [illegible]
...بار ... غشانه ... اجازه بجهت اظهار اسرار گشت ...

فواید واشعه بابر را بر دل ازعم ... قصد ... ارد

واز فوایت طیبات او با وجود آنکه مجموع ما خلق کرامت

کرم الله که منطبق آدم چیزی ما استعداد قبول فیض لایزالی بخشید

[illegible] بحقیقت العلم درجات برلوح دانش او کشید

و علامات شفقات حضرت [illegible] می نگرد و تقدم تقدیم جواهر

آن می کوزد و پیرا ثبات وحدانیت ذات [illegible] خود را در سلک

منخرط می گرداند و بموافقت ذو الجلال شهادت شهد الله انه لا اله

الا هو والملائکة و اولوا العلم قائما بالقسط باقامت میرساند   نفس کل شی

تدل علی انه واحد   بنا برین معنا مبادرت کرده که [illegible]

او در کرامت محظوظ اند تقدم اشان [illegible] افواج

[illegible] پیشتر شد او [illegible] علی [illegible]

صورت حال [illegible] الاپت که تقریر افتاد

الامور واشرافها ویکره سفسافها [illegible] باز بلند پرواز همتم [illegible]

[illegible]

[illegible] معترف [illegible] که خالقیت

[illegible] که [illegible] حکمت

[illegible] که در [illegible] ایجاد وجود او

[illegible] که ذات وی از ازل

[illegible] آنکه غرور [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا آنکه پاسبان کرسیجه عزتی گشته [illegible]

داشته [illegible] که بود واجبی [illegible]

فضل [illegible] ندید [illegible] افضال [illegible]

دار و فراغ تا ابد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۰ ازدرما

اعراض بناپرا قولش بود موجب انحطاط قدر شعر و سبب نقصان رتبه
شعرا نتواند شد چه واضع دین اسلام و مبین طرق هدی امم را واجب چنان
کند که بنای کار را بر تمهیدات نهد و در تبیین احکام شرایع احکام تمام
رسیده تا موارد آن از شوایب اختلال مصون و مصادر آن از معایب
اعتلال محروس باشد اما خداوندان طباع راست و مالکان خواطر کم
و کاست که طریقهٔ نظم مسلوک دارند و آنرا از نثر گرامی تر شمارند چون اصنع
دین ملتی و مبین برهان و حجتی نباشد و خواسته که بکر فکر خود را در زیور شعاری
و دیباج دثاری بنظر دانندگان حقایق علوم و شناسندگان دقایق منثور
و منظوم عرض کنند او را بهر زیوری که تواند بیاراید و عذار گفتار مطابق
کردار نباشد الشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون و انهم یقولون ما لا
یفعلون سبب این بوده که صاحب شرع از شعر امتناع نموده و الا حضرت رسالت
مدایح شعرا را استماع نموده و ایشانرا خلعتها فرموده و بتشریف ان لله تعالی خزاین
الحکمة و السنة الشعراء مفاتیحها مشرف گردانیده و هم جز زبان نبوت و [illegible]
که ان من البیان لسحرا و ان من الشعر لحکمة شعر دانش [illegible] تن بدست
نادان ز [illegible] شعر [illegible] چون حال نظم و نثر برین جملت
گذشت تحریر افتاد و اکثر اصحاب معانی را با شعر [illegible] و با شعرا انس [illegible]
ست این ضعیف را نیز هر چند از فن منثور عاطل و از فضایل آن غافل بود

وله

[illegible] سیدان دل جوانی ترک گیر — زانکه لایق بود کار جوانان از مرد پیر
[illegible] چشم و شست مید — زر [illegible] گرد چون [illegible] صبح منیر
[illegible] جست آن اکنون که داری اختیار — پیش [illegible] کاشتران بگذارند [illegible]
[illegible] هیچ نیا یکی — جوش [illegible] بر رخ [illegible] بگشت [illegible]
[illegible] کش یا از هیچ جان — تا زدن [illegible] شاد [illegible] صغیر
[illegible] در این فانی سرای مستعار — چون کسی دیگر بود هم ساعت [illegible]
[illegible] را از نقش عصیان پاک دار — زانکه [illegible] بیشش [illegible] الا قصیر
[illegible] که [illegible] چو [illegible] — قلب [illegible] اندر [illegible] ناقد بصیر
[illegible] خورشش — چون [illegible] جز از آتش [illegible]
[illegible] کز [illegible] — [illegible] احمد مختار [illegible]
[illegible] شب معراج [illegible] — بر گذشت از عرش [illegible]
[illegible] معرفت [illegible] — [illegible] بر صغیر و بر کبیر
[illegible] آستین — یک [illegible] صدر [illegible]
[illegible] اثبات [illegible] — با عظیم و با ذلیل و با عزیز و با حقیر
[illegible] که [illegible] پاک — سایه [illegible] باشد کمال از [illegible]

کوشش او در خواب بیداری بجز از حق بس / بود بر صبح و بصر قادر نظر ما ند قدر
تا نشانه آتش اثر اکی عالم سوز را / از پی اظهار معجز دست او شد ابکر
یک زمان از منتکا مغز نبوت وا گرفت / چوب خشک سبز آمد از دست ...
قطره چند از لب پاکی کرد ... او / گرد شیرین آب شور و تلخ را در ...
زان طلیس گر دوش بیالائی به تیغ قدر او / کسوتی می دوخت خیاط ازل ...
در جهانی زاهل فصاحت چو کنی ش نمو سنا / گیس ... از جه بعضی بود بعضی ...
تیغ آیا تنش چنین خیره نا ممکن است / زانک نی بهتر از انی باشند ...
هر که سر بر تابد از درگاه جنت ... تنش / ز آسمانش آید ندا سحقا لاصحاب السعیر
تا زبانم ... سراید نعت آن صاحب کمال / از اثر م کرم رو تر گشت ...
کرده نقش را جوادو بر زبان ابن عیش / باد مانی بر زه افتد در کمان از ...
می شود در وصف او حیران و سکت ... / گر بمه سنی دیوان فلک باشد ...
ور دو خطان باشد او را کلک و دیا مداد / ور پی انشاء اوراق فلک سازد ...
بس کند تحریر وصف ذات پاکش تا بحشر / در خیالم نیست کاره ...
یا رسول الله اگرچه مجرم تایب شم / دستگیر ...
نیستم نومید اگرچه سر بسر زیر گنه است / آیه لا تقنطوا من رحمة الله ...
در طریق اهل عرفان نا امید کی شد ...
مصطفی گر جه ... آید ...

... باشارت ملوک و سلاطین اشده برقم قلم مقوم کرد انید و اتحاف
... زان و دوستان را در کتابت مکتوبات و رسایل باسعاف میرسانید و
... العاجب ابواب مخاطبات و مراسلات گشاده می داشت
... و بعضی از آن خوانین و کرمایش بر ورقی چند خواسته نگاشت احیانا
... لا لا و را که مطعوم و ملبوس بیتی گفته می شد چون روزگار در رسید
... شور در جه اندوین رسید نسخه آن در سفر و حضر با خود مصاحب می داشت
... سخنی دیگر گفته می شد آن می نگاشت ناگاه از قضای آسمانی و تقدیر
... نی در محاربه که شیخ الاسلام سلطان الاولیا مرشد السالکین الی الثواب
... السالکین من العذاب شیخ حسن قدس الله روحه و سلطان الاسلام
... شاه جنت اقلیم المؤید من السما المظفر علی الاعدا وحید الحق والدین
... علیه بجال رسانید و اسپکنه مجموعه خانه را با لشکر هراة در ولایت
... پسیری هم صفر سنه ثلاث و اربعین و سبعمایه واقع شد
... کمال حرمت کرانی اوفتاد / و زان پس یا کسی روزی نشانی بجاه
... شرح ... تنشف ... آن قطعه گفته شد ... همه
... دستان چند از دستم فلک ربوده ای دریغا / ... چنان ... از دو ... باد
... و ارض زمانه سالک ... / ... جمع ... جو طبع کو ... باد
... کلبن فضلم کلی به بود باد / گلشنی ... لاله ... باد

ورنش شد یک صورت از لؤلؤ لالا [illegible] … پر ز گوهر خاطر او چون [illegible]
قطره‌ای چند از نثارش [illegible] … خاطر فایض بچون ابر نیسان [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] دل [illegible] … لیکن [illegible]
[illegible] … جوهری [illegible] فضل [illegible]
[illegible] عالم [illegible] … منتشر شد در جهان [illegible]
گر چه [illegible] … حاصل [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … شهریار [illegible]
[illegible] حکم او [illegible] … شاه [illegible]
عمر شد [illegible] … [illegible]

[illegible] حیوان و کلمات [illegible] عبارت [illegible] استعمال [illegible] عبارات [illegible] شد و [illegible] مراجعت کرد [illegible] شعر [illegible] و شعره [illegible] گفته شد که

دیر [illegible] که اندیشه آن [illegible] … گر دور فلک [illegible]

في المناقب

[illegible] … مبسط نور [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] والليل [illegible] والضحی
[illegible] … [illegible]
[illegible] آفتاب … [illegible]
[illegible] … [illegible] روح الامین [illegible]
[illegible] … خاک [illegible]
[illegible] … [illegible] انوار [illegible]
[illegible] … [illegible] عصمت [illegible]
[illegible] … پادشاه [illegible]
[illegible] … [illegible] اصحاب [illegible]
[illegible] شرق و غرب [illegible] … [illegible] مصطفی
[illegible] … وارث [illegible]
[illegible] مصطفی … [illegible]
[illegible] … [illegible]

کوکب مهر تاج شهریاران جهان
پیت سلطان خراسان نی چه گفتم زینهار
بیت افضالش که بهانه جواب اثبات
اصل جهل را گر بخشد ایمن از ملکات
حاسد از درد چند هر که نگاه باید نجات
شاه باز همتش بر لامکان سازد نگاه
سر فرو نارد بطوبی و بکوثر همتش
بی سبب بود نعیم خلد گر خوش نایدش
هر شبی کو خاک درگاهش نی بوسد بصدق
از فرو تندی خصم او را جایگه تحت الثری
جنت عالی او را خاک و زر یک سان بود
دیگران گردان حلقه درگاه دولت
هر که چون کشش در جهان جان [illegible]
ای جناب قبلهٔ حاجات اصحاب نیاز
حاجت این مسکین را هم روا کن بهر آنکه
در ره خطا من تو چه اعتقادم نیست
[illegible] هیچ حیله چون نقاشی اندر پی

باد بود دیم فرو خاکی پایش بی [illegible]
بر سر هر ملک هفت اقلیم عالم پادشاه
در بسیط خاک چه دین بکردار ثبات
در حقیقت با علوم فیاضش [illegible]
بی اشاراتش که کلیات [illegible]
تا نه پنداری که او را شاخ [illegible]
یک فرو دارد که آن با همتش [illegible]
چون ز ره نهان خانه [illegible]
بیش صاحب قرانان خورد [illegible]
ور بلندی قدر او فوق السموات [illegible]
وین که زر بر خاک پاشیده است [illegible]
زان سبب چون حلقه دایم [illegible]
قامتش دو جز از غم [illegible]
حاجتی کاینجا شود معروض [illegible]
حاجت خلقان روا کردن [illegible]
وانکه ناداده فرصت اندر [illegible]
کار هیچی دارد و حالی که [illegible]

جرم این عاصی مجرم روز حشر از حق بخواه
پس کدامین مدح گویم کان ترا لایق بود
گرد کار را طاق این پیروزه قصر [illegible]
حضرت عالیش را [illegible] مفتوح دارد

ذره‌ای که هست مطلع آن [illegible]
مهر سپهر حکمت و جان و جهان فضل
آنکس که بت پرستی و میخوارگی کرد
وانکس که در یقینش نگنجد ز بادیه
وانکس که با نبی جو بخلوت [illegible]
آن داخل شیر [illegible] بتابید ایزدی
وانکه اندرونی [illegible] جسر کفر [illegible]
آمد ز غنی ندا [illegible]
[illegible]
در حجت [illegible]
علم شیخ می طلبی از علی طلب
شکست اگر علا یکی کرد و شد [illegible]

گز تو استغفار و غفران فراوان از خدا
چون صفات ذات پاکت بهتر از حد ثنا
تا بحکم واضع دین قبله اهل دعا
گر بخواهش یافت داعی هر چه او [illegible]

نوبت نشین صومعه اصطفا علیست
نوبت گاه [illegible] اهل صفا علیست
سلطان اتقیا و شه اصفیا علیست
صد بار اگر زمینش برافتد عطا علیست
گردی سرادقات جلال از عبا علیست
در قبه [illegible] که تنگ [illegible] علیست
از تیغ [illegible] عرصه روز [illegible]
کان [illegible] بکنند و [illegible]
با [illegible]
با [illegible]
کو [illegible]
آن [illegible] تاج [illegible] علیست

هرگز جهان نبود که در وی علی نبود
بی ابتدا علی بود و بی انتها علیست

بودست و هست و باشد و تصدیق واجبست
زیرا که نور ساطع ذات خدا علیست

کردن بیان رفعت قدرش چه حاجتست
دانند اهل عقل که فوق السما علیست

ترک حسب بگیر خود این بس که در نسب
داماد و ابن عم [illegible] انبیا علیست

با عمرو زید تا چه شناسیم در جهان
ما را بس این شناخت که مولای ما علیست

منشور عطیه کان یقین را [illegible] داد
فاضلتر از همه دوستی مرتضی علیست

خادم امید عفو کرم [illegible] کند
برا اعتقاد و آنکه مرا پیشوا علیست

[illegible] که [illegible] از آنکه
ساقی حوض کوثر دار البقا علیست

وانم که از تو باز ندارد به هیچ حال
یک شربت آب از آنکه سر انبیا علیست

ولـه

[illegible]
نزد خدا [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
کور [illegible] صفت [illegible]

فاضل [illegible]
کردن [illegible] مصطفی [illegible]

[illegible]
مولا [illegible] اگر [illegible]

که فیض او مدد نکند خاطر مرا
آخر مرا بگوی که این چه دلی بود

کاندر ثناش دم زنم آنجا که صد هزار
سحبان اسیر الکنی باقلی بود

ممدوح [illegible] مناقب
گم گشته [illegible] از [illegible] بود

تا [illegible] کار [illegible]
در گلشن مناقب او بلبلی بود

ولـه

ای دل از خواهی که زر بگذری دار البقا
جهد کن کز پای خود بیرون کنی خار هوا

[illegible] که پا از راه حق بیرون نهی
دست زن در عروهٔ وثقی شرع مصطفی

[illegible] شرع مصطفی از مرتضی [illegible]
شهر علم مصطفی در بغیر از مرتضی

مرتضی [illegible] اهل ایمان [illegible]
[illegible] از دل [illegible]

[illegible]
[illegible] فوق [illegible]

[illegible]
[illegible] کو داشت [illegible]

[illegible]
[illegible] مصدق هر که خواند [illegible]

[illegible] راه دین که [illegible]
[illegible] اولاد [illegible]

[illegible] اولاد او اول حسن و آنگه حسین
[illegible] امام [illegible]

[illegible]
[illegible] حکم مصطفی [illegible]

[illegible] مولا [illegible] علیست
[illegible]

بعد [illegible] اسجاد و آنگه [illegible]
[illegible]

بیچون تقی انکه نقی انکه امام عسکری / بعد از مهدی که گزیده جهان نور و نوا
کرد کار را جان پاک همی بی زین جمع را / از کرم در صدر فردوس برین [illegible]
بخشش ایزد لایق دین بزرگان بر کرم یک [illegible] / در دریای فتوحشیه که ان [illegible] نما
پناه روی کن که نجات از مهلکات آرزو / هر کرا با خاندان عصمت آمد [illegible]
در طریق دین بر کس اقتدا از منکرست / گر کنی باری معصومان کن ای [illegible] اقتدا
گرچه من کار نه بهینم کرده ام عصیان بسی / لیک میدارم توقع چونکه هستم [illegible]
دو چیند از خاندان مصطفی و مرتضی / کاین برد از لطف و کرم نخشد بدان [illegible]

ولـه

خوش دنیا که بجمع سود آن حیدرست / فرخ سری که خاک کف پای حیدرست
جایی که جبرئیل برا بجانی [illegible] / برتر هزار مرتبه زان جای حیدرست
در دعوة ملائکه بر خوان آرزو / همخوان نبی که چیست ز آلای حیدرست
در خطبه معرفت سر کاینات / یک قطرهٔ حقیر ز دریای حیدرست
علی که هست عالم افلاک راز [illegible] / عکسی ز نور خاطر دانای حیدرست
کس حال کاینات بعین الیقین ندید / در دیده کاردیدهٔ بینای حیدرست
عقل ارچه در ممالک هستی سر آمد / دیوانه واله آرد شیدای حیدرست
شمع جهان فروز که خواندش آفتاب / بعد تی زتاب مشعلهٔ رای حیدرست
[illegible] از [illegible] بهیچ / الفاظ جانفزای دلارای حیدرست

دانی که عرش چیست برا نعل [illegible] رفت / اول قدم ز منبر والای حیدرست
از صبغة الله ارتقین آنکه نیست / بیت اتفاق عقل که سیمای حیدرست
زان روی بر وجود حسن جهان شاه شد [illegible] / گویم یکی ز جملهٔ اسمای حیدرست
لطفی که در خزانهٔ غیبت [illegible] / اظهار آن بسیرت زیبای حیدرست
فرزانگان عالم غیب آنچه دانسته اند / از رازها نهان همه پیدای حیدرست
با جبرئیل هم [illegible] در میان / سری که در صمیم سویدای حیدرست
هر چند دارد این [illegible] بی شمار / اما از آن چه باک چو مولای حیدرست
نه پیشم اگر نزول انعام کاقتضام / من شنیده و ز اجمل [illegible]
[illegible] بی وسیله کردار تمام [illegible] / روز جزا بحضرت اعلی حیدرست
فردا که را غیاث [illegible] بجای [illegible] / کیوم مخلد جای که [illegible] حیدرست
[illegible]

ولـه

شد آن امل عالم چون گذشت از مصطفی / ابن عم مصطفی را دانه علی مرتضی
آنکه علم [illegible] منزلت / اوج گردون با جنابش ارض شد [illegible]
و آنکه [illegible] بشرق گرد [illegible] / [illegible] نیاز او [illegible] در قضا
و آنکه نسبت [illegible] و ایکه [illegible] / [illegible] لکان [illegible] از الانبیاء [illegible]
و آنکه [illegible] که روح [illegible] / نوبت [illegible] فوق السموات العلی
[illegible] / [illegible]

بر جهان تابش همه از وی که خورشید داد — ور تو اضع او بظل سایه بانی از عبا
خسرو سیاره بر تشبیه فلک بودی سوار — چون علی دلدل بر نشستی مرتضی روز غزا
چو بتیغ تنهای روحانی بکام ممکن [illegible] — در زخیبر کندن و در بر م دریدن اژدها
زانکه اعتها کر ایزد کرد و خواهد کرد — با علی اکنون بشارت می رساند [illegible]
بهر اثبات امامت کر بود قاضی عقل — علم و جود و عفت و مردیش [illegible]
کو بنکردی در نبوت رای [illegible] — [illegible] بودی علی افضل ز کل انبیا
لنگ در بین صلوة از مال خود دادی زکوة — چون علی را کس نمی دانم [illegible]
آنچه [illegible] از فضایل هست [illegible] — جهل [illegible] چیست انبیا [illegible]
کی رسید [illegible] در افضلیت وصف او — از [illegible] در بار [illegible]
رضا [illegible] چون [illegible] را — چون [illegible] کسی [illegible]
ترک افضل بهر مفضول از فضول نفس دان — در طریق حق کمند [illegible] نور عصمت [illegible]
وان ندانم هیچکس را [illegible] — [illegible] مرتضی را پادشاه [illegible] او [illegible]
تا بود دارم تولا با [illegible] — خود [illegible] از تولا [illegible]
در ولای او [illegible] — ور [illegible] فلک بر سر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — رستگاری طلبید [illegible] گیرید
تا چو پروانه [illegible] — [illegible] گیرید
چهره [illegible] اخلاص بکردار خلاص — از تف آتش دل [illegible] گیرید
بگذرید از [illegible] — [illegible] گیرید
[illegible] — [illegible] گیرید
[illegible] — جمله [illegible] گیرید
[illegible] — [illegible] دیگر گیرید
[illegible] — [illegible] گیرید
[illegible] — [illegible] رهبر گیرید
[illegible] — [illegible] گیرید
[illegible] — [illegible] گیرید
[illegible] — [illegible]
مرتضی را [illegible] — [illegible] گیرید
[illegible] — [illegible]
[illegible]

هست چندان مهر او را که چو نقد [illegible] | کمترین منقبتش گشتن عنبر [illegible]

ای عزیزان سخن ما غرض از بن سخن | بشنوید و همه بر خاطر انور گیرید

اگر از قیمت سنگی روز قیامت ترسید | دامن رحمت سیاقی کوثر گیرید

در زمین دل و جان دانه مهرش کارید | تا بهر کشت اخروی [illegible] گیرید

ول

مظهر نور نخستین ذات پاک مصطفاست | مصطفی کو اولین و آخرین انبیاست

آنکه چشم بر طفیلش حاصل آیات [illegible] | دین شناسا [illegible] کیم [illegible]

در صفات ذات پاکش حاجت اطناب [illegible] | گفتگو شد و صفات [illegible]

چون [illegible] اشت [illegible] | وین [illegible] کار مختصر باشد [illegible]

حکمت [illegible] | گر نشین [illegible] است [illegible]

این [illegible] | بادمی مصطفی تیغ علی [illegible] است

جز علی مرتضی [illegible] مصطفی | [illegible]

بعد از و سجاد و زان پس باقر آنکه جعفرست | بعد از و موسی نجی الله و بعد از وی رضاست

چون از آن بگذشتی نوبت تقی را امام آنکه نقی | پس امام عسکری کامل [illegible] راست

بعد او صاحب زمان کز ساکنانی [illegible] باز | دیده ها در انتظار روی آن فرخ لقاست

چون بگیرد نور حضورش جهان را با صفا | هر کسی کاندر جهان تابنده شود یکبار [illegible]

[illegible] بزرگان هر یکی [illegible] جناب ذوالجلال | از معالی [illegible] فوق السموات العلی است

بنده خود را اگر چه [illegible] نی [illegible] | دایم از اخلاص ایشان کار [illegible]

[illegible] دور [illegible] شاها [illegible] | گوید این ابیات این [illegible] بندگان خاص را

وین عنایت [illegible] | هر که باشد بنده شان در دین و دنیا [illegible]

روح پاک [illegible] مقیم | باد و باشند کان مقام اتقیا و اصفیاست

ول

ای دل غافل بدان کاحوال عالم هیچ نیست | پیش شرم حادثات دهر [illegible] هیچ نیست

حشمت شاهی و کسی [illegible] | زیر طاق آسمان [illegible] هیچ نیست

[illegible] عمر و پسر [illegible] | نوبهار عیش اگرچه هست خرم هیچ نیست

[illegible] ایام ولادت [illegible] | عیش این [illegible] گر پس آن هست ماتم هیچ نیست

[illegible] خاکی [illegible] | پس حقیقت دان که [illegible] هیچ نیست

[illegible] گر ببالای فلک [illegible] | آنچه [illegible] اعظم هیچ نیست

از برون مادیت دنیا پر زنقش دلفریب
تا بکی گرد زمین گردی بگرد او فلک
[illegible] گشته بیم خصم ابلیس از چه رو
ابر با آن سروری که در گنج گوهر حاملش
بود دورانی که جام جم شهنشاهی گرفت
کر سلیمان را بکام بود ملک جن و انس
تا در افتد شق تدبیر با تقدیر حق
چیست اندر معضلات کار ترک حیلت
پیش ازین نامد ز تو کاری که اندر هیچ جز
پس ازین شرع کن کاینست کارا [illegible]
عروه وثقی که آن باد دایم زانفصام

دور دورش [illegible] کا بجا [illegible]
چون فلک را نیز ازین دوره [illegible]
گر بدانی غیر بادی در کف [illegible]
جز دل پر آتش و چشم پر آب [illegible]
غیر نام اکنون نشان از علم [illegible]
ملک چون پر باد شد [illegible]
چون اجل آمد [illegible]
چون بغیر از اهتمام [illegible]
واجب اکنون کار چند [illegible]
واجب غیر این کی از پیش و از کم [illegible]
غیر شرع مصطفی در کل عالم هیچ نیست

وله

[illegible] که جنت [illegible] اندر دولت است
منتهای اوج او [illegible] تا کجاست
[illegible] زیر او [illegible] است
[illegible] بر سر ایوان [illegible]
[illegible]

در بلندی مر زمین را آسمانی دیگر است
این قدر دانند که ایوان کیوان [illegible]
کو چه اندر معالی بر جهانی برتر است
قامتش را شیب چرخ [illegible]
کار پر [illegible] اکر [illegible]

[illegible]

با چنان رفعت چو سقف آسمان بی‌پایه در
خود چنین باید بنایی کان بنام داور است
لیکن از سامان [illegible] که دولت یاور است
خاک [illegible] کافور [illegible]
اندرو [illegible] گوشه [illegible]
از [illegible]
رنگ [illegible]
اندرین جامع [illegible]
وین عجب [illegible]
همچو سقف [illegible]
پر [illegible]
تا [illegible] اندر
در خیال آید [illegible] لیکن از [illegible]
[illegible]
خاک پایش [illegible]
در جا [illegible] حیدر است
هست دولت آن [illegible]

ز چشم و پستانش شفت از زیر دستان [illegible] | حاتم طائیش گدا بزم کرم [illegible] خاک پای باد و را تیر [illegible]

در حمایه بر بهار بنیت جون گلشن [illegible] | دین عمل بی اشتباهی [illegible] پندار [illegible]

عقل بی دانکه باشد گلشن کان [illegible] | نقش ابر بهاری [illegible] کاندرون [illegible]

بربیاض چهره داده ز خط او جواب | در سواد شب ازان [illegible] که گر به بیداز [illegible]

روز جنگ از جنگ او در چشم بد خواهان ملک | غنچه چون [illegible] بیهده [illegible]

تیغ [illegible] کز قلب دشمن [illegible] | در جهان [illegible] افتاب [illegible]

[illegible] باره جو آید هر سخن | هر که چه و منشاق او [illegible]

روی ملک [illegible] | کلک گوهر بار او [illegible] چون گرچه باد نو بهاری گل فشان

شاخ [illegible] که از آب [illegible] | [illegible] پرورش [illegible]

صاحبا [illegible] ازین [illegible] | با شعر و شعر [illegible]

بگو [illegible] | خامه [illegible]

[illegible] | زمان بود [illegible] چون [illegible]

[illegible] | پ [illegible] کاف [illegible]

بهار ازان [illegible] دولت در جهان پاینده باد | [illegible]

[illegible] المدایح

با ذوق [illegible] چمن [illegible] نسیم نو بهار | بر چمن گستره فرش از [illegible]

بر زمین [illegible] که [illegible] آسمان [illegible] | شد زمین جون آسمان در [illegible]

در مزاج لاله بینی آب را آتش [illegible] | حاتم طایبش [illegible]

رنگ [illegible] بر سر [illegible] | [illegible]

[illegible] زمین [illegible] | [illegible]

جون [illegible] که پای بط [illegible] | [illegible]

[illegible] شد [illegible] | [illegible]

باد دیگر شد جهان از صنع رب العالمین

[illegible] آفاق تاج ملک و دین

شد چمن [illegible] جون [illegible] | [illegible]

[illegible] پستی و مخموری [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] تازه [illegible] | [illegible]

عشق [illegible] بزم صاحب [illegible] | [illegible]

[illegible] شد [illegible]

لاله [illegible]

خاک باد صبحگاهم کز طریق خاصیت / شد چو آب زندگی راحت فزا [illegible]
در ستکم از بنفشه تا چرا شد قد دو تا / در جوانی بر مثال [illegible]
گو بیا چرخ از زمین ازرق لباس آید پدید / شد دو تا چون صنوبر [illegible]
تنگ نرگس بین که چون از نسیم [illegible] / گو بیا خورشید تا یابد [illegible]
ابر نیسانی چو جام سرخ گل پر می کند / تو به پرهیزکاران [illegible]
ای بت گلرخ بیا و بنفشه عشرت بران / تا شوم فرزین خرام از باده [illegible]

ماه کف اندر کشش کز ابر کرده خنده [illegible]
پیر کهن آید بود [illegible] جان [illegible]

آنکه بهر عشرتش [illegible] / چون زرین کشته [illegible]
طره سنبل شب را [illegible] / آنجا [illegible]
در جهان از [illegible] / تیغ [illegible]
تا ز باغ عدل او خورد [illegible] گرفت کنار / بر نمی گیرد چو [illegible]
از هجوم خشم ظالم سوز او [illegible] / آنکه شیر [illegible]
گر شهادی ز آتشش [illegible] / جیب های جوشن [illegible]
ور نسیم لطف او [illegible] / [illegible]

گر ارادت [illegible]
[illegible]

گر کند پایه ز خلق او نسیمی بر چمن / گل ز غیرت تا بپای از سر بدرد پیرهن
روز صفو [illegible] آید ز خلقت [illegible] / زندگانی تن بجان و زندگانی جان به تن
ذره از نور ذاتت گرد خورشید آفتاب / تا جهان افروز شمس [illegible]
فی المثل گر اطلس گردون [illegible] / همچو کرم [illegible] کسوتش کرده کفن
گر [illegible] روزی خلقان [illegible] / کی شدی منتظم ارکان [illegible]
قصه باید [illegible] آید چو او صاحب قران / [illegible] اندر صورت [illegible] مثال [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] / لعل کرده [illegible] یا عقیق اندر یمن

خون لعل اندر عروق کان [illegible] کرده گهن
تا شود با خاتم [illegible]

[illegible] / بگو بر ذات [illegible] پیغمبری
[illegible] / [illegible]
[illegible] / عقل [illegible]
شاید ار [illegible] / آن شود [illegible]
[illegible] / گر نبودی بر جهان [illegible]
[illegible] / فرخ [illegible]
چون توی را کی تواند گفت [illegible] / تا بگاه [illegible]
[illegible] / [illegible]

خسروا چون ابر دست تست رسم خویش نهاد در کف دریا بماند از جر تو تشنه
آفتاب جود تو چون سایه بر گیتی فکند شد جهان آزاد که جود حاتم طائی
زر عکس کان در دل چند گران بر پای داشت کلک در بارت بیان
یافتند انعام هات اهل عالم بر وجود حق بگویم گرچه جهان
آن یکی از گیتی برون شد پیشتر از عهد تو وین دگر
تا بخندد نو بهار از گریه ابر تا کمر دوشتم
باد خندان نوبهارت تازه از نوابت جلوه بادا دهشرتت

بر ثنای حضرت تو گوید سپهر آفرین
در دعای دولت آمین کند روح الامین

وله

روز جشن عیدت ای شه خوبان عجم دست شادی
می خورانند و غم گیتی به عدل بخورند که گرانی نکند
بعد از این دایت عیش طرب که افق ماه نو عید
روز عیدت بخور باده گلگون ای شه کار زوی کنم باده ولی
باده از دست تو در مجلس جهان آب حیوان بود اندر چمن
جان فزاید می گلگون رنگ چون خاصه در مجلس دارای
آسف که بود تا رک

آن جوانبخت که دایم فلک پیر بود بر درش حلقه صفت پشت بلا خم
وانکه از غیرت بر کف تو ابر بهار دارد اندر دل و در دیده مدام آتش و نم
کان جهنگ بنجا چون کف ادش بجود رشحه کو زه تست ساسد خود از بحر خضم
تیغ بر آتش که رزم تو گویی که کم رود نیلست در گشته روان آب بقم
خسروا چون سخن از تیغ جاه تو رود آسمان از سر بید دم زون از ملکت جم
کسوت ملک ببالای تو خیاط ازل آنچنان دوخت که یک جبه بیش از تن کم
تا در حضرت میمون تو اقبال کشاد دولت او ام در آن بسته چو دوار حرم
صیقل رای تو چون آینه از زنگ زدود هر چه بر صفحه آفاق بد از ظلم ظلم
ست سیاه آینه جان بداندیش ز زنگ پس که داد فلک آینه گون شود دم
سبک عدل تو چون تیر شهاب آمد راست زان کشش کرد بسوی کشش دوستم
که نام تو بر آهو بره حرف بخوند از دلیری نخورد شیر خوار شیر جم
خاک پای تو اگر باد رساند بچمن گردش از دیده نرگس ببرد آفت نم
خلق را گر زره داعی جود تو صلا سگ صحرا جود آمدی از کیسه عجم
حرص با گر جه بود علت جوع کلبی جای پیو کند از خوان نوال تو شکم
خرد از رای تو جنید که بیاموزد از روز روانست رم
ره ساختم گنه از عیش هیچ ترا بر که مسلم
از ذوق قلم کاتب تقدیر بود بر رخ تخته کرده رقم

نماند بیش از این سیه دیده بگرد از دوات
[illegible] که سر بر خط فرمانت ندارد چو قلم

وله

زهی سلسلهٔ زلف مشکبار مجعّد
دل شکستهٔ چون من هزار کرده مقیّد

ربوده گوی لطافت بچوگان سر زلف
ز دلبران سهی قد و شاهدان سمن خد

کشاده [illegible] تطاول
کشیده غمزهٔ ترکت ز جوشن تیغ مهنّد

برده رونق نرگس ز آن دو غمزهٔ جادو
شکسته قیمت سنبل بدان دو زلف مجعّد

صبا ز روی تو [illegible] نکهت بهمن برده
[illegible] گل تماشا برون دوید ز مسند

شکوفه [illegible] که پیش سرو کشی قدت
فرو شود بگل از رشک پای سرو سهی قد

جواب تلخ ز شیرین لبت شنیدم و گفتم
ز شور بخت منی شد شکر نمک بار طبرزد

بغیر از آتش عشق تو کیمیا که نشان داد
چو [illegible] عاشق کند چو [illegible]

غلام آن لب لعلم که چون بخنده در آمد
چو کلک صاحب اعظم فشانده در منضّد

[illegible] عالم [illegible] که کان لعل [illegible]
ز غیرت کف او [illegible]

محیط مرکز رفعت سپهر مهر جلالت
علاء دولت و ملّت محمد بن محمد

[illegible] نشان [illegible] دولت ابدی را
جناب او بود از کاینات برج مشیّد

[illegible] سایلان [illegible]
[illegible] که مسک بجود [illegible]

[illegible]
که روی ملک بآب سیاه کرده مسوّد

اگر [illegible]
شود ز هیبت او چون نبات [illegible]

نسیم لطفش اگر بگذرد بر آتش دوزخ
شوند دور جهان در ریاض خلد مخلّد

زهی رفیع محلی که زیبد از [illegible]
ز خاک پای تو سازند تاج تارک فرقد

برات رزق خلایق [illegible]
[illegible] همت تو [illegible]

بعهد عدل تو فتنه چنان بخواب فرو رفت
[illegible]

اگر شود چو الف [illegible]
[illegible]

ز حرف تیغ تو [illegible]
[illegible]

حسود [illegible]
[illegible]

عجب مدار که از تیغ [illegible]
[illegible]

[illegible] شود [illegible]
اگر بوصف تو [illegible]

ز [illegible] مدح تو آدم بدست دولت باقی
که بود دولت [illegible]

اگرچه قافیه دال است یکدو جای درین شعر
غرض ز شعر تو دال [illegible] قافیه [illegible]

ولی چو بیشتر از من [illegible]
[illegible] بدین شیوه کرده اند [illegible]

روا بود که بزرگان فضل [illegible]
چو اقتدا است که کردم نه مذهب [illegible]

دعای جاه تو گفتن [illegible]
ز عذر قافیه کردن بدین طریق ممهّد

همیشه تا رخ خورشید [illegible]
جهان فروز بود بر فراز صرح ممرّد

نظام کار تو ای آصف زمانه چنان باد
که [illegible] سلیمان [illegible]

وله

خراسان بار دیگر شد بهشت آسا و خرم هم — ز فر خسرو عادل خدیو خطه عا[illegible]

سر گردنکشان شاهی که زان عالم آرا بنشست — نمودار [illegible] بود روشن خلایق را ز [illegible]

نظام ملک و دین [illegible] که او را می توان گفتن — سلیمان قدر آصف رای موسی [illegible]

جوانبختی که از پوشیده کار غیب آگاه — کند [illegible] چهره زان معنی که هم [illegible]

بدستش [illegible] گر کند بهبت کسی [illegible] بهار [illegible] — خرد یاور کجا داده که چون دریا بود [illegible]

نشاید قدر قدرش را قبا چرخ اطلس کردن — ازین استاد صنع آن را [illegible]

فلک در موکب جاهش علم داریست اندر [illegible] — فراز رمح از بهر شهاب از زلف [illegible]

کند روز قضا حکمش فلک نیز این قدر داند — که با حکم مطاع او نخواهد شد قضا [illegible]

چو جنگش گوش دشمن را فرو ماند در باب [illegible] — زبان تیغش [illegible] و زبانی [illegible]

چنین کر دید [illegible] را پر [illegible] — چو پیکان کز [illegible]

نسیم لطف او [illegible] کند مشتاق جان [illegible] — ز زهری کز سر [illegible]

سموم قهر او روزی کند گر دست پیدا [illegible] — بسوزد بیشه شیران [illegible]

اگر [illegible] — ب پایان [illegible]

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس رعنا — اگرچه نیست [illegible]

مجرد [illegible] خلایق را [illegible] جان — ز شرح نعت خانه لطفش جهان [illegible]

صفات خلق و خلق او کی اندر بیان آید — شوند از بهر نعتش جهانی متفق با هم

فلک چون حلقه میخواهد که دایم بر در تو باشد — از آن رو پشت خود دارد بسان حلقه اندر خم

جهان آرا تو بی که بس کرامت [illegible] — فروغ شمع گردون و چراغ دوده آدم

بود در نوک کلک تو رموز مهر و کین مضمر — چو اندر حرف شمشیرت صلاح ملک و دین مدغم

حسودت گرچه میخواهد که یابد رتبتی چون تو — ولیکن بار کی سر بر کند [illegible] چشمه زمزم

بمیدان سخن با تو چو خصم اندر جدال آید — زبان قاطع تیغت [illegible] کند ملزم

از آن دم کآفتاب روز [illegible] زیر زین فرمانت — ز بخت بد همی آید چو مو بر پای [illegible]

عدو چون شعرم ار خواهد که اندر وزن تام آید — چو تقطیعش کند تیغت بود رکنی ولی اخرم

ملک قدرا تو میدانی [illegible] — زبان [illegible] جلیلم گسسته [illegible]

کسی از این [illegible] بهتر نداند گفت اوصاف — اگرچه خویشتن را [illegible]

گر او را تربیت باشد ز دانای عالم آرا — زند کوس فصاحت را بایام [illegible] اعظم

[illegible] باک از خدمت گردون اگر یابد جزا — جواز دار الشفا [illegible] لطف [illegible]

همیشه تا غم و شادی و سور و ماتم [illegible] گیتی — یکی چون بگذرد گیرد دگر یک جای او محکم

بکام دوستانت باد دایم دشمنان تو — بگاه سور در ماتم بوقت شادی اندر غم

[illegible] خرم [illegible] — ترا نیز از جهان بادا دلی شاد و خوش و خرم

وله

سواد آن رخ چون ماه و زلف غالیه گون — بهیچ حال نخواهد شد از سرم بیرون

غلام و بنده خویشم که بامداد بگاه
چو مهر از جیب برآرد ز مطلع میمون

زبان بو ملک به نیشاپور قباب و کر
ز رنگ پس چهره او به سپهر آینه گون

بیایم داد چو گفتم که بوسه ایم بده
بگیر جان به جنون کرده مست عزم فزون

جواب داد که از سر برون کن این سودا
که این نه شان جنونست و الجنون فنون

چو شاخ سنبل تر بر سمن کند مشکین
شود به هر سر مویش هزار دل مفتون

فراز عارض چون لاله زلف او پیچیت
که عاقلان جهان را همی کند مجنون

صبا چو سلسله زلف او بجنباند
فرو بر رغبت خود سر برآورد مجنون

فراز حیله کنم تا بگیرم سر زلف
چه سود حیله چه از زلفش نمی برد افسون

ز عشق آن دهن همچو میم و لعل چو جیم
مرا خمیده شدت قد چون الف خمیده چو نون

چو یاد چشمه حیوانش بکند به دلم
ز نرگس چشم پشم جمل شود جیحون

سزد که درد دل من دوا پذیرد تو
اگر ز خسته لعلش ملی رسید معجون

اگر چه عارض و لب او زمین دو بهشت
ولی نگه پیش چه ماه بوست ...

ستم همی کند آن ماهروی بر دل من
سزد که نو شکم حال خویشتن اکنون

به پیش صدر گیتی علاء دولت و دین
که باد صهر جلال و ... ازوال مصون

بلند همت و ... خاکی طرح چو باد و آتش و آب
بر فقت جوم ... باد را چو خاک سکون

طبیب حاذق دار الشفا معدلتش
بعفت داد زبر نجات خلق افیون

زبهر خیمه جاهش سپهر ساخته کرد
ز خیط محور طناب از عمود صبح ستون

چو لعل گشت بلا آن ... چو جل شد اطلس چرخ
ز بهر مرکب جاهش بامر کن فیکون

اگر عدو تنش گشته سر ماه چون ...
فرو برد به زمین آسمانش چون قارون

نخست کسوت خصمش چو کرم تو کفنست
تو آن مبین که بود کسوت اطلس و اکسون

بهار تازه یکروزه خوان نعمت اوست
جهان ذخیره که ذخر و کان بود مخزون

معالم کرمش در زمانه قانونیست
کرامت مختصری فیض ابر از آن قانون

هزار یک نشود گفت از فضایل او
و گر هزار مجلد بدان کنم مشحون

کسی که حکمت تو را بیان کند تقریر
با ستفادت نش آید هزار افلاطون

جدا کوا روزی با توتیب که خاطر تو
نماند مشکل و حیثی که آن نکرد ذو بون

زمانه خصم ترا گر در آن بتنگ نماند
سنگ ... اگر چه کرد ن ... از بد چو سیف

ضمیر روشنت از راه کشف میداند
که چیست راز پس پرده سپهر درون

سخن بنزد تو آوردن انچنان باشد
که سوی خطه کرمان برد کسی کمون

زمین مدح تو این بس بسیار باشد
که گرد جمله جهان پر ز گوهر موزون

دعای جاه ترا زبهر چه گویم او لیستر
جلاده ... با جانب دعای من مقرون

همیشه تا که بود گوهر شب اختر گردون
ز رشک رفعت جاهت سپهر انگلیون

سگی که با تو زند سمت پستیش بود
خمیده قامت و سرگشته باد چون گردون

وله

یارب از زمین که بعد سوی فرایای ...
ای صبا مگر بوده هیچ مجال گردی

جو لعل

بسوی حضرت دستور زمن

عمدة الملک یمین دول و دین که بود … اتفاق همه که ذات خصال وی …

همچو نامش همه حال حسن

گو زبار غمت از پای درآمد دل من … دستگیری کن و از بین عنایت بطلب

بکرم سوی من زار فکن

بکه یابد دلم چنگ غم اندر زده … [illegible] ای جان زا[illegible]

نیست … آه دل من دامن

از تو محروم و این حسرت … دور باد از من … فضل …

که مرا دور کند … اهل وطن

طوطی جان بهوای شکر الفت … دارد که گرش باز شود بال

بپرد زین قفص تیره تن

ای … تو سخن یافته … کو بود … در برابر …

… در عدن …

ذات … طبع که … [illegible]

در … [illegible]

پرتو مشعلهٔ رای جهان آرایت … گر کشد شعله بر افلاک بود …

شمع زر پیکر پیروزه لگن

مرکبوتر

مرکبوتر که بود برج جلالت وطنش … گر کند از وطن خود سوی … گردون

زانجم ثابت چند اورزن

لطف جان پرور تو هست بجوی که صبا … بخشد گر بره از تحفهٔ لطف اثری

خون شود از حسد نافهٔ مشک ختن

خشمت ار تیغ کشد بر عدوی کین … [illegible]

بکند این سپر و آن جوشن

… سخن … مدحت … نیست همچون سخن او … [illegible]

در مذاق خرد اهل وطن

بر دعا ختم مدحت جاهت پس ازین … زانکه بر اوج مدیح تو چو خورشید …

می نیارد که رسد تیر سخن

… همچو گرمم تو اگر چند بگیرد خطایی

کسوت اول او باد کفن

وله

زهی جمال تو خورشید آسمان کرم … وجود پاک تو سرخیل دودمان کرم

فلان دولت و ملت توی که یافت فروغ … خجسته حضرت والات دامکان کرم

هزار جان گرامی فدای همت تو … که گشت تا ابد آباد از تو جهان کرم

دعای دولت تو ورد خویشتن کردی … … از سخن … زبان کرم

بحمد قران فلک اندر زمانه [illegible]
نیافت پرورش از چشمه سار آب حیوة
[illegible] بلند اگر خامه را زبان بری
که نام کرم بر زبان [illegible]
[illegible] کریم طبع تو
سپهر [illegible] که تنگی چو پیشه [illegible]
واز کفت [illegible] لطیفه [illegible]
[illegible] فضل و کرم [illegible]
نه نیک باشد اگر [illegible] مال [illegible]
همیشه تا ز [illegible] بیاد کار بود
وجود پاک تو اندر زمانه باقی باد

بپای ز همت تو کوهی [illegible]
برابستن چو تو سروی [illegible]
نه ممکن است که [illegible]
فلک بنزد تو [illegible]
[illegible]
نداده [illegible] لقمه ز خوان [illegible]
[illegible]
که دون فضل [illegible]
سری که پیش تو باشد [illegible]
نشسته [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

وله

سرمی آرد به بند و دلکشایی میکند
لطف [illegible] افزایش کار مومیایی میکند
[illegible] جدایی میکند
آن [illegible] سوز [illegible] نوایی میکند
[illegible] بلبل [illegible] میکند
تیر گردون [illegible] میکند
[illegible] میکند
[illegible] میکند
زان روان باشد که لطفت مومیایی میکند
[illegible] خلق جان [illegible] میکند
چون نسیم نوبهاری جان فزایی میکند

وله

[illegible]

مردم چشم خیالت را شبی در خواب دید
گوشه دریا شد ز عشقت چشم موج انگیز من
از سواد چشم عالم بین من عکسی فتاد
در جهان چو سوی دایره این تو مگر کش [illegible]
وصف آن شیرین دهن کردن نشاید گفت
سرو رعنا نی ز نازش سر بر آید بهر آنک
هر که اندر باغ هستی بر لب آب جو
به سپهر حسن او در ماه بزم آرا نیست
عالم ما را غیاث الدین والدنیا که
آن ملک سیرت که باشد از طریق [illegible]
هر یکی از فرقه‌ها خود را ای [illegible]
هر مثال که از دران توقیع [illegible]
صد هزاران دیده بگشاید سپهر دیده ور
از [illegible] شب [illegible]
در بیان شرح [illegible] زبان [illegible]
ای صبا زان خاک [illegible] اگر یابی [illegible]
عرضه دار آنجا زمین بوسم [illegible] تمام

تا بروز حشر خواهد کرد تحریر [illegible] نویس بکر فکرت چیسن خود اجلوه داد
پس چرا دوری نماید مردم [illegible] آن یکی هی از سرا خلاص جون خواندم
بر بیاض روی جون ماه تو [illegible] هم بران سوال [illegible] شعار [illegible]
غره [illegible] که دوری [illegible] نه کردم سنگ [illegible] پیش [illegible] سوار
زانکه اندر دین [illegible] لطف کی [illegible] بندگی [illegible]
کسب کرد از بندگی قامت [illegible] کمر ده خاطر [illegible]
کی نمی‌یابد [illegible] ای تو لایق [illegible] نجات [illegible]
همچو مهر [illegible] سپهر انقیاد [illegible]
عقل او صاحب کمال [illegible]

وله

قدوه ارباب قال [illegible]
بر سپهر فضل باشد آفتاب [illegible] این سعادت بین که باز اهل [illegible] یافتند
همچو منشور قضا علمش نماید [illegible] آنده بود
می نه بیند [illegible] نخت [illegible] یافت
دارد اندر [illegible] آتش [illegible] این گروه
گنج [illegible] خود گفتم که [illegible] رجا
حضرت [illegible] گفت [illegible] غایب ملک را از لطف
پس بگو [illegible] سر فراز [illegible] کیش

دلبری زیبا وشی دیدم بلباس از جمال
تا نیاید چشم زخم از دوز [illegible] بسکال
در صف اطلس کشیدم [illegible]
گاه پیچیده چون جام جم نهادم از سفال
ای ترا از [illegible] لطف آورده پیدا ذو الجلال
کرد قوام [illegible] و دولت [illegible] ختم [illegible]
بر سپهر اهل هنر پاینده باد [illegible]
دشمنانت جون زمین [illegible] پامال

وین کرامت بین که [illegible] یافتند
داغ [illegible] خویشتن [illegible] یافتند
جون خضر در ظلمت [illegible] آب حیوان یافتند
حرمتم آورد [illegible] دولت [illegible] یافتند
از کجا [illegible] جو آن [illegible] یافتند
سایه گستر [illegible] یافتند
[illegible] داستان یافتند

شاه دین پرور نظام ملک یحیی کز شرف
آسمان قدر او را اوج کیوان یافتند

آن مسیحا دم که اندر حل و عقد کار ملک
دست او را چون کف موسی عمران یافتند

و آن جهانداری که دین و ملک را کز [illegible] او
کار بی سامان و جمعیت پریشان یافتند

این زمان از یمن عدلش حال دیگر کار این و آن
در نکویی با [illegible] کرش وصف [illegible]

از پی نظاره بگشودند چون انجم چشم
آتشی را [illegible] ملک سلیمان [illegible]

سالکان منهج امید یعنی حرص و آز
از دل [illegible] دست او هم [illegible]

[illegible] سوار همتش چون عزم جولانگه
عرصهٔ از لامکان [illegible] میدان [illegible]

روز هیجا دست او در رمح ها را آسمانش را
اهل معنی چون ید بیضا و ثعبان [illegible]

بر سپهر مکرمت در خنگ سال [illegible]
فتح باب خود از آن دست درفشان یافتند

ابر نیسان از رشک دست گهر بار او
با دل و با دیده سوزان و گریان یافتند

قدر او مهمان گردون گشت و الا حضرت
قرص ها [illegible] ز خود برین آراسته [illegible]

حاجیان از برای خان بزمش [illegible] با
در تنور تفته خورشید بریان یافتند

مست چون یوسف عزیز مصر دولت [illegible]
گر ش پیمانه دارند [illegible] جمله از جان [illegible]

ذرهٔ از نور رایش عکس بر گردون فکند
از شعاع آن فروغ مهر تابان یافتند

بر چراغ دولت او کمترین پروانه [illegible]
شمع [illegible] ایوان یافتند

دشمنش [illegible] آب تیغ آتشبار او
رسته [illegible] دیده [illegible] در جان یافتند

دشمنان کز رنجهٔ فرمانش [illegible] فتند
بر [illegible] دستانش جمله فرمان یافتند

خسروا دانی که اهل علم از احسان تو
فیض باد مهرجان و ابر نیسان یافتند

[illegible] در پایهٔ مدحت چو ذره [illegible]
کار بی سامان او را بی پایان یافتند

[illegible] کار جا کرم بی پایان کن [illegible] نام نیک
گر شمار روی که نام آل [illegible] یافتند

[illegible] گنج مدحت پادشا گنج دل [illegible]
بی طلب زیرا که گنج از کنج ویران یافتند

[illegible] مدح همچون تو [illegible] باید [illegible]
لایق مدح محمد نظم [illegible] یافتند

[illegible] میان خلق باشد [illegible] کز [illegible]
ما [illegible] یافتند

باد گردان [illegible] مدحت [illegible]
[illegible] خط فرمان تو گردان یافتند

وله

بار دگر زمانه مرا داد و دل بداد
گردون ز کار بستهٔ من عقده ها گشاد

هر چند یکدو روز ز کار [illegible]
[illegible] بر [illegible] خار [illegible] نهاد

با دم [illegible] عز و شرف زمانه
یعنی جناب داور دوران دین و داد

[illegible]
سطح بسیط خاک [illegible] باد

و الا فلان دولت وقت که داد او
کام دل [illegible] از او کان [illegible] داد

گیتی بعهد معدلت وجود او گذاشت
نام دو شان حاتم و نوشیروان بباد

شد بار همتش [illegible] پرواز بر شود
[illegible] بر [illegible] خط [illegible]

گر باد بر جهان [illegible] خلق او [illegible]
گردد ز شرم غرق [illegible]

تا [illegible] آن [illegible] کز [illegible]
گردد [illegible]

با عقل گفتم از چه شود دل فراخ ... | بجوان دیدم از سر اخلاص آن نگار

ای سروری که ما در ارکان بصدق تو ان | مانند تو بسیرت و صورت پسر نزاد

با دست درفشان تو ابر بهار را | باید پسند عقل که گوید چنین

بر رغم دشمنان منم از جانت دوستدار | وین طرفه مدحتیست که از نام او فنا

تا کی غم زمانه با این سر چه | وقتست اگر بعهد تو گردد ز بخت شاد

یاران پیر چون تو بخت جوان بود | بخت جوانت هم نفس آید بر او

جاه و قضای سرم گیتی ز حکم تو | بحر پیت شنید چو فنا کرد از او ستاد

ولہ

جد او هو الدین که معالی و شرف | نبید از باشد بر ایوانش نهد شرف

بیش گردش ... ذکر طلع مصطفی | جمع شد در وی دو گوهر چه برآمد چو صدف

چون امام جمله اصحاب شد بیش کند | شد ز لطف ابلج گوهر ...

افضل عالم حکیم الدین که از آدم | سیقل ذاتش نزاید در زمان ...

آنکه باشند از سلف تا قیامت ... | و دنک نبود جز بذات او حباب خلف

این چنین چیزی جلیل و این چنین امر جلیل | آمد از تا ابد ... حق اورا بکف

صاحب عادل علاء ملک و دین که ... | وای ملک از ... عالی ... کنف

آنکه گر یکدم ... کشش | کان بدل برسنگ ... بحر ... بکف

از شکوه شاه باز همتش سیمرغ چرخ | همچو تیمار باشد ابا اندر اسف

ملک در بارش چو در بند و میان در ضبط | جان اعدا افکند چون مال غارت در تلف

چون زبان او است نظم ملک و دین را خبرها | سروران ملک و دین بر پاکی شیش مصحف

دال و لام و با ز هجرت در رجب بود انکه | خاطر اندیشه ... نظم این گوهر شرف

ولہ

زهی صدر وزارت را ... رفعت افق | کمینه منظر قدرت رواق طارم ازرق

چو صبح ما از شب بندهٔ اسمان | زهر انگشت باشد به بیش شوکت بیرق

سماک رامح از نیزه نه بر خصمت گشاده ایم | بزد تیغ مریخش چو حد آدات ازرق

زدیوان وقتی مثالی ممتثل گردد | که باشد نقش توقیعش رضی ملک عبد الحق

یکی بر حرف من انگشت نهد صدره ... | که اهل کان نکو باشد بود از فعل او مشتق

اگر چندان بدست آورد از اعدا احسان | که نتواند ... جمله برد بار خود تعبد زورق

شه سیاره هر روز زمین بوسه آستانش را | ... فیض زیاد او کند همچون ... دق

همای عدل او عالم چنان در زیر پر دارد | که بنجشک آشیان سازد در درج ...

تیغ ... خصمش ... | فرا مانی ... گشت چون ...

اگر دیو ... طمع دارد ... سلیمانی | بتغییر ... فلک ...

بر اسب ... سوی مصاف | ... بنده ... شاه ...

زهی حصن ... آسمان ارکان | بجوی بحر محیط آنها ندیده دیده خلق

بحره تنگ زر ریخت و حقه تو لعل سیمین شست | جو زیر زمین فرمانت در آمد توسن ایام
جو رای عالم آرایت فرازد بر فلک رایت | کند تا دامن از پایش کر پا ناج …
چنین وقتی قبول جان کند کو را یقین گردد | که جو وقت بیکند رزقش ز دیوان …
که گوشش اگر خصمت شود چون آهنین گوی | بود ز الما پس کون تیغت دلش …
خداوندا جو هست از جان ترا ایمن بنده | چرا باید که کار او چنین دارد فلک …
بقدرت گر زر نگار زر کشاید دوست بد بسب | کنم این لطف شامل را با الطاف …
همیشه تا بود پیدا بباغ چرخ با زرا | دهن جون پسته خندان سرانگشت …
بباغ آرزو خصمت سیه رخ باد چون فندق | دلش چون پسته بر بسته …

ولـه

چند گاهی زیر طاق گنبد نیلوفری | خار غم را جفت بودم همچو گلبرگ طری
خلعت خنثی دیوان سعادت … | در مدد کاری فی کرد سپیتی …
زر گر محنت شبانروزی ز جشم وزخ … | گاه بودی پیش پالا گاه کردی زرگری
زانقلاف دور گردون طالع بد حال من | منقطع میکرد امید از دولت نیک اختری
وقت صید مرغ امنیت همای همتم | گوشه گیر آبود چون زاغ کان …
گرچه بود اینها و صد چندین ولیکن باک … | چون ز لطف ایزدی بر روغ …
بر سهم یکبار دیگر پایه در حت کشید | مظهر نور الهی آفتاب خاوری
اختر برج سعادت آنکه زیبد از شرف | بر منقیمان ز مینی چون آسمانی …

بحر معنی آنکه سلک در الفاظش کند | تو … پس فضل را … گوهش کردن …
قطب اسلام آنکه چون دانش را تسخیر کرد | جون سلیمان و انگشتی بینا همت انگشتری
وانکه خاک پای گرد … پیش از دولت … | شاه انجم را کند بر تارک سر افسری
آستان او که عزبای بوسش یافت | دارد از ایوان کیوان در جلالت برتری
خاک پای اوست آن کحل الجواهر کافتاب | هر نور چشم خود باشد بجانش مشتری
عقل کل در جست و جوی حق … | گر نکردی … فلک آرایش او را رهبری
ور نبودی اهل دانش را ز بی لطف او | معجز امید گشتی طیلسان …
تا دم ج و جاه او گوید چرخ آفتاب | خویشتن … نماید اندکی وا …
دین پناها در … خاطر ابن یمین | … کند در کار کاه … شاعری صد …
گر بجای ساحری … سحر بویی … | ناممکن است … آید ز خاک …
تا ز بهر نزهت نظاره گاه اهل دل | … خندان شود در گلشن نیلوفری
روضه اقبال تو کاصل هنر را از کرم | در پناه سایه عالی آن می پروری
از نسیم لطف ربانی و آب زندگی | شاخ او را باد سرسبزی و بخشش را …

ولـه

تا … ای دل که خوش آمد بشیر از کارها | … مژده داد از مقدم …
خسرو عادل معز الدین والدنیا حسین | آفتاب ملک … آیت … لطف …
یوسف مصر دل اهل خراسان … خبر | از حضیض چاه محنت خیمه زد بر اوج ماه

منت ایزد را که باز آمد بیمن و فرخی / خسروی کز فر او با زیب شد دیهیم و گاه

آنکه چون پروین بنات النعش گردد منتشر / گر کند تا گر بچشم خشم سوی او نگاه

ور بتبدیل طبایع رای او فرمان دهد / کاه را بینی چو کوه و کوه را بینی چو کاه

بر شه سیارگان گر بندگی دعوی کند / قاضی دیوان گردونش همی خواهد گواه

چون گشاید قفل لعل از درج گوهر در سخن / اهل دانش را فرو بندد زبان از اشتباه

قبلهٔ اقبال خود دانند شاهان جهان / درگهش را زان سبب دارند بر خاکش جباه

بر رخ ماه دو هفت است خط مشکبار / گر عطارد مدح او ننوشت بر رخسار ماه

تا باصلاح منافیه بست کلک او میان / کس نه بیند در جهان جز حال بدخواه

روز رزم اعدا بپاده رخ چو فرزین می نهند / دون هم گویند پیش پیل بیکران شاه

شاه چون گیرد عنان و بندگانش در رکاب / خسرو سیاره بینی گرد او در انجم سپاه

گر بدست او کند دریا تشبه در سخا / اهل دانش دانند کاه تمیز اشتباه

رنگ در صورت اگر جنس هم باشند لیک / آدمی را باز دانند عاقل از مردم گیاه

از جهان دوستانی وصد خورشید دار اختران / خاک درگاه او بوسه بنده و از سیمین کلاه

هر که چون گرگین بد پیمان دم زند در عهد او / زال دوران افکند چون بیژنش در قعر چاه

گر چه صدره بیش مانش یافت زود حرفش لیک / بخت بدگمراه دوشش بگره گر یابد انتباه

شد منافی اندیه گردنی گردان زین زرنگ / بس که حسادش بحسرت میکشد از سینه آه

کی نشیند گرد نقصان بر کمال رتبتش / گر زند همتی نباشد حاسد او را بکنه

بس که طبعش دوست دارد عفو جرم از کرم / یک شفاعت ناشنیده بگذرد از صد گناه

ای جوانبختی که تا گردون علو قدر او / دیده قد او ز بار رفعت چو پیران شد دوتاه

هر که دوران بست بر بندگی تو کمر / شاه انجم را ز سر بر باید از خواری کلاه

خلق نیکت شد نگهدار خلایق لا جرم / خالقت میدارد از کید بداندیشان نگاه

خشک سال اندر زمان دولت بود از تنگ / ابر چشم دشمنت پیوسته می ریزد میاه

خسروا این بس را گر نسیم لطف تو / گردد از راه کرم راحت فزای داد خواه

در مدیحت از بلندی شعر بر شعری برد / تا کند منشی گردون در خوی خجلت شنا

تا بهنگام کتابت هیچ کاتب در جهان / از دوات و از قلم خالی ندارد دستگاه

هر که سر بر خط فرمانت ندارد چون قلم / چشم بادا چون دوات از تیرگی چشمهٔ آب سیاه

وله

آیا بود که باز ببینم جمال شاه / خرم شوم ز طلعت فرخنده فال شاه

آن بخت کو که سرمه کنم چشم خویش را / از خاک آستانهٔ جاه و جلال شاه

وان دولت از کجا که مشرف کند ملک / بازم بلطف و حسن جواب و سؤال شاه

تا روز حشر کم نشود شادیم دلم / گر من ببینم بخواب ببینم خیال شاه

آیا درین سپهر کهن باز نو شود / در حق من تواتر جود و نوال شاه

نی نی چو من پیاده را سب مراد ول / فرزین صفت کجا رسد در وصال شاه

هرگز ز چشم دل نرود تا ابد مرا / لطف شمایل خوش و حسن خصال شاه

وان فضل و آن هنر که بگاه سخن ورا | از ناطقه سبق ببرد از کمال شاه
شاه جهان نظیر ندارد چو عقل کل | در مرتبه آن ستوده بود از خصال شاه
گردون اگر بدیده احول کند نگاه | با صد هزار دیده که بیند مثال شاه
ایزد عنان خیر و شر مملکت نهاد | در دست و بخت لم یزل و لایزال شاه
دولت مقیم باشد و فتح و ظفر قرین | در حالت سلوک و گه ارتحال شاه
ناورد خلق را بوجود از عدم قضا | تا وعده نشان نداد عنان جلال شاه
خاک وجود خصم بهوای عدم کند | از تیغ آب پیکر آتش فعال شاه
خصم ار فرا زاده با جامع اجل قتل | گردد ز خون خویش برغبت حلال شاه
شاه نجوم با سپر تیغ زن ز دور | لرزان بود چو نیزه بگاه قتال شاه
لاف فصاحت ار چه زند نفس ناطقه | گنگست گاه گفتن وصف کمال شاه
خورشید زیر سایه چترش همی رود | زانجا قیاس کن که چه جنت حال شاه
شاها کشیدم از فلک محنت بی شمار | لیکن نگویم از چه زبیم ملال شاه
هرگز سکون نیافت دمی آتش دلم | تا دورم از خطاب جواب زلال شاه
یارب بود که باز شد از غم روزگار | خود را بقید دولت بی انتقال شاه
بینم بروز بار که افتاده می‌کنم | در پیش تخت مدحت بی اختلال شاه
آن بنده گرچه مشقت بسی کشید | دور از جناب حضرت گردون مثال شاه
لیکن غم جهان شود ... | آن ساعت خجسته که بیند جمال شاه

تا صبح و شام و روز و شب و سال و مه بود | کار فلک مباد بجز امتثال شاه
بادا طلوع اختر اقبال و فرخی | در صبح و شام و روز و شب و ماه و سال شاه

وله

گر شود در عشق جانان جان شیرینم تلف | هر زمان افزون بود دل را بمهر او شعف
چشم من گر رشته دندانش را بیند بخواب | از خیال او براید گوهر شود بیرون صدف
همچو چنگ از پیش بزمش سر افکنده بسی | ور زند چنگ او خورم دایم قفا مانند دف
باشدم دل سوی او و دیده سوی دیگران | از نهیب آنکه بی بیند رقیب از هر طرف
با خیالش در جحیم ار جان من باشد مکان | خوشترم آید که در فردوس بی او در غرف
چشم من از چشمه پرنوش خطش سبز او | صنع یزدان بیند و شهوت پرست آب و علف
تا کمان سنگ پیکر زابروان داد و بزه | ناوک دلدوز او را کرده ام از جان هدف
تا شدم شیدای او لیکن پدر با دوستان | گفت من دین یک پسر را نام ... ناخلف
وال ابرار ... از غمزه جدا او | گر نگیرد عدل شاه ... دست ...
آنکه از تشویر ابر دست گوهر بار او | بحر با چندان مواهب رخ همی پوشد بکف
شد سیه روی ... دست و بارش سحاب | ... برق ... از ... صلف
مهر سپهر از برج سعد و تا ابد خواهد رسید | از سخا و ... او ... آتش ... کف
از ... عفو او ناید بگوش ... | غیر آنکه ...
عدلش آنرا که بوده کامی بظلم از ... | ... کنم ... گوهر

در جهانگیری ز کس یاری نخواهد همچو مهر | کی مدد خواهد ز قنبر کار و کین شاه نجف
هست یکتا تیغ را بیم باز را تیغش | همچو تیغ را روا [illegible] با دل [illegible]
دشمنش کرده ز زخم تیر او خون خارت | هر چه در جوشن کند خود نهان [illegible]
در شب تاریک بر باید سواد از چشم مور | گاه جولان بار پیکر [illegible] چون گیر [illegible]
در جهان جز تیغ آتش فعل او هرگز کو | آب نیل [illegible] سوز و [illegible]
تا برین ایوان مینا پیکر کو مر نگار | ز آفتاب و مه شرف سازند [illegible]
قصر جاهش را کنی سوزه طارم [illegible] | آفتاب و ماه او [illegible]

وله

که بود رونق کان و که بود خجلت قلزم | بحر عطایا تو در خاف جم دوم
سخی که پای برادرنگ خسروی چو زد [illegible] | سپهر افسر منت نهاد بر سر [illegible]
ز فرط حکمت و رحمت چو آصف است و سلیمان | به وقت کوشش و بخشش چو حاتم [illegible]
جهان به صولت او چنان شدت که بود [illegible] | رعیتی نزد و بیش حاکی
به روز کار زده [illegible] ز جستن رسند [illegible] | سوار [illegible] باز آید از [illegible]
عجب مدار اگر نغمه از گلشن خلقش | کند کنند بس کرزه بار و کژدم گرد
که مهر قطره دید [illegible] | ز نیش نوش چکد بر مکان [illegible]
[illegible] | زبان سوسن از آن باید [illegible]
[illegible] که ز طبع لطیف [illegible] | [illegible] عطارد [illegible]

عطارد او چه به تعلیم هست شهره ولیکن | رود به مدرسه دانش اندیشه به تعلم
[illegible] عقل چو خورشید به سپهر [illegible] | کسی که گفت او شنید بصنف نظام
[illegible] ز آن بود آن زاکه [illegible] | بگین خاتم [illegible] گشت بکام تختم
[illegible] اگر چه نهد تاج پادشاه بکرده | که [illegible] نشود همچو [illegible]
[illegible] دشمن اعدا باشد اگر که ز صف [illegible] | ز طبل و کوس نوا آیدش بگوش [illegible]
[illegible] اتفاق خلق [illegible] | که جز تو کس ننهد [illegible] جهان [illegible]
[illegible] علم تو چون [illegible] | بگرد او [illegible] تیر [illegible] تو هم
بذات پاک تو باشد توام رتبت شاهی | بدان سبب که عرض را بجوهرست تقدم
[illegible] بندگی غیر تو [illegible] | بگرد [illegible] لب دریا کسی [illegible]
جهان خلق جهان ذات با صفات تو [illegible] | چنانکه خیمه [illegible] سپهر [illegible]
[illegible] رای تو فرمان [illegible] جز حق [illegible] | به ضبط [illegible] دشمن [illegible] بستم
ببین که بخت جوان یاورت [illegible] | پذیره [illegible] تو [illegible] سپهر [illegible]
[illegible] صورت خود [illegible] | [illegible] ترا [illegible] از برای [illegible]
[illegible] ترا [illegible] شود ز بهر [illegible] | گذشت [illegible] جهان [illegible] گندم
برای [illegible] دوستان تو مردم | زمانه [illegible] دشمنان تو [illegible]
[illegible] عالم تو [illegible] | [illegible] آنکه کند شیر [illegible] تیمم
[illegible] کند | که [illegible] گلشن جود [illegible] چشم

نظر بعین عنایت جسوی این بین کن
کنی که راوی اشعار من مدیح تو خواند
سزد که ناطقه جوشش از دماغ عقل
عروس مدح تو بکر آید [illegible]
بوین قصیده تو را سزد که این [illegible]
همیشه تا بر اصل خرد محال نماید
بسان فاقم و بر شکل خاوشت [illegible]

کز تو حیر جهانی داو سزا زدای خاتم او تا نگین حکم کند
بروز عرض [illegible] شوق اسپ [illegible] ترک ادر فلک سکشت مدار
جو در شناء تو شعرم ادا کند [illegible] خسرو سپاه و صفدر [illegible]
تو همه دان دگر شاعران عجز [illegible] تو [illegible] آن زرفشان کرمت
زبس مدح تو باشند [illegible] عدل تو بخشنک راجب بود
که خارشت بود که [illegible] نور دان تو سرور و [illegible]
کشیده [illegible] که عدل تو و این مدح سکوت
[illegible] شرک و هزن بهرام نام ازین حرم

ولـه

مرا خدای اگر عمر جاودان بدهد
بصد هزار لغت هر زبان سخن گوید
جهان [illegible] مدت [illegible] خوا [illegible]
رسد هزار صفاتت که [illegible] نتواند
جهان لطف و کرم آنکه [illegible] جود
پناه اهل زمین و زمان [illegible]
[illegible] قراخه بجودست
سپنان او شاو اندر دل عدو [illegible] نهان
بهر پرورشش بره گرگ [illegible] م

بجان سر چه جوی دو صد زبان [illegible] عدل تو بره و گرگ بچه را با هم
چنانک داد فصاحت که بیان [illegible] دوران زمان که [illegible] فلک
که داد و مدح [illegible] شاه کار [illegible] عدو زدیده بیرون [illegible]
که شرح عشر عشیر کی ازان [illegible] که این [illegible] در سواد مدحت تو
بیک سوال دو صد گنج شایگان [illegible] عجب مدار اگر تیر چرخ [illegible]
که نقد صفت زمین را بیک [illegible] تا بود آیین روزگار جهان
[illegible] زبان [illegible] جهان بکام دل دوستان می گردان
زبیم آنک گفتش کو سپنان [illegible]
بعهد معدلتش [illegible] [illegible] خوارا [illegible] الزمان

عدو ز دیده یواقیت [illegible] بد
که چو [illegible] کشان بد
فلک [illegible] تا [illegible] بد
بریزد آب رخ آن کو دهان بد
درون چشم [illegible] شیان بد
[illegible] خورشید آسمان بد
اگر اهال آنرا خطا امان بد
سپهر [illegible] راه کاروان بد
زمانه نشاید اگر مهر تو امان بد
رخ عدوی تو آب زعفران بد
ز [illegible] آب ناروان بد
ز کلک [illegible] صفت [illegible] بد
ز رشک [illegible] وطن از خانه [illegible] بد
که جان ازین [illegible] بدان جهان بد
که خورد [illegible] دشمن تو جان بد

ولـه

[illegible] سر [illegible] اقبال نوجوان

بزد و دست[illegible] و ازو اثر کی زخشم / خاک جناب حضرت سلطان کا[illegible]
دارای دین طغا تیمور خان که علا او / ساز تو زرکه پرورشش [illegible]
تا سی که کر خلاف طباع و با مثال / کوه از زمین بدو رود اید جوا[illegible]
از و بحکم پوست به تیغ پلنگ باز / از بیت زیش ارادتش از باشا[illegible]
دشمن بکاه سورت صفرای گلک او / آزرده ز تقبه عنبر آب نا[illegible]
اهل خرد بحجره اسرار غیب را / بهتر ز کلک شاه ندیدند ترجما[illegible]
کر یک شرر ز آتش خشمش بکاه کین / باید که ز [illegible] بریان ای کر[illegible]
ای عجب مدان که دم آتش زند / از تف قهر او چو سمندر در آ[illegible]
از بهر ساز لشکر منصور او کند / چرخ از شهاب تیر و از قوس ا[illegible]
در ملی فراخ چشمه کند جوشن عدو / شاه جهان پناه که دل دوز جان[illegible]
از تیغ دیو قهر شاه واره بشکست انگ / یک تیغ توان دو کرده دو تن را ک[illegible]
شهباز همتش چو به پرواز برشود / نسرین چرخ را برباید ز آشیا[illegible]
عین عقاب حادثه از بار ز اشتر / سیمرغ وار کم شده در قاف [illegible]
ای ترک ایلچیان سار بیا جام می بیار / وانگاه مطربان خوش الحان [illegible]
تا برکشند نغمه عشاق و این غزل / خوانند روزبانه به بزم خدایگا[illegible]

خیز ای لب تو مایه‌ی عمر جاودان
در جام لاله‌فام فکن آب ارغوان

در آب بحجد بخوز آتش مذاب / چون خاک ده بباد فنا اند جسمان
زان می که از مشام ترشح کش بود / آید بجای خوی ز بدن قطره‌ها روان
جانی خوا[illegible] هم چو آب ترک نوش لب (ان) / با دود آتش اگر چو سپر وهم برایگان
این کز سواد شعر سیاه تو بر حریر / شد بکرم ضعیفتر از تار ریسمان
وقت طرب رسید که با یاد شهر یار / از دو شخص [illegible] دوستان
در ده می جنانی که ز تلخی سورتش / گردد فرو سبک رود و سر شود گران
صاف و طرب فزای که گویی سرشته اند / در جان پاک خاصیت طبع زعفران
جانا بپرورده چو لعل لب روح بخش یار / جانی چو تو بهار ز مشکام مهر جان
از روت ستانی که ز عکس جمال او / [illegible] سوده کرده [illegible] اندر آستین
[illegible] سخن فرم شد می که لطف او / بخور [illegible] بود مایه بخشش جان
[illegible]ش . بخ طغا تیمور خان که حکم او / در کاینات مظهر اسرار کن فکان
[illegible]ان یمین ز دهر که ای آفتاب ملک / دارد [illegible] ز الطاف تو مکان
در سایه عنایت خود دار بنده را / از تاب آفتاب غم و هم در امان
تا برکشد به اوج فلک بر مدیح تو / شوری که هست شعر کرده [illegible] توامان
[illegible] کر بتاب [illegible] / حقا [illegible] بحر پیش برگمان
تا روز [illegible] سبز کلها [illegible] تا باقی / باشد شکفته [illegible] گلشن جهان
با [illegible] تو بهار عمر / شاد آب [illegible] ز آفت خزان

وله

ساقی بیا که موسم نوشیدن ملست
هم راغ پر ز لاله و هم باغ پر گلست

منشین بخانه خیز که صحرا ز فرخی
هر جا که بنگری همه جای تنزهست

بکشای حلق بلبله تا غلغل کند
کاندر چمن ز بلبل بی‌حد غلغلست

[illegible] می وی مباش که در ایام نو بهار
شاه گل است و مطرب خوش نغمه بلبلست

بلبل نوا ز پرده عشاق میزند
سرو از سماع سرکش او در تمایلست

گر مست گشت نرگس مخمور از آب ابر
بشکفت از آنکه ابر چو پیمانه [illegible]

یا رب ز نخله [illegible] این باد خوش نفس
یا خاک را ز او همه مشک و قرنفلست

مطرب بساز پرده عشاق و این غزل
بسرای کاین همه صحبت [illegible]

جانا رخ تو قبله خوبان کابلست
زلف تو عنبریست که لالاش سنبلست

آزرده‌ام ز قد چو تیرت براستی
زین زمانه [illegible] تر از چشم [illegible]

دیگر ببرده نرگس مستت [illegible]
کان چشم [illegible] سیه بی تکحلست

گر خط مشک رنگ ترا ثابت دور کرد
زلف تو نیز [illegible] تسلسلست

دیدم میان ظلمت شب نور روز را
گفتم [illegible] تامل و جای تاملست

گفتم مگر که ماه [illegible] زیر ماه
خود بر جبین [illegible] فروغ [illegible]

در حیرتم ز منشوری دولت که مهر [illegible]
در عهد عدل صاحب اعظم [illegible]

والاعلای دولت و ملت که آفتاب
چون ذره از مهابت وی اندر تخلخلست

دستور [illegible] پناه ملک که روز رزم
گویی مگر علیست که بر پشت دلدلست

از [illegible] و [illegible] بملک [illegible]
در زمین [illegible] در تزلزلست

ای صاحبی که ماه نو اطلس سپهر
از بهر بارگی تو هم نعل و هم جلست

[illegible] که صبح حکم تو باید [illegible]
گوید بطعنه کین [illegible] تکاهلست

منشی چرخ نامه انشای طبع تو
دایم در استفادت شعر و ترسلست

[illegible] بر [illegible] سیاره کمان [illegible]
که خواهد [illegible] با تو طریق تحملست

در منزلی که [illegible] دولت نزول کرد
با دل بگفت فتنه که وقت ترحلست

تا آن جهان جاه تو آورده در خیال
زانکه آن جهان [illegible] کمال تخیلست

[illegible]
در [illegible] صد تعلل است

از [illegible]
کیش [illegible]

آمد [illegible]
یک [illegible] یکبار در [illegible]

باد آنچو آب [illegible]
در پای [illegible] چون پلست

وله

ای [illegible]
[illegible] مایه سنبل بر آفتاب

دل [illegible]
چون [illegible] قطره گلاب

در صبح فصل چون قد خندو تو سرو گل || در روضهٔ وجود نروید بسیج [illegible]
چون لعل آبدار تو عقد گهر نبود || جز غنچه قند بر زدر تر نقرهٔ [illegible]
بر تافت دست دلم تاب زلف تو || بادی تو نیک گناه ز من دو [illegible]
از ترک تا ز چشم تو دل چکند کم || خندد لی ز زلفت از ذه سبب می شود [illegible]
عشق تو آتشیست که چون دود دلم خاک د || از چشمها کشاد مرا چشمها یاب
تا شد بسی روان تو معمور ملک جسن || گرد آب دیده کشور صبر مرا خراب
دوشم رسید خیل خیال تو میهمان || پالوده کردم از اشک و دل ساختم کباب
یکره ببر در آدم و بنواز همچو چنگ || تا چند گوشمال کشیم زو تو چون رباب
تا کی جفا کنی بکن اکنون که من || چپ ستم کشیده بنده سلطان کامیاب
دارای دین طغا تیمور خان که روز رزم || می سازد او ز لرزه قاب بهر تیغ [illegible]
در پیش راه عدوش چو کلاه [illegible] || سینه پیاده چو صعوه در کشش چنگل عقاب
تشدید آسمان و زمین داد وعید [illegible] || عزم سبک عنانش و حزم گران [illegible]
[illegible] خی بصبح و شام برین نیلگون فلک || دانه که حیثیت که کند نکران صواب
اینست دین که خنجر خورشید میکند || روید فلک ز کوه [illegible] چنان
هرکو جهد [illegible] بندگی [illegible] || بیچاره شیر شرزه شد اندر شیر [illegible]
قارون شود بمال کسی کو بمهر تست || بیند [illegible]
ای از پناه سایهٔ درگاه تو انجاب || وادی که تو قبلهٔ اقبال شیخ و شاب

چرخ اثیر از آتش خشم تو یک شرار || کوثر ز چشمه سار صفای تو یک زهاب
نامید کفایت کفت از ابر تیر و دل || آب حیوة کی تواند یافت از سراب
ای گاه صدق و عدل چو بوبکر و چون عمر || وای گاه حلم و علم چو عثمان و بوتراب
زینها بیشتر که دست سعادت نکرده بود || چون سرمه در دو دیده چه خاک این جناب
بودم امید واثق و جان صادق آنکه باز || دولت رساندم بجناب سپهر تاب
منت خدای را که کنون در جناب تو || کردم دعات خاتمهٔ مدح مستطاب
تا بنا عمود خیمهٔ زبست آسمان || باشد بپا چو بر سر دی قبا حباب
بادا فرو شده بزمین دشمنت چو میخ || جان و رویدگشته بکردن در ز طناب
در روز و شب ملایکه را ورد این که || یارب دعای این ببین باد مستجاب

وله

باد بهار فیروزه از روی مرغزار || جان تازه میکند نفس باد نوبهار
چون بوی عنبر است بدم خاک بوستان || چون آب صندلست برنگ آب جویبار
که عکس آسمان نفتاده است بر زمین || چون آسمان زمین ز چه رو گشت زرنگار
زین پیش از آنکه ابر میرود اندر هوای گل || دانم که در دیده کند بر سر نشستن نثار
باد بهار بین که چو فراش چیست خاک || بر دشت و کوه شد بگه صبح لاله پاد
و افکند فرش سبز [illegible] || واندر گرفته اطلس خارا بکوهسار
لاله بزیر قطرهٔ شبنم چو ساغریست || از لعل آبدار پر از قطرهٔ شاهوار

پس سرو سهی برقص تمایل در آمدست | تا دست فرزند زنم خسروی جا…
چون گل شکفت زاهل فرودان هنرور… | گلگشت گید چو بلبل … خیار
دست نشاط … هم عیشت ساقیا | ورد و جشن لب ناب ملی …
تا در جناب حضرت شاهنشه جهان | کالطاف او برون بود از حیز شمار
بهم زمین بعزت و نوشیم بکام دل | وانگه بخوانم این غزل عذب آبدار

ای ورد دلم ز عارض گلگونت خارخار
هستم ز مهر روی تو چون ذره بی‌قرار

چون قد خوش خرام تو سرو سهی که دید | کو در چو بود ز سنبل و نسرین … آبدار
سر تا قدم ز باده خوبیت سرمست | … گشت کی … یکدم از خمار
بر چین زلف شام وشت باد صبحدم | گویی گذار کرد که گشتست مشکبار
هر یک بوقت گل بکن از جام مل … | در دل … بجز خسروی …
در دور گل تعلل ممکن جز بکار آب | کز کار آب … صفا گیرد آبکار
… آن رسید که با … خوبان | در پای گل نشسته …
گویم بگیر … | گوی بگیر بگذر …
… بخانه … | گر … بنوش و …
در … | فردوس … با جان تو … بزم شهریار
… طغا تیمور خان که … | اندر پناه سایه چتر … آ…

فخر شهان بافر داور … | وین مرد و را بود بکف …
بگذشت توسنش سوی میدان آسمان | نعل افکند بر سر … از زر …
گردند … آن مه نو گرپی شرف | گوشش سپهر … از آن نعل گوشوار
کز محیط با همه این که اندر … | یکبار اگر … کند …
این قبه … | از بس که از محیط رود بر هوا غبار
گر ظلم را ز باغ جهان … | از دشت عدل … نخورد غم …
گر بنگرد … هستم آسمان | بر … جمله ثوابت …
هر گوشیان … | وان … دوستی او کند شعار
گردد ز فرشاه جهان … | وانکس که دشمن … گشت …
شاها توئی که جنبش دوران … | تا … از سنت …
از … | باشد ز عقد گوهر شهوار …
… | … بندگان تو افزون ز …
تا کی … | زین جمله بندگان یکی دیگرم …
تا با حصار و حصن پناهند اهل … | هر کو شود …
بادا بناء حصن کمال … | آیین زمین … جاوید …

وله

این غزل نخته که بس روح پرورست | از خوبی و خوشی نفس خلد دیگرست
بنشاند آتش غم دلها هوای او | گویی که خاکش از ارم آبش ز کوثرست
بس دلفریب خلق فتادست وضع او | مشکش مگر ز کوه و خشت [illegible]
در زینت و لطافت و رفعت نظیر او | جایی نباشد از بود این سبز منظرست
جام جهان نما که خوانند شاه آفتاب | پیش صفا و سایه جاش مکدرست
تا مکین جامعاش فتادست بر زمین | سقفش چو سقف منظر مینا پر اخترست
کرده نگرد بانی او بسیج سوره [illegible] | در وی که آن مخالف تیغ [illegible] است
فخر رسل محمد مرسل که انبیا | جمله پیند [illegible] بر ایشان [illegible]
آن سیدی که خادم او بود جبرئیل | وین جاه با جلالت او بس محقرست
بهترت همو یگانه این یمین جز نعت او | زیرا ظهور ذره به خورشید انورست
رفتیم تا تخلص این شعر آمد او | کان بیت اگر جان بگذاریم ابترست
[illegible] چو از صفای کج او همچو آینه | صورت نمای بت تو گویی مصورست
والا نفاق ملت و دین کاهل فضل را | ذات شریف او اثر لطف داورست
بینا چو آفتاب بر رای انورش | هر نکته که آن نهفت این هفت دفترست
ای افسر زمانه که طوطیای روح را | الفاظ جانفزای تو چون [illegible] ترست
خصم تو خاک ره چو باد [illegible] | چشم و دلش چو ابر پر آب و آذرست
بخت تو پایدار بکردار قطب باد | اری بود چو سایه مهر تو بر سرست

یعنی علاء دولت و دین آفتاب ملک | کاندر پناه سایه او هفت کشورست
بپسندد افسران کمر بندگی او | صدق مرا کمر که بیکبار [illegible] دیگرست
جاوید عمر باد که تا [illegible] او | [illegible] در مقام [illegible] که بهشت

وله

شاه عالم [illegible] چون قصد دشمن میکند | تیغش از یک تن دو و تیر از دو یک تن میکند
شاه [illegible] | شیر مردا ز [illegible] حمله چون زن میکند
سرور گردنکشان سلطان [illegible] | آنکه [illegible] فرش [illegible] میکند
آب تیغش [illegible] | همچو آتش [illegible] از سنگ و آهن میکند
روز رزم از بس که [illegible] خون [illegible] ملک | [illegible] چون [illegible] میکند
[illegible] | در جهان [illegible] خود [illegible] میکند
[illegible] بادی که کند تیر از کمان تخت شاه | [illegible] نوک سوزن میکند
[illegible] باشد [illegible] | تیغ [illegible] روزن میکند
سینه دشمن چو [illegible] | روز و چو [illegible] میکند
[illegible] | خشم [illegible] میکند
[illegible] | همتش [illegible] میکند
[illegible] | [illegible] میکند
بالسر [illegible] | [illegible] میکند

خورشید جبین رای انورش گشت ماه | انجا که این وقت رسن داده کو [illegible]
دوستدارش را ز لطفش وقت شیون سوز | دشمن از عنفش بگاه سور شیون [illegible]
بلبل اگر جوید ز خلقش بوی و رخ [illegible] | گلبنش را جو [illegible] از لطف گشت [illegible]
ای شهنشاهی که درگاه ترا در حاجات | هر که بخت [illegible] رو نمایی کرد ما من [illegible]
شد بجره چون فلاخن واسمان از مهر و ماه | بهر رخ دشمنت سنگ فلاخن [illegible]
بگشاد کان چو محسن تا کند [illegible] | گلگ شهاب [illegible] سیره [illegible]
هر کو میگوید گر برخت [illegible] چون باغ ادم | گلشن [illegible] را نسبت [illegible]
گر [illegible] گرد [illegible] نعمت [illegible] | گر [illegible] گشتن چو رخ اورا [illegible]
شیرها را خاطر این همین [illegible] مدح تو | چون فصاحت را [illegible]
[illegible] اصغا چون [illegible] | هر کجا [illegible] دایم [illegible]
[illegible] گردون [illegible] ارباب [illegible] | [illegible] در خرد چنین [illegible]
[illegible] که [illegible] تا [illegible] | بر بیاض [illegible] مرورق [illegible]

وله

[illegible]
برخی [illegible] | [illegible]
بگشا و دیده [illegible] | زان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] اورم [illegible]

یعنی جناب حضرت دارای ملک و دین | جمشید داد گستر و خورشید دلنواز
قطب ملوک قدوه شاهان روزگار | فرزانه شمس دولت و دین [illegible] سرفراز
مهدی نشان محمد حیدر توان که هست | محمود عهد و بنده و جهانش چو ایاز
شاید که رخش سوار سپهر انگ [illegible] | کار [illegible] ازو بود اندر جهان باز
پای و رکاب دولت و [illegible] از انکه | ازو بر باز میکند این فرصت انتهاز
بر تارک عدو ز کتش گرز گاوسار | گویا [illegible] بر سر گداز
چون رام اوست توسن افلاک [illegible] | اسب مراد [illegible] سیار گو بتاز
ای خسروی که کرده زانو [illegible] رای تو | پروانه صبا بود این شمع ناگداز
[illegible] | همچو زبان شمع بود [illegible] دهان گداز
بخت جوان [illegible] که با رای پیر او | پنهان نماند در تتق غیب هیچ راز
[illegible] اگر ز تیغ تو دشمن سپر فکند | چون روز کین اجل ازو در احتراز
[illegible] اگر چه ز گوشش در استخوان | رخنه نماند کم نکند هیچ از اهتزاز
دایم مدار چرخ بگرد مراد تست | وین بر حقیقت است نه بر مجاز
[illegible] مهره زبر [illegible] | [illegible] اورد این چرخ حقه باز
ای سروری که قاعده رای انورت | باشد میان باطل و حق کردن امتیاز
چون همت تو منتی تشریح [illegible] | دانم که نزد او [illegible] رخصت جواز
کان کس که بود [illegible] | [illegible] جامه چون نماز

وانکس که بر کنار ز مهر تو [illegible] بدید
در نار پرورید [illegible] بودی کشد [illegible]

کر کو فکر این یمین را بجلوه کاه
از کوه قبول تو حاصل بود جهان [illegible]

دارم امید آنک ز اقبال تو رسد
زینت بهار حجله دانش هزار [illegible]

کوته کنم همه کاست حاصل است
آن خواهم از خدای که عمرت بود [illegible]

وله

جذا الجنتی که ناکه گشت مار ز شمای
بدر نو یمین اعظم سرور فرخنده [illegible]

خسرو عادل امیر شهنشاه مولای یک
[illegible] ملک شهنشاه جامی [illegible]

آنکه سیمرغ ستم از بیم عدل تیر او
دارد اندر گوشه چون زاغ کمان [illegible]

وانک اندر خیره شیر و تیغ در ضرب [illegible]
عقل بر تیشه ای زن بخت جوان [illegible]

هر کجا تست ای پیاده همچو فرزین رخ
در گریز از پیلتن اسب [illegible]

دشمنان و دوستان را در رزم و گاه بزم
عنف [illegible] شد [illegible] و لطف آمد [illegible]

نالد از زیر و بم خصمش چو چنگ از نهیب
گر نه سر با باش خندد و رخ داده [illegible]

بر نطاق و نهایی ز محش نرم شد و تن چنگ
تخت [illegible] آمد سر ز نش از زخم گرزه [illegible]

کوتوال قلعه سیستم که کیوان نام اوست
[illegible] خاو ش برده که پرده [illegible]

هر که در ظل عقاب رایتش آرام یافت
ز آفتاب غم شد اندر پای [illegible]

کر بچشم احول اندازد نظر بر این سپهر
شاید او بیند نظیر او جهان را که خدا [illegible]

ای بجی طبعی که چون [illegible] بد سکاست
از صبر [illegible] آید [illegible] کوشش [illegible]

کر نطاق [illegible] گفت [illegible] چون مدار آفتاب
نور او گشتی شب و روز از جهان ظلمت زوال

از نهیب [illegible] این عدل تو در عالم نماند
ره زن و خونخواره الا بربط و ساغر [illegible]

با ستیزه کاوی طبع [illegible] فرمان تو
ای [illegible] کرد که او از این [illegible]

مادر گیتی [illegible] گر شوی [illegible] روایت
چون تو فرزندی که دارد [illegible]

خسروا این بس که تربیت یابد ز تو
دیده گردون نه بیند همچو خسرو [illegible]

تا بود گلزار چمن دلبران را رنگ و بوی
از گل سیراب عارض و ز دو زلف مشک [illegible]

خیر [illegible] باغ ارم [illegible] باد و [illegible]
از بتان حور پیکر چون بهشت [illegible]

چهره [illegible] دوستان و دشمنان را تا ابد
باد نوشی روح پرور باد و زهری جان گزا

وله

عید [illegible] ای صنم گلعذار [illegible]
[illegible] صورت طرب اندر صفای [illegible]

[illegible] کار عیش ساخته از عید همچو چنگ
زین بیش پیمان [illegible] بند ز بهر طرب [illegible]

مطرب [illegible] نغمه خوش [illegible]
ساقی بیاید ساغر تو [illegible]

با جام [illegible] نشین که [illegible] دور [illegible] ثبات
جانی و [illegible] بدست نیاید چو جام [illegible]

[illegible] می که عرصه بزم از فروغ او
خوشتر ز نو بهار نماید [illegible]

زان می که گفتنش بصفات آفتاب
علم شنید گفت که گفتن [illegible]

[illegible] آفتاب اگر نقش شود
[illegible] چنین او [illegible] در کسوف [illegible]

[illegible] گفتم بر آفتاب نگویم [illegible]
گفت [illegible] عکس خاطر [illegible] زنگ [illegible]

والا فلان دولت و ملت که رای او — بر روی افتاب نشاند ...

آن سروری که در طلب فتح میهمای — آید عقاب رایت او را بزیر ...

گردد بیک سوار و بخشد بیک سوال — در رزم و بزم کشور آفاق ...

چون همتش بعالم علوی بسیج کند — آرد بزیر پای ز رفعت سر ...

هرگز برزم و بزم درون هیچ مردی — یک پی نه بیند نقش که نکو ...

کامد بفال سعد دگر باره با جهان — رستم ز همت زابل و حاتم ز ...

نهاد باز گستم عدم خلق در وجود — تا جود او نگرفت کار زر اکثر ...

گردون بهر کفت بشنفت مر از بار — با بخت او که اهنگ اعدا ...

گشکفت اگر رود بسر و پای عزم باز — در عهد عدل او ز کان جمله شاخ ...

ای خسروی که رای تو اندر ضمیر خصم — نور چراغیست نهان در میان ...

سوء المزاج خصم تو تا دیده درکشید — آن به که شربتی ... چند از لعا ...

قدر ترا ز اطلس گردون کنند قبا — ای درگاه کوفته قدرت ...

نعل سم سمند تو مر ماه می نهند — برداشتگاه اهل گردون نگا ...

ارباب فضل را بجناب رفیع تو — چندان ثنا فرستم کز آب ...

عدل تو گر نه دافع ظلم فلک شدی — بر صفحه وجود نماند نشان ...

کار جهانیان بنظام از حیوة تست

بادت حیوة تا بود اندر زمانه حی

وله

...مت خدایرا که بتایید کردگار — شاهی که بخت یافت جهانگیر نامدار

...نوعین عهد چهره خورشید نشان جبین — آنکس که روزگار بدو داد افتخار

...هر آرزو که گشت نهان در میان دل — بخت جوان نهاد بشادیش در کنار

...از یمن بخت و طالع سعد و نفاذ حکم — هرکام دل که خواست بران گشت کامگار

...ای آفتاب عالم و ای سایه خدای — بشنو حکایتی ز من زار دل فگار

...روزی بیاد او چون ستاره برفروخت — رایات نور از بر این نیلگون حصار

...چون دم نشسته با غم دل در فراق یار — ناگه در آمد از درم آن یار غمگسار

...رخ چون گل شکفته و خندان چو غنچه لب — وندر دلم از آن گل بی خار خار خار

...بجستم ز جای خویش که بودم بیاد دوست — تا بشکنم ز جام لب لعل او خمار

...لب را گزید و گفت که خاموش وقت — جای نه بیاد فرشوه که از لطف کردگار

...بندی که بدست خسرو چهره ورتت جبین — همچون بنای معدلت خویش استوار

...بندی که زو گشاده شود کار عالمی — زین بستگی نکرد گشایش گرفت کار

...بندی که بستهٔ جملهٔ طوفان سیلها — بیند زمانه چون که وجودش پایدار

...بندی که نوبهار برایش بریم موج — کشتی نوح را نبود قوت گذار

هر ماهی که آید ازین آب پرورش … مشکست اگر دهد چو صدف در شاهوار
گر شاخ شوره را بنشانند بر لبش … آرد چو نیشکر همه شیرین بار
در سبزه دامن بدمد از زمین او … سر بر فلک کشد چو سهی سرو [illegible]
رو در رگ پلنگ ریزه در زانکه سر برش … چون پسته ابر دامن او می‌کشد [illegible]
خندان لب زمانه وزین بند دلگشای … خامه کسی که گریه کند ابر نوبهار
میگفتم از چه کند زمانه نفس کشای … با عقل کار دیده مرا گفت زینهار
با خرده زمانه وان بند دلکش … خاطر سوی سکندر و آن سد او [illegible]
ای خسروی که ابر بهاران ز رشک تست … با سینه پر آتش و با چشم اشکبار
آب حیات می‌چکدش دایم از مسام … از بس که از سخای تو گشتست شرمسار
همچون زبان مار ستاند سر عدو … تیغ که هست پیکر او چون زبان مار
یکدست تو پیش تو بیدان آسمان … نعلی فکند وزان مه نو گشت آشکار
نعل سم سمند تو گر نیست ماه نو … گردون چرا نشسته بهر زین [illegible]
ای آفتاب عالم از بیم عدل تو … فتنه چو سایه خانه‌نشین شد در [illegible]
اکنون که دور گنبد گردان بکام تست … یارب که باد تا ابدالدهر دور [illegible]
دور مدام خواه و چو گردون ز خوشدلی … با دلبران مهوش و خوبان گلعذار
بستان جام خوشگوار زمانی بسر ببر … ای جام عیش اهل هنر از تو خوشگوار

یکبار نیز سایه برین عین فکن … تا همچو آفتاب شود شمع روزگار
ای نازنین و ای همه خاکی جناب تست … دایم ز گنج گوهر موزونت با یسار
هر کس که لاف گوهر منظوم میزند … گوهرنشان تر از تو بی‌خیب گو بیار
تا در جهان ز صنعت اشعار آگهی بود … وز گرد این جهان بود و صنعت بدید آر
ذات ترا بدانش احسان که خود نشو … مقصود از آفرینش آن صنعت این جهان

وله

فصل بهار هست خیز ای صنم کجید آن … کوکب که گل رسید باده گلگون بیار
حیف باشد که چون همی چمن بگذرد … زر گیر عنا بود هست و تواند رخمار
خرقه ابر کرم زدود ترک سپا قبا … کشتی می کن روان تا کم ازوی کذار
پیکر نرگس بگر چست تو که بیند تکر … بر کف همین باده ساغر زر عیار
بر ورق لاله بین لطف سر تنک سحاب … چون عرق مشکبوی بر رخ گلگون نگار
در دهن غنچه چون تعبیه شد زعفران … پس که خنده بر گریه ابر بهار
از سر سپیده دمی نافه دوست باد … زان سبب اندر چمن بگذرد مشکبار
[illegible] بیاد صبا گم از این سان بود … زر و برآید بهم رونق مشک تتار
تازه شود هر نفس جان ز نسیم صبا … خامه کری بکذرد بر طرف جویبار
نرگس فلک بر نهفت که نما دلو خیانت … روی زمین چون فلک گشت گوهر نگار
خیز رخ [illegible] زده کشی … [illegible] کرمی که چست تو که شرباد

خسرو خسرو نشان آصف جمشید فر / مهر سپهر کرم پایهٔ پروردگار
آنکه شه اختران از پی کسب شرف / بست چو جوزا کمر بر در او بنده وار
وانکه چو نعل سم بارهٔ او شد هلال / بهر تفاخر فلک ساخت از آن گوشوار
لطف سواریش بین هست تو گویی مگر / خسرو سیاره بر توسن گردون سوار
گر بود ابر بهار فضلهٔ جود کفت / هر که آید بر در دست تهی از جا [illegible]
ای دم جان ترا عیسی مریم غلام / وی دل پاک ترا روح قدس [illegible]
هر چه سپهر فلک در دل داشت نهان در ضمیر / منهی رای تو کرد [illegible]
ابر بهاری کجا چون کف رادت بود / هست کف دهقان ابر بود [illegible]
هم ز کف رادت انک بهنگام رزم / بر سر دشمن کند تیغ تو گر [illegible]
گر ز حسام سحاب آب حیا میچکد / نیست عجب زانکه هست [illegible]
چون تو بری روز رزم دست بسوی عنان / کس نبود [illegible]
هر که باورد گه تیغ بدست تو دید / گفت که اینک علی در کف او ذو الفقار
سرعت عزم تو گر حمله زند بر زمین / پیش نبیند کسی همچو سپهر [illegible]
دولت بیدار تو چون بنهد آیین حزم / خاک ز پا [illegible]
خاطرم از بهر فکر که مدح تو جست / هر چه بدست آمدش بود [illegible]
ای همه ابیات عدل آمده در شان تو / در کنف معدلت [illegible]
حیف بود [illegible] خامه [illegible] تو / [illegible]

تا بود این ابلق گردون بار کش زیر پشت / خیمهٔ جاه تو باد بر سر نیلی حصار
بهر نظام جهان ارند لطف حق / باد فلک را مدام گرد در دولت مدار

و له

مدتی گردون ز غیرت داشت سرگردان مرا / زانکه در دوانش مزیت یافت [illegible] مرا
بخت ایزد اگر [illegible] ز ظلمت [illegible] خضر / زنده شد بخت [illegible] حیوان مرا
بوده‌ام اندر تیه حیرت مدتی همچون کلیم / برد سوی طور رحمت پرتو [illegible] مرا
گر چه بودم ساکن بیت الحزن یعقوب‌وار / برد یوسف نیک بخت از کلبهٔ احزان مرا
در حساب کار خود سرگشته بودم مدتی / ره نمود اقبال سوی صاحب دیوان مرا
صاحبی کو نوادر رای مملکت آرای او / در [illegible] گوهری گنجد مشهور جهان چون [illegible] مرا
صاحب عادل فلان دولت و دین آنکه هست / در هم لطفش [illegible] دل [illegible] مرا
آن محمد خلق عیسی دم که وصف ذات او / [illegible] مشکلات آسان مرا
در حضیض محنت ار چه پای مالند همچو خاک / سر فرازد دولتش بر ذروهٔ کیوان مرا
با وجود عدل ملک آرای او آید همی / قصه‌های باستانی عدل نوشیروان مرا
گر چه [illegible] زر و سیم از بخشیدن [illegible] / پیش [illegible] کف [illegible] مرا
آسمان [illegible] سخای دست گوهربار او / تنگ می‌آید چو ابر [illegible] مرا
چون بمیدان اندر آید روز کین جولان کنان / حمله‌های رستم آید [illegible] مرا
نیزه در کف چون کند آهنگ جنگ دشمنان / در [illegible] مرا

نقدهای گوهر منظوم من در حضرتش / آید الحق بر مثال زیره با کرمان
شعر بردن پیش خسرو کردن می‌نماید راستش / همچو سحر پری با موسی عمران
با کمال فضلتش الحق از فصاحت دم زدن / نطق باقل آید اندر حضرت سحبان
ساحری دانی که زین مدحت چیست / تا عطارد می‌نهد سر بر خط فرمان
بلبل خوش گوی طبعم در ثنایش نغمه سود / دقت پرواز تن تنهائی بر کنگره
زینت دیوانم از نعت که ساختم از / گر نباید دولت پس بر گوهر عمان
گر نبودی دود بخت چون ثوابت پر زبان / یک چنین بیدار دوش کردی فلک
از خواص زعفران چهره باشد گر شود / با چنین دلتنگی چون غنچه لب خندان
پیش از این با خود بهر وقتی تفکر کرده / کز برای چیست دایم کار این نادان
تا کز این معنی بپرسیدم ز عقل کاردان / کز چه می‌دارد فلک در حیز خذلان
عقل گفت اکنون مبرهن گشت والحق راست گفت / ورنه دیگر چیست آن موجب حرمان
چون همی دیدیم که اندر حسد گردون / خواهد افکندن چو گوی اندر خم چوگان
عید خود روزی همی داند سپهر دون دعا / کز جفا کاری دو عید بیش کند قربان
بر ستم اهرام جهان حضرتت کار فرو / از حوادث گوش دار از زمان دوران
گرچه در صورت سفر همچو کمان پیچد ولیک / این سفر بگشاده در در روضه رضوان
بنده خاص توام باید که دانند این تو / سهل باشد گر نداند عامه از خاصان
جان نباشد ... شکر تو / ... شکر تو ...

دولت پاینده بادا تا ابد گر جود تست / هر دمی بینی ز تخت و بخت و خان و مان

وله

روز نوروز و می اندر قدح و هشیار / راستی هست بدین کار قوی را انکار
باز نو بزم چمن نرگس سرمست نهاد / بر سر جنبش سیمین قدح زر عیار
بار دیگر بتماشا خوبان چمن / آمد از حجرهٔ خلوت بسوی صحرا بار
از پی تخت زمرد چو سلاطین بنشست / بر سر تش ابر هوا در گهر و نثار
باز بر عارض زیبای عروسان چمن / کرد مشاطه تقدیر ز صد گونه نگار
سبزه از قطرهٔ شبنم که همی پیچ نمود / راست چون خنجر خونین جهانگیر تتار
از سر سرو همی نافه چو بگشاد صبا / شد سیه روز حسد نافهٔ آهوی تتار
پس که با طفل چمن باد صبا لطف نمود / بدعا گوئی او دست بر آورد چنار
غنچه‌ای سوسن چو نوخم زده بر باد آمد / از پی تهنیت آن سرو قد لاله عذار
آن پری چهره که گر پرده ز رخ بردارد / بقصور آورد اندر نظرش حور اقرار
گفتمش بوسه بیار از لب خود گفت بگیر / گفتمش باده بگیر از کف من گفت بیار
زان سپس از بهر تماشا سوی گلزار نسیم / من و آن بت که ببیناد گلش زنخ خار
فتح را یافتم از تیغ خورا غشته بخون / همچو بگیان امیر الامرا روز شکار
خسرو عهد زمان داور دارای جهان / تا رشن آن وقت عطا از صف گوهر بار
... / ...

بکه بزم تو جمشید بود جام بکف   بکه رزم تو خورشید بود تیغ گذار [illegible]

نیم نعلی که بیفتد ز سم توسن او   سپاره از بهر شرف ساعد کردون [illegible]

ماند از کم شدن علم خلق بصحرای وجود   تا نشد ضامن ایشان کرش [illegible]

نماید از محبت عدلی [illegible] هیچ سگت   از میان [illegible] اگر باز کشید ز ما [illegible]

ای ترا [illegible] جایی که دبیر فلکی   همه عمر نیارد که نیارد و [illegible]

پا [illegible] حوج [illegible] ز میان بحر وجود   چون تو یک گوهر شهوار نیفتد بکنار

ذات پاک تو از این عالم خاکی مثل   [illegible] مانند گهر از صدف و مهره [illegible]

عاشق [illegible] بخت جو [illegible] از آن   نیست جز پرده عالی تو جایش [illegible]

هر که سر از خط حکم تو ز خود طبع تافت   بر سر [illegible] قضا کرد [illegible]

چون کشیدی بکمر کینه کمان [illegible] خصم   [illegible] شد از زه [illegible] ترکی فلک [illegible]

[illegible] زمین [illegible] فلک [illegible] شد [illegible]   روز کین [illegible] سپاه تو بر انگیخت غبار

[illegible] این [illegible] دم مدح [illegible]   [illegible] اقبال تو از کوه [illegible]

گر چو سوسن شود اجزای تنش جمله زبان   از مناقب یکی گفت نیاید [illegible]

تا شود فصل بهار از دم گریه ابر   گل خندان بطراوت چو رخ [illegible]

باد خندان گل اقبال تو از آب حیات   باد گریان ز [illegible] خصم تو چون ابر [illegible]

ول [illegible]

ای [illegible] تو [illegible]   ای گل [illegible] تو [illegible]

خرم دمی که بو رخت از شعلها [illegible]   بنیم [illegible] نشیند چو بر گل گلاب چمن

چون لب بخنده باز کشایی کمان [illegible]   گلاب [illegible] گشت روان از [illegible] چمن

چون زلف همچو سنبل و رخسار چون گلت   بر گل کشی [illegible] سنبل نقاب چمن

چون حسن دلبران بحساب اندر آورند   باشد رخت فذلک جامع حساب چمن

جیب تو مشرقیست که از وی بفال سعد   هر صبحدم طلوع کند آفتاب چمن

چون حسنت از نصاب فزون شد [illegible]   ما را زکوة [illegible] از نصاب چمن

گویی [illegible] خبر و عادل [illegible] عکس   [illegible] تو گشت منور بتاب چمن

[illegible] محمد تو کمال [illegible]   از [illegible] کلک [illegible] کتاب چمن

[illegible] نقش خط [illegible]   چون [illegible] جلوه [illegible] چمن

چون گلگشتی آب بر کشد [illegible]   باره [illegible] شراب چمن   ن

زلفین یار [illegible] دهن او   در تاب [illegible] چمن

ای [illegible] جان فزای تو صاحب لطف [illegible]   [illegible] خط [illegible] مالک رقاب چمن

[illegible] عدل تو [illegible]   [illegible] خوابان [illegible] چمن

ای صاحبی که [illegible] کاخ [illegible]   بر باد مجلس تو نواز و رباب چمن

این [illegible] مدح تو [illegible] شعر   اول بمقصد طبع [illegible] انتخاب چمن

لیکن [illegible]   از بحر این قصیده [illegible] چمن

تا [illegible] گل   [illegible] چمن

نی آفتاب باد ترا دولت جوان | بارای پیر سال خورده تو باد [illegible]
هم ذات بی‌همال تو با داد آن لطف | هم سیرت و خصال تو با داد [illegible]

وله

اگر تو جلوه دهی قامت چو طوبی را | ز خلد باز نهد آدم و نیا را
بیکی که پیچیده زلف راهنما را | چون شود مستی عقول اولی را
ندیده روی ترا بت‌پرست و گر بیند | کمان ببر کرده سجده لات و عزی را
ازان زمان که بدنیا شکفت چون تو گلی | نهاد دست قضا جای باغ عقبی را
بعهد لعل لب جان فزات طی گردد | زمانه دگر دم روح بخشی عیسی را
بخود دو تیره جیک زلف و روشنی رخت | بچشم خلق شب پرتو تجلی را
شکسته زلف تو بازار سنبل سیراب | رخت نشاندند برآتش رواق مانی را
ملامتم چه کنی ای رقیب در عشقش | ببین بدیده مجنون جمال لیلی را
ز بی‌حال خط و عارضت همی گویند | بدین خوشی که رسانده بود لیلی را
لبت بخون دلم کرد تیغ دهر [illegible] | خوشا کنون که خط آورد مصحف [illegible]
بخون چشمه دلان رنگ کرده انگشت | نهاده تهمت بیهوده برگ حنا را
اگر نه هیبت دستور شهریار بود | دهد دو زلف تو زنار اهل تقوی را
خیال هرگز رخصت که داد همت او | [illegible]
جهاندار [illegible] | نهاد قاعده [illegible] خیمه [illegible]

فلان دولت و دین صفدر ای اصل کرم | که اعتصام نمود جنس بود تقی را
گذشت نوشته ز دیوان همت عالی | زبهر روزی خلقان برات [illegible] را
زمانه تا بد از تنک خاک در گاه او | همیشه جنت تعب اوج طاق کسری را
بستاند قاضی عدلش برای بیشی برگ | بحکم جرم ببر حسن بخل ابری را
اصاب حادثه [illegible] هم [illegible] | بسان زاغ کمان گوشه جست اوی را
بهر چه حکم کند رای آن قدر همت | قضا [illegible] زبان هر جواب [illegible] را
نمی‌ببرد بجو [illegible] | ز [illegible] کوه نقطت عروس معنی را
زمانه یافته از روی تجربت صد بار | بجنب حکم تو چون باد قدس و رضوی را
توی که نقش طعنها زند گردون | بدست کلک تو دست عصای موسی را
بیان همی کند اینک به بیش و شمن دوست | زبان کلک تو معنی خوب و نشری را
نماند در تنق غیب هیچ سر محجوب | چو تنگ بت جنان خانه‌ای تو افشا را
فرو نشسته بزمین منش سپهر زرنگ | چو بر سپهر فرازی تو آوازه‌ها را
بهر قضیه که مفتی شرع [illegible] ند | زلوح رای تو گوید جواب فتوی را
ز خاک پای تو گر توتیای دیده کند | جواب قاب دهد نور چشم اعمی را
نسیم لطف تو از بادیان تر سازد | زمرد کرده به نور چشم افعی را
سموم قهر تو در طبع خاک و عدوت | کند چو آتش سوزنده آب کیسی را
بیکی که فیض کف دوستان را بیند | بگوید یا کند چو معنی [illegible] را

زرنگ دست تو گویا فتاده تب و لرز
بس طمع دهانش دبیل حمی

عطا ز ابر چو فیض کفت جود سمات
زنده ذوق توان کردن و چیلوی [illegible]

فلک جناب این عید بعد مدحت تو
زبان خامه چو بکشاد وصهر املی

بخاک پای تو کز غایت بلندی شعر
بزیر پای کشد پست فرق شعری

سخنی که ز آتش طبع بر آورده شعله
روان ز تاب بسوزد [illegible] داعی

دعا ز جاه تو از من جسیم اولیتر
کنون بصدق بپویم طریق ادب

نظر بمن رضا باد تا حساب ثبات
ببارگاه جلالت بملک تعالی

وله

یا رب این نکهت عنبر ز کجا می آید
کرده از صحن چمن باد صبا [illegible]

معتدل گشت هوا و ز اثر نقش عالم
خوشتر و تازه تر از عهد صبی [illegible]

گل رخ از غنچه بصد غنج برون می آورد
در طرب بلبل خوش نغمه که نوای [illegible]

در رخ خاک چمن پس که ز آب [illegible]
شاخ را بین که چه با برگ و نوای [illegible]

لاله [illegible] آتش خود [illegible]
خاک را ابر رخ از لطف هوای [illegible]

چون نسیم چمن آید که [illegible]
مرغ جان را [illegible] هوایی [illegible]

دست فراش چمن مسند فیروزه نهاد
زانکه سلطان گل از پرده برون می [illegible]

غنچه بسیار زر ساو ز دل بیرون کرد
بهر موقع که بود مدح [illegible]

نرگس [illegible] بصبا [illegible]
در [illegible] زر چو شاهان تاج [illegible]

ابر ز فضل چمن دایه صفت شیر فشاند
لاجرم بین که در نشو و نمایی آید

از سر سروبنی نافه بیضا و کمر
که چمن باز دم مشک ختایی آید

زند که بدی و معشوق در ایام بهار
گر صوابست در این خطابی آید

[illegible] قیاده قدح افکن [illegible] که کز
صورت ز آن شه [illegible] آید

صاحب عالم عادل که ز تاب نعمش
در رخ مکرمت جود روایی آید

سرور شرق ملاذ دول و دین که جهان
پیش جوهر که [illegible] خاک بهایی آید

وانکه رخساره ملک از خط او چون رخ یار
از خط سبز بصد حسن و بهایی آید

عقل را پخته [illegible] رشته
[illegible] همچون ید بیضا و عصایی آید

زانکه آدم بزمان جست برون تقوی
لاجرم در حقش آیت و عصی لی آید

[illegible] جاتیغ تو تا قاعده عدل نهاد
عزم در بیشه ضیغم [illegible] آید

انجه کوی [illegible] بران تیغ رسد غیر ترا
واتیغ سازند به برانی چون [illegible] آید

تا بزیر قدم همت آن چرخ بلند
[illegible] در سر کوفته چون خاک فنایی آید

[illegible] رخ خصم تو بر باد زرنگ
تیغ [illegible] نشین ره باد فنایی آید

گر چو [illegible] ستم گرد نشست
عدل دین پرورت از بهر جلایی آید

مسرع حکم تو چون سر بچه آفاق گرفت
زین جهان خصم ترا زان جلای آید

چون همای کرمت سایه بر آفاق فکند
باز جا گنگ فرامان بصفایی آید

خاک درگاه تو [illegible] ارباب سخن
بهتر از [illegible] خوشتر ز صفایی آید

ای به [illegible] زین همه بخشش که کند فصل بهار / با وجود تو ابش از جود حیا [illegible]

تا بجای زر تو بر ابر حیا غالب شد / کز مساماتش چو عرق آب [illegible]

سرف خورشید بعد قرن نشد و کان / با کف راد تو یک روزه [illegible]

هر نفایس که نشاندند اهل زمین / بر وی از از پی [illegible] تو ندا [illegible]

بر دعا ختم کنم مدحت جاه تو از آن / که دعای چو توئی زینت [illegible]

باد از اقبال تو آباد همه روی زمین / تا هوا در وسط آتش و ابها [illegible]

وله

تا نسیم سحر جان را [illegible] آیین است / لعبتان باغ را [illegible]

ناروون از برف همچو قبهٔ کافور گشت / ابر از باران بپا [illegible]

ابر چون کافور سوده می‌فشاند بر چمن / عقل را اندر گره [illegible]

کرد سروی یکسر باد خزان با [illegible] / پس هوا از آمد [illegible]

شعر [illegible] صبا از فرق بستان در کشید / با عروس [illegible] چمن گوئی [illegible]

قطرهٔ باران ز پس کافور [illegible] / مهرگان شاقی تو گوئی [illegible]

گشت بهمن همچو [illegible] خلایق چون خلیل / نیامد آتش [illegible]

بعد ازین باید [illegible] گه شد آفتاب

تا زبره [illegible] شد آفتاب

چون [illegible] بهمنی [illegible] جان از [illegible] است / بشت کرد خلایق این زمان [illegible]

[illegible] آتش گشت اندر [illegible] سینا / وین نفس پایه [illegible] کان از آتش است

[illegible] ستان تا بجائی چون گلستان یک / جو [illegible] خوان [illegible] است

[illegible] آتش اندر [illegible] / پس توان گفتن [illegible] است

[illegible] تا پایان [illegible] / شب [illegible] زندت [illegible] است

[illegible] آتش [illegible] کار [illegible] / بگر [illegible] است

[illegible] ایدو [illegible] / اهل عالم را سپر در دفع آن از آتش است

این زمان گر آسمان تابنده [illegible] است

[illegible] آتش چو [illegible] است

[illegible] زمین [illegible] شد / بار دیگر [illegible] بافت

[illegible] کمان چون تیر [illegible] / بی هوا آن آب [illegible]

[illegible] سیاب منعقد [illegible] / در [illegible] ابر [illegible] شد

[illegible] چون [illegible] بهمن [illegible] / خلق [illegible] آتش کده [illegible] شد

[illegible] آتش [illegible] / [illegible] آتش [illegible]

چون [illegible] آسمان آتش [illegible] / از زمین بر آسمان [illegible] شد

[illegible] فراتش / [illegible] جهان [illegible] شد

بحر جود [illegible] زمین

صاحب سیف و قلم [illegible] ملک دین

آنکه خورشید درفشان ذره‌ای از رای اوست | آسمان را چون زمین سر کوفته زیر [illegible]

وانکه حکمش عقل را بر کل کند فرمان روا | گر چه عقل از بند و فطرت [illegible]

وانکه از تنگی کف و تشویر طبع راد او | بحر دایم در تب و لرز و سحاب [illegible]

در سخا همتای او کس را نمی‌دانم از آنکه | کمترین پایه‌ش صد چون حاتم [illegible]

با سر و پای گوزن آید بعهد عدل او | گرد و از زمان سر انجام [illegible]

حاسدش را چون رباب استخوان نالد گوش | زانکه تن پر زخم و اندر بند [illegible]

با قطا و تلای رحمتش کرد خود دشمن لیکی | گفت از آن گرز گران این [illegible]

دشمنش چون جان بجود داد از بیم [illegible]

ارزها چون سر نهاد از زخم گرز ناورست

از دل و دست کسی کو بحر و کان کرده خجل | از دل و دست و زر ریزت [illegible]

آنکه خاک پای گردون جان پیش [illegible] | گر برفعت سر فرازد آسمان [illegible]

پیر گردون گر بدعوی دم زند با کلک او | عقل میداند که پیش اختر [illegible]

ذره‌ای از نور رای مملکت آرای او | گر بتابد بر جهان خورشید [illegible]

باد جودش گشت جود حاتم طی از آنکه | صد چو حاتم را ز جود او روان [illegible]

از تمام ابر اگر آب حیا آید روست | چون ز بحر طبع رادش [illegible]

گر ببیند زرفشانی کفش باد خزان | از جان [illegible] باقی خود [illegible] کان [illegible]

چابل از فیض کف رادش بیکدم کرد جمع

[illegible] سر [illegible] کان در صد قران از خون دل آورد جمع

[illegible] با عمر تو در دولت مخلد باد و هست | بیش [illegible] ستم [illegible] تو چون [illegible] باد و هست

[illegible] سند [illegible] از جود تو یافت فر | با چنین [illegible] مدام این [illegible] باد و هست

[illegible] جان چون باز کرده از دست بکام دل | دیگر ایشان [illegible] باد و هست

[illegible] گر [illegible] تا [illegible] زمان تو | [illegible] شده باد و هست

[illegible] آید او برگ [illegible] | [illegible] از خون دل دشمن [illegible] باد و هست

دشمنانت را [illegible] تحت الثری منزل مباد | در [illegible] بر فرق فرقد باد و هست

[illegible] خاطر [illegible] جاودان | در شبستان قبولت [illegible] باد و هست

چون دعای دولت گویم فلک آمین کند

چون مدیحت گسترم [illegible] فلک تحسین کند

وله

[illegible] سیمرغ زرین بال [illegible] آفتاب | گشت در غرب نهان [illegible]

[illegible] شفق شد چرخ مینا گون [illegible] | خنجر [illegible] از خون دل [illegible]

[illegible] در روضهٔ نیلوفری آمد پیا | چون فرو رفت [illegible]

[illegible] بساط ازرق گردون بدید [illegible] | همچو شمعی [illegible] بر زمین [illegible]

اختران بر گرد او چون [illegible] | رفته [illegible] اضطراب

[illegible] مشکین بال شب بر [illegible] | گر [illegible] صد هزاران بیضهٔ کافور ناب

سبزه زار چرخ را بود از مجره جویبار
آسمان چون بود نیل و اختران [illegible]
عقد پروین از سپهر نیلگون تا جای [illegible]
اختر اندر یخ کشیده [illegible]
چون بنات النعش را دیدم [illegible]
سروها [illegible] هر دیو چه معنی [illegible]
در شبی زین سان که گفتم تا بروز [illegible]
تا کمان [illegible] جان من
یکی [illegible] طبعت باغ فضل [illegible]
[illegible] بهر کعبه ارباب فضل [illegible] بلند
گفتم ای همت [illegible]
قبله [illegible] دل [illegible] بیک نوبت جهان
گفتم [illegible]
چون [illegible] شنید [illegible]
چه اگر خاطر عاطر [illegible] ملول

چون بیاری [illegible] زمین و آسمان انجم [illegible]
همچو چشم ماهیان در تیره شب [illegible] قندیل
وز بنا گوش [illegible] سایه زنگیان [illegible] از ابر [illegible]
چون شرر [illegible] خلق تو بر [illegible] شیران [illegible]
برگ نرگس [illegible] باد [illegible] سایه چتر [illegible] جهان
از گمان چرخ می شد تیز [illegible] بشارت گفت [illegible]
آب چشم موج میزد [illegible] نوجوانت [illegible]
در بیابان خواب [illegible] شد [illegible]
تا یکی در گنج غم باشی چو گنج اندر سوال [illegible] اسرار غیب
[illegible] نام [illegible] خجابت [illegible] دل
حضرت دارای دین و الله اعلم [illegible] میدان فضل
[illegible] باد [illegible] خورشید از برج [illegible]
گفت گر دریای خاطر [illegible] بهشت [illegible]
بر فشانند [illegible] عالی [illegible] اقبال و دولت [illegible] مهرتابان
تا فزون خوانم مدحت چون خطاب

کو خوشی [illegible] افتاب
[illegible] دست [illegible]
تشنگی [illegible] آب [illegible]
تا فزود [illegible] شیر غاب
آشیان [illegible] عقاب
گر کسی زین [illegible] کرده [illegible] شراب
گر جهان پیر دیگر [illegible] شباب
شاید ار [illegible]
[illegible] از بهر ثواب
[illegible] خطاب
تیغ نطق [illegible]
باد [illegible] از برج شرف [illegible] آفتاب
[illegible] دعای مستجاب
[illegible] باب

ای فلک در خیمه جاهت ز صبح [illegible]
یافت [illegible] عمود و تا [illegible] طناب

وله

[illegible] ساقی بیار باده که چون خلد شد چمن
[illegible] و نافه بفکند [illegible] سنبل
[illegible] شد باغ [illegible] ابر تیره تن
باد صبا گرفت [illegible] خستن

زد بر نوای بلبل شید اختیار دست
شد روان انکه چو سوسنهان ابرو
لاله زبس که قطره شبنم برو نشست
تابان رخ سمن زبر شاخ سبز فام
نور روشنی انجم گلها … بستان …
جز برگ بید سرخ گل اندر جهان …
گر غنچه در زیب دل عندلیب بست
با سنبلید و سنبل تر نسبتی گرفت
آن دلبری که عارض و زلف مسلسلش
در حیرتم ز ظلمت او تا چه خواستش
ماهت اگر نه با بود دختر اخلاق
جز خط مشکبوی رخ جان فزای او
جز قد چو شش خرام و تن چون حریر او
بی … شی که دیده نه بر دو چشم من
زلفش بکافری دل … اسیر کرد
سهلست اگر چه … در پیش فکند
شهرا اسیر فتنه جفای چشم او

ضو فراق افق برتو صبح …
تا از صبا قبا فاقه برانداخت اگر
شد ساغر عقیق پر از لولو
چون از فراز گنبد فیروزه گون …
گویی کمر بحجره کشیده ند
تیغ از زمرد و سپر از …
مهر چو زر پیا و گرفته …
زلف سیاه دلبر و رخساره …
بشکست نرخ سنبل و بازار …
ماه شب چارده یا تیغ
شمعست اگر نه شمع بود …
هر کز نهشت دیدگی رسته
سرو روان که دید بوش برگ
زیرا که جویبار … و سرو …
و انکه فکند … پیسی …
در چه ز … تاب شد نی بجان عنبر …
وا و زجاب خسرو آفاق …

… الا فغان دولت و دین آنکه فتاد او
آن سرو … که از چه بوی خلق او
… خاک اگر ز فیض کفتش قطره بچکد
… گون شد اندکی … و مهر انور …
… سپهر چو اوج خانه آورده خیال
… دشمن بروز معرکه از تیغش آن کشد
… با سوده اوج جلال تو دست وهم
… در رزم ابزم بر سر اعدا او بیا
ماعدل و دین شاه تو ضبط جهان نهاد
عدل عمر ندید در ایام عدل تو
… بار زخم ترکان … است
… بین بکند ثنا خوان جابت
… بوست باد مرجع خلقان جناب تو
… ایم دل چو سنگ سیاه مخالفان

وله

… دایم ان رخ خورشید جمال تک
… فان و ایز بکام شد چو بت …

دوران محبت را نواز و دولت …
برتن قبا کند گل خوش بوی پیرهن
طوبی … حسد برد از … دهن
بر شاخ … آن سرو زمن
از غم … چاه … بشتن
گر طعنه شهاب کشد در شب … من
… ره خاک جناب تو پای ظن
چون ابر در فشانی و چون مهر تیغ زن
در یک کنام … و آهو … کد نی
تقدیر … ذو الفضل و الفطن
پیش … چون …
با و اشاره او بقبول تو …
در نفع و ضر و خیر و شر …
با او ز برای … خود …

کرد … خسرو … افتاب فلک
ز عشق آن دهنی … نقطه کرد …

زهی جمال تو بر هم شکسته رونق حور — خدای را نرسد هم تو اندر حجاب [illegible]
کمان ابروی مشکین کشیده تا گوش تیر — کشیده به برف جان عاشقان [illegible]
شکست پسته شیرین تو شور فتنه اقلیم — شکفته نیست چو در دهن گرکت [illegible]
خرد ز لعل تو دیده بر رخت چو شکفت — که سنبل دیده تو مشکینت [illegible]
رخ چو ماه تو از زیر زلف می تابد — چنانک نور یقین از میان ظلمت [illegible]
دلم چو ماهی بی تاب که طپید از آن دم — که گرد آب کشیده ز سنگ [illegible]
بکن پسته شکر دلم که ناکامی — رسد سپهر و آفاق این چنین که [illegible]
اثر ستاره نشان مهر و جهان مولای — که هست عدل و ... همای که [illegible]
محیط مرکز نصرت که تیغ معدلتش — کند ز صفحه گیتی نشان حادثه [illegible]
چو کلک ... او ز ضبط جهان ... — فکند مهر شبان گرگ را به [illegible]
... کلکش جهان ... قرار — جهان گرد آب نیابد که گر نداء [illegible]
بطل ... المثل ... — شده جوانی ... [illegible]
زهی تنگ ... گلزار خلق ... او — شده بدیده و ... چون شد چو [illegible]
بیگاه گوشش ... — روان رستم و ... [illegible]
زبیم خنجر او خصم ... می چت — قضا بگوید ... چشم تو ... [illegible]
تو بی که خصم ... — دور ... که ... سپاه دل [illegible]
نوشته ... بر صحیفه ... — امارت ... روی زمین بنام تو [illegible]

چو گشت ... قدرت تو ... گردون — شد ... خورشید ... گردون ...
قدر چو تیغ قضا پیکر تو دید ... — ز حرف تیغ تو خواند این که ...
سزد که خصم تو نالد ... از آنک — خمیده قامتش از بار ... خر ...
چو ... جامه ... گرفت — رسید نوبت آن کان ... شود ...
چو گشت این ... ستم شد — ... تفضل ... که ...
سپاه لشکرش آفاق را گرفت از آنک — دعا و جاه تو ... گشت ...
... ترتیب اول ... پیش از ما — وجود خاطر ... و غیر ... فلک
همیشه تا به تموز و دی خلایق را — ... خلایق ... فلک
جهان بحکم تو بادا چنانک گر خواهی — کند ... تو ... قضا ... سلک
چو قمری آنکه بگردنش طوق ... — ... وار ... جزا ... تار ...

و له

زهی ... دندان ... لب دلبر — بباغ ... سرو و گل ... که ...
شده ... و ... آن — کی یاقوت ... که ... عنبر
... چون ... بالا ... او ... — ... طلوع شب ... انور
... کشت ... گوش ... — فروغ ... خاتم ... حلقه ...
کند یاقوت ... جان ... — لبش یاقوت ... فروغ
رخش ... زمین ... دشمن ... — فروغ ... صبح است ... خو

انگر

ب دو دندان معشوق و مرتنگ کلاه شق
ازان زلف و لب خوش تشین و دهان رخسار و چشم
ز عکس چشم و دندان رخ نیکویش خیزد
دو رخسار و چشم و قامت و نیکوی لب جانان
زمین و دوی و بالا و براو گرنشان خواهی
تو گرپی طوطی و کبک و همایت ادو و طاوست
با کرنش و سر زلفش رخ خوب و خط آبش
بیان لفظ و معنی دوات کلک و دستورت
فلان الدین که قدر دوات کلکش و تیغ آدیات
سلیمان داود و احمد شان و موسی کل و عیسی وشی
ز حزم و عزم او بینم ز لطف و عنف او دایم
بیان ابر و خورشید و بشکل عدو کردت
بعهد تو ز عدل آن مهتر کلم و علم آتش سرور
بیابد کار ظلم و خشم و لطف و صیت او مرکز
ز نجشک و ز کبک و پشه و از خور باعدلش
ز شرم لطف و عنف و فهم و دانش تیره روخ
مدام اندر دل و طبع و دماغ فتنت او باشد

یکی لعل و دوم گوهر سیم سیماب از دست و پای گوش فرق دوشش بد
بنفشه طره می نمه خوی سمن چهران گر نهم و خون و آب و تاج آسوا لطفش
زبرد بحر و چرخ و ده ز خار و نی کوی و ذره و صحرا و دریا را اگر خوا بد
نشان از جنت انخورد و از طوبی که دیر و کرک و رخ شیر آید در زمینش
سمن رویت و سنبل موی و پسته و تنگ دهن خمم و کره و چه اردشش
شکر گفتار و خوش رفتار رو و رخ و لب سیر خواهد و کر خیل و فهم جوید
بصورت شمع و پروانه بمعنی آید و غنچه و از لاله و نی چشم خشمش را
بش شیرین خطش مشکین بیان جان و جمکش ز تعذر خون جوشش باشد
فلک زینت ملک سیرت قدر قدرتو و پاک و تقدیرشش را دماغ صاف و طبعش
عقد تو خلق دیگر خلق و کانی کن ندارا بزرم و بزم و داد و مملکت گیری
نشان از خاک و از باد و از آب و آتش و رنگ و دین و عدو نو بین ملک و دین
کمر بخش و جهانگیر و بلند آوازه و آب بین دایم بنطق و عقل و چشم و دل
نه چو بکر و عمر بود دست و نه عثمان نه چیس و نه زبیر و نه بهرام تا باشد
نه از خاک و نه از آتش نه از باد و جمشید و ترک و چین هورم بادت بنده پیش
بتر صد باشد و شاه میرخوکیند بیل شه
کی نا شنیده که بهرام و کامی تیره کامی
دعا ثابت کرم زلی حد فرو رانج نجات
امروز در زمانه دوم شاه و توچیت
دستور دین پناه که با دولت جوان

مه تو باید گردون نجت و پروین قرط و مهر افسر
شود تریاق و کرده تنگ و نهد و دره تو بر
ازان بهره سپهر و مهر سازد و زمین ده بحر و بر
نهنگ اندیشک و ببر از جنگ و گرگ از شاخ و مرغ
هوا بینی زمین گلگون کواکب گرده گردون گر
بیابد از شهاب و ماه و از گردون و از اختر
بروید تیغ و پیکان و برآید نیزه و خنجر
قضا فرمان قدر همت فلک رفعت ملک مخبر
ملک دامن فلک جا کر خود تاج کرم رهبر
تو بی چون رستم و حاتم چو خورشید و اسکندر
خود باعث کرم مانع سعادت یار و حق یاور
دعا گوی و رضا جوی و منزه شی و وفا گستر
فلک قاضی ملک منشی و بزم آرای و خصم آور
بهمه چون رای و چون خاقان و چون فغفور و چون قیصر

ازچه

وله

وین قوی ز مقدم و دستور اعظم است
از جود و فطرتش خود و بیرهمدم است

دارای ملک و دین که زمین وجود او
والا علاوت دولت محمد اکنف
جانی جهان مکرمت آنکس که ذات او
تریاق جان فزای کند لطف شاملش
آن شعلها آتش تیغ چو برق او
از بیم شیر رایت عدلش همیشه گرگ
پیوسته زلف زنگی شب بهر رایتش
دایم ز غیرت کف گوهر فشان ابر
درگاه اوست قبلهٔ آمال اهل فضل
ای صاحبی که حکم قدر اقتدار تو
رایت گشاد پردهٔ پوشیدگان غیب
نرگس فشان سروری اندر جبین تو
بوسن اگر بمدح تو رطب اللسان شود
هنگام بخشش دگر کوشش وجود تو
ذات تو عالمیست که در وی فرو دمیست
از خاک درگه تو سرشتند در ازل
ذات تو در زمان زفلک کرم و فر است

بنیاد دین و قاعدهٔ ملک محکم است عدل سند تست و نو و زین شرف
خلقش نخاصیت دم عیسی و ... از تیغ اکنون تو و دیست و جدال
از روی لطف صورت مدح ... ای سروی که رایت دولت کلک تو
آن قطره را که در بن دندان ... روزگار عدل تو شاید که عاقلان
پیوسته تب ملازم اعضای ... این همی چو ماه فلک جناب تست
در حفظ کوسفند چو کلک ... با حاجت تو ختم کند اکنون و دعا خیر
بر نیزهٔ شهاب بگرداد ... پیوسته باد توپس ایام دام تو
با سینه پر آتش و با چشم ... بادیده چو جم برایت و چون جام جم بر آن
زان چون حریم کعبه منبع کرم
همچون قضا اگنبد دوار ... باد صبحدم باد بهار دی
وین پس شکفت چو آن ... چو باد خوش نقش بود اینک شکفت
بیند اگر جدا اوش آفت ... که در صبحدم بره گذار نشین
گوید بده زبان سخن از حد ... اکنون در باغ نفاتش طبیعت
رشک روان حاتم طائی ... پر از جام لعل عنبر اندود
سینی که ذات پاک تو اقبال ... کند بر چمن که زاد و اندر او
آن گل که اصل خلقت ... نثار مقدم همچون گل را
باران ... بر دی مقدم ... شبی سوسن نهان بانی می گفت

همواره گوشه دین فرخش مسلم است
دشمن دلیل قاطع از این روی ملزم است
وانگاه آیتی که در او کلک مدغم است
گوید که با کجا اگر کی توام است
در نظم این نکته که با لطف آب زمزم است
آن بکر با مدیح و دعا نیز منضم است
تا اشهب زمانه مصلی او هم است
چندانکه خلق را سخن از جام و از جم است

وله

جهان ز خوشی بو و از مشک تتاری
بکلام قیمت تنک تتاری
می روزه کسی خود قماری
بر نقش کند صد هزاره کاری
ز شکل لالهای کوهساری
برای نوعروس گل عماری
بدامن در کشید ابر بهاری
که خود را تا بگل در بند داری

توم گر بندگی خواجه جو[...]ی — جو من نامی بازادی بو[...]
محیط مرکز رفعت که جون قطب — برد خدمت کار بر و بار[...]
فلان ملک و دین کز رنگ خلقش — [...] گشت روی مشک [...]
خداوندا ز من یک قصه بشنو — که تا بر گویمت از صنع با[...]
گذشتم صبحدم بر مرغزاری — ز زینت جایگاهی لیک[...]
نوای این غزل آمد بگوشم — ز صوت مطربان مرغزار[...]

بیا تا ز اعتدال نوبهاری
جتی راجنت الماوی شماری

درین موسم هوای باغ گیرد — بنوک خامه گر مرغ نگار[د]
کنون کز می توانی مست گشتن — جوا جون جشم خوبان در خمار[...]
خوش آنکس که جون نرگس ز پستی — فتد در پای سرو جویبار[...]
ز من یک بیت تضمین کرده بشنو — جو گل بشکفت خیز او نوش[...]
تمتع من شمیم عرار نجد — فما بعد العشیة من عرار
بنوشش آن می کز نوش بخشش — جبیذ از دو لبان سوگوار[...]
و کر سوپس خورد گرد و زبانش — بمدح خسرو آفاق [...]
وزیر مشرق و مغرب که زو یافت — بنا ملک و ملت استوار[...]
فلان دولت و ملت که حلمش — برد از طبع زیبق سیماب قرار[...]

[...]تر نعل اسبش گشت وزین فخر — کند در گوش گردون گوشواری
[...]سی بازوی او خنجر [...] بیله — کند در روز هیجا ذوالفقاری
زهی گردون جنابی کز جلالت — ورد ایوان جهان را شهریاری
عطارد گفت با کلک تو روزی — که تا کی عمر در دریا گذاری
[...]غی وان گه دست جواد ده بیت — تو از دریا چنین زرد و نزاری
جو بشنید این سخن کلک تو گفتش — وفاکی آید از نیکو خواه یاری
ولی کر جای من دریا نباشد — نیارم کردن این گوهر نثاری
زهی این بین کزینمی مدحتش — ز پس لک در جو دریا بیاری
خداوندا مخلد باد عمرت — که تا سوداء اندر کامکاری
ز تاوج گوهر موزون ستانی — بپس انگه زر ناموزون بیادی

وله

جون نگارم گرد ماه از غالیه چوگان کند — عاشقان را دل ز غم چون گوی سرگردان کند
گر نسیم صبحدم بر چین زلفش بگذرد — قیمت مشک ختایی در جهان ارزان کند
هر کرا مار سر زلفین پر تابش بخست — لعل جون تریاق او هم در زمان درمان کند
هست خود شد ابروی خورشید را ابرو هلال — مه ت ماه ادهم زیر زین [...] پنهان کند
خط مینا کون بگرد لعل گوهر بار او — خضر را ماند که قصد چشمه حیوان کند
[...]سکس آن یاقوت شکر پاش گوهر پوش او — جزع در بار مرا هم عقیق افشان کند

٦

سنبلی گر نیم جو ابرو از چمن خندید گل | گر نگرید ابر کی گل خیلا [illegible] کی خندان کند
دل فکندم در خم زلفش شکستش ز آنکه | کار این دیوانه را زنجیر با سامان کند
هندوی زلفش [illegible] کو بیا بر دانه است | زانک دایم گرد شمع عارضش جولان کند
هر که بیند قامت والاش چون بیند الف | جای او همچون الف اندر میان جان کند
ترکش تیر بلا [illegible] کمان ابرو دلم | سر ز پایش بر نگیرم جان از او [illegible] کند
مرغ جان زین سر گرفته آشیان عشق [illegible] | طوطی جانم هوای شکر جانان کند
دل ربود از من ندانم تا [illegible] | کین ستم در عهد عدل خسرو ایران کند
خسرو عادل محمد بیگ آنکه [illegible] | خاک پایش افسر تارک کیوان کند
گوهر معنی که شهوار آید اندر سلک لفظ | خامه مشکین زبانش نظم آن [illegible] کند
دشمنان [illegible] بیچاره جمع آید [illegible] | آتش قهرش همی با خاک [illegible] کند
عکس رنگ لعل [illegible] از خاصیت | رنگ زرد کهربا را سرخ چون مرجان کند
آفتاب [illegible] چون [illegible] آشکار | [illegible] چون ذره اندر سایه [illegible] پنهان کند
چون کند [illegible] | عرصه گر لامکان [illegible] میدان کند
[illegible] | [illegible] زوار [illegible] سپر [illegible] پیکان کند
[illegible] | سالها پیوسته [illegible] افلاک را حیران کند
ماه نو خواهد که پایش [illegible] رکاب | [illegible] خود را رکاب آسا [illegible] کند
خسروا [illegible] | [illegible] خواهد [illegible]

گر کسی باشد بود زر همچو باد و مهر جان | در گرفت [illegible] ابر [illegible] کند
بار [illegible] چنین نظمی [illegible] فضل | قیمت در [illegible] نرخ گوهر [illegible] کند
چون [illegible] | با گهر [illegible] سوی عمان کند
بعد ازین آن به که طبع [illegible] | این ثنا را بر دعا [illegible] پایان کند
هر یکی زان صفت [illegible] | [illegible] تا دوران کند
[illegible] | انجنان [illegible] فرمان کند
[illegible] | هر که [illegible] نقصان کند

وله

[illegible] زبان تیغ آبدار سخن | [illegible] از در شاهوار سخن
[illegible] | [illegible] کار سخن
[illegible] | [illegible] سوار سخن
[illegible] | [illegible] نگار سخن
[illegible] | [illegible] سخن
[illegible] | [illegible] شعار سخن
[illegible] | [illegible] سخن
[illegible] | [illegible] بود مدار سخن
[illegible] فضل | [illegible] اشتهار سخن

سخن کزان ز صفات کمال او بافت
سخن وران نشان نیارند در کمال

بکار سکه طبیعت ز دو منبع سخن فکر
نیافت کسوت مدحش چو [illegible]

چو نال خامه تنکش زبانش پیکر
زبیست بر همه اطراف جویبار [illegible]

سپهر فضل شود چون ز کوکب در دین
کهی کز [illegible] آتش طبع الکند شراره

بنفشه [illegible] فضل او [illegible]
زبان سوسنش ازو یابد اقتدار

رسی رفیع محلی که نفس ناطقه را
گلی چو مدح تو نشگفت در بهار

تویی که زر کز فطرت ز دست [illegible]
بنام نیک تو چون زر با عیار

بدرگه تو که بارگه مرتبت
[illegible] لالا ز فضل بار

کمترین چو کلک تو [illegible] منزلت
خواب [illegible] نشود بعد ازین دیار

چو کلک تیز زبانت اداکند سخنی
سزد که ناطقه جان نثار

کهی که موج زند بحر خاطر تو شود
کنار فضل پر از در آبدار

زبا بر دست تو بینم نهنگ سال کرم
کرمی رود و بتر از آب چشمه سار

خدایگانا این [illegible] چو [illegible]
همین دولت تو داده آن [illegible]

کرا بمال فضل [illegible] شود معترف گردد
که نیست بجز [illegible] امروز کامکار

همیشه تا ز لطافت [illegible]
بکام [illegible] نشود [illegible] کنار

عروس [illegible] جنب رخ مدح در کنار تو باد
که در جهان چو تو [illegible] نیست خواستار سخن

یا

وله

دگر بیابم ازان ترک لبستان بوسه
زحور یابد [illegible] باشم درین جهان بوسه

بر آسمان ز لطافت [illegible]
[illegible] ماه [illegible] آسمان بوسه

گرانت [illegible] نکرد [illegible] رخ او
نشان [illegible] بوسه [illegible] نهان بوسه

بخواب لعل لبش را چنان ببوسیدم
هنوز [illegible] ذوق آن بوسه

سوال کردم ازو بوسه جوابم داد
که کس نخواست ز خوبان برایگان بوسه

بکان ازو [illegible] بوسه [illegible] میگوید
بدین بها [illegible] ز من [illegible] بوسه

جمال دوست چو نعمت [illegible]
شگفت نیست [illegible] بوسه

بپای او بپس شدم [illegible] زلف [illegible]
چو [illegible] بوسه

چو چشم من [illegible] گشت پر گهر [illegible]
که داد [illegible] کامران بوسه

م

فلاف دولت [illegible]
[illegible] بوسه

[illegible]
[illegible] بوسه

[illegible] شیر چشم آهو را
چو عاشق لب معشوق مهربان بوسه

عروس [illegible]
که داد [illegible] سر سپنان بوسه

زهی جناب تو در رفعت [illegible] فلک
[illegible] آستانش [illegible] بوسه

رکابیات [illegible]
[illegible] بوسه

سپهر پیر ترا هر زمان نهد بر پای / که داد دست ترا دولت جوان بوسه
زبان خامه سخن گوید از هنرش بر ما / بدان سبب که ترا داد بر بنان بوسه
هزار کوه نگیرد بیا ستاره ... / که در جناب تو آورد بر زبان بوسه
دلم ز بوسه خوبان نه بایست لیکن / ردیف مدح تو کردم بامتحان بوسه
همیشه تا نبود این کلام بی آرش / بجز رکیب کسی اشهب زمان بوسه
بر خنجر تو باد ابر سپهر خاتم / نهد رکاب ترا مهر و مه عنان بوسه

وله

یارب از من خبری سوی خراسان که برد / قصه درد دل من سوی درمان که برد
سخن ذره که گوید بر خورشید فلک / نامه بلبل شیدا بگلستان که برد
کس ندانم که رساند بر جانان پیغام / از گدایی سخنی بر در سلطان که برد
زلف او را چو پریشان شود دست تمام / پیش او نام دل زار پریشان که برد
جان من تشنه و لعل لب او آب حیات / تشنه را جانب سرچشمه حیوان که برد
یوسفت از وطن اندر غم او یعقوبم / سوز یعقوب بسوی یوسف کنعان که برد
جان فرستادمی ای کاش کسی بپذیرد / تحفه سخت حقیرست بجانان که برد
کرم او ز دلم بار رساند ... / وصف شوقم بر آن منبع احسان که برد
آنکه از روضه او بیش بهشتی نکهت / که شرف رو بسوی روضه رضوان که برد
منع تقدیر از او چیست دل دانش گشته / آصف عهد بجز دولت [illegible] آن که برد

آنکه بر دست دل او که جود و کرم / من ندانم بجهان آب یم و کان که برد
بار ز دفتر دیوان وجود بیت ارش / یاد و دفتر که کند راه بدیوان که برد
خاطر او که فکر برد راه بغیب / راه دشوار بجز خاطر تو آسان که برد
معما چو صفت قصه معالی برود / نام این طارم پیروزه گردان که برد
شور زده تو فرستادم و با خود گفتم / نسخه کوزه شوری بلب عمان که برد
این ثنا رفع همی کردم و عقلم میگفت / شرم بادت پی پا زیره بکرمان که برد
باسمه نصرت و سرسبزی گلهای بهشت / شاخ خضرا و دمی تحفه برضوان که برد
تو سلیمانی و من مورم و جز مور ضعیف / تنگ پای ملخی پیش سلیمان که برد
شاه تو زندانی بودم که بهم باغ ارم / بهر گل گو شود راه به بستان که برد
خود گرفتم که من اندر خور زندان بودم / مفلسی را چو من ای خواجه بزندان که برد
گیرم جان و دل اندر سر و کار تو رود / با تو ای جان دو عالم نام دل و جان که برد
بر دعا ختم کن ای ابن یمین سخن کنون / نطق با قول فصاحت بر سحبان که برد
خود گرفتم غلطی رست ... کرم ملال / سحر آخر بسوی موسی عمران که برد
باد تا روز ملک عمر در اقبال فزون / خود چنین بیش که تا دامن دوران که برد

وله

خبری سوی نگارم ز خراسان که برد / قصه درد ... دور آسمان که برد
بسوی یوسف مصری که چو جانست عزیز / خبر سوخته وادی کنعان که برد

قصهٔ ان کو تواند که برو برخواند / ور بخواند ورقی چند به پایان که برد

سخن چشمهٔ چشم که به ندبت ... / چو نبرد دمش بوای سوی ... که برد

یاد دانم بهر که در جان من از جانانست / بهمان مهر نشانی بر جانان که برد

ازپی سکندر خرامش جگر تشنه بجاه / تشنه بر طرف چشمهٔ حیوان که برد

زانکه در دور کم نقطهٔ صفت ماند سخن / بجمیل کو بود به دل کیوان که برد

نالهٔ بلبل دل سوخته در بند قفس / جنبلهٔ موسم گل سوی گلستان که برد

این نه دوریست که پنهان بتوان داشتنش / ور ازین در گذرد راز بدوران که برد

جان نخواهم که بهم از غم او راحت دل / ور ازین نوع بود درد بدرمان که برد

از پریشانی خود با سر زلفش چه روی / خواب بستم گفت دل زیر بگریبان که برد

شعلهٔ تو از آن که تو ایم جهانی زنخدان / چون همه شیفتهٔ دیوانه بزندان که برد

غم و بیغمیم و سودایی جگر گوشته را / هست جایی که ز دان راه بامکان که برد

قرة العین من ای جان و جوانی محمود / صبر را روز جدایی ز تو فرمان که برد

سالها غیبت که به تو امیدم هست / از تو خود نام فراموش و پشیمان که برد

گفت کردون چو مرا بار فرقت جان / جز تو ای شیفته ای بار فراوان که برد

بدعای من اگر چند دهم کریانم / سم ... دی اثمان جز نه خندان که برد

بود من و بود تو به دستوری دستور جهان
گوی فضل و هنر از پیش خواجه پسان که برد

وله

فجر صبحدمی کان نگار مهر گسل / مثال سعد نماید ز جیب او چگل

ز طرف چاه ذقن خال عنبرینش نگر / کند حکایت هاروت در چه بابل

ز عشق سلسلهٔ زلف مشک بیز او / خرد بجانب دیوانگی شود مایل

دلم به سلسلهٔ زلفش از جنون افتاد / وگرنه از همه دیوانگی خود عاقل

زمانه بر رخ او وقف کرده خوبی را / کنون همی کند این خط مشکبار سجل

زبان حال رخ دلبر قعش همی گوید / که قلب سوختگان را بدوست هم برسل

فروغ چهرهٔ خورشید زرد فام مرا / اگرنه زان رخ چون ماه آسمان خجل

نهال قامت او در رسد سرافراز را / که پای سرو ز رشکش فرو شده به گل

ولیش زمانه من هیچ دم نمی شود / چه سخت دل صفت آن نگار مهر گسل

سلطنت زمانه از او چو سهی چو رسد / بکار روانی خفته بناز در محمل

خبر ز جمله جهان تلخ و ز لبش شیرین / ز جان بریده نم آبی از لبش مشکل

امیدوار چنانم که باز از سر شوق / اگر رقیب نگردد میان ما حایل

چو نرگسی که در افتد بپای سرو سهی / بپای دوست در افتم مست و لا یعقل

بگفتم ای مه تابان تویی که غمزهٔ تو / بریخت خون دلم بی گناه و تو غافل

بگفت اگر چه گناهیست بس بزرگ ولیک / نگیرد او که چنین است در ره ساحل

بپایم دادم و گفتم دلم تو داری گفت / چه دل کدام دل آخر دل از کجا تو و دل

ستم همی کند آن بت مگر که آگه نیست / که رست ابن یمین بدبخت جاهل

محیط مرکز رفعت سپهر حشمت و جاه / علاء دولت و اقبال سند و مقبل

جهان لطف محمد که خلق او بدیع / مراد معجز عیسی کند بحق باطل

چنین ز کتم عدم سوی بارگاه وجود / ز شوق خدمتش آید بذوق مستعجل

بیک زمان کف گوهرفشانش بذل کند / ذخیره‌ای که کند کان بصد قران حاصل

جهان پناه وزیرا تویی که غایت / میان خیر و شر و نفع و ضر کنی فاصل

تویی که فذلک جامع حساب اهل هنر / تویی باصل ز آبای سروران نه بفضل

چو فکر جود ترا در نگارش کند / حدیث حاتم طی طی کند کلی بجل

ز مهر رای تو گر ماه مقتبس نبود بی / بگاه نصف نعال فلک نشد نازل

وزارت از همه عالم وصال با تو گزید / زهی سعادت طالع که شد کی واصل

خدایگانا دانی که نیست ابن یمین / بمن مدح تو از مرکب هنر راجل

چو بحر خاطر من موج فکرت انگیزد / زمانه گوهر موزون بخشد از ساحل

عروس طبع مرا هیچ زینتی باید / بغیر زیور لطفت که هست از آن عاطل

ولیکسی که بود شهره در هنر چو تویی / شگفت نیست اگر چون منی بود جاهل

هنر بحضرت تو عرضه داشتن چو نیست / چنانکه باز بهندوستان برین بلبل

سخن به پیش تو آراستن چنان باشد / که تحفه برد بسحبان سخن برد باقل

کمال فضل ترا از حد وصف بیرونست / تویی که جمله کمالات را شدی شامل

ز ذات پاک تو بین الکمال قاصر باد / که نیست همچو تو امروز فاضلی کامل

ولـه

زهی عقیق تو افشانده بر روان گوهر / ز شرم لفظ تو آبیست بر دهان گوهر

کمر ز لعل تو آیدم در چشم / فتد ز چشم من زار ناتوان گوهر

سرشک بر رخ من ز عکس دندانت / چنان نشست که بر برگ بستان گوهر

اگرچه [illegible] / که دید در دهن ماه آسمان گوهر

چو لب بخنده گشادی ز در دندانت / نشست در صدف چشم عاشقان گوهر

ز شعب عنبرت رود ز پای چشم / ازان زمان که نمودی ز ناردان گوهر

بیا ترنج این درج درفشانم کن / که از تو شدت پراکنده در جهان گوهر

پر است چشم ز عقیق زمرد این سبلت / چو نوک خامه داران دین فشان گوهر

سخن بگوی که تا هر نفس در آویزد / ز تنگ لفظ تو خود در ریسمان گوهر

تو بوسه‌ای نفروشی بمن بنقد روان / ببر ز درج من اینک برایگان گوهر

ز عکس رشته دندان تو عجب نبود / گرم چو مغز برآید ز استخوان گوهر

هوای لعل تو گردم فلک بطنزم گفت / که رایگان نتوان یافت ای فلان گوهر

ترا گهر همه عالم وجوه یکشه نیست / کجا رسد بچنین منطقی چنان گوهر

بگفتم این گهر و صد جهان بحکم آدم / چو یابم از کرم شاه کامران گوهر

فلان دولت و دین کز نهیب بخشش او
درون قلعهٔ خارا بود نهان گوهر

اگر چه کان ز ره طبع سخت ممسک بود
چو دید همتش آورد با میان گوهر

حسود کش ز بهر گوهر است جان پرور
کجا بود ز چنان دست راد جان گوهر

نیام خود ز دل خصم او کند تیغش
خطی بپشنگ درون می کند مکان گوهر

هنر پناها شها کلک تو بخوا همی
ز بحر چون شبه آورد بر کران گوهر

اگر پناه بدریا دگر گوهر برد
نیاید از کف دریا ز تو امان گوهر

نهیب تیغ تو گر بر فرازد کوه کشد
چو کهربا شود اندر صمیم کان گوهر

ز لطف خلق تو گویی که غنچه زد نفس
اگر گرفته بها دیش در دهان گوهر

زبان ابن یمین زان که در ثنای تو هست
گرفت مدح تو بر خنجر زبان گوهر

همیشه تا دهد اندر جهان ز خامه تیغ
که آلی خط خوب در کشان گوهر

بخامه درج جواب بی پراکن در
بتیغ در دل اعدا همی فشان گوهر

وله

صبا به طره شکن از زلف او که تاب دهد
شکست عنبر سارا و مشک ناب دهد

نگار من چو بعزم صبوح برخیزد
زمانه چهره و مهر سپهر تاب دهد

چو می بنوشد و خوی بر رخش پدید آید
جهان بود که چمن را بشبنم آب دهد

عرق بگیرد رخش چون گلاب گل تر
خطا شگفت نباشد که گل گلاب دهد

ز شرم تاب رخش می نقاب بندد ز
رخش اگر چه که تاب از پس نقاب دهد

شمامه شود از زلف دوست مشک آگین
علی الخصوص که باد صبا بش تاب دهد

منم که ساقی عشقش مرا بهر مجلس
ز خون دیده شراب از جگر کباب دهد

خمار آن لب میگون هنوز در سر ماست
ازین خمار خلاصم همان شراب دهد

شگفتم آید از آن آب زندگانی نوش
که وعدها همه بر شیوهٔ سراب دهد

چو آب و آتش چشم و دلم بدید کسی
که هیچ آب بهیچ آتش التهاب دهد

عتاب میکند آن سیمبر چو می داند
که گوشمال دل عاشقان عتاب دهد

خراج مصر بجوی از تو کم کرده عالم
کسی خراج بدیدم که از خراب دهد

پری رخا نتوان خورشید چشمان دارد
که روی تو نخوده نقش را نقاب دهد

وسیله بر روی تو آنگاه بستی گیرد
که بوسه بر قدم آن فلک جناب دهد

وزیر شاه نشان آصف سلیمان فر
که آسمانش لقب مالک الرقاب دهد

علاء دولت و دین هندوی مبارک رای
که تیغ را ز رقاب عدو قراب دهد

ببین عدل اگر بنگرد بسوی فلک
فلک رعایت کتان بماهتاب دهد

همای رایت عدلش چو بال بگشاید
غراب را نخورشش از سینه عقاب دهد

کنون که شبانی عدلش بدان شان برسید
که شیره بره ز پستان شیر غاب دهد

سموم هیبت او گر گذر کند بر آب
صدف ز سوز آن گوهر مذاب دهد

زمانه در صف هیجا بآب شمشیرش
ز کام سر بد خواه او جواب دهد

سزای دشمن او نیزه می تواند داد
از آنک ها بش دیو لعین شهاب دهد

چو موج سرزنش از بحر یافت دشمن او / سزد که گردن از این پس فرا طناب دهد
جهان‌پناها وزیرا تویی که همت تو / به بحر و کان ز نوال دست خود نصاب دهد
ز وقت نشناسی از شرم سحاب فیضی را / که از مسام بهر مویی سحاب دهد
خدایگانا دانی که فکر خاطر من / چو موج فکر زند لؤلؤ خوشاب دهد
ولیک تربیت او باید از تو آن من / جواب را چو خطاب تو مستطاب دهد
همیشه تا ز پی زینت جهان خورشید / جمال جلوه از این نیلگون حجاب دهد
صفای رای تو در زینت جهان بادا / چنانکه ذره او تاب آفتاب دهد

وله

ترکش ار بر صفحه خطی مدور می‌کشد / دور بادا چشم بد الحق که در خور می‌کشد
می‌نهد بر سبزه پرچین گرد گل گویی نگر / در خم قوس و قزح خورشید خاور می‌کشد
خط شیرین را توان گفتن که خضر دیگرست / کز خضر آب حیات از حوض کوثر می‌کشد
کاتب عشق مرا افسون نخواند پس چرا / خط طومار خام را بر گرد دفتر می‌کشد
تا فلک یا نقش در جمع خوبان روزگار / خط ترقین بر عذار ماه انور می‌کشد
مصر دل را یوسف حسنت ز بهر جا می‌رود / بر عتبه جان سلیمان وار لشکر می‌کشد
شام زلف پرچین از رخ چو گیسو می‌نهد / صبح صادق آه سرد از جان و دل بر می‌کشد
مردم چشم بعد حسن او نقش و آنچه / صورت عالم آب و سیم برزر می‌کشد
او بعد شادی و راحت روزی آرد به [illegible] / نای غم از دنی کو شب تا روز جا کر می‌کشد

خوشش بود آری سوار مجلس ازان خاص عود / کس نباشد اگر از سوز کی مجمر می‌کشد
عشق او در حجره دل تا چو خورشید بصدر / صبر اگر خواهد که بیند رخت بر در می‌کشد
صورت جان می‌نماید آینه از روی او / شانه با مویش زبان در فندک اذفر می‌کشد
جز زغن در آرزوی لعل گوهر بار او / بر بیاض وزرق یاقوت احمر می‌کشد
تا چه شیرین دانه بود دست خال من کین خویش / مرغ دلها را بدام زلف دلبر می‌کشد
چون کند جولان نثار موکب شمس نفس / مردم چشم بدامن در و گوهر می‌کشد
نوک و کام ز نحر تیره دل سینه لعل او / عقد در چون خامه دستور گوهر می‌کشد
سایه الطاف حق والا غیاث ملک و دین / آنکه رایش رایت از خورشید برتر می‌کشد
آصف ثانی محمد کز شرف عیسی صفت / دانش رفعت به بین بر روزه منظر می‌کشد
آن خضر تدبیر کاندر ربع مسکون عدل او / پیش یأجوج ستم سد سکندر می‌کشد
وان نکو سیرت که اندر دیده بدخواه او / غنچه پیکانی می‌نماید بید خنجر می‌کشد
دست قدرت از برای بندگیش از ماه نو / حلقه در گوش سپهر بیل پیکر می‌کشد
عکس رای انورش کاینه اسکندرست / بر سپهر خضر وش خورشید دیگر می‌کشد
پیش باز همتش سیمرغ زرین فلک / آنقدر پرورده از شش در خون دل پر می‌کشد
خسرو سیاره‌ها کان از شرم رای انورش / چون عروسان چهره در زربفت معجر می‌کشد
کار بر و بحر را چون دست بر دریا زند / عقل می‌گوید که بحرین را سوی بر می‌کشد
آنکه مجری می‌کند [illegible] برات رزق خلق / کو به دیوان کرم بر وی امضا می‌کشد

رایض قدرت بهر شهسوار حشمتش | هست خنگ آسمان را کز زمین سر می کشد
رام کرده زیر زینی زرنگار ماه نو | وز مجره تنگ بسته پیش او در می کشد
صاحبا آن کس که مستوفی دیوان فلک | استفادت را بدرگاه تو دفتر می کشد
در سواد مدح تو چون خامه وابن غمش | بر بیاض صفحه کافور عنبر می کشد
مگر او غواص وار از بحر طبع درفشان | بر سر بازار دانش گوهر تر می کشد
با چنین طبعی نمی یارد بیان کردن تمام | قصه آن غصه کو چرخ ستمگر می کشد
ای بخلق موسی کف تو خود انصاف ده | چون روا باشد که عیسی بار هر خر می کشد
هم بتیت امید اگر مرکز خلافی ممکن است | جان ما را زانچه او دوران اختر می کشد
تا عروس نو عنایت بمان چون داوران | دختران سیم تن را از رجا بر می کشد
نو عروس فضل را داماد طبعت باد از آنک | مدتی شد کانتظار چون تو شوهر می کشد

وله

فرخنده باد مقدم شاه جهان پناه | خورشید ملک شیخ علی سایه اله
شاهی که باشد از زبر تیغ خسروی | تابان رخش چنانکه ز گردون مه دو هفته ماه
از فر فرق او که بر آفاق سرورست | بر آفتاب سایه کند گوشه کلاه
ای خسروی که صومعه داران قدس را | اینست ورد در همه شام و صبحگاه
کز لطف حق شناس که بر رغم دشمنان | بادا بپیشان مجلس عشرت نشیب ست
تا صبح کرد برج سعادت بکام دل | با آفتاب گشته مقارن بصحگاه

این آفتاب تا بابد بی زوال باد | دارای خلق را که پیش آن درگاه
شاها مکینه چاکرت این بی بهم | آنم که کرده اند عنایت بمن نگاه
دور از جناب جاه تو احداث روزگار | کرد اقتدال طبع مرا اسیر خواه
نوشتش شراب خانه الطف تو هوس | در کام جان من ز کف محنت نخواه
از نور شاه مغفرتی نوشش ابتغی | یا هم شفا مرا بغیر زنج رنج عمر گاه
وانکه بمدح شاه کم در جهان روان | شویی دو دوده کوی ز شوی بقدر جاه

وله

ای از وجود تو ارایی روزگار منتظر نواز | بیست غصه چو گویم که قصه ایست دراز
نیاز می کرد اکنون عمر شبها هزار ان | هزار دوران زتو افتاده اندر تک و تاز
ز دون نوازی تو هر که بد بر صفه جو سریر | لباس گشت و جود تمام همچو پیاز
مرا که همچو صراحی مدام خون گریم | روا بود که کنم چون پیاله دل پر داز
شکایتی که مرا از جفا و جور تو هست | چو سود نیست ز الطاف بیکم ایجاز
ز راز دل نتوان پیش کس گشادن نفس | نگاه کس که زبان نگاه داری ز راز
من بعد ز آتش دل شمع وار بگدازم | ز بس چنانکه ز پروانه نشنود آواز
بکنج عزلت از آنم نشسته چون عنقا | که هیچ فضل ندانی تو بهر دانواز
بس تو چو بد و نیک را شنانی نیست | تو خواه کار دولت را بساز و خواه بساز
ترا بست خود این سرزنش که از غم نی | هنر و عقل تو یک ... نمود نشیب و فراز

یکی نشیمن شهباز میدهی بزغن / کسی نشسته کرکس شیر شهره سر افکند
ندانمت بسرانجام تا ثمر چه دهد / خلاف سرور گیتی که کرده آغاز
دیار مشرق و مغرب علاء دولت و دین / که در فضایل از اعیان دهر شد ممتاز
اگرنه چون زغن بی ثبات پس گم چه / بلند مرتبه شو چو شهباز میدهی پرواز
یکی دیار خراسان دگر ممالک روم / یکی ممالک کرمان و کشور شیراز
گرت غرض ز میان قصد نیک مردانست / چو پاک پاکی ترا آید زر طلا ز گداز
دگر ز جور تو دانیم که باز می نشود / بروی اهل خراسان در ستم و ناز
مگر که بیند یزدان عنان مرکب عزم / چو آفتاب بتابد سوی خراسان باز
علاء دولت و دین گر شرف جنابش را / جهانیان همه چون کعبه میبرند نماز
همی دهیم که جهان نهنگ سال کرم / بهشت باب کف او همی برند نیاز
زبان مرحمتش سیر خورده چون همی / ز آب مکرمتش پر شده دو دیده آز
شان حکم دیده امتثال کرده است / خیال شاهی بمحمود هندکی ایاز
مه دو هفته منازل از آن برد تنها / که بر صحیفه او پیش رخط است جواز
اگر چه کار بد اندیش او کنون چو / دل سبک چو رشش سر جدا کشد بگاز
بگرد او رسید خصم در حضر مرکز / نسیم عود کی آید ز یخ اشتر مغاز
ز دون کسوت اگر چند امتیاز رسید / ولیک اطلس و اکسون توان شناخت ز غاز
معانیی که ز لفظ و دیده مفهوم است / بنام او است حقیقت بنام غیر مجاز

جلینده

ور به طلبی عمر گران مایه مفرسا / از کهنه گرت کار بر آید کم نو گیر
ور مسقط راس ار نه بکام است معاشت / بار سفر انجا که دلت خواست فرو گیر
وانکس که دل لعل عزیزه است شاد نگردد / گر او عمل جان تو باشد کم او گیر
وز این معنی این سخن الفاظ و معانی / بر لوح دلت ثبت کن و عادت و خو گیر

دو سه روزی دگرم جان برتن مهمان است / بعد از این وقت جدایی و وداع جانانست
وقت آنست که جان خو ز بدن باز کند / که میان تن و جان وقت غم هجرانست
غم تن نیست که تن در وطن خویشتن است / غم جانان است که جان زار و بی پایانست
آه از آن روز که عزم سفرم باید کرد / کاولین منزل این عرصه گورستانست
چون برندم بلب گور و نهندم در خاک / بجهان قاعده و رسم که در دوران است
تن تنها بگذارند و نمانند با من / بجز اعمال اگر کفر و گر ایمان است
دستگیری نکند مال و زن و فرزندم / بکرم آنکه علی کان صفت رحمن است
راستی و کرم و لطف و کم آزاری و داد / هر چه زین نوع بود این همه با انسانیت
سفری دور و دراز است که اندر پیش است / [illegible] هست و ضعیف است که زیر ران است
بر تن زار خدای دو صد بیزاری بگری / که رهی پر خطر از پیش و ز پس طوفان است
جان چو مرغیست گرفتار قفس بی پر و بال / یا چو بیچاره غریبیست که در زندان است
بیت اندر عملش آنچه ورا گیرد دست / طاعتش جمله کم است و عمل عصیان است

یکی نشیمن شهباز همتی بزغن … کمی بشکار کرکس شیر شرزه را بکراز
نداشت بسر انجام تا شرح دهد به … خلاف سرور گیتی که کرده اعزاز
دلیر مشرق و مطلوب عقل و دولت و دین … که در فضایل او اعیان دهر شد ممتاز
اگر نه چون زغن شیوهٔ شبابت پیش آمد … بلند همت نفس بو شهباز همتی پرواز
یکی دیار خراسان و کرد ممالک روم … یکی ممالک کرمان و کشور شیراز
گرت غرض نبود لا تقصد نیک مردانست … به پاک پاکی ترا آید زر طلا زکداز
دگر ز جور تو دایم که بازی نشود … بروی اهل خراسان در ستم انداز
مگر که سایهٔ یزدان خاقان کرد عزم … چو آفتاب بتابد سوی خراسان باز
علای دولت و دین کز شرف جنابش را … جهانیان همه چون کعبه میبرند نماز
بحیی دنیا که جهان نهنگ سال کرم … بهشت باب کف او همی برند نیاز
زبان مرحمتش سیر خورده [illegible] … ز آب مکرمتش پر شده دو دیدهٔ آز
شان حکم [illegible] اقتال کرده است … شمال تش [illegible] بمحمود [illegible] ایاز
نه در صفت منازل ایزان برد تنها … که بر صحیفه دو پیش زخط اوست جواز
اگر چه کار بد اندیش او کنون چو … ال سبک [illegible] بجاز
بکرد او ز پسند خصم در [illegible] … نسیم عود کی آید ز هیچ آتش غاز
زدون کسوت اگر چند امتیازی هست … ولیک اطلس و اکسون توان شناخت ز غاز
معانیی که ز لفظ و زیر مفهوم است … بنام اوست حقیقت بنام غیر مجاز

جهانشاه

در به طلبی عمر گران مایه مفرسای … از کهنه گرت کار برآید کم نو گیر
ور مسقط رأس ارنه بکام است مقامت … بار سفر آنجا که دلت خواست فرو گیر
وانکس که دل لعل عزده است شاد نکرد … گر او عمل جان تو باشد کم او گیر
وز ابن یمین این سخن الفاظ و معانی … بر لوح دل [illegible] کن و عادت و خو گیر

دو سه روزی دگرم جان برین مهمان است … بعد ازین وقت جدایی و وداع جانست
وقت آنست که جان خو ز بدن باز کند … که میان تن و جان وقت غم هجران است
غم تن نیست که تن در وطن خویشتن است … غم جانان است که جان آواره بی پایانست
آه از آن روز که عزم سفرم باید کرد … کاولین منزل این عرصه گورستان است
چون برندم لب گور و نهندم در خاک … بهمان قاعده و رسم که در دوران است
تن تنها بگذارند و نماند با من … بجز اعمال اگر کفر و گر ایمان است
دستگیری نکند مال و زن و فرزندم … مگرم آن عملی کان صفت رحمن است
راستی و کرم و لطف و کم آزاری و داد … هرچه زین نوع بود این همه با انسانیست
سفری دور و دراز است که اندر پیش است … [illegible] هست و ضعیفست که زیر راه است
بر تن زار خود ای دوست بزاری بگری … که رهی بر خطر از پیش و ز پس طوفان است
جان چو مرغیست گرفتار قفس بی پر و بال … یا چو بیچاره غریبیست که در زندان است
[illegible]ست اندر عملش انچه ورا گیرد دست … طاعتش جمله گناه است و عمل عصیان است

عمر ضایع شده داده جوانی بر باد   هر چه کردست همه عمر بر و تاوانست
یارب آسان کن بر ما همه دشوار بها   کانچه بر ما همه دشوار ترا آسانست
نیکبخت آنکه زباطل بسوی حق روی نهاد   مقبل آن دل که درو معرفت سبحانست
حاصل از ذکر خدایست کمال هر کس   آنچ بی ذکر خدایست همه نقصانست
یارب از ما نظر رحمت خود باز مگیر   که درین درد مرا رحمت تو درمانست
عفو کن بار خدایا تو گناهان مرا   که مرا از آتش خجلت جگری بریانست
گرچه کالای عمل نیست کم از کم طاعت   لیک اندر کرمت بیش ز بیش احسانست
ست محمود بن عاصی مفلس شده پیر   در دو عالم با امید کرم یزدانست

خداوندا همیشه بود ما را   کتان و صوف و کمخا و عتابی
زر و اجناس و غله اسب و استر   ز بالانی و زینی و رکابی
کنون از جور چرخ نا سزاکار   چنان گشتست حالم از خرابی
اگر سالی بجوئی در سرایم   بجز غم هیچ مالی را نیابی
ازین سان خانه در عالم که دیدست   عفا الله خانه بو بکر ربابی

بسال پنصد و بیست و دو از هجرت بود   شب یکشنبه و از ماه محرم شده چار ده
کز قضاء ازلی شیخ جهان صدر الدین   از سر خاک بدر رفت سوی دار قرار ده

بهاء الملک علی خواجه آن جهان کرم   که بر سپهر فضایل چو آفتاب بتافت
بسال پنصد و هفده بود از هجرت   شب نهم ز محرم که سوی خلد شتافت

وفات صاحب اعظم وجیه دین زنگی   که چرخ پیر نبیند چنو جوان دگر
بسال پنصد و نوزده ز هجرت بود   شب دوشنبه و بیست و سیم ز ماه صفر

بسال پنصد و سه ز هجرت از شوال   بروز یازدهم وقت عصر یکشنبه
شد از نواحی قزوین شه جهان غازان   بسوی خلد که باد آن جهان ازیش به

بسال پنصد و دو ز هجرت نبوی   دهم ز ماه محرم سه شنبه از هفته
بنور تاج نظام خجسته پی یحیی   ز تیغ قهر اجل تا بحشر شد خفته

سال پنصد و بیست و دو بود از هجرت   شب شنبه ز جمادی دوم بیست و چهار
که یمین دول و دین سه اقلیم هنر   رفت ازین عالم فانی بسوی دار قرار

در هفتصد و چل و سه از سال | افزوده صفر نخسته بر دو هم روز
مسعود و ملک قتال کردند | کردان ملک شدند پیروز
در کشور خاف گشت واقع | این فتنهٔ جان گداز دلسوز

رفته بود از سال هجرت هفتصد با سی و شش | در شب شنبه سه و ده از ربیع آخرین
کز قضاء حق جلال ملک منصور علی | شد ز شهرستان بسوی روضهٔ خلد برین

چون گذشت از سال هجرت هفتصد با سی و هشت | از ربیع آخرین هم سیزده بگذشته بود
در قراباغ از سر سلطان عالم بوسعید | دست تقدیر الهی افسر شاهی ربود
بر سریر شهریاری بعد ازو در ملک و دین | شاه عادل اربه خان صد زیب و صد رونق فزود
باد باقی اربه خان اندر رکاب سروری | دیر سال از بوسعید از وی عنان بر تافته زود

ز هجرت نبوی رفته بود هفتصد و هشت | دو شنبه از مه شعبان گذشته یازده روز
که بنده ابن یمین جشن جان مکمل کرد | بگرد خاک در این مرآة جان افروز

هفتصد سال و سه و بیست ز هجرت رفته | با چهار آمده ایام جمادی الاولی
چارشنبه بگه چاشت ز جد کهور | شد علاء دول و دین بجوار حق ولی

بسال هفتصد و سی و هفت از هجرت | روز جمعه که چاشت از صفر شده هشت
گذشت شرف آفاق عز دولت و دین | محمد آنکه فلک در عزاش خون بگریست

هفتصد از سال هجرت رفته و پنجاه و یک | یک علاوه چون گذشت بر ده از ماه صفر
صبحگاه روز یکشنبه ز علیا باد کرد | طاهر اسحق بن یحیی سوی جنت سفر

هفتصد از سال هجرت رفته و پنجاه و یک | وز رجب نه بر دو ده افزوده دور آسمان
در شب شنبه بسوی جنت از جا جرم شد | صاحب فاضل جلال ملک و دین جانی روان

چون فلک هفتصد ز سال شمرد | بس چل و هشت بر شمار فزود
سوم از جمادی الاولی | روز شنبه نماز پیشین بود
کی بی عز و ملک و دین ناگاه | در جنت رضوان در بهشت گشود

بود تاریخ عرب هفتصد و پنجاه و یک | وسط از روز دو شنبه سیم ماه رجب
که زد از کتم عدم خیمه بصحرای وجود | قبله و قدوه ملک عجم و دین عرب
آصف عهد جلال دول و دین منصور | آن فریدون منش جم حسب پاک نسب

زبجرت سبعصد بود و چل و دو　　سه بر عشرین فزوده ماه شعبان
بروز چارشنبه در که چاشت　　زبند فعل این گردون گردان
علاء الدین و الدنیا ، محمد　　وزیر شهنشاه ملک ایران
زسر بیشه سوی جنت روان شد　　که جانش تازه باد از آب غفران
جلال ملک و دین زان گلشن امد　　گل خرم دل و شاداب و خندان
مبادا بی چنین گل گلشن ملک　　که هست این یادگاری زان گلفشان

جون سبعصد و پنجه و دو رفت ز سال　　بیش از دو نمانده بود ماه شوال
خورشید بقا خواجه علی شمس الدین　　از خنجر حیدر اندر آمد بزوال

دهم شب از مه ذو الحجه بود اول شام　　گذشته سبعصد و پنجه و چهار از سال
که نامدار جهان پهلوان علی باجیه　　نهاد روی بدرگاه ایزد متعال

یا اَیُّها الرَّجلُ الذی تهوی به　　وجناءُ دامیةُ المناسم عرمس
اذا ما دخلتَ علی الرسول فقل له　　حقًّا علیک اذا اطمأنَّ المجلسُ
یا خیرَ من رکبَ المطیَّ ومن مشی　　فوقَ التراب اذا تعدُّ الانفسُ

بک اسلم الطاغوت واتبع الهدی　　وبک انجلی عنا الظلامُ الحندس
ای آنکه می روی بسفر ناقه ترا　　محکم نهاد وکشته سولهاس لعل فام
جون از در رسول درای بحق حق　　برکوی جون شد الحق ازحج بانظام
کای بهترین هر که سوار و پیاده رفت　　مالای حال جون بشمار آورند انام
بت را شکست از تو وافت زراه راست　　وزرت مبتلی شده ازجالها ظلام
ازما مگیر باز شفاعت بروز حشر　　کاینست وبس نهایت مطلوب والسلام

اذا جادتِ الدنیا علیک فجُد بها　　علی الناس طرًّا انها تتقلب
فلا الجود یفنیها اذا هی اقبلت　　ولا البخلُ یبقیها اذا هی تذهب

جو دنیا کند با تو بخشش تو نیز　　ببخشش که گرد آن بود در روزگار
نه از جود یابد جو ماند کمی　　نه بخلش بود جون رود گوش دار

ولم ادخلِ الحمام من اجل لذةٍ　　فکیف ونار الشوق بین جوانحی
ولکنّنی لم تکفنی فیض عبرتی　　دخلتُ لابکی من جمیع جوارحی

ور اگر به چشم کانی جو نیست … در اندوه لعل مرصع به پیشم
بگریم آبه از بهر آن می روم … که تا گریدم جمله اعضا چو چشم

تقوس بعد بعد الدهر ظهری … وداستنی اللیالی ای دوس
فامشی والعصی تمشی امامی … کان قوامها وتر لقوسی

کمان است شد این قد چو تیرم … ز بس کز صدمت دهرم رسد کوب
کنون پشتی بچم در کف عصایی … کمانی را همی مانم زه از چوب

احل العراقی النبیذ وشربه … وقال الحرامان المدامة والسکر
وقال الحجازی الشرابان واحد … فحل لنا بین اختلافهما الخمر

حلال داشت عراقی نبید و شرب ورا … ولیک گفت حرامست باده و مستی
خلاف کرد حجازی و گفت هر دو یکیست … خلاف دان می ازین اختلاف ماستی

لا تودع السر الا عند ذو کرم … والسر عند کرام الناس مکتوم
والسر عندی فی بیت له غلق … قد ضاع مفتاحه والباب مختوم

نزد کریم را چو ودیعت اگر نهی … نزد کرام خلق بود راز سر بمهر
در خانه‌ایست بسته در او گم شده کلید … رازی که نزد من بود آن خانه در بمهر

شیئان یعجز ذو الریاضة عنهما … رای النساء وامرة الصبیان
اما النساء فمیلهن الی الهوی … واخو الصبی یجری بغیر عنان

عاجز شدست رای خردمند از دو چیز … تدبیر کار کردن زن حکم کودکان
زن پای نگسلد ز رکاب هوای نفس … کودک همی رود شده از دست او عنان

اعز الناس نفسا من تراه … یعز النفس عن ذل السوال
ویقنع بالکفاف ولا یبالی … بفضل فات عن جاه ومال
فکم دقت ورقت واسترقت … فضول الرزق اعناق الرجال

آن کس بود عزیزتر اندر جهان که او … نفس عزیز راند ز خواری سوال
قانع شود بوجه معاش و نباشدش … باک از کمی نعمت و نی جاه و مال
ای بس که بنده می کند آزاد مرد را … فضل معاش و می شکند گردن رجال

یحیا ول منی تو بة کل نا صح … کان سوی المرد الملاح ذنوب

فما دام للغزلان کافور عارض … وعنبر اصداغ فکیف اتوب

هر ناصحی که بود زمن خواست توبه … کوتی که عشق خوش پسران مت ارکناه

تا در جهان زعنبر وکافور ور لغ … با شند نشان چگونه کشم دست ازکنار

وکان الصدیق یزور الصدیق … لشرب المدام وعزف القیان

فصار الصدیق یزور الصدیق … لبث الهموم وشکوی الزمان

بیش ازین کردوستی رفتی نزد دوستی … بهر ان بودی که تا از شادمانی برخورند

واین زمان نزدیک یکدیگر ز بهر آن آیند … تا دمی باهم غم گردون دون بخورند

گر بمانیم زنده بر دوزیم … دامنی کز فراق چاک شده

ور نمانیم عذرها بپذیر … ای بسا آرزو که خاک شده

لین عشت والایام اعطتنی المنی … لقد حفظت دیناً شقة البین والهجر

وان مت فاعذر لی فیارب منیة … تزاها تزا بالیس یذکرها للدهر

بنت کرم انکحوها امها … ثم عادوا احکموها بینهم

وانا نزلها بدوس بالقدم … ویلهم من جور مظلوم حکم

دختر از راجد اکردند از مادر بروز … پس سرش کردند از خواری بزیر پای پست

بعد از انش درمیان خرد حکومت داده اند … وای بر قومی که مظلومی بر ایشان حاکمست

اذا امکنت فرصة فی العدو … فلا تبد شغلک الا بها

فان لم تلج بابها مسرعاً … اتاک عدوک من بابها

وایاک من بعدها ندم … وتامیل اخری وانی بها

چو با دشمنت فرصتی دست داد … مکن جز بدان ابتدا کار خویش

که گر در نیایی از ان در بجهد … عدوت از همان در در اندر بپیش

مبادا کزان پس پشیمان شوی … کران فرصتی کم دهد دست بیش

الم تحیت ثم قامت فودعت … فلما تولت کادت النفس تزهق

فرو آمد در ودم داد و برخواست … وداعم کرد و چون شد جان بشد خواست

اذا غدا الملک باللهو مشتغلا   فاحکم علی ملکه بالویل والحرب
اما تری الشمس فی المیزان هابطة   لما غدا برج نجم اللهو والطرب

هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد   می دان که هست ملکش را که سقوط
میزان که برج اختر لهو و طرب بود   در وی رسد بجز و سیارگان هبوط

یارب ان لم یکن فی وصله طمع   ولیس لی فرج من طول مدته
فاشف السقام التی فی سحر مقلته   واستر صباحة خدیه بلحیته

گر دگر کار اگر طمع نتوان بوصلش داشتن   وز فراق دیر بار او نباشم رستگار
غمزه جادوی او را ده ز بیماری شفا   خوبی رخسار او را از خط پوشیده دار

اذا احببت ریاحک فاغتنمها   فان لکل عاصفة سکون
ولا تغفل عن الاحسان فیها   فلا تدری السکون متی یکون

چون هست باد دولت تو مغتنم شمر   زیرا که هست عاصفه را بی گمان سکون
غافل مباش نیز ز احسان در آن زمان   زیرا که آن سکون نشناسد کی بکون

جهانپناه وزیرا تویی که باز کنی   دری که هست ز نخوت بروی خلق فراز
ز رایحت تو ایام وعده ها دادست   وصول کوکب اقبالت موسم ایجاز
ز شوق خدمت تو میل خاطرم بعراق   ازان فزونست که عزم کعبه بحجاز
بگیر ملک خراسان ولی باستقلال   جهان که گوشه شود هم نشیمن شهباز
تویی که همت تو سر بدان فرو نارد   که دامن جهان با فلک بود همباز
زعین مدح تو اندر زمانه این عین   نمود در صحف نظم آیت اعجاز
گشت گوهر بیان من بکر مکرم را   گر از قبول تو یابد که زفاف جهاز
همیشه تا که بود بر قبای اطلس چرخ   ز صبح و شام علم ز آفتاب و ماه طراز
بعنف گوش بداندیش چون رباب بمال   بلطف جان نکوخواه همچو چنگ نواز

وله

هست خدای را که پس از نه و دیر باز   بخت رمیده روی بوصلم نهاد باز
اقبال بر وفق کام میان بست   دولت در مراد بروی گشاد باز
چشم مرا چو چشمه خورشید نور داد   خاک جناب حضرت شاه دهی نواز
سلطان معز دولت و دین آنکه مراد او   محمود زید بخشش که بود بنده چون ایاز
آن شاه شه نشان که بود نام خسروی   بر ذات او حقیقت و بر دیگران مجاز
شاهنشه زمانه که از خاک پای او   سپارند تاج بر همه شاهان سرفراز
شهباز همتش چو بپرواز بر شود   نسرین چرخ را کشد اندر زمین چو غاز

درگاه دولت قبلهٔ حاجات از آن قبل
مانند قبله میبرد عالمی نماز

با عدل او شبان نتواند که گرگ را
در حفظ گوسفند کند از سگ امتیاز

در عهد او بقهقهه خندد ز خوشدلی
کبک دری چو بشنود آواز شکره باز

مه تیره شب منازل ازان قطع میکند
کز کلک اوست بر ورق مه خط جواز

از بیم تیغ هندی او در جهان کسی
جز چشم دلبران نکند عزم ترکتاز

از بوتهٔ امتحان نبرد خصم او خلاص
تا زر بپای زر نبرد از غمش گداز

از فیض مکرمت دل شاه است در جهان
خندان لبست همچو گل از عیش دلنواز

با انتزاع رحمت که [illegible] تیغ او
باشد اجل ز هیبت ایشان در احتراز

شاها چه گویمت که بدین [illegible] از خدای مسح
دوران عمر کوته و تسبیح غم دراز

با آن همه نشستن چو غم زده چو کار من
آخر بکو نشست بتوفیق کارساز

شد خسروی عمل من که آفتاب و آز
در سایهٔ عنایت خود داده ام نماز

تیغ مهر دولت و ملکت که ملک را
باشد همیشه پیش تو چون تن بجان نیاز

تا وقت سحر [illegible] آواز ساز و [illegible]
دل را رسید نواز [illegible] جان را بود که [illegible]

بیگاه دشمنان [illegible] پیشانیش
نالان بساو [illegible] آواز [illegible]

وله

صبح سعادت از افق خرمی دمید
پس تا بیاید باده که وقت طرب رسید

خیز آتش گداخته در آب بسته بیز
[illegible] که آنکه [illegible] کن ازین جهید

بهر کشاد کار بده جام خوشگوار
قفل مراد را نبود به ز می کلید

وانکه بود مست ز باده بروز کار
انگه فروخت آنکه ز شاهی خود خرید

جز دست این یمین جام [illegible] ولی
کزوی شود چو لاله رخ مهوشان پدید

تا در گشت بدولت شاهنشه جهان
کار آنکسی که گر نتواند جواو کشید

شاه زمان الغ تیمور خان که آسمان
هرچند گشت گرد زمین مثل او ندید

مانند خضر زنده جاوید ماند ازانکه
ز آب حیات رافت او شربتی چشید

گر خصم او ز اطلس گردون لباس کرد
مانند کرم قز کفن خویشتن تنید

در باغ ملک چون گل اقبال او شکفت
پشت عدو ز غبن بنفشه وش از غم خمید

هر کو بپای حضرت میمونش بوسه داد
وان پرسش و نوازش و دلجوئی او شنید

از شوق شکر سخن دلکش او
طوطی جان نشست ز قفس تن برون پرید

پرواز [illegible] او دشمنی که دید
در گوشه همچو زاغ کمان باید آشیان

چون از صفای رای او آگاه گشت صبح
زد آه سرد از جگر و پیرهن درید

آمد بجوش خون [illegible] ز بس رفت
گفتی که موی او بچو زر دو خونش برچکید

شاها ز تیغ عدل تو امروز در جهان
آن شد که گرگ از نظر میش ناپدید

تا در پناه دولت بیدار تست ملک
در خواب رفت فتنه و آشوب آرمید

خذلان ز هر دشت تو شد ابر شیر بار
گردون بجای خون همه آب حیا چکید

از باغ ملک بوی بهی خواست لاجرم
بیچاره باد خصم تو از دل رخ گزید

زلف حوری مشک تو کش نام چیست
جمل اعدات کشتهٔ تو اند کشته دید

زاهد از کوس و طبل تو به خواب دم
دیدم که دل جو رایت خناق طپید

شاهان کینه بند ز میمون جناب تو
کز کشایات حضرت عالیت دل کشید

شیرین نکرده از عسل کامیاب کام
تا کی زمانه صنج صفت خواب پیش کشید

وقتست اگر بری دل رنجور ما توان
خواهان نسیم گلشن انصاف تو وزید

تا ماه و آفتاب بر این کاخ زرنگار
خواهند روز و شب پی یکدگر دوید

عمر تو همچو ماه و جوانی آفتاب ملک
بادا اگرچه قافیه دایت بر رزید

ولـه

دوش نسیم سحر با دم مشک وزان باد
بر زد من آمد و از مژدهٔ جانبخش داد

گفت که کرد از ملک خسرو جمشید فر
آنکه شنید از دولت قاعدهٔ دین داد

خسرو گردون گشت ز بهی سلطان نشان
کز قدم اهل آمد شد دل احباب شاد

قاعدهٔ عدل را کرد ممهد چنانک
تا بابد در جهان اسم ستم بر فتاد

روی به هر سو که کرد رایتش از آسمان
ملک دیگر بگشت کشور دیگر گشاد

پرچم رایات فتح طرهٔ مه شام اوست
مطلع رایات نصر غرهٔ صبح یاد داد

نقش ببست گردون رای دین انداز از
گشت بکار راسکی هم بهمن از ستاد

در نظر اهل عقل با خبر عدل او
نیست جز افسانه‌ای قصه ز پور قباد

کام روا چشم او در همه باب از سپهر
باد دوران سپهر مثل تو هرگز نزاد

دشمن

دشمن اگر بیزند با تو دم پیش پا
کیست که جز عطا بان نداند خاد

دست زلام کرد دو سپهر چو انگشتری
بر سر او ز نیک زر همچو نگین پا نهاد

گفت این نهی گرچه بهزره بدان
کو علالت دهد جهت آن طبع باد

لیک بی بهرانه سر تخت جوان پا نهاد
آورد اندرون بدین گفت ضمیر تو یاد

زیر فلک تا بود پستی اشیا کز چیست
از مدد آتش و آب و ز خاک و ز باد

هر چه شود زین چهار منتظم اندر وجود
نیک و بد آن همه زیر نگین تو باد

ولـه

مقدم میمون نوین جهان فرخنده باد
عمر او در کار اینست تا ابد پاینده باد

چهرهٔ آفاق از خورشید بکر تا بید حق
همچو شب اختران بر درش از تیغ باد

زهرهٔ زهرا بیاید بزم چون فردوس او
عود را بر چهرهٔ ... قبهٔ پاسنده باد

اختر برج سعادت با هزاران پیش
از شرف بر طالع میمون او پاینده باد

صورت فتح و ظفر در لشکر میمون او
همچو گوهر در دل تیغ وستان رخشنده باد

تیغ بران قضا در ضبط کار ملک او
بر خط فرمان او همچو قلم پوینده باد

اوج اقبال خصم او که بی برکت باد
از هبوب صرصر نکبت ز بن برکنده باد

دایم اندر چو بار چشم بدخواهان او
تیز تا یی جان استان ما تقدیل روینده باد

خانهٔ ویران عمر دشمنانش با اجل
همچو فراشان بجاروب فنا روبنده باد

روز کین در قلب دشمن تیغ چون الماس او
همچو شمشیر اجل تیغ امل برنده باد

شه سوار همتش چون زین بر آن اسب مراد
بر سر میدان دولت تا ابد تازنده باد

ماه رو پیمای دایم همچو پیک توسنش خنگ
نامه اقبالش بکف گرد جهان گردنده باد

خاک پای پیش را اسکندر از برای تاج
چون خضر مر آب حیوان را بجان جوینده باد

دشمنش کز آتش دل روز و شب چون شنبلید
لاله وش عارض بخوناب جگر شوینده باد

خسرو انجم تو یکسر چاکر گشته اند
تا که گفت او را که از مهر گشت شرمنده باد

باد نرگس چون ذات خرم ز گنج سیم ازل
وز دل خرم دهانت غنچه وش پرخنده باد

از پی تفریح طبعت باز زرین فلک
چون کبوتر در هوای مملکت پرنده باد

پیکرهای گوهر موزون که طبعم نظم داد
زیور پای بر تو و بوشش مدح تو زیبنده باد

تا بماند از نگار دم زنده نام اهل جود
از وجودت در جهان نام نکو پاینده باد

تا مشکل باشد که هر جوینده یابنده باد
هرچه جوید خاطرت هم در زمان یابنده باد

هر دعا کاین بیت گوید از اخلاص دل
بر پیش روح الامین آمین بجان گوینده باد

وله

تن ما پسند بصنعا ماه آسمان گفتن
ترا بحسن توان زینت جهان گفتن

اگر تو از در ما حور چهره باز آیی
توان مقام مرا خلد جاودان گفتن

گذشت در نظر قد چون صنوبر تو
سخن نه از پستی سرو بوستان گفتن

اگر تو قصد بجانم کنی روا نبود
به پیش طلعت جانان مرا ز جان گفتن

بترک جان و جهان زود می توانم گفت
بترک صحبت جانان نمی توان گفتن

بدان هوس که ز طبعت برون کنم سودا
توان بسر سخن و آب ناروان گفتن

بشوق بسته ام تو بس عجب نبود
تن ضعیف مرا تار ریسمان گفتن

وصال چون تو نیست کز بعد دوست
توان بترک تن و جان و خان و مان گفتن

ز لا یغنت ز لطف تو چون سبکت روح
جواب عاشق بیچاره پس گران گفتن

کنون چو داد غزل داد طبعت آئینی
بوصف خال و خط و زلف دلبران گفتن

میان خامه بپیوند در زبان او بکشای
پس از غزل بمدیح خدایگان گفتن

فروغ اختر شاهنشهی طغا تیمور
که می توانش بحق شاه شاهنشهان گفتن

زمین درگه او را زبس جلالت جاه
توان بگاه بیان سطح آسمان گفتن

جناب حضرت او را رسد ز رفعت و قدر
سخن ز منزلت اوج لامکان گفتن

بروز معرکه گر در کین کمین گیرد
توان ز نوک سنانش آن برگ ریسمان گفتن

بکینه بنده که از دهر کینش روان گردد
توان بکشور اعداش مرزبان گفتن

ز عدل او شده با گوسفند گرگ شبان
که می توانش ز شفقت سگ شبان گفتن

جواب خصم ترا زنیدان همایون فر
بر آی پیر و با اقبال نو جوان گفتن

جهان زمان که نهی پای بر زمین علاء
بر آسمان رسد آواز الامان گفتن

بجز تو در همه عالم نمی پسندد کس را
پناه اهل زمین خسرو زمان گفتن

عطا دیگه مه بذل ترا مجلس انس
توان ذخیره صد گنج شایگان گفتن

شنوده ام ز نخهای سوزنی سنجی
مناسب است چو توانم نظیران گفتن

ولی بصورت تضمین چرا ادا نکنم | چو کی توان سخن خویش با یکان گفتن
دروغ راست نمایست در ولایت ما | زعدل او بره با گرگ توامان گفتن
جهانپناها شها بنده را به پرده از آن | که تا بود بجهان صنعت زبان گفتن
هیچ جا به تو گویم که مدح چون تو شهی | زبان بنده تواند بعهد بیان گفتن
تو یوسفی و سلیمان صفت فریضه بود | دعات بر هوا با آواز جان گفتن
همیشه تا بتوان در حضور اهل سرود | هزار غوان صفت طبع زعفران گفتن
زدیده بر رخ چون کاه زعفران خصم تو باد | نی جنابک تو از مژه آب ارغوان گفتن

وله

شهریار جهان معز الدین | آن کرم پرور کریم خصال
بر مراد است گرد پیروزی | بسعادت بمستقر جلال
گرد عزم رجوع دولت گفت | عز نه و شمت بایمن فال
مرکبا رایتش دو آیه | فتح صد منزلش باستقبال
بر سم سمند او کرده | نعل سیمین کند ز جرم هلال
با کمالیت از مبدا درج ملک | که از ده دور باد عین کمال
هر که دید سایه عنایت او | یابد از اتفاق بخت مجال
تا ابد آفتاب اقبالش | بمکند زحمت کسوف و وبال
در هوای تصور جاهش | طایر وهم بفکند پر و بال

زینت

زینت جاه و رفعت قدرش | هست برتر ز بارگاه مقال
چه دهم شرح آن چو روز الست | زو برین طبل روزگار دوال
قلب اقبال یافت دشمن او | تا بروی دو بخت نیک اقبال
تیر دلدوزش از کمان جو بود | سوی اعدا رسالت آجال
از تن دشمنان فشاند خون | همچو شنگرف سوده از اقبال
شهریارا تویی که از تو گشت | بکه شهرت و زمان قتال
قدر بخشنده‌ای که حاتم طی | نام گوشند که رستم زال
موکب عزم تو که بگشاید | گرد او مسرع نسیم شمال
ره نوردی صباش وقت مسیر | پی رود همچو مهره بر ره نهال
فیه و اگر چه بنده این یمین | دید محنت بسی ز گردش حال
پیکر او ز مویه گشت چو موی | شخص او گشت زار همچو خیال
بکند بخشش بار از احداث | گر زنشاطش رسد بدان منال
تا مه و سال در کند ترکیب | از شب و روز ایزد متعال
باد بر حضرت حکم تو گذران | روز و شب بر تعاقب مه و سال

وله

آن پری چهره که دل عاشق از او ترش باشند | همچو من بسته او سوی نوازش باشند
آتش در دل من مهر وی افروخت چنانکه | شعله صاعقه برق ز شرارش باشند

هرکه از ندارم بکنم میل بگل | تا مرا پای دل آزرده خارش باشد
گنج حسن رخ او نتوان داد درست | گرچه از غالیه صد حلقه مارش باشد
عالمی صید کند غمزه ابروش اگر | با جهان تیر کمان بسمل شکارش باشد
هرکجا بر گذرد جان و دل خلق جهان | بر هم افتاده همه راه گذارش باشد
زان من زرد تو از برگ خزان در همه فصل | از هوای رخ چون تازه بهارش باشد
هرکه در بحر غمش ماند چو من کشتی صبر | زان میان غایت مقصود کنارش باشد
رسد ای جان و جهان از تو بکام آنجان | گر ز انعام شهنشاه بسیارش باشد
گر بچین سر زلفت گذرد باد صبا | بار چون باز کند تنگ تتارش باشد
عالمی مست می لعل تو وین نادره بین | چشم تو را که همه ساله خمارش باشد
هرکه آزاده چو سرو است چرا از دست | دستها مانده بسر بر چو چنارش باشد
خاصه در نوبت عدل شه شاه جهان | آنکه بهر ست که بود باج گذارش باشد
وانکه با رای وی از مهر مقابل گردد | چون مه از خجلت او میل ترارش باشد
شد سراسیمه فلک از حد رتبت او | تا ابدی گردش دوازده دوارش باشد
شهریارا نشود همت تو شاد بدان | گر فلک انجم سیاره نثارش باشد
گر بود خصم ترا از دون قدر بلند | پایه برتر ز دبیر سر دارش باشد
هرکجا روی نهد رایت خورشید وشت | فتح و نصرت ز یمین و ز یسارش باشد
جای پستی شود از تیر تو دشمن که کمین | دشمن ار چند کشد واو شعارش باشد

کهنه اوس

کهنه اوس ز مهر رای تو بود | بر محک آنکه خرد او هیچ عیارش باشد
خسروا این یقین گر دل و جان هست | بخت فرخنده که از لطف تو یارش باشد
آسمان گرچه بود دشمن ارباب هنر | دو پستانه ز پی رونق کارش باشد
تا فلک دور بپاید که کند از ره طبع | بود افزون تر از آن حد که شمارش باشد
بادت از دیده و دل بنده چو مطواع جهانگیر | همه بر قطب مراد تو مدارش باشد

وله

شاه جهان چو رخش بمیدان درآورد | سر را روان چو گوی بچوگان درآورد
این شاه دین پناه که اصحاب کفر را | تیغش بعنف از در ایمان درآورد
شاهی که از هوای علام بازهمتش | سیمرغ را بیک لگد آسمان درآورد
نوشیروان حاتم داد و دهش ولیک | در کینه رزم رستم دستان درآورد
گردد پیاده ابلق گردون سوار رخ | چون پا برکاب سر میدان درآورد
اعدات را ز نار ز خونابه سر تنگ | مردم چو قوم نوح بطوفان درآورد
گر باد لطفش عنایت از کاه و دانه را | از پنبه خرمن دهقان درآورد
تیر سپهر اگرچه که طایر بود ولیک | تیرش از هوا آتش جنگال درآورد
رسمی که دین و ملک برونق از آن شد | شاه جهان طغا تیمور خان درآورد
شاهی که آفتاب بود بر سمند سوار | هنگام کین چو پای بکیران درآورد
شاها نسیم گلشن خلق تو مرده را | همچون دم مسیح بتن جان درآورد

شاه جهان

بار دگر فغان که گشت طالب کمر — کشتن چو ابلهٔ عاشقان درآورده

با تاج کرده از تو چو طاووس گمر سر — قمری صفت برتبهٔ فرمان درآورده

خصمت چو یوسف ار چه که باشد عزیز مصر — قهر تو خوار کشتش از در زندان درآورده

شاید که از حمل شده انجم چو مطبخی — هر سر بزمگاه تو بریان درآورده

خورشید دان تست که در پایهٔ سپهر — صد روشنی بکار خراسان درآورده

چون حلقه بر در دست خود از دماغ آن — گوشش تو نخیزهٔ امکان درآورده

از بارگاه جاه تو روزی که بدحسش — این بینی برسم خاخوان درآورده

منشی چرخ اگر شنود شعر عذب او — برنج دل خشن باد او افغان درآورده

با این همه چو بر تو سخن عرض میکند — ماند بدان که زیره بکرمان درآورده

بپذیر نقد شعر که قلبت اگرچه سود — پای ملخ بپیش سلیمان درآورده

چندانکه در زمانهٔ شب و روز با فلک — در طی سال و ماه بدوران درآورده

بادا مدار روز و شب و سال و مه جهانگ — اینت مراد دل ز پی آن درآورده

وله

زلف تو بر دو سفرهٔ قمر چون مقر کند — آشوبهای بشتی دور قمر کند

چون روی تست فاتحهٔ خوبی و علم — اخلاص بندگی تو دایم ز بر کند

بر حد تیغ و نوک سنان گر بسوی تو — باشد رهی ز روی قدم از فرق پر کند

داند که من چنین ز چه دیوانه گشته‌ام — هر عاقلی که بر سر کویت گذر کند

آیم ز عاشقان

آیم ز عاشقان تو بر سر کلاه و تاج — گر زلف بر میان تو دستم کمر کند

هر چند دم ز رخ آینه بیکرست — بی ترس از آه دل که بوقت سحر کند

وان کر سبزه گرد گلت از چه مید — در آینهٔ مرایهٔ آه ام اثر کند

طوطی جان این مین را شود سخن — شیرین چو یاد آن لب همچو شکر کند

در بوتهٔ فراق ندانم که تا بکی — رخسار من چو زر و صنم پسیم بر کند

زر خواهی از من آن بت سیمین بریدرا — جز چهرهٔ هیچ نیست که آن وجه زر کند

جانا روا مدار که بی هیچ موجبی — چشم سیاه کار تو خونم هدر کند

زین پیش از آن که چشم مست تو در کشور دلم — هر لحظه ترک تازی نوعی دگر کند

بیچاره من اگر نه ببینی عنان تحم — شاه جهان طغا تیمور خان نظر کند

شاهی که با دل و عدل و کمال لطف و عفو — خلق نبیش باشد و عدل عمر کند

در پیش رکاب دولت او خواهد آفتاب — از فرق آن شهر بسوی باختر کند

صحرای کارزار ز خون دل عدو — شمشیر نیل پیکر او چون شمر کند

هرگز براز حوصه نیابد مخالفش — عاقل که از خلاف امید ثمر کند

شاها ز کثرت دشمن چه غم که شیر — هرچند کورنش طرب بیشتر کند

نی توره کند بعنف امر و اقعی — از بهر بندگیت قضا این قدر کند

چرخ زمین نوره نبیند نظیر تو — گرد جهان اگرچه فراوان سفر کند

برقامت جلال تو چون تخت کسوتی — دوزد ز اطلس فلکش آستر کند

شاها از طریق آنک هنر چند دیگرست — باید که دلنوازی اهل هنر کند
در اقتدا بسیرت شاهان کامکار — در باب من عنایت بی حد و مر کند
بهر صلاح کار منی چو من هنرور — باشد تمام یک نظر شاه اگر کند
نام مرا اگر بنده خاص شهنشهم — از دفتر عوام بکلی بدر کند
تا اهل روزگار بدانند که بعد ازین — در بنده پروری کرمت داد گر کند
وین بنده با فراغت خاطر ز هر نگر — عالم بمدح تو چو صدف پر گهر کند
تصدیع بیش ازین نه به بنده نباشد — آمد کنون دعا و سخن مختصر کند
با صنعت مهندس دوران ایجاد — از ماه کاه تا بچرخ و کواکب سپر کند
بلوا اعدوی تو شد سپر تیر حادثات — چندانک تا بجسش سراو بکسپر کند

وله

شهریارا بر تو ماه روزه میمون باد و هست — همچو عیدت روزها یکسر همایون باد و هست
تاج ملک و دین بتاج کرمت [illegible] ابد تا ابد — بخت روز افزونت را رخساره گلگون باد و هست
[illegible] پس ملک را همچون تو دارا [illegible] نجات — جای آن دارد که گویم بر تو میمون باد و هست
خاک پایت کز شرف تاج سر شاهان شود — چون گل از خون دل اعدات معجون باد و هست
چون شنید از باغ ملکت [illegible] — چون لاله دایم دل ز غم پر قطره خون باد و هست
هر سعادت کان ازین پس بود خواهد باد — از برای نظم کارت یکسر اکنون باد و هست
از فروغ گوهر شهوار تاج خسروت — چشم حاسد چون صدف پر در مکنون باد و هست

درجهان

در جهان از لطف ایزد هیچ حسرت کم — در همه چیزی که باشد عمرت افزون باد و هست
از کرم [illegible] روزگار پیر بخت نو جوانت — دایم اندر عصمت دارالامان همچون باد و هست
تا بنات کار کرده وفا سرو پای بند — کار خصمانت سراپا همچو گردون باد و هست
[illegible] سیماب و گوگرد ابتدا زر و سیم — دشمنت چون سیم و زر در خاک مدفون باد و هست
تا کند از جان ثنا حضرت میمون تو — با سیاداران یمین از در میمون باد و هست
عمرت اندر کامرانی کم مباد از عمر نوح — مالت افزون تر بسی از مال قارون باد و هست

وله

فروغ صبح سعادت جهان منور کرد — نسیم نصرت حق ملک جان معطر کرد
قضا دینک و بد کار خلق با شاهی — که در امور سلاطین ایزدش مخیر کرد
شهی که خنجرش آن کرد در مساکن خصم — که ذو الفقار علی در حصار خیبر کرد
محیط مرکز شاهنشهی طغایتمور — که مشکلات جهان از دو دستش میسر کرد
خدیو مشرق و مغرب که ملک هفت اقلیم — برای دولت پیروز او مسخر کرد
بکارخانه تقدیر نقش بند قضا — طراز رایت او در ازل مظفر کرد
خدای عز و جل ذات او ز نور سرشت — بدست خود چو گل بو البشر مخمر کرد
بوقت قسمت اعمال ایزد متعال — بر و خلافت خود در جهان مقرر کرد
زهی بخت جهان که خاک در که تو — فلک بدیده چو کحل الجواهر اندر کرد
ز شرم رای تو دانم که آفتاب فلک — هزار گوهر اندر نثار جاده کرد

بروز معرکه اندر دماغ دشمن ملک — خیال تیغ تو نقش اجل مصور کرد
کسی که بوسه زد بر خاک آستان تو داد — فلک چو حلقه ز دار القعاش بدر کرد
بموسمی که فلک را ز جام حادثها — صفای مشرب اهل هنر مکدر کرد
رسیده زهر بجایی که طبیبان نبود — ز ششتری دبیر بر فکند و مجبر کرد
حکیم رای تو در بوتهٔ امتحان جهان — بکیمیای خرد کار جمله چون زر کرد
خلیل وار بت اهل هنر که را بشکست — بقدر رتبه مقدار ها مقدر کرد
نظر ز عین عنایة بسوی اهل هنر — فکند و تربیت هر کسی فرا خور کرد
گزید این یمین را و رهنمون هنر میدان — بدین قصیدهٔ غرا که عذب و سر در کرد
جهان بکام دولت باد و خود چنین باشد — که هرچه خواست برآنش خدای داور کرد

وله

رسید خسرو عادل بطالع مسعود — بمنتهای مراد و نهایت مقصود
سر ملوک زمان شهریار روی زمین — خدایگان سلاطین وجیه الدین مسعود
جو آفتاب فلک سر در جهان گیری — که باد سایهٔ عالیش تا ابد ممدود
جو انکه بر رخ ماه از خط او نبود — طریق منزل اول بود شود مسدود
صحیفه اگر نه در حجتش نوشته شد — جو حکم حاکم معزول می شود مردود
بیاد مجلس او زهره گر بیاز زد چنگ — شود در بزم دلفروز آسمان مطرود
اگر بپای جامش در آید خورشید — گر کسوف بجا نقد او شدی معقود

سوار

سوار عرصهٔ میدان چنین بهرام — که روز بزم تو حجت و کار رزم جنود
اگر بسندگی او بدان طمع بندد — که در علاو عبیدتش کمر شود معدود
ز بهر کسب سعادت غبار موکب او — کشد بدیده در آن شستن ابر مسعود
فراز کنگرهٔ جاه قصر او کیوان — ستیکی بود ز خوردگان صفت مفقود
فلک بهر دل از بهر دیدن همتش — صمیم سینه اگر ز ابیا کند بنقود
اگر رواج کمر از خلق او ندید — نسیم زلفش که نشد دماغ صندل عود
جهان بکرمت آباء ازو بود و بیست — که همت عنصر پاکش بر سماوات وجود
ضمیر او بسر انگشت فکر بکشاید — ز کار ملک بیک لحظه صد هزار عقود
بسوی او ان خاک درش روان بینی — جو سوی کعبهٔ اسلامیان وفود وفود
ز بهر نصرت اسلام و تابعتش — بجوش باشد در سپاه گیتی جنود
جهانپناها امیرا توئی که طرهٔ فتح — بذیل پرچم رایات تو بود معقود
بیکجهت این رتبه فتحها که روز آنت — شدست کوکب اکبر رایت یا مسعود
بکر و حیله بر آید بسی عدو و نیافت — برون شدن بجز از رفتن از جهان محمود
کلید زن ارچه بود نوره که رو دندان کسر — ولی ندارد و نقش آن شود و معانی فرسود
سر عدوان تو شد پایمال هیبت تو — ز جان ز قوت عادت بانبوت شود
اگرچه خصم تو تا ساخت رخنه — بآتش کرده و سنگ دل و تیشش فرسود
بیان نقل بوصف کمال تو نرسد — زبان چگونه توان شد محیط با محدود

چنانکه مثل تو ممدوح در جهان نبود — چو من مدیح سرا نیز کم شود موجود
چه در ابن یمین را و جاه دانه بیان — که هست زنده ز گفتار عنصری محمود
همیشه تا زده فوق اهل معنی را — طرب فزای بود بانگ چنگ و نغمهٔ عود
تن عدوی ترا خشک باد و پست چو چنگ — چو عود بر سر آتش نشسته باد حسود

ولـه

نو گشت ماه عید بجشن و مبارک یکی — ساقی بیار باده که گلرنگ زاد یکی
در بزم خسروی که گه فرش مکرمات — حل کرد دیگر حاتم و یحیی برمکی
سلطان وجیه دولت و ملت که در کفش — آید ز رشک بید کف کس بلادکی
در روز رزم چون رخ ز تیغ فام خصم — گردد غبار موکب محمودش ایرکی
در کوشش صفدری اش هیجا خود کوس — باذوق تر بود ز نوای چکاوکی
گلگون که چون وجه خود بیکند عدو — رخسار خویش را که شد از بیم زعفرانکی
با عدل شاملش چو تن یافت در جهان — یک تن کر باشد از ستم دم بر یکی
جایی که رای ملک بخت تو جود بخش — آنجا سپهر بر نهد سر کوه یکی
باد از عدوت ... از کشاد کمان چرخ — در کشان بچشم سوخ دون کرده دیکی

ولـه

فرخنده باد مقدم عید خجسته فر — هر روز کار دولت آرای بر
فرمان ده بسیط زمین سرور زمان — سلطان وجیه دولت و دین دادگر

تا بی صفدری زمانه گردشش — نازل شد از سپهر برین آیت ظفر
تاراج جاه و ثابت به بد خواه ملک او — نگذاشت خیر دیده و لب هیچ خشک و تر
این صد هزار بنده چو محمود در دولت — بسته ایاز وار بخدمت میان کمر
بهر نثار حضرت همایون روز عید — ابن یمین اگرچه نداده بدست زر
لکن ز بحر خاطر در بار در ثنا — اینک نثار میکند از جان و دل گهر
تا حکم آب بر سر آتش بود روان — تا بر بساط خاک بود باد راکد زر
از شمع همچو آتش و آب کم عتاب — باد از سر عدوی تو از خاک پست تر

ولـه

یا ساقی الاصحاب ما آن بارها کالقار ها — لا تبد فعلی صاحبی بیداد گر ولات
ای رخ ما تند آتش وای لب آب حیوة — کشتی بی زان زده یای غم از خواهی نجات
راحتی لا نجو بنا ب‌ عدة من راحتی — ان فی الیل خیر آغاث وقت العشیات
تلخ شور انگیز درده تا کند این بی — کام جان شیرین که هست آن تلخ دار الفنات
نو ترانی ماریکا تدبیر ادری لا تکلم — واعلمن ان التذات من الحالات آت
فرصت امروز است هی جو در فردا نادرست — وقت باده یاب تکمیل از مساعیه غدا
هات ساقیا شرابا من رآه خاله — لمعة من رای من فاق الوری بالمکرمات
خسرو عادل جلال ملک و دین مسعود شاه — آنکه گرگ از عدل او مولع بود بر حفظ
مالک الافلاک منذ الیزیان فی دینه — بذل مانی راحتیه و اجابا مثل الزکوة

نسبت شاهی چنین دوران نخواهد بود — چون الفیست که می خندد بر عزت دوات
دایم بتیغ عز ممتنع ثابتا از کتابت — لا یحتاج الا حرف الالف من ظهر القلم
هر که سر بر خط فرمانش ندارد چون قلم — چشم بادا چشمهٔ آب سیاهش چون دوات

ولـه

ندانم صبح اعادت یا گلگون شراب این — چنین رنگی نباشد می مگر لعل مذاب این
ز ابریق از سبو ساغر روان گردد می روشن — ز برد فع دو چشم تو پنداری شهابست این
حباب اندرون جام می چون بر افشاند گوئی — که بر خورشید رخشنده سهیل تیر تابست این
چو در پیمانهٔ ساقی مهوش ز تاب می عرق گیرد — ز رنگ و بوی او گوئی مگر برگ گلابست این
ز ساقی خواستم آن شراب داد و گلگون می — بلطفش گفتم این در دل شرابست این نه آبست این
بگفت ای نیک پیشانی که از ... این — فتاده اندرین من عکس تو پنداری شراب این
بگفتم رویت از می شد چو مهر رخشنده گفتا نه — ز تاب آفتاب رای شاه کامیابست این
شه عادل جلال ملک و دین مسعود شاه آنکه — که دریا را فرو گوید که با دستش سرابست این
فلک در جنب عزم او زمین در جنب حزم او — چو خاک از ره بگفت آن چو باد اندر شتابست این
عدو چون برق تیغ او ببیند گوید از حیرت — که گر آبست چون آتش چرا و التهابست این
حباب جود او با خود همی گردد فلک گفتا — نگنجد همت چه می بینی که بیرون از حسابست این
سحاب بزمش چون آید گهر افشان — ز بس پیاریش پنداری که فیض سحابست این
فلک قدرا بتیغ از تن چو بردار دشمن — بصورت آب نیک اندر حقیقت جان حسابست این

بپای پیلتن است جان عامر تو حیات — که هر که پس ببیندش گوید خوش آمده فلاکت این
فلک میخواست تا گردون کشد از رفعت حکمت — قضا گفت نمی ترسی تا کی رقابت این
معاذ الله خطائی گر ز کلکت در وجود آید — ز بیم تیغ خونریزت فلک گوید صوابست این
فروغ غم متعین کرد همت بدل جهت — فغان بر داشت کای چه بود دوا بود و فرایست این
جهاندارا من این دولت که بوسیدم خلاب تو — چه بیداری همی بینم ندانم یا بخوابست این
فلک گوئی چه میخواهد آنکه برنجانید یکی نیم حقیقت — بدرگاه تو راهم داد چون جنت جنابست این
بیان جاوید و میدانم بنانی زانکه تر حر — صلاح اهل عالم را دعای مستجابست این

ولـه

واجب بود از آن نیاز اهل زمن را — در خواستن از حق به عاشق حسن را
آن سایهٔ یزدان که چو خورشید بیاراست — رایش بصفا روی زمین را و زمن را
در رستهٔ بازار هنر ملک فریدست — وز کوه به تیغ شیر اوا کرده ثمن را
گر جمله جهان صلح کند همت رادش — انجا نه دل را بود آن شاد نه من را
از دل الم فقر برد مرهم جودش — ز آن گونه که صابون برد از جامه درن را
چون از پی تحریر کند خامه کمر باز — قیمت برد و مرسله در عدن را
بر صفحهٔ گلبرگ کلکش — سوفار صفت تیر کند دست و دهن را
یک روز به مصاف شن تن دارا عادی — صد ساله فروش طعمه بود زاغ و زغن را
هنگام ملاقات دو صف از تن تیغش — بدرود کند جان ز اندیشهٔ بدن را

با جوشن و درع آنکه شد اندر صف نبرد — از بی خبری ساخت سپر بودن را
از زخم سنان تو شد آنکس که برون برد — آلوده بماند از پی خود تیغ و کفن را
آنکس نهد از در که او روی بغیر ان — گر جهل کند تربیه با سلول و وثن را
ای منظر انوار الهی دل پاکت — بشناخته چون مردم یک زن همه فن را
پیوسته ز پروانه اوراق تو بردند — این شمع زر اندوده پروزه کفن را
با نکهت خلق تو نخود لاف زدن نیست — جز چین خطا نافه آهوی ختن را
از گلشن خلق تو وزد باد بهاری — در باغ که خوشبوی کند صحن چمن را
سرتاسر آفاق چو بگرفت سپاهت — ناچار عدو بادیه بگزید وطن را
شمشیر تو اندر دل چون سنگ عدو رفت — مانند سنانی که رود پوپه پسن را
گر تیغ تو سازد دو تن از یک تن دشمن — گر تیر تو یک تن کند از خصم دو تن را
گر بنگری از خشم بگردون چو بنات نعش — تزیین کند هیئت تو جمع پرن را
چون دست اجل گردن خصم تو نمی‌بست — از حبل وریدش بسزا تافت رسن را
بیداری و هشیاری بخت تو ربوده است — از چشم بد حاسد جاه تو وسن را
نیست این عیش دایم جاه تو ببندند — آگاهی از این واقعه هر بیوه و طفلی
تا در نظر دیده وران چشم فزاید — تابش شکن زلف بت سیم ذقن را

باد ادل اعدای تو از صرصر قهرت — چون زلف بتان کرده پریشان تاب و شکن را

ولـه

هر گه که نام مجلس مولی همی برم — قدر سخن به پایه اعلی همی برم
مولی ملوک مملکة الفضل والعلی — کاندر ثنایش شعر بشعری همی برم
ای رکن حسن شرع مشید برای تو — در مدحتت چو دست بانشا همی برم
حقا که از میامن اوصاف ذات تو — از لطف نظم آب ثریا همی برم
زیور شش داد ابن یمین این چنین نکو — گو خوش شد از فرض مولی همی برم
گیرم که هست خود سخنم سر ساحری — جهلم نگر که زین ید بیضا همی برم
می آورم سخن بتو کرمان و بصره را — بر رسم تحفه زیره و خرما همی برم
غواص فکر شعر توام هست بیا لها — گر قطره باشش لؤلؤ لالا همی برم
از بندگان خویشتنم دان که تهنیت — کین دولت از زمانه تمنا همی برم
میگویم این زمان که سخن عرض میکنم — شوخی نگر که قطره بدریا همی برم

ولـه

نوجوان شد گاه پیری دولت ابن یمین — سایه چون گسترد بر وی آفتاب ملک و دین
خسرو عادل امیر شهنشان کز عدل او — گشت باشه با کبوتر از محبت همنشین
شمس ملک و دین محمد آنکه در روزگار او — اندران حیدر کرار نشین آید آفرین
وانکه گرگ دزد پیشه کرده از انصاف او — در گله بانی بره چون سگ چوبان امین

کبک را آواز رنگ باز آورد سماع | در زمان عدل آن فرمان ده روی زمین
شیر نر شیر تند را بر سر کند بیمش لگام | پوست با پشت پلنگ آرد بحکم او بشتین
چون رقم زد وصف خلقش بر رخ کاغذ قلم | جامه را کرده زبان از طیب خلقش عنبرین
هر که چون انگشتری یکره ببوسید دست او | تا بود بر تخت زر باشد نشستش چون نگین
گوهر از دست فیاضش همی باید سحاب | هر یکی از قطرهای او شود در ثمین
هم ز تیغ دست قهر بارش همی بینم چو تیغ | بر سر اعداش گوهری افشاند از کین
برکند از دل چو زیر چنگ حزن را | تا همان آزاد به خواهش باواز حزین
از کمان چرخ روز رزم آید بانگ زه | چون کشاید شست او تیر جگر دوز از کمین
خسروا این مدح را تربیت کن زانکه گشته | در جهان خسروپناهی ختم بر این همین
گر برین دعوی کسی در دل انکاری بود | ور همی خواهد که گردد صدق این قولش یقین
گو بسوی شعر من بنگر نه از عین عناد | تا ببیند هم فصیحش لفظ و هم معنی متین
تیر گردون کاوستاد اهل دانش می‌رسد | می بیارد فرق گردن شوم از هر سو بینی
ملک خاص من شود ملک سخن را باقی | لطف عامت بار هر که گر برگیرد زمان گردون
تا در فتح و نصر باشد در جهان نام و نشان | تا میسر می نگردد کارهای آن و این
چون بقصد ملک اعدا رایت روی آورد | فتح و نصرتش هر دو باد ابر یسار و بر یمین
چون صلاح ملک و دین آمد دعا و دولتت
آید شنیدن آمین بعد اخلاص از روح الامین

پادشاه

وله

پادشاهی چو مرحمت ایزد نمود | دنیا بحسن داد بود کنون دین بدو فزود
داد و دهش کریم و داور زنده سنگ خلاص | خورشید زوادی این بدو نمود
جا بخش و امن رسید که تا گوش هوش | هر جوال احد از ذنب کرد جان شنود
دولت کشید مصحف تقدیر بر فال | در خط آن دولت ایشان خیر بود
دانست شاه عهد که در کشته از عمر | تخمی که کشت حاصل آن باید درود
زو آتش محبت خاصان ملک فقر | در باطنش زبانه زد و بی اجل بجو بود
بشتافت سوی آنکه بمیدان معرفت | از جمله اولیا قصب السبق در ربود
بعزم جناب حضرت شیخی که همتش | بر فرق فرقدان زده رفعت قدم بسود
شیخ الاکرم بعیسی نور دینی خویش | زنگ شکوک از آینه دل‌ها زدود
با آنکه کسی یافت زان زین مصلحت | آمد ز جانبین بس رنج ولی بسود
از راه کسی کرده رسم صلح با صفا | جاوید خواهد ... همه خلق جهان بستود
من بعد عقد که عقده در امور ملک | ... شکایت این ... زدود
گردد ببین همت این قطب اولیا | یکباره گشاد چون ره صلح و صفا گشود
بیند از باده دولت اسلام تا ابد
باشد بخلعة گر بیکبارگی غنود

ولـه

دوش وقت صبحدم از لطف رب العالمین | هاتفی در گوش هوشم گفت کای [illegible]

تا بکی محنت کشی زین پس زمان محنت است | سر برآر از خواب و خیز این دولت [illegible]

خطهٔ زیبو ما اکنون شد ز نزهت [illegible] | از تجلیات کرد جنان روی اندر خلد برین

گفتمش کین بقعهٔ ویران عمارت از چه یافت | باز گو با من که این معنی بمن [illegible] یقین

گفت میدانم ز یمن مقدم سردار عهد | صاحب صاحبقران کش نیست در عالم قرین

سرور آفاق نجم ملک و دین عبد العلی | آن گره با زیب و زینت کش [illegible]

آن بلند سرو آزاده طبعی همچو گل خوش منظری | خوش [illegible] زبانی همچو [illegible]

هر که چون انگشتری بوسید دست راد او | گشت انعامش غریق سیم و زر همچو نگین

حاتم طایی و معن دوران کرامت با جهان | بی نیاز [illegible] بادا دست [illegible]

همت بازوش زین وگشت [illegible] | آن سبک [illegible]

دید بیضای موسی آنچه [illegible] عصا | میکند امروز [illegible] اندر کفش [illegible]

روز هیجا [illegible] سپر از تیر خصم | خصمش از باشد [illegible] اندر کمین

سرورا [illegible] یابد ز تو | در خطا و در خطا کاریست [illegible]

گفت [illegible] خلا گوید دعای مستجاب | در دعا خوانند [illegible] از زمین

در دعا و دولتت گر [illegible] زبان | چون بود از اخلاص آمین گویدش [illegible]

تا جوان و پیر در عالم توانند بود شاه | عقل پیر [illegible] و بخت جوانت همنشین

[illegible] هر کجا روی آرد از فضل کردگار | باد بختش [illegible]

ولـه

چون شد سعادت ابدی یار ملک و دین | دولت گرفت باز [illegible] کار ملک و دین

در دین ملک آتش فتنه فرو نشاند | با [illegible] آب خنجر سردار ملک و دین

تاج ملوک خواجه علی آنکه زیب زین | در دین و ملک [illegible] ملک و دین

سرسبز تازه روضهٔ دین و بهار | [illegible] گلشنا [illegible] ملک و دین

[illegible] گلگشن [illegible] | [illegible] ملک و دین

[illegible] چو [illegible] در کفش | [illegible] ملک و دین

کرم است [illegible] | [illegible] ملک و دین

دایم ز فیض [illegible] | گلگشت [illegible] ملک و دین

ای دین پناه ملک [illegible] | [illegible] ملک و دین

[illegible] دولت جوان [illegible] | گردون [illegible] اسرار ملک و دین

اصحاب دین و ملک همه شاد و [illegible] | زان دم [illegible] ملک

از یمن عدل [illegible] تو [illegible] | در خواب [illegible] دولت [illegible] ملک و دین

تیغ تو [illegible] | [illegible] دولت [illegible] ملک و دین

در دین و ملک [illegible] | زان دم [illegible] عدل تو [illegible] ملک و دین

در نظم دین و ملک شها تا تیغ تو
فهرست روزنامهٔ اخبار ملک و دین
شد کردگار خیار بود دین و ملک را
در هیچ گونه نیست غیر تو مختار ملک و دین
ای سایهٔ خدای توئی آنکه بر تو بست
از آفتاب اعطای تو انوار ملک و دین
در ظل رافت این همین را بدار از آنکه
تا بود و هست و تا بود آثار ملک و دین
سلطان ستانی چون من و سلطان توی
نامد پدید و ناید از اقطار ملک و دین
از دین و ملک تا بود اندر جهان نشان
بادی بنام نیک نگهدار ملک و دین

ولە

از افق اقبال خورشید بر چهرهٔ زرین فال
چهره بنمود و جهان کرد زرین بجمال
تا ابد طلعت میمون تو شش مبارک تا
بر سر انور از نکو سیرت پاکیزه خصال
چیست زیبنده دادور دوران زمان
تاج شاهان جهان سرور با شکل و جمال
شاه یحیی که بخشش کرمت گنجش
کرجایش بکه موج بود در نوال
آنکه از بخشش او دشمن عالم
وانکه از کوشش او غصه خورد دیم زوال
کرکه در همه اطراف جهان پیلا میل
یابی از شوکتش وقت سخا مالا مال
شهر یارا تو ئی آنکه کنی جهان را
که خدای بتو فرمود خزان متعال
گرم عالم تو گشت چو آفتاب
بیشتر زانکه بکوشند تو رسید صدق سال
تا خدا انکار بست احکام قضا فلکی
که زد دوران تو داوند با صناعتش مثال
تا بروز شد عیسی علم از خواب جشم
شب که نکند پس از غنی خیال

مرکب عزم تو از تو بس گرادن سیر
راست چون مهر سپهر زده بود بر جبال
کرد خو نسبت خورشید بپای تو کند
گردد از ذوق طرب رقص کنان در شمال
تا بهر پید سم یکران تو با مه شرف
نعل زرین کند از پیکر خود جرم هلال
ابر طبع که افشان تو چون موج زند
عرصهٔ فضل و هنر پر شود از نقد لآل
شاها اگر از جمع و شافات بود
ملک چسپنش تهد تا باد بر نح زوال
با همه لطف که در طبع هوا فصل بهار
باشد اما چو تو با خصم کنی عزم قتال
تا زند دست قضا بر جگر دشمن تو
خنجر از بید و تب کند از غنچه نصال
خسروا یک سخن مختصر از بنده بشنو
تا بگنم عرض که چون شد متصورت حال
گر قبول تو شود زیور بکر فکرم
در صف جوهر بدین فخر کشد ذیل دلال
شد مطول سخن مدح تو با قیت شنو ز
بعد ازین تا نکشد خاطر عاطر ملال
برده عاختم کند این مدح ترا
برده عاختم شابه که کند اهل مقال
تا بود ناقص و کامل بروانا به و نیک
هیچ نقصان مرسانا و بتو این کمال
تا مه و سال مرکب ز شب و روز بود
باد بر ملک تو میمون شب و روز و مه و سال

ولە

ای کاشف اسرار فلک رای منیرت
وی مظهر انوار سعادات ضمیرت
تو یوسف مصری و عزیز همه آفاق
بر جملهٔ خوبان جهان کرده امیرت
ای میر محمد توئی آن کس که برد
مانند علی نیست در ایام نظیرت

در ملکی که خصم تو گر باد از جهان دور / چون زاغ کمان گوشه نشین گشته دم ست
هر گرگسان رات کنی بر دل دشمن / گر آهن و سنگست نماید چو درست
در بزم چو حجت نشین شاد چو رضوان / گر غالیه را حور بسوزند بجنبرت
زان چو است انگور که بر دین ثبت اوست / شگفت گر آرند که بزم عصیرت
هر چو جوانرا که نظر بر رخت افتد / با بخت جوان بیند و با دانش پیرست
در تربیت بندهٔ خود این همین کوش / زیرا که نباشد ز چنین بنده گزیرت
از نعمت جهان خبر اباد کر با و / دارای جهان تا که جهانست نصیرت

ولـه

شاها بهشتی دل که بخت پیشوایی میکند / سوی تو بین جهانت رو نمایی میکند
خسرو خرد نشان تنالش کر از لطف خدای / اهل عالم را بهر دم کدخدایی میکند
آفتاب سر افرازی که خاک پای گردون سای او / از شرف در چشم اختر توتیایی میکند
رنگ شمع خاوری از رای او پروانه یافت / کاندرین خرگاه منظر روشنایی میکند
آفتاب از بندگان درگاه والای او / زان برین تخت زر و پادشاهی میکند
از نسیم لطف او باد بهاری نکهت است / زان سبب در صحن بستان عطر سایی میکند
نکهت اخلاق او در چین خون سوخت / در میان نافه مشک خطایی میکند
خسرو بسیار کان را ملک حسن ازل / زان همی افتد که با وی خودنمایی میکند
چون ید بیضا نماید از ضمیر در روز رزم / نیزه یکان بدستش ازدهایی میکند

روز کین چون تیغ او بیگانگی ورد از قراب / باز عقاب دشمنانش آشنایی میکند
کرد راند در وری دشمن شیر شیر از یال / زانکه گرز نگاو سارسش سرگرانی میکند
تیغ مینا گون که بر بار او هنگام جنگ / رنگ لعل دشمنان از کهربایی میکند
گر سموم عنف او بر آب حیوان بگذرد / آب حیوان همچو آتش جان گزایی میکند
ور نسیمی از ریاض لطفش آید در جهان / چون دم عیسی مریم جانفزایی میکند
ابر میخواهد که در یاد کفش دایم عطا / آن همه نالیدن و سوز از بی نوایی میکند
گر نه باید از مشام ابر جواب حیا / با کفش گر در چکاندن جیایی میکند
خواست دشمن تا شود چون او بکام دوستان / خود نمی داند که آن لطف خدایی میکند
خسروا این یمین برگلبن اوصاف تو / همچو بلبل روز و شب مدحت سرایی میکند
از قبولت انوری تا یافت بکر فکر من / شد بخوبی شهره واکنون دلربایی میکند
تیر گردون در کارها باشد سبک خاطرم / گرچه با من گاه گاهی لطف رایی میکند
هر کرا آیینهٔ دل زنگ محنت یافت / صیقل الطاف تو محنت زدایی میکند
بر درت گردون گرفته بستهٔ علای ازرق / جمله تن بر روی کرباس بی وفایی میکند
خسروا عمرت مخلد باد و کارت بر مراد / خود چنین باشد چو بختت پیشوایی میکند

ولـه

عید نو بر خسرو جهان فرخنده باد / رای ملک آرای او را ماه و انجم بنده باد
خسرو جمشید رتبت سایهٔ یزدان جیش / کافتاب قدرش از برج شرف تابنده باد

قصر جاه او که کیوان مینهد چون کنگرش | چون بنای طارم نیلوفری پاینده باد
هر سعادت کز وجود سعد اکبر فایض است | سوی ذات او چو جان سوی خرد پوینده باد
زهره زهرا که بزم آسمان خرم ازوست | عود در آتش بزم او سوزنده و سازنده باد
هر خطا و هر عطا کاندر خیال آرد خرد | همتش بر دوستان پوشنده و پاشنده باد
کسوت اقبال را بر قد چون سرو سهیش | تا ابد خیاط لطف ایزدی دوزنده باد
در مزاج بدسگال جاه او آتش زند کی | همچو آتش از طریق خاصیت سوزنده باد
دایم اندر چو بیار دیده بدخواه او | نیز تا در جان پستان برسانی روینده باد
حاسد چون گل دو رویش از ره تیغ تیز | همچو نیلوفر سپر بر روی آب افکنده باد
در ریاض ملک خصم او چو شاخ بی بر است | از نسیم صرصر نکبت ز بن برکنده باد
شه سوار همتش در زیر ران ابر راد | بر سر میدان رفعت تا ابد تازنده باد
در نقاب خط مشکین روان بکر فکر او | همچو آب زندگی در تیرگی رخشنده باد
تا بخندد گل ز لطف گریه ابر بهار | از دل خرم دهانش غنچه وش خندنده باد
تا بود نام از مکارم زنده اصل جود را | در جهان از جود او نام مکارم زنده باد
مرد عالم که میان جان و دل ابن یمین | گویدش روح الامین آمین ز بس گوینده باد

وله

خدا قصری که دارد پایه ثابت اندر آب | سر ز رفعت بر کشیده با اوج آفتاب
آفتاب ار سک جام از کنکش بر در نشن | گرد خوش روش رخ نهان جستی ز تو از حجاب

از کجا لیما کی باید نقش و گلکشش | روح مانی ماند خواهد تا قیامت در عذاب
آفرین بر دست استادی که نقاشیش کرد | کس نتواند بست هرگز زین صفت نقشی بر آب
وضع او بر طالع ثابت نهاد استاد چرخ | تا به پاینده بیت معمورش نبیند کس خراب
چون در و دیوارش نشان در صدر گاه است | آب پستانش خلق عالم را ببود هم اعتاب
بر کنار او را چه گویم راست چون کوثر است | گر چه او آبی که از کوثر همی خیزد و گلاب
بر کنارش خشت پخته رشک یاقوت و لعل | در میانش سنگ ریزه غیرت در خوشاب
باز دگر گفتم مقامی هست در نزهت چنین | گفت فردوس است و بس والله اعلم بالصواب
باز پرسیدم که در این مسند یکتن کیست | گفت خوش گفتی سوالت را تو بشنو جواب
آصف ثانی علاء و ملک را کز فر اوست | این چنین کاخ فرخ فال باغ جنت مستطاب
آنکه چون سد او وحشی یکیش کرش | تا ابد یاجوج فتنه دیده نکشاید بخواب
وانکه عزم او بهر جانب که بر تابد عنان | برق نتواند که آید پیش او با در رکاب
دولتش پاینده بادا تا بر غم دشمنان | تو نشاط شده با دوستان جام شراب
باد هم که کمی دیده سوی ابن یمین | تا شود جا کر بمن دولت او کامیاب

وله

این سعادت بین که باز اندر زمانه آمد پدید | وین کرامت بین که ناگه در جهان آمد پدید
شد فروزان از سپهر سروری ماهی دگر | وین جهان پیر را بخت جوان آمد پدید
در دریای فتوت از صدف شد دری | گوهر کان کرم تا گو ز کان آمد پدید

از بر سرو روان شاخی بگردون بر کشید / میوه زان شاخ سرکش ناگهان آمد پدید

خسرو خسرونشان زادان تو آن سرو روان / حاصل است آن شاخ کز سرو روان آمد پدید

میوه شیرین بکام دوستان زان شاخ / از پی تلخی عیش دشمنان آمد پدید

وانجهان زاده شاهی درین عین نو باده / هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد پدید

خسرو عادل که در ایام او بر گوسفند / گرگ ظالم بیشه را همچو شبان آمد پدید

سرور گیتی جمال ملک و ملت نیکبخت / گرد جوشن در تن ایام جان آمد پدید

آنکه پیش نوک پیکانش بگاه کارزار / جوشن پولاد همچون پرنیان آمد پدید

زرد رنگ دار شتاب عزم یورش شده است / اوج در طبع زمین و آسمان آمد پدید

شد نهان چون در هوا از ظلمت شب آفتاب / گفت پیش نور رایش چون نهان آمد پدید

آب حیوان خاک پای لطف جان افزای او / زان سبب از وی حیات جاودان آمد پدید

سبزه انعام عامش از نسیم ها خضر / قصر زیبا بر جبین پیروزه خوان آمد پدید

خصمش از خامی خود گر بخت سودای محال / زان چه سود آخر چو جانش رایگان آمد پدید

چه دار این عمر را تا شکر می کوشش / خاطری چون ابر نیسان در فشان آمد پدید

ختم کردم بر دعا تا کس نگوید ای فلان / از طلات بر جبین نشان آمد پدید

تا زمان باشد بقا بادت که ذات پاک تو / بهر دفع فتنه آخر زمان آمد پدید

عمر تو بادا و فرزندانت بیش از حد مدت

کانچه می جویی ز دولت پیش از آن آمد پدید

وله

این منم یارب که در دل شادمانی یافتم / وز نیم چشم از قضای آسمانی یافتم

بهر این الطاف چرخ کینه ور انگیخت / گر ز خدمت ملک دانش مهربانی یافتم

اوحد الدنیا حکیم الدین که بنیاد خرد / گر فلک گوید که دنیا ثانی یافتم

آنکه چون انشا عذب و عطا گوید گشت / کاین چنین لذت عمر جوانی یافتم

مهربانی یافتش آن بود کز ارشاد او / بر تاج انجم فضایل کامرانی یافتم

سوی دار الکتب خویشم راه داد از کرم / تا در و درجی پر از در معانی یافتم

شاید ار چون خضر ناگه زنده جاوید از آنک / بس باغی تا لب پر آب زندگانی یافتم

ماه و عشرت مدار این ریز غم دشمن تا ابد / گر ز گنج ساقی لطفش درستگانی یافتم

کی توانم گفت شکر آنکه از گنج بیاز / ناگهان ره سوی گنج شایگانی یافتم

از کتاب بگذر ای این عین تصریح سخن / کز تصنیفات روح افزاش آنی یافتم

جاودانی باد امید و اهل فضلش مستفید / کز بیان او حیوة جاودانی یافتم

وله

چند از اسکالی خوشتر آید دار النعیم / وز پری رویان صدف کردار بر در یتیم

همچو چشم و چون دل عاشق پایتخت و ... / لیک با خیمش هست هم روح رحیم

معتدل در وی هوا و متسع در وی فضا / محدث آید ز معموری ولی آید قدیم

از فروغ جامها یابد تنت چون جان نعیم | بر زمین از در آن مهر و مه بینی مقیم
خفته از بس روح و راحت کاندرو یابد صبی | گو بیا در منزل عیسی فرود آمد کلیم
جوش درو از انس با صحت بدل می‌شود | نیست محتاج آشنایی کرده‌ها بادش نسیم
از نوادر یافت این منزل که در وی هر لبی | هم ثواب اندر عذاب است هم نعیم اندر جحیم
کردی که گوید در حمام بهشت دیو که | اندرو از یار دیر بامن پری باشد ندیم
خیز با این مهی ای مه دین مرا گرم آرام | تا بیابد در جحیم از مسی زنجیر بهشت نعیم

ولە

شاد آنکه عیش بر طرف بوستان کند | دین موسم بهار و فصل خزان کند
فصل بهار موسم گلها و لاله است | فصل خزان حقیقت آنها بیان کند
اطفال باغ فصل خزان گر شوند پیر | باد بهار باز سرشان جوان کند
رنگ بهار رنگ خزان داده دهر | بوی خزان سعادت روز گران کند
سرمایه نشاط درین هر دو موسم است | شاد آنکه او موافقت مردمان کند
چون کار دور گاه بیک حال نگذرد | عاقل یکی که فکرت دور زمان کند
داند که پس بهار و خزان آید و رود | کایام غم او ز جهان بی نشان کند
شادی و غم چو درگذرد آن چه اعتبار | کازاده شاد باشد و از غم کران کند
راحت آنکه راحت روح است بهشت او | چون در عروس خلق دوران چون آن کند
بنگت آنکه فکرت کردن ورزد او | بر خاطرت سرایر انجم عیان کند

بنگ و شراب هردو بهم نخورند اگر | تا بنگ لوت خواهد و می طعم آن کند
هر کس که سود خویش نکو بشناخت دورا | سرمایه حیوة رسود و زیان کند
ای دل حدیث ابن یمین محض حکمت است | تحقیق آن بشنو که رمز از دهان کند
بیغ گر به تخلص شوم متقدم است | آنرا بیاد کرده و زان حرز جان کند

وله

چو از نشیمن قدسی بمن طالع و فال | گشاده باز سپیده‌دم پر و بال
بتی بحجره و آتش بلب چو آب حیوة | در آمد از در من با هزار غنج و دلال
شکار مرغ دلم را فراز خرمن گل | کشیده دام زلف و نهاده دانه ز خال
شکر ز نبت اخوان فشانده سلاسل | ز گرد دیده عاشق کرده مالامال
مرا چو دید سبک از پی بشارت عیش | گشاده پسته شکرشکن بحسن مقال
چه گفت گفت که اینک باوج برج شرف | رسید خسرو سیارگان بفرخ فال
بلطف گفتمش ای دلبر این خبر زی | جان بگوی که دانم که چیست صورت حال
خراب راکه خورشید را چه حاجت آن | که دیده رنج کشید بهر دیدنش چو هلال
چو آفتاب یقین سایه بر جهان فکند | بگو حقیقت احوال سینه کلال و ملال
بلا به بار دگر گفتمش که رمز بگوی | بقا و ظلمت شب صورتی بود ز خیال
بناز گفت که دستور دین پناه رسید | بجسته تر شرف با هزار جاه و جلال
سپهر مهر فتوت محیط مرکز جود | علا دولت و دین سرور ستوده خصال

محمد بن محمد که در فنون هنر | کمال یافت که زو دور باد عین کمال
هنرپناه وزیری که هیچ باقی نیست | که جمع نیست درو از فضایل و افضال
چو قصد رایت رای منیر او کردند | رسید مملکت شاه اختران بزوال
کمی گوهر کف عزمش شتاب بر گرد | قضا چو مهره رود با درنگ و دنبال
چو زین صفات بپرداخت گفتمش برخیز | کمر ببند چو دولت بعزم استقبال
بیار و حاجت خود عرضه دار بی وحشت | که هست روی تو اکنون بقبلهٔ اقبال
چرا بخویشتن آخر روا همی داری | نشسته تشنه و عالم گرفته آب زلال
جواب دادم و گفتم روان انور او | که سر غیب شناسد چه حاجتست بسؤال
دوا آنکه ازین بیش زجور فلک | همین بسست که فرمایدش بلطف سؤال
جهان‌پناها وزیرا دعای دولت تو | مهم ترست ز تقریر کردن احوال
تو بیست خلاصهٔ سال و مه ای جهان کرم | جهان بکام دولت باد تا بود مه و سال

ولہ

دوش رفتم از ره فکرت برین نیلی حصار | دیدمش بر وزه گون صرحی مجرد زرنگار
منزل اول بدیدم جست نیک و تازه بخت | آنجهان کش باده کا بسر پشته غبار
در دوم دیوان دبیری بود کافشاندی بکلک | گوهر شهوار بر اوراق سیم از بحر قار
در سیم مجلس نشسته حور پیکر مطربی | در میان با اهل عشرت ارغنون در کنار
بر چهارم تخت دیدم خسروی بر روی تخت | پادشاهی کامران و شهریاری کامکار
در صف پنجم رسیدم مشتری را جایگه | زآب دریا آتش تیغش برآورده شرار
در ششم مسند چو دیدم قاضی یک اختری | قدوت حقی که هستش بخت و دولت برکنار
چون نهشتم پای بر رفتم به پیش آمد مرا | پیر دهقانی باصل از حد هستی و زنگبار
چون شدم در خانقاه هشتم آنجا یافتم | صوفیانی با صفا و سالکانی با وقار
باز گفتم کردانی این جماعت کیستند | گفت دانم مستفیدان مفید روزگار
شیخ عالم قطب ملک آسمان فضل را | محور آن منیر او بوده دایم مدار
قطب دین یحیی که علمش رکن جهل را | همچو عیسی زنده گرداند بیکدم صد هزار
آنکه عقل کل بود از نور رایش مستعیر | همچو مه کز مهر باشد نور رویش مستعار
وانکه او باشد فذلک جمع اخلاق را | گر هوای حق نپردازند با دار البوار
بلبل لطفش چو در گلزار دانش دم زند | در دل روح القدس افتد ز ذوقش خارخار
تیغ بران زبانش چون گهر ریزی کند | ناطقه فریاد بر آرد که یارب زینهار
کلک گوهربار نقشش ار بسطح دریا کشند | در صدف گردد ز خجلت آب در شهوار
آسمان چون کرد قدرش را تصور در ازل | تا ابد باشد ز بس حیرت که دارد در دوار
زآه سرد اندر دل خصمش برامید بهی | قطرهای خون افسرده است دایم چون انار
زانکه می‌باید مباهی پای کردن جای او | می‌رسید بر آسمان خاک زمین را افتخار
از نسیم یکران او نعلی که افتد آسمان | زو کند بهر شرف جفتی از مه نو گوشوار
گر نسیم جود او بر روضهٔ بستان وزد | با کف خالی نخیزد از چمن دیگر چنار

اقتباس ار اگر باشد ز مهر رای او | تا قیامت کرده ای از محاق و اسرار
چون نهد بر پایهٔ منبر ز بهر وعظ پای | آنکه چون کرد بیان دار عصمت اشتهار
باز ماند صوفیان خانقاه قدس را | گوش بهر استماع و چشم بهر انتظار
ربع مسکون فی المثل گر مجلس وعظش بود | چون اجیبوا داعی الله در دهند اندر دیار
طول و عرضش را همه وسعت ز انبوهی خلق | آنچنان گردد که در وی باد را نبود گذار
مجلسی را گر برافروزد بذکر صالحات | رحمت یزدان بود بر اهل آن مجلس نثار
نور پاکت از صفای دل ز بهر آن چو | راز پنهان فلک چون پیش ازین آشکار
نفس نای کز نبید اریش باید آگهی | پرورد از بهر دفع خواب کرک و کوکنار
خرقهٔ نیلی گر یابد فرخ همچون کتف او | آیدش از حلتهای سبز اهل خلد عار
حاسدانش را سوی باشد که همچون او شوند | لیک شکل مهره گردد قطره‌های زهر مار
ای که اندر کارگاه کن فکان گشتست راست | برد اخلاص ترا از زهد و تقوی پود و تار
در جنابت نفثة المصدور خواهم عرضه داد | از ره چاکر نوازی گوش سوی بنده دار
آسمان زان سان که با اهل هنر آمین او | دیده بود اینکه با من دگرگون کرد کار
چون همی دیدم گزین بیش ملک انتقاش | نقد اصحاب سخن خواهد نمودن کم عیار
جز بود سوی دار الامن یعنی حضرت | می ندیدم هیچ راهی از یمین و از یسار
از حوادث در پناهت می گریزم زانکه | عقل را دستور بینم در حدیث استوار
عروهٔ وثقی که ذیل کسوت طاعات تست | واعتصام عاصیان باشد بدو روز شمار

چون بچنگ آورده ام از دست بگذارم دگر | تا نخواهی عذر عصیانم بنزد کردگار
از تو استمداد همت میکنم از بهر آن | زانک لطف کل بگوید غنچه‌ها را از نوک خار
منعمم از نقد طاعت یک نظر کن سوی من | تا یمین همت این عین یابد یسار
تا بود ابر بهار و تا شود باد خزان | درفشان بر بزم احرار و درفشان از خیار
باد چون باد خزان زر پاش دست دولت | باد چشم دشمنت در بار چون ابر بهار

وله

حبذا شهر علایی و شهر بستانش | قرما زمت باغ خوش و باغستانش
این نه شهرست بهشتست پر از ناز و نعیم | غافلی نیست نه آواره تر از رضوانش
شهر گفتن نتوانش که نهایت فراخ | خود جهان تنگ نماید بر میدانش
قهرمان وی اگر سوی فلک حکم کند | از پی کسب شرف مشعل [illegible]
ور زمان ترک فلک پای نهد اندر گل | همچو بنده بکشد ناوه بر کیوانش
طاق قوس و قزح از حد بلندی وارد | پست چون خاک زمین پیش بر ایوانش
چون به بنیانش نظر میکنی خود وسعا | همت عالی بانی وی از بنیانش
گفت با نیش علا و دول و دین ملک | تا در و شل بعید قون و بعید درانش
آنکه بر خط وی ار سر ننهد گاه فخ | شاه انجم ندهد راه سوی دیوانش
هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار | کار دشوار برین گونه بود آسانش

لس

وله

یکچند بکام دلم ایام زبان داد / تا عاقبتم خط اقبال نشان داد
المنة لله که مراد دگر پیر یا / لطف ازل بار دگر بخت جوان داد
اینست جوانبختی من کز فلک پیر / توفیق زمین بوس سرافراز زمان داد
سلطان فلک مرتبه یحیی که نشانی / از رفعت جاهش که حقیقت نتوان داد
برتر ز فلک وهم بسی سال سفر کرد / آخر خبر از پایه قدرش بگمان داد
طبعش بکرم ابر بهارست و لیکن / زر وقت سخا بر صفت باد فراوان داد
عدلش بدل کینه ور گرگ ستمگر / چه پرورش بره از مهر شبان داد
سیمرغ ستم را فلک از بیلک عدلش / در گوشه دامن بر صفت زاغ کمان داد
بدخواه وی از آتش غم تشنه جگر بود / آبش فلک از چشمه شمشیر و سنان داد
ای سرور عالم ز معالی و جلالت / آن رتبه که جستی ز خدا بیش از آن داد
زان از همه تو زینی و خورشید جلالت / این خنگ فلک را که بدست تو عنان داد
رادی که بسی پرده ز رخسار دلا فتح / آیینه رایت خبر از جهد عیان داد
دایم ز خطا ان فلک آمن بود آنکس / کو را ز حوادث سر دست خط امان داد
با تربیت عدل تو شگفت است که گوشند / مهتاب بکتان و قصب تاب توان داد
رند چنین تیغ تو دانست که چو خشما / از پی سگ سیاه دل اعداش نشان داد

در معرکه از غرش کوست بدل خصم / چون رایت خاقان تو هیبت خفقان داد
خصم تو ورا آتش کده یعنی جگر خویش / تا آن صفت تیغ ترا آب روان داد
ای سایه حق یکدمه انعام تو نبود / هر نقد که خورشید بهر عمر بکان داد
هر کس که ترا دست ببوسید چو خاتم / بر تخت ظفرش بخت نگین دار مکان داد
امروز در آفاق ببین خلق که خود را / شهرت بثناگویی تو شاه نشان داد
ای تو بانصاف نکو کن که از اینها / جز این یمین کیست که او داد بیان داد
تو هم بدهش داد که فرصت سعادت / اینست که گویند فلان داد فلان داد
از داد تو جان تازه شدست اهل جهان را / زان دم که بتو خالق جان ملک جهان داد
تا هست جهان جان تو باد او بود زانک / از مهر بآفاق و جهان حق بتو جان داد

وله

هزار شکر و سپاس مر خالق ثقلین / که باز کرد ز لطف خودم قرة العین
بنور طلعت میمون صفوة النقبا / ستوده سرور اولاد تارک ثقلین
سپهر مهر فتوت جهان جان کرم / علاء دولت و دین افضل زمان حسین
بزرگوار امیری که بر قضا همه وقت / او آمر واجب حکمش بود فریضه چو دین
اگر کشد بمثل تیغ بر سر کیوان / ببی قرار ز تیغش شود ز بیم جنین
بجنگ تیغ که جنگ بید به خصم / ز ذوالفقار و گفته بنغضی حیدر سنین
دفع جنش از دوست ادعا طلبید / جهد ز جای چو برق و برشد از کم وین

چو از سخن ما از حکم او نبود | نیاز و آنگه رشته طبی ره برد بطن
وگر ز پرتو دانش مساعدت یابد | شود خبیر به شعاعش بهفته بگر یمن
بود ز بیم کف راد کوه را آتش | درون قلعهٔ خارا همیشه سنگ عیبن
سماع دشمن او و دگر طرب نبود | بغیر نالهٔ زنبور و غراب البین
عدوش اگر زره بخت امید دل طلبد | بود رسالت او در حقش کلام حسین
اگر ز دور فلک سعید و شارک اوست | فضیلت چپش بی تفاوت یا یمین
بصورت اره کرا تدبیر و غمیم | وسیله بجمعدوس زاید ست غیبن
هنر پناه امیرا ندارد این جبین | بغیر خفته شنا اتو کار تازگی حین
عروس مدح تو از جملهٔ الطبیعت مین | نگاه جلوه معنی رود ز کسوت ششین
و راز قبول تو خود زیور برون بند | نکهت حور دیده از پس کی زیب یابد زین
ضمیر پاک تو هم سینه سنگ اکمت کرمن | در این قضیه نیم سالک مین
همیشه تا بوده ارض در زمانه اثر | ز دولت باد در زمانه زمین

و له

منت ایزد را که بخت نوجوان برآمد | رستمانه گشت سوی شهر باز بخرد و بر
سرور سرور شرق و غرب شاه ملک دوستن | داور داوران گیتی خسرو جمشید فر
آنکه می بیند از و خلقان عالم ایمن زمان | آنچه زین پس دید چه مندارا ما منتظر
و آنکه روز کین بهیبت گر نگرد و سنگ و | اختر از گردون جهد بیرون چو اختر ذره

حق چون از بهر کار عالمی ببرد زند | آن زمان بینی بیکجا جمع گشته بحر و بر
نا پسند آید مرا تشبیه دست او به ابر | هیچکس گوید که ماند ابر را خضر با بحر
کابر بخشش قطره ایست فیض او بر و بس | دست او وقت سخا هم زر فشاند هم گهر
هر که چون انگشتری بر دست او بوسه داد | چون نگینش عزت بینی در میان سیم و زر
ما در ارکان ستودن گر شود این ملت | چون بحالست آنکه زاید مثل او دیگر پسر
آسمانش بر زمین دانی که کی بیند نظیر | آن زمان کاو ز چشم احول او را در نظر
شاه باز فتنه چون زاغ کان شد گو کر | چون عقاب تیر عدلش بر جهان گسترد پر
شد ز بیم او جهانی از او ... خالی جهان | زرگس ... ز برق
هر چه فرماید بره فرمان قضا تا چار از آنک | کو ... نقش آن داند قضا خود این قدر
حامدتش ... از سحر تا وقت شام | با دل ... تر سرو چون شام و سحر
دشمنش بخت بد ... فرسود انجنان | کش ببینم ... دید ...
گرد غبار خاک پایش سرمه کردی آسمان | ... ناخن ... نواو را در بصر
ور ز دیوانش نبودی ... ابر نوحه خواند | ... توانستی که بودی گاه ... در سفر
آفتاب ... نور از رای او گر یا سفت | ... چون گدایان روز تا شب در به در
... خیاب ... که نمیداند فرد | اهل عالم ز بهر کسب خیر ... ستند
فخر و سیارگان از بندگان رای اوست | بنده وار از بهر آن می بند و ... جوزا کمر
گر بهاینه گردون ... دارد قدر او | آرزو از ماه و خورشش قرص ... حال ما ... جود

گر درستبادی بکره وشن والا او بکذرد نور   از خسوف و از کسوف ایمن شدندی ماه و خور
گردش خواهد بگیرم رنگ نتوانند دود   صیقل ای منبر او زنگ قمر
آفتاب از آب رایش در تب و لرزد و ملال   ور چنین رنجی نشب نازوری بودی خواب و خور
خاطرم چون فکر نسبت معنی و لفظ او کند   در ضمیرم نقش بندد صورت شمع و شکر
گر کسی گوید که در ذاتش هنر اینست و آن   عیب آنکس باشد این او هست سر تا پا هنر
شهریارا کامگارا گر اجازت میدهی   عرضه دارم در جناب یک حدیث مختصر
دور دور تست آمد گاه آن کاین عشق   نگذراند عمر خود زین بیش در بوک و مگر
یار خیر را در کرم اطلاق کن روزی بیش   یا نشانم ده چو این گرفت دیوانی دگر
آسمان حکم ترا باد و مسخر چون زمین   تا زمین باشد بزیر و آسمان باشد زبر

ولہ

ای بزیر سایه زلفت مدار آفتاب   وان زخط مجور ریحانت غبار آفتاب
چون صفا و آب رویت عکس گردون فکند   آتش غیرت دمید از سینه بیار آفتاب
تا قفا از شاخ سنبل سایه بر برگ گلت   شعر شنگی گشت بندار استعار آفتاب
قطره‌ها خون چو بینی بر رو آن شعر آرا جو   گر ندیدی گسسته پروین نثار آفتاب
آمد عاشق را برو و رویت با میان   گر بجان از رشک بوی بر کنار آفتاب
بر بناگوشش ...   زهره زهر است گویی گوشوار آفتاب
نرگس چشم چو نیلوفر بیاد روی تو   میبرد عمری بسر در انتظار آفتاب

وقت آن آمد که این منتسب را کابین   از بلندی ساخت مسکن در جوار آفتاب
بزم آغاز بدیع خسروی کز راه قدر   در هلال کبریتش باشد افتدار آفتاب
تاج شاهان آنکه پیش رای ملک آرای او   باشد الحق بنده بودن افتخار آفتاب
وانکه تا افکند صیت زرفشانی در جهان   در معادن از کرای گشت کار آفتاب
وانکه دست درفشانش از پی پاشند گان   بر کشند کوه زر تیغ زرنگار آفتاب
مهر و بخت همتش از بهر این درویشان   بیشش جامع عام باشند اشتهار آفتاب
در مصاف او علم و در خود ملک بر رت   بخشش خاص و عام باشند اشتهار آفتاب
آفتابش بنده وار از جود نطاق بندگی   زان چنین شد باشد واثق گیر و دار آفتاب
با علو قدر او گردون نیاید در حساب   کی خود از ذره بگیرد شمار آفتاب
در وصف مهابت دلان گنبد نیلوفری   باز او رونق برد و از کار و بار آفتاب
گر سواداری بگردی آفتابش ذره وار   کشف گردون کی شدی حال و بار آفتاب
پای تنها دی برون از کنج خانه سایه وار   از وقارش گر شدی یک ذره یار آفتاب
گر نه حیرانست و سرگردان ز رشک قدر او   بس چرا هر دم بگردد گرد دار آفتاب
ز آتش قهرش اگر دودی بگردون رسیدی   همچو ماه رسیده گشتی عذار آفتاب
ظلمت از شب دور کردی گر زنور رای او   یافتی پروانه شمع تابدار آفتاب
ناظرم در وصف رایش آفتاب افروز   زانکه در شعر بینی قطار آفتاب
تا قرار کار عالم را بگردد منقطع   از بسیط خاک دوری قرار آفتاب

باد کار عالم از تاثیر عالم پرور قرار
چون مراد از رای او باد و امداد از آفتاب

ولـه

صبح صادق برق نور از افق چون برکشید
خسرو سیارگان از باختر لشکر کشید

شاه ترک از باختر با ترک زرین حمله کرد
رای هندو از بیم او رایت سوی خاور کشید

شد روان کشتی زر در نیل چون طاس عاج
بادبان از پرنیان زرنگار زر برکشید

نوعروس گلعذار طارم نیلوفری
گر حریر زرکشش اندر فرق سر معجر کشید

دختران سبزپوشش جمله زینت را
بر شال با در دامن سیمگون چادر کشید

سر زمان صورت‌گر فطرت بنوک کلک صنع
بر حریر نیل یک صورت دیگر کشید

با خرد گفتم چه حالت این که زین عهد لطف
چار طاق آسمان از زر و زیور برکشید

گفت گر زانکه تیغ همت دارای ملک
دامن رفعت اگر خواهد برین منظر کشید

همت او چون قدم در طارم مینا نهد
خواهد اندر پای او دیبای زر در کشید

باز گفتم کیست در روی زمین امروز آنک
همت او سر تواند ز آسمان برتر کشید

گفت ملک آرای عالم آنکه رایش خط نسخ
تا قلم بر لوح سیمین مه انور کشید

بر وجود کان اچپ ز تاج ملک و دین
آنکه در دین ورا در نام چون حیدر کشید

وانکه اعدای کشند از تیغ او هر روز کین
آنکه شب دیوار سیل بیلک اختر کشید

غنچه او بید اندر ای قتل هواخواهان او
آن طلوع طبع پیکان ساخت وآن خنجر کشید

هر کجا برد و فعلی می‌کشد در عهد او
آن خلافت گر خلیل الله بت آذر کشید

سرکشی باید ز خصمش آنکه چون چرخ سنان
گردنش را چون کمان در حلقهٔ چنبر کشید

از طریق حاجت گشت در ملک
مرد و زن گو برخ کافور از عنبر کشید

بره را چون سگ چوبان نگهبانست گرگ
عدل او با حافظ بطلان ظلم را در کشید

خصمش از قهرش چشم خویشتن
تا نثار خاک پای او کند گوهر کشید

سیب با طفل گردان کز مصر سوی سبزوار
باد جو در لفظ شیرین کار او شکر کشید

خسروا عشق گردون استفادت میکند
زین قلم کان یمین [illegible] فخر کشید

گرچه می گوید فرو گیر همت گر بیاره
گر بجای [illegible] بحر [illegible] کشید

لیک باید نقل گردنت از برای آنک
[illegible]

در دعا خواهم شد آخر گردن [illegible]
[illegible] کشید

تا کسی در دار دنیا نام حجت کرد از جهد و نشست
در سرای بستان [illegible] کشید

در سرای بستان دنیا ساز و درد و شستکام
تا که دشمن رخت هستی زین سرا بیرون کشید

ولـه

دوش وقت صبحدم آمد نسیم مشکبار
مژده جان پرور آمد و از [illegible] شکر باد

گفت کامد رایت منصور شاه شرق و غرب
بخت دولت به یمین و نصرت در یسار

تاج شاهان جهان کو را توان گفتن بحق
آفتاب ملک دولت سایه پروردگار

چون رسانید این بشارت باد صبح آنگاه گفت
خیر مقدم [illegible]

گفتمش کان [illegible]
کرده جشن [illegible]

چون برون رفتی تو جانی کرد تماشا جهان | جان بجای زر کشید از بهر تو آنجا نثار
گفت گر دریا بموج انگیزد از طبع درفشان | دُر بغواصی فکرت گوهر موزون برآر
بس که تابید سعادت بیش ازین دهشتی | بر جنابش کو براتش نی کی اندر روزبار
فر دولت بنگر که جا کرد چون تا بی بکند | در دولت مجلس آرایی بدرت هوادار
ای فلک قدری که رایت را ز روی اقتدار | شد مسلم بر ممالک سروری خورشید وار
مه نو با خیل کرانت تو ماند زیر رخ | آسمان بر تخت خود سازد ز دوری گوشوار
تا بریدن سایه رایت در اندر آفتاب | در جهانگیری تو شرق و غرب دارد اشتهار
برق تیغ آبدارت بود کان مانده باد | می فروزد آتش اندر جان خصم خاکسار
لاله وجد از پی قتل عدوت از داغ | با سنان آتشین آید ز تیغ آبدار
گرچه پیکانت بگذرد بر صفت دریا روز عرض | حشت گرده آسمان از بهر که برخیزد غبار
رسم مستی جوم خشیارت برافکند از خاک | تا ابد نرگس نخواهد رست از روی خمار
گر نسیم صبح را با نفحهٔ اخلاق تو | اتفاق افتد بسوی شهر شیراز گذار
عقل را ناید شگفت از آنکه مشکستان شود | کام شیر شرزه همچون ناف آهوی تتار
در مذاق جان ز جام ساقی لطفت بود | زهر قاتل بر شان نوشین دارو خوشگوار
عضها دارو ز دریا گفت وفی جودت | ابر نیسان با دل سوزان و چشم اشکبار
کو ببین در روز هیجا تیغ بران در کفت | هر که در دست علی خواهد که بیند ذوالفقار
گر نسیم لطف تو بار زهر افعی ورزد | مهره گردد از طریق خاصیت دندان مار

در هجوم قهر تو بر سطح دریا بگذرد | ز آب دریا تا قیامت آتشین خیزد بخار
ور ز خشم خشم تو سوی گردون بنگری | از حد چون کواکب همچو از آتش شرار
بهر افزونی رتبت گر چه خود را ذوالمنت | در صف اعداد یک یک چون صفر باشد در شمار
خسروا گر جاودان گویم صفات ذات تو | ذره و قطره و دان از جبال و از بحار
مدح تو غایت ندارد لیکن از بیم ملال | چند ازین خواهم ثنا را برد عاکرده اختصار
تا بهار و مهرگان از اعتدال شد اختران | راستی پیدا شود در گفته و لیل و نهار
در صفا و خرمی باد از برای بستن گرت | ملک تو همچون بهار و مهرگانت چون بهار

ولـه

ز عید از افق چون گشت طالع | مکن دو وقت عیش ای دوست ضایع
نقد امروز عشرت کن که فردا | که داند تا چه خواهد بود واقع
یقین میدان که سعد و نحس گردون | نخواهد شد بتدبیر تو دافع
مه عید اندرین پیسه از دوست | گر دیگرگون نگردد حکم صانع
بخواه از نازکی شیرین لبی سنبله | چو پند نیک خواهان تلخ و نافع
می روشن که بر گردون ز عکسش | شود در تیره شب خورشید طالع
می گلرنگ گلگون کمال افشان | چو رای خسرو آفاق لامع

امیر شهنشان نوتکال قتلغ
سرگردنکشان نوتکال قتلغ

بیا زان پیش کز صبح آشنایی | زن از آتش اندر دم آبی
بیاید گرد غم از دل زدودن | که دارد در هوا آتش التهابی
شراب لعل را بین کز دو دست | که بنده آب از آتش نقابی
در وقت صبوح از دست ترکی | که باشد صبح خیز از نوایی
گلی خندان در رنگ آفرود آبی | که دارد در هوا در قفس شتابی
سکندر در آن ظل آفتابی | به بزم جمشید و گردون جنابی
جهانی کرمت را فرمانروایی | سپهر معدلت را آفتابی
سرافراز زین کم گردون شد ثنایی | ز خط حکم او در صبح بابی
جوانبختی که فرخنده بدست | سپهر پیروزی او کامیابی
امیر شهنشاه نوکال قتلغ | سر گردنکشان نوکال قتلغ
جهانداری که از لطف الهی | سخن گسترش از تا جایی
ز بند گو عقلش شرح عقل | کشاید دیده اشیا را کامیابی
ستیزد گر خیمه زد بشکوه گردون | کند هر روز بارش پادشاهی
سپهدار سپهر جمشیدش | یکی باشد زرنگان سپاهی
پیاز و زرم جز باد بزمش | هنگام طرب ساز طلایی
ز شرم گوهر با گون خامه او | برادر تیر گردون زنگ کابی
بود معنی روشن زیر خطش | چو آب زنده کاسینه دریایی

جهان شد این الهی بر دورش | که باد اجون پسیل زنابی
مقیم کوش جان کز باشند | کند در حال همه رفتن شتابی

امیر شهنشاه نوکال قتلغ
سر گردنکشان نوکال قتلغ

سرافراز جهان دارای عالم | بهت کار ساز آل آدم
سپهر کین بکرد بیش قدرش | بخدمت قدر زده چو کمان پشت خم
بر خلق روح افزایش بادست | دم جان پرور عیسی مریم
جهان زیر نگین حکم دارد | سلیمان وش ولی بی حق خاتم
جهان بین چون عالم ادراک | بتایید الهی شد مسلم
خلوت جشم بر آن یکتا دل | سیح خوان اندر اخلاص و تقدیم
تعالی الله زهی میمون لقایت | که دولت عید اهل عالم
بعید از همت گوید کس او را | بگویم من و این از خیل از کم
که او عید با فرخنده باد | همایون طلعت نوین اعظم
امیر شهنشاه نوکال قتلغ | سر گردنکشان نوکال قتلغ

وله

درفش شاه صبح خرگه باد سحر | بره جرخه من کرده بعد لطف کند
حلقه بر حلقه دو خونبار کرده درفش | اندر اندازه و غم زده هم رفت سپهر

دم آفاق تو ده و بیر تا قدمت شکر دو توه
پست و بجا از زحمتی زده و باخ سوز

چون بر آسوده‌ای پیش از انش گفتم
خبر مقدم زکجا بر رحمت این باد سحر

لطف کردی بچنین وقت که بلبل جستی
نافه بکو تا زکجا میبری و چیست خبر

گفت من پیک دوام میبرم اینک نبرم
رایت نصرتش طراز سنس همه از فتح و ظفر

رایت شاه زمان داور دارای زمین
آنکه شد کشور اعداش از و زیر و زبر

تاج شاهان جهان آنکه ز پای در او
زینت تخت شهنشاهی و زیب افسر

آفتاب فلک جود و کرم خواجه عبدالله
آن بهشت و سلیمان چو [illegible] سپهر

آن نجی طبع که بخشش او هیچ نبود
هر تر و خشک که حاصل شود از خشک و تر

من نگویم که کفش ابر بهاریست نبود
هیچکس چون بر خصم گفت که ماند بشر

بلکه ز آب بهاری بکرد از قطره آب
کاف نه دگر از وقت نخاهد بود ز

بادم خلق وی ار باد سوی چین گذرد
کند آهو ز چه نافه جز از خون جگر

ور بکین تیغ زند بهر صفت بر سر کوه
چون دو پیکر بدو نیمه کندش تا بکمر

پیر و مطلع تو کر مانع و دافع نشود
از دو ستیزه و نیاره فلک الا که بسته

ابر تیز کرد خاصیت از حکم سکنه
کر بابا تا قیامت کند از کار حذر

ور بداغ تو نشانی زند از شود ران
بود تا حبه از شیر ز نش هم خبر

ور بدریا بر سپید از آتش قهرت اثر
همچو سیماب شود در صدف از تاب گهر

ور بشیرین سخنی نامه را نام تو
هر نباتی که بروید بود ش ذوق شکر

آمد و نیم شود از تیر رمش همچو ...
هر کجا شد چو قلم بر خط فرمان تو پست

در شب تیره شود روشنی او بر چه
که شاهی فقد از رای تو بر روی قمر

شود از تیر جگر دوز تو ماننده زره
تن خصم ار چه کند آهنی و پولاد سپر

کار امسال ز تو هم پار نه است
زانکه مکتوب قضا را تو کردست ز بر

چیره ابن یمین گر همه عالم بگزید
همه اقبال بجز در که ممدوح نبست نظر

گرد حالش فلک بدکنش امروز جهان
که امید همه نیکیش ببوکت دیگر

با تو هر داد کری چون ستم ده کشد
آنکه بیبیش نبود غیر مزیح دگر

آفتابیست جهان سایه مکش بر سر او
که چنین شد که بهشت اهل هنر

تا بود از مه و خور روشنی اندر زمین
روشنی اندران تو باد آنکه جهان خود

سعد اکبر ز شرف جز بجهت مکناد
تا قیامت بسوی طالع ممدوحت نظر

ولـه

دلا گر میل آن داری که خلد جاودان بینی
دگر باغ ارم خواهی که در عالم عیان بینی

نظر بر تماشا را بدین عالی سرا افکن
که تا از غایت نزهت بعین معنی جنان بینی

سرا کار در جهانی سازند و خود عادت حسن است
سرای عادت گیر که کو ... اندرو جان ...

از آن ساعت که شد آیین در میمون بهر روز
در دولت و اقبال باب بیند فراش جهان بینی

فراز سطح ایوانش که با دو حشمت هم نانو
شبانان تا روز کیوان را بچرخ پاسبان بینی

سمای اوج کرده نزا که خورشید تابان او
بزیر سایه سقفش نهاده آشیان بینی

هر کجا پس خشتهاد صحن و سور تماشای تفرج او
فلک چو ماه و خور علمی زمین پر از زر کانی

هوایش معتدل آنسان که در روح روان انسان
سخن کو در گشادن بسی صدا از جان انسانی

ز روی خاصیت طبعش جان بیجهت بخشد
که دی جز جنبشی را عجب که با اوان جسمانی

مگر خاک عدن است این که چشم اندر فضای او
بهر جانب که بگشایی در او بوستان بستانی

چو خلقان جانفزا شد جناب قبله حاجات
روان چون قبله سوی او هزاران کاروانی

زمینش بوسه جو بسیار وزیر ملک بر درش
ز رفعت پایه بوسش او سر اندر آسمانی

وزیر عالم عادل علاء الدین محمد آن
که دایم رای بهیش را قرین بخت جوانی

ز عدل عالم آرایش نشاید گر عجب داری
که اندر حفظ بره گرگ را همچو شبانی

سزد آن کو را اسعاد جو عقل اش بود در بس
بپا نبیت معمور از فساد اندر امانی

در فرق سپر ادایم شاهی ... با جای
که چون این عنی بر سپهرش صبح خوانی

وله

چون سعادت رهنمایی کرد دولت یاوری
بستم احرام طواف کعبهٔ نیک اختری

حضرت سلطان عالم سایهٔ یزدان که هست
ذره‌ای از نور رایش آفتاب خاوری

حضرت سلطان عالم سایهٔ یزدان که هست
ذره از نور رایش آفتاب خاوری

تاج شاهان جهان کز بهر فطرت وعده اند
بر مقیمان زمین چون آسمانش سروری

آن علی نام حسن سیرت که سر دلوی گو
ختم شد چون بر محمد مهر پیغمبری

وان سلیمان قدر کو را جن و انس عالمند
سخرهٔ فرمان و دل بسته نقش انگشتری

سروری هست آن عرض کو را بحکم لایزال
بی نیاز کرد غیر ذات پاکش جوهری

از فضا نازل شده یا رستی کرده بیرون زده
گر نگردی آفتاب رایش او را رهبری

می بیارد دست زخشم اودی پنهان چون زر
که ز بیش نور رایش بگذرد در تب بر سپهر

کار ملک و دین بسعی کلکش باقرار آید
کو چو باشد سعی کلک بی‌تو ارش کی بری

کلک او یا رو که ساز در شهوار از ...
گوئیا سر آید آنچ اندر تصور آوری

تیغ او با عدوی دین حمایل شد که بود
ذو الفقار مرتضی را با چو او حیدری

دوستانش را ز دست فیض یادش یاد باد
داغ نسبت سیمی که ... دو ...

دشمنش را هم نیاید سیم و زر کم زانکه هست
جسمش اندر سیم با پا پیچ و رخ در زرگری

آید از بهرام و ناهید شش بروز رزم و بزم
از یکی خنجر گذاری وازدگر خنیاگری

هست خورشید از برای توتیای چشم خویش
ذره از خاک پایش با بعید جان مشتری

در جهان از یمن عدلش هم نشیمن گشته اند
باشه و تیهو و باز با بخشک و باکبک دری

چیره آن که دار در ملک آرای تو
آنچه بود از تربیت محمود را با عنصری

از قضا گو بیان او نیاید آسمان و آفتاب
زان سبب خود را نماید اندکی دانورد

چون تفکر میکنم آن تربیت را تو هیچ
می‌نبینم هیچ دیگر غیر شور و شاعری

عنصری این بیشتر جز شاعری کاری نکرد
میکند این بنده در مدحت اکنون ساحری

گر بخاک پای سامری نیز بحر درنی بگذرد
با قضاء لا ابالی آید ز جان سامری

هست شعر عذب من در وصف اخلاق خانگ
میکند طوطی جان را از حلاوت شکری

چون تو افزودی بحمدالله زصد محمود من — کم نیم از عنصری در بابت جنت گستران

پس جهان زیبد زلطف شاملت گیرم کمر — یا بدا از ابنا جنس خود برتران

می توانی داد دیم از بیغ دلم داد خاص — یک ره از عین عنایت کز نکالم بکران

در بهار حسن جو یابی تا کند خاص منع — از خط خلوتگی تزیین کلبرک برلها

باد بزم چون بهارت با دروغ اذکار خان — هم از کلهای انجم گلشن بلو فزیا

ول

یارب این نکهت جان پرور مشک ختن است — یا دم غالیه زلف دلارام منیت

بچمن نفس روح قدس میدهد از طرف — یا صبا لخلخه جنبان گل و یاسمن است

آید چه باد است که بر خاست بفراشی باغ — که از و فرش چمن پر گل و نسترن است

بکر لاله بر و قطره باران بهار — چون مرصع بگهر جام عقیق یمن است

برگ و شاخ گره میده سر زده باب — چون ز فیروزه بستانک است درجان است

هر که بر سبزه و نرگس نظر افکند گفت — گفت کین مرده نمودار سپهر و پرن است

تا رسیده از گل و بلبل بچمن برگ و نوا — از خوشی غیرت باغ ارم اکنون چمن است

با چنین برگ و نواهم که چمن را بیند — بلد زد بر دلش از آنکه ز اهل فطن است

کو چمن دانه هما تا بود این زینت و زیب — مکر این بر که شاه زمین و زمن است

تا جهر دولت و دین شاه ابو بکر علی — آنکه مانند علی از دم زن و صف شکن است

وانکه برکت جهان چون تن سیار تیغ — وین نه از خیل و حشم از مدد ذو المنن است

هر کجا از اصل سخن انجمنی بسته شود — صفت گوهر نفسش زینت آن انجمن است

چون در آید بسخا با دل حاتم باشد — جوش در آید بوغا با جگر تهمتن است

گر تو خواهی که بدانی صفت ذرگهش — بشنو این بیت که از گفته و سیه چمن است

آسمان در صف جنگش زره ای بر اندازد — آفتاب از پی منحش سپر تیغ زن است

ای که از مکرمت الفاظ و معانیت مرا — خاطر ای همه صدف صفوت در عدن است

هم از خلق تو بر بیت بچمن برده صبا — دگر گل از غیرت آن جا که رود پیرهن است

در بر شعله رای تو نوری ... — تاب این شمع زرفشان که زده لگن است

ست

مملکت مست عروسی که ندیدست دگر — چون تو داماد او بر تو چنین مفتتن است

که از بیم نه زمین و پس تو اید رجه — طفل یا از در هم آیین بپیرا مدن است

بسته مملکت وقت شرف تو در — شکل روشن و دیده جانت و تخت

خدمت درجامه کند ز اطلس نیلی فلک — اولین کسوت او کرم قز آسا کفن است

سپر از سینه اپر کینه کند تیر ترا — دشمنت زانکه خروار شبابه همه تن است

نکشد دشمنت از خبر فرمان تو سر — زانکه در گردن او حبل ورید رسن است

داستان سنر دوری تو هم که شنیند — پیش او قصه رستم همه دستان ...

تا بشادی رخ صوفی تو دیدست — و در وشی الحمدلله ... الحزن است

چه روا این همه با شکر شکر تو نیست — در دمش ای هم از زینت ... شیرین سخن است

ابد الدهر شکر تر زبان کودان باد — هرکجا در همه آفاق زبان در دهن است

وله

زهی خجسته بنائی که دم ز نسیم بهشت   بفرخی و سعادت بمن سپید سحر
که تاج دولت و دین پرور زمان و زمین   که بر زمین ز زمانی باد تا ابد سرور
خدایگان جهان آنکه در جلالت و قدر   نزاد مثل وی از مادر زمانه پسر
ستوده تاج ور افسر و شهنشاهی   که زیب و زینت کامت ازیبود و افسر
سپهر حوادث آنکس که با حمایت او   گوزن نمی کند از شکوه شیر حذر
یمین طالع فیروز و فال سعد سپید   بیمن قدر سعادت قرین فتح و ظفر
ز فر مقدم میمونش گشت دار الملک   چو روضه ای که بود و چنانکه ...
چو حال رحمت و گیفت مقدم بکشد   جهان ز نو کرم زاد باد جان پرور
جگفت کند که دارای ملک و دوله و دین   که دین و ملک بدو فرخند و نیک اختر
جهان جود که با طبعش امتزاجی یافت   کرم چنانکه بود امتزاج شیر و شکر
محیط مرکز حلم و خلاف خواجه سیا   که چون مثل ابو طالب تمام تو در
بیافت از کرمش کارگاه رعیت و بحل   نوار گونه فتوح اندرین ستوده سفر
زمرده داد و ز ای پشت ستوده ...   که بام از ان شکوه و جلال رفت و فخر
خجسته سنه بلقیس عهد را افتاد   بنجگاه سلیمان روزگار گذر
گر از شگوی که نور شید برج عفت ...   ملک بپایه ... دو سفت داد مقر

جو یافت این یقین آنکه که صورت حال   زبان جنبش میمون بجای نقره و زر
ز نو خاطر خویش انجمن کرد و آمد   نثار گرد جواهر بها و درو گهر
بفر خانه معانا که اتفاق افتد   بدین سعادت و بهجت فزود شمس و قمر
بلطف خویش خدا تا ابد مهنا کناد   درین دو اختر فرخنده را بیکدیگر
بجشن عشرت و بزم شاهنشان همه وقت   زمانه باد ندیم و زمزمه خنیاگر
مزاج خاطر ایشان مکمول گرده از ان   جو حلقه باد ز خلوت سر ایشان در در

وله

ای داده زمانه و خورشید دو زمین   سلطان نظام دولت و دین شاه راستین
پستی جو تاج سرور سامانی روزگار   داود رنگ خسرو و نو شد بار جشن
هر باد داد بهر ترک خیده ... نهد   بر جا کی در گرفت ستاره سیارگان جبین
از حیز عدم ببرون نرسید وجود   از شوق بندگیت بسر جیده و جنین
شاهان نهاده بر در تو سر بر آستان   تا دولت تو بر درون کرده دولت از آستین
ات ابری بزند با تو خصم از آنکه   طعم شکر نگیرد نبود ذوق انگبین
تا وند عالمی ز تو ازان جهان که گرفت   در کاینات خیر عدو و رنگ عزیتن
از خجلت مدایح خلقت سیاه رو   گشت نافه ولادن العواتق جبین
در عالم از مکارم اخلاق تو نماند   جیفی در جبین محک ستالی که جز تو [illegible]
ارکام ... تا نفس خلق تر شوند   همچون زمان ... جین خلق نافه چین

نوشیروان و حاتم اگر در زمان تو / بار دگر نهند قدم بر سر زمین
چون بر سخا و عدل تو یابند اطلاع / در دو زبان هر دو ببندند آفرین
زر را امان ز دست سخاء تو کی بود / از سنگ خاره گر چه کند معدنی حصین
چون خاتم آنکه دست تو یکبار بوسه زد / بر تخت زر نشست همه عمر چون نگین
گرگان درون بیشه بدوران عدل تو / در حفظ گوسفند چو سگ گشته اند امین
ای آنکه بارها بگه رزم یافته / از نوک نیزهٔ تو سران داغ بر سرین
سازد کمان ز قوس قزح وز شهاب تیر / چون بر عدوی تو بگشاید فلک کمین
هیبت بکارزار تو گر باد از زمین برد / در طاس زرنگار سپهر افکند طنین
چون دامن فلک نبرد بادگیت را / غیر از مجره تنگ درون از میان زین
شاها سپهر اگرچه کر فرق می نهد / اندر میان اهل هنر کار بهترین
لیکن از آن چه باک چو دانی که وقت کار / جولانت شیر برده و چون ضیغم عرین
ابنا جنس از چه کرستند با بیان / اما یسار باز ندانند از یمین
گر لاف میزند ز ابنا یمین ولی ... / دارد بسی بمدحت تو کرده تحسین
وز هم نهی که کند شاعر التفات / باید بسی بمدحت تو آن نیز بعد از این
تا هر چه با سما بهر تو سپ کنم / سهلست یا من از فلک دون بود کمین
تصدیع داده ام بکرم عفو کن ز من / تا بر دعات ختم کنم بیت آفرین
تا جوز هی مقام نکند جز درین کنند / بادا چو فلک ز مکنت پر از حور عین

وله

جهان جود و کرم ای پناه اهل نیاز / بدون خلق و خوی ز لطف تو باز
شکوه وحشت اورنگ تاج ملت و دین / گرفته ز دولت تو یافت صد سعادت باز
توئی بمرتبه شاهی که بندهٔ این نام / کمر بپیش تو محکم ببنده و وش جواباز
را نظیر بگیتی ندید اگر چه بسی / بگشت گرد زمین آسمان بهر در و ناز
صفای آینهٔ مدح ای تو کند پیدا / بدین صحیفه از نگار فام صورت راز
بهر جهان تو روی آورد رضا ندهد / بدین قدر که جهان باشندش قدر ممتاز
بعهد عدل تو گر کبک را رسد پستی / بیاس بینا بر نشیمن باز
شود بقوت بخت تو پیش پیل افگن / سعادت از چو پشتش در هوای تو پرواز
فلک چو صدمت گرز تو دید بر سر خصم / چه گفت گفت که کوپال بیز نت گراز
ز بهر نصرت و پیروزی کتاب قت / که وقت جنگ بدشمن چو تیر پیند فراز
اگر بروز بود آفتاب تیغ گذار / و گر بوقت شبیخون سپهر تیر انداز
اگر ندای تو بر دانه و سپید سیها / شود ز تابش او شمع آسمان بگداز
جهان پناه شها بنده تو این بمین / که هست بر عز از جنس خویشتن ممتاز
امید تربیتش هست است آن داری / که پایه از کرمت صدم از نعمت ناز
یکی که بوده بدوران تو بر هنر چو سر / ز خلعت تو تن جامه شد ... بیا نه

تا نکم ز نوان عطا و نز جاه پهلو کرده
اگرچه بود گرفتار جوع کلبی آز
فضایل تو راند از بخشش و نقد سخن
مرا کم است روا باشد ار کنم ایجاز
بمن رسید ز شعری لطیفه اکر ازوست
عروس فکر مرا در که زفاف جهاز
کنم بصورت تضمین ادا کر ان سخن است
ز بهر بنده حقیقت برای غیر مجاز
هنر نکیر و فصاحت نکیر و شعر نکیر
ز من غریب و شاه جهان غریب نواز
نکی نعمت علت که من بدولت تو
که غیر او نکند اهل فضل را اعزاز
بکام از بجهان اید التجا بکنم
باستخوان رسید ار کاردم ز رقت نیاز
همیشه تا که شیون و بوسم سور
رسانه و سوز فزاید بکوش نشا اواز
بکوشش تو هر ساه ازو باد دشمن و دوست
بهیچ حال جدا و از سوز و نغمه و ساز

وله

تا خسته نهاد پای بر اوج سپهر ملک
دولت ز بهر نصرت او شد نصیر ملک
شاه جهان طغا تیمور خان که از دولت
در حادثات دور فلک دستگیر ملک
مرکز شه م جان نشنیدست در جهان
خوشتر ز بوی دادخدا خلقش عبیر ملک
زانست دین و ملک برونق که رای شاه
نظیر در ین ستنا سد ودانه نیتر ملک
زان پیش که ناگزیر بود جسم را ز جان
ذات شریف شاه بود ناگزیر ملک
خورشید ملک را نبود بعد ازین زوال
جون کشت لطف سایه یزدان ظهیر ملک
دود دل که آتش دل خصمش کند صعود
کرده ز سوز تاب سپهر اثیر ملک

فیلسوفی که من در اسپدا آرزش
پند و نیک بودی محمد
گفت پندی سه چار فرمودست
شاه کسری سپهر ملوک عجم
اولین آنک هر که نانش نیست
هیچ کامی نیابد از عالم
دومین آنک هر که جفتش نیست
نیستش دل بهیچ رو خرم
سومین آنک نیست فرزندش
نیست تا ست نشت او محکم
چارمین آنک هر که ان هر پ
غمتش نیستش بکیتی غم
گر تو خواهی که خوش گذاری عمر
انچ یابی بباز بیش و زکم
بند چارم گزین که آن حرفیست
کاندرو نیست بی غمی مدغم

درش باخود نفس مصلحت و نیارا
میزدم هند سه در بدو و در نیک ابود
کامی ساختی برکه و حوضی که برو
جز نکش نکند خیل خیالات عبور
بر بصحرا هوس ازلی نظارکیان
باغها ساختی متصل دور و قصور
کاشانه کردمی از حور چو فردوس برین
زانک فردوس برین خوش شود از حور
ناگهان گفت بگوش دل من هاتف غیب
کز جهان بی خبری بس که شدی مست غرور
رخت بربند ازین خانه ظلمانی خاک
نور پاکی وطنت نیست بجز عالم نور
بودیش از تو فراوان چه صدور و چه عظام
وین زمان نیست بجا غیر عظامی ز صدور
خانه بر که ز سیل درین کهنه رباط
بچه کار آید ازو خانه چه آکشته نفور

خانه در عالم وحدت طلب ای ابن یمین ... تا بارگاهش زد و آن نرسد هیچ فتور

له

گر سیم و زری بقرض یابی ... بستان مکن گرانی سود
زیرا که چو دین حال گردد ... حال از دو برون نخواهد بود
گر زیست ترا چو وقت باقی ... ایزد در بسته بس گشود
ور تاج بقا قضای مبرم ... از تارک هستی تو بربود
زاتش که تو کرده فروزان ... بعد از تو بوارثان رسد دود
وارث چو تو در میان نباشی ... خواه از تو بخشم خواه خشنود
فی الجمله بهر جهت که باشد ... آنکس که ربود از ربا سود

هر که دارد کفاف عیش جهان ... که نباشد بدیگری محتاج
کلبهٔ نیز باشدش که ازو ... نکند بر دمش از آن اخراج
در جهان پادشاه وقت خودست ... واین چنین شاه ننگرد سوی تاج
بیش ازین مجوی ابن یمین ... تا بمانی نگرد ازین منهاج
کانچ افزون کنی ازین حاصل ... بهرهٔ وارثست یا تاراج

روزی که فتوحی رسد از عالم غیب ... ان روز غنیمت شمر و فال نکو گیر

رأیت العلم یرفع فی السمو ... ولم أر کالتواضع فی العلو
ومن بسط اللسان علی سفیه ... فقد دفع السلاح الی العدو

عالم را دیدم و تواضع را ... کان بزرگی و این بلندی داد
وانکه بربی خرد زبان بگشاد ... خصم را ساز جنگ پیش نهاد

اذا المرء لم یعرف مصالح نفسه ... ولا سوء ما قال الاحباء یستمع
فلا ترج منه الخیر واترکه انه ... بایدی صروف الحادثات سیصفع

مردی که صلاح خود نداند در کار ... وان هم نشنود که بدو گوید یار
او را بگذار و خیر ازو چشم مدار ... کو سیلی روزگار یابد بسیار

لا تصحبن لئام الناس ان لهم ... عدوی وان کنت من غیر مناجیب
واصحب اخا کرم تحظی بصحبته ... فالطبع فاکتسب من کل مصحوب
فالریح آخذة مما تمر به ... نتنا من النتن او طیبا من الطیب

بر سینه کن ز صحبت اصحاب لون از آنک گردند از لیام کریمان اثر پذیر
هم صحبت کریم شوار بایدت کرم زیرا که طبع می شود از طبع خوی گیر
گرد صبا ز مرحبه بران نگذرد نصیب از صحنه کند گرد و بوی خوش و عبیر

قیل لی انت افضل الناس طرا فی المعانی وفی الکلام البدیه
فلماذا ترکت مدح ابن موسی والخصال التی تجمعن فیه
قلت لا استطیع مدح امام کان جبریل خادما لابیه

واجب گفت یکی گفت در زمانه توئی بدیهه گوی بکلام و معانی و صورش
چرا مدیح سر آل رضا نمی گوئی که در جهان نبود کس بپاکی و سیرش
بگفتمش که نیارم ستود امامی را که جبرئیل امین بود خادم پدرش

سا الصبح وافانی رسولک فانجلی لیل الهموم وذاک فال ناطق
فعلمت انک لا محالة زائری ابدا رسول الشمس صبح صادق

همچو صبح آمد رسولت پیش من لب پر ز خنده ظلمت اندیشها و این حال فالی ناطقت

شاها توئی که تا بجهان اتهم خسروست در حسب می سزد بتو تیغ و دیهیم ملک
تخت از وجود تو فلک افخار شد هرکم بعا حق بکشیر و قتیل ملک
ملک انچنان نماند که باز تو شد محیط دیوان از آسمان و عطارد دبیر ملک
یا بد کنون مدار ز کیوان و تیر رفعه ... خدا ... کرفت ... فقیر ملک
لکن بلی تو ملک جهان بود با تغیر بر قد خسروی تو بود حسیر ملک
جز تو ببازتو دور که زیبنده بگوییت پرورده ای اکرم حق بشیر ملک
شاهی جدا چگونه شود از تو چون نیا کس نشنود سخن بخوان وزیر ملک
غیر از دعا دولت شاهنشه جهان شاها نظر دریغ مدار از فقیر ملک
در ملک ... نماند جوابی بجز فقیر از جمله واجبات صغیره و کبیر ملک
تا احترام وقت و تاج و سریر ... ... مباد بکیتی سریر ملک
باد احتیاط بر ... تاج خسروی

ول

آمد دل بیاد مژده که شاه جهان رسید فرمان ده ملوک زمین و زمان رسید
شاه جهان طغا تیمور خان که ملک را چون آفتاب رسید با من آمد و جان رسید
چون عز پای بوسی شهنشاه بافت ... پایش مقدر بسر شت آسمان رسید
از خون سپاس دل گل گل ... بگفت خوش شهنشه کیتی ستان رسید
جان من ضعیف ز محنت خلاص یافت صد گونه راحتم بدل ناتوان رسید

منت خدای را که سوی جویبار ملک — شاه جهان پناه چو پیروز و دوان رسید
با سند جلالت و با بخت خسروی — از زور پیر و قوت بخت جوان رسید
از گلشنش بکام او بوی بهار — اقبال زمانه دیدگه مهرگان رسید
بودیم در کشاکش احداث روزگار — شاه آمد و بشارت امن و امان رسید
چون شه براوج مسند عزت نهاد پای — گفتی که گل بگلشن و گوهر بکان رسید
کو سطری که این غزل عذب آمده — گویند نامه را که بسلطان شهنشهان رسید
ای ترک می بیار که فصل خزان رسید — یعنی بهار عشرت صاحبدلان رسید
زین پس شراب ناب بنوشان آتش دلم — شادی این خبر که شه کامران رسید
خورشید می ز مشرق جام چون طلوع کرد — صدر نشین عالم عقل و روان رسید
گنج طرب نهادی اندر دل خراب — گویی که چاشنی بسوی ارغوان رسید
رطل گران طلب کن ای ترک می بیار — بزم طرب بساز که شاه جهان رسید
وردی ببین که خنده زند همچو نوبهار — خاصه کنون که موسم جشن خزان رسید
باد خزان بباغ ز اوراق شاخسار — چون دست شه ببزم درو زر فشان رسید
شاهی که بر بشارت جودش سپاهیان — بس کاروان که از عقب کاروان رسید
شاها اگر چه این همه بود پیش ازین — نالان خدنگ بر دلک اندوه فغان رسید
اکنون بفر مقدم میمون شهریار — هرچه آن مراد بود دل شادمان رسید
دانم که بعد ازین نکند سوی او کمین — گردون دون نظر چو بشه مهربان رسید

عمرش دراز باد که ازین دولتش — هر روز و هر که بیت بدان می توان رسید

وله

ای پیک بخت نسیم سپیده دم — ای چون مسیح و خضر مبارک دم و قدم
از ما بلطف عرضه اخلاص بنده را — جایی که همچو کعبه منیفست و محترم
یعنی جناب آنکه فلک بهر بندگی — قامت نموده بر در او حلقه وار خم
فخر تبار شاهنشاهان روزگار — آن مقصد طوایف و آن مرجع امم
سلطان نشان امیر ابوبکر بن علی — آن مظهر فتوت و آن مظهر کرم
کو طبع راد او نکند رزق را ضمان — یکتا ره بود معده شود متصل بهم
از خشک سال مکرمت و قحط مردمی — با فتح باب همت او خلق را چه غم
بر منظر وجود ز شوق لقای او — آیند پاکشان ز سراپرده عدم
بحار از قمر ار و زند از لطف او نسیم — گردد چو نوش در دهن قطره های یم
ور بگذرد بر آتش از قهر او سموم — خیزد چو موج شعله آتش ز آب یم
با شیر دیهان لشکر منصور خویشتن — چون شاه اختران که ز انجم کند حشم
هر شب نکو چو کوکب میمون او بود — رمح شهاب و طره سر پرچم و علم
یک ترک تاز خنجر هندی او کند — ملک عرب مسخر فرمان شه چو عجم
ای صفدری که ز مکرمت گاه کارزار — از خون دشمنان تو چندان کشیده ام
در وقت آنکه ز قلم حکم کرد کار — بر لوح کاینات بهشش ملکم رقم

فرمان خان شده است که از کل کاینات — ذات تو بیش باشد و از کردگار کم

تا شهد ز خاک کف پایت ارزو — بو نرگس و بنفشه نسیم سپیده دم

ارزو ها خاصیت چو مسیحا بیک نفس — از چشم آن علی بود از گوش آن صمم

این بین اگر چه که ز گردون ستم — دور از تو شد که آخته از آتش ستم

با این همه که از نشه ز ابل از دش — یک لحظه شهر بهر تو چون سکه از درم

تا هر زمانه تیت کتابت دبیر را — هر چشمه دوات بود مورد قلم

بدخواه جاه تو چو قلم باد و چون دوات — تا سینه سرنگون شده و تیره کم

ولـه

یارب این باغ ارم یا شاد باغ خرم است — یا رب اصطرخ است یا چشمه سار زمزم است

عکس شاخ یاسمین بر آب اصطرخش — رات کوی اطلس نیکو بکو بر معلم است

هر نسیمی کز ریاض راحت افزایش وزد — چون دم جانبخش روح الله مسیح مریم است

هر گلی کز آب و خاک او کشش باشد پرورش — چشمکان صنعت گردون دو ز ارم است

کام دل در خاک او چون روح در تن مضمر است — چون فرح در مردمان راحت جان خرم است

دیده از دیدار او روشن چو گیتی ز آفتاب — دل ز نزهتگاه او چون جان ز دانش خرم است

شاید ار بینا کرا کرده از آب سواد — نرگس ار خندانکه افتاد دو سوسن ابکم است

چون دم عیسی نسیم جانفزای او بهر جهت — گر نه بوی خلق و تاج ملک و دینش علم است

آنکه گردون کرده دارد بر جسمانی برود — بر در او حلقه وش قدرش بکلاه در خم است

تا ابد عشرت

تا ابد عشرت کنان بادا بکاخ شاد باغ — همدمش ابنه عین الحق و رضی محرم است

در کنار و از ساحتش باد و قرآن حادثات — کان همایون بقعه در نزهت بهار عالم است

ولـه

خرم سبز خرم کرو خسرو جمشید فر — باد نگهبان خدای در سفر و حضر از خطر

تاج ملوک که خدای شاه بسیط زمین — آنکه فلک بنده وار بست به پیشش کمر

و آنکه سپهر ازلی هر کسش آورد بدید — هر سر ما از هلال نعل مطلا بزر

و آنکه سرا سیمه شد از حسد قدر او — چرخ فلک آنچنانکه پای ندانند ز سر

رایت او بو نشاد رو به جنگ شده — گشت روان همرهش لشکر فتح و ظفر

با سپهی شمار چون فروش دید گفت — خیره بسیار کان ساخت ز اهم حشر

از خبر جنبش لشکر منصور او — ملت عدو انجنانکه مستش ز خود خبر

بهر سیاستش فلک ساخت سپر ز آفتاب — وز اثر دولتش تیغ زن آمد سپهر

حاجت ان نیستش او که بکشد خصم را — خود کند از بهر او دست قضا این قدر

کام روا خسرو از دو بود آنکه باز — بشنود این عین آمد شاد از سفر

و او رتبی تهنیت هر نفس ابر و لد — در قدمش می کنند هر سلمان کهر

ولـه

منت ایزد را که دیگر باره ای صبح العلا — بر سر اهل خراسان سایه گسترد افتاب

تا ابد نتوان اوادن شکر این کردن که باز — سپند عزت مشرف شد شنا یکایاب

خسروا آفاق تاج ملک و دین گیرد از او / ذره‌ای نارد برینت آفتاب تاب

آن سکندر مملکت کز لطف حق گردباد یش / چشمهٔ آب خضر کرده زهر او شراب

از شب قدرت نقش فرخی بر زد عید / آنچ فلکش می‌کشد از سنگ بر کا فرد آب

آفتاب عدل او چون سایه بر گردون فکند / کرد کوتاه از کتان دست تعدی ماهتاب

سیم ز عدل شاملش مینم که با تاثیر طبع / شیر میجوید ز دنت کاهشتی اجتناب

بر سپهر از روی در خشک سال مکرمت / از کفش باشد بهر فصلی هوا از موج آب

کوه‌ها بشهوار کرده هر یکی از قطره‌هاش / گر ز بحر دست در بارش نشد مویابد آب

چشم حزم او چو از خواب عدم بیدار شد / فتنه بیداری نه بیند در وجود الا بخواب

بر کشد آیین هستی در جهان عزمش چنانکه / هر که هشیاری خورد اکنون نخورده ست شراب

میکند با جان خصمان رمح او در روز رزم / آنچ در شب میکند با جگر دیوان شهاب

چون شنود دیده بگاه جنگ حسامش از نیام / شیر نر ناخن کند پنهان و پیل تیز ناب

دشمنش چون دید بر دل ادهم بادکفت / وای من با این چنین مشکل قرابی را

تا بپوشد جامه‌ش نیلی ایوان خورشید از او / میکند رخسار خود را لیکن از دل خضاب

با وجود او نزیبد هیچکس را چتر و زین / کی به پیش آفتاب آید سها اندر حساب

لطف و عنف او چو بر این عین در بزم و رزم / آنچنان با روح و راحت وین چنین با درد و تاب

خاطر و قادر از گفتهای خویش که / حب حالش انیاده ببیناد بهر تعمیر حجاب

گر نسیم لطف او بر بیشهٔ شیران وزد / نافهٔ آهو چنین خیزد ز کام شیر غاب

در سموم عنف او در سطح دریا گر وزد / عینها در جوشش ماهی شود زو اندر آب

خسروا مهر سپهر از مده فطرت ابد بد / زیر دست چون غلامان پای بوست چون رکاب

نور رای عالم آرای تو از خورشید دید / رخ نهان کرد از حیا حتی توارت بالحجاب

تا نگردد خاطر عاطر ملول این مدح را / ختم خواهم کرد ازین پس بر دعای مستجاب

تا نماید صبح سیمین پیکر از شرق جمال / تا کند خورشید زرین تن سوی مغرب شتاب

از برای بارگاه و جاه تو آماده باد / زان یکی سیمین عمود و زین دگر زرین طناب

ولـه

یارب این خرم نسیم از عالم جان میرسد / یا ز بستان ارم یا باغ رضوان میرسد

یا دم پیراهن یوسف شد همراه او / از برای نور چشم پیر کنعان میرسد

یا نشان جان پاک مصطفی را از یمن / همدم آه اویس انفاس رحمن میرسد

یا ز بهر شادی دلهای هم فرسودگان / از خم زلفین مشک افشان جانان میرسد

یا برای راحت ارواح محنت دیدگان / چون دم روح القدس با روح و ریحان میرسد

یا بشارت میدهد کز قصر کا غمگینان / بر مراد دوستان رایات سلطان میرسد

تاج ملک و دین علی کان از مطالع آمد او / بودنش اکنون با وصول مشتری زان میرسد

جان فدای این بشارت کاهل دل را خوش رسید / زین رسالت کز صبا نزد سلیمان میرسد

بر مبشر دوستان او زر افشان میکنند / از نشاط آنکه شاهنشاه ایران میرسد

مردم چشم عدو هم میکند گوهر نثار / وین عجب بود از دو کز بحر عمان میرسد

در صف هیجا ز بهر قهر بدخواهان او / لشکر شادم بدم تایید یزدان میرسد
روی خصم از تیغ سهرستش کرد زرد همچو زر / تیک در سرخی ز تنک او بهر جان میرسد
سعد و نحس آسمان چون خیر و شر قسمت کند / قسم او و خصم او هر یک دگرسان میرسد
از سعادت افسر داود کس میافتد بدو / وز شقاوت خصم او را بند و زندان میرسد
از سپنان امداد او بد دشمن این میرسد / کز شهاب آتشین بر دیو شیطان میرسد
در سواد طوس نقش آن زود گاه و بیگاه / با چنین سطوت که از موسی عمران میرسد
حاسدش را آرزوی رتبتش باشد ولی / کی زهاب تار کین در آب حیوان میرسد
عدل او گشتست شامل اهل عالم را و لیک / از دل و دستش ستم بر بحر و بر کان میرسد
با عطا امروز دست در فشانش قطره است / آنچه عالم را ز فیض ابر نیسان میرسد
رفعتی بخت خصمش غفل گفت آمد با بیش / آمدت آخر پس که بر گردون گردان میرسد
تا همی رانم سخن در ارتفاع قدر او / از بلندی شعر من بر اوج کیوان میرسد
کرد اهل فضل را از صدمه گردون دون / رنج بی اندازه و زخم فراوان میرسد
آفتاب لطف او چون سایه دارد بر سرم / دم بدم دردم را دارو و درمان میرسد
با چنین الطاف دریغا گر با کار بند / بر تو از بنده را از شاه شاهان میرسد
زود گویند اهل فن و فضل هم کاتبین / اینک از تکلیف دیوان گشته ترخان
شهریارا خاطر و قادم در مدح تو / بر سر هر عی مشکل کرده آسان میرسد
لیک خواهم از ثنا سوی دعا آمد ازانک / هست ناممکن که آن دفتر بپایان میرسد

تا فلک دایر بود باد تقصیان دور او / انجنان کت هر زمان ملکی ز نو در میرسد

وله

چون فلک از آفتاب شعله آذر گرفت / عرصه آفاق را جمله در آذر گرفت
خسرو سیاره چون تیغ ضیا برکشید / لشکر ظلمت شکست کشور اخضر گرفت
زرگر فطرت بلطف صنع خود اظهار کرد / قبه زهره و اساس چرخ ورق زر گرفت
باز سفید فلک از افق اندر پرید / بیضه زاغ سیه در کنف پر گرفت
تا چو رنیم روز با علم زرنگار / از طرف باختر آمد و خاور گرفت
صبح مزین صفت از رخ رومی روز / طره زنگی شب بر صفا برگرفت
خنده زد خامیتت صبح دوم را ازانک / در دهن از آفتاب ترمس و عنبر گرفت
روز چو بر زد سر از جیب شب لاجورد / منظر پیروزه باد زر و زیور گرفت
دلبر من از در حجره در آمد چنانک / مجلس من صفا از رخ چون خاور گرفت
ابن یمین را نظر بر رخ او چون فتاد / زود ره گفتن این غزل تر گرفت

ماه رخا مهر تو باز دل از سر گرفت
خرم و شادان دل که چو تو دلبر گرفت

از دل و دین آگهی کی بود آنرا که او / جز خم ابروی تو قبله دیگر گرفت
کرد ابرو زنده لاف صبا باز خست / اهل خرد وار سد بر صبا آنوه گرفت
آنزه نگرفتی چون تو حبا در ست ساخت / بی تنگ ازین ره خلیل خود هم پر آذر گرفت

گرچه جهان از تو تمام تاج نیابد ازانک
بر لب تو چون گذشت لذت شکر گرفت
لیک مگس پیش جور بیدل آن گو بجان
راه عبودیت شه پس ظفر گرفت
شاه سکندر سریر تاج ملوک جهان
آنک جهان سربسر همچو سکندر گرفت
زانک بروز وغا کشتن اعداش را
در کف او برگ ز قوت خنجر گرفت
پنجهٔ عدلش جهان دست ستم تاب داد
کز اثر آن گوزن جان غضنفر گرفت
شاه فلک رفعت بنده که حضرتش
از پی کسب شرف هر دل و هر سر گرفت
بر در میمون او بجود کر بند کمان
خواست که بندد کمر راه دو پیکر گرفت
کام دعا خیر وار از حسد رای تو
مهرهٔ مهر سپهر گونهٔ اخضر گرفت
حزم تو گاه درنگ عزم تو گاه شتاب
خجلت کهسار داد سرعت صرصر گرفت
ملک ترا هر چه دعوی مهر لازمنک
زو شبه لعل بها قیمت گوهر گرفت
نسل ترو هیچ دور تا جور کس ندید
تا نشه سیاره این تخت مدور گرفت
تا بتو شد دین قوی هر که ازین شد نیز
بی ره بو جهل بود راه پیمبر گرفت
بنده بدوران تو گشت [illegible]
منش اگر دون از آن فایده [illegible] گر
باو قبول تو بر شعر [illegible]
بر صفت صیت [illegible] کشور گرفت
گرچه لطیف جهان شمس [illegible]
زلف عروس بنات [illegible] گرفت
لیک تو دانی بگو حال سخن خود بگو
تا که ردیف سخن کرد بگو [illegible] گرفت
تو به کنم از سخن گر کند اندر جهان
بر سخن من کسی [illegible] سخن در گرفت

تا بود اندر جهان فاش که جبرئیل
بیامد و مقبل و یاری پیمبر گرفت
باد بدنیا و دین یاور تو روح آن
کو سر عنتر برید قلعهٔ خیبر گرفت

وله

باز آمدم بحضرت شاه جهان پناه
خورشید خسروان جهان سایهٔ اله
بی من نمود بکار چنین تلف رسم
مشکل توان رسید زمه سی براوج ماه
گرچه بعنایت دارای کشور م
سوی جناب خود نمودی بلطف راه
همچون [illegible] بجاه [illegible]
فرزین صفت بگونه شدی همنشین شاه
شاه عنقش زمین ورمان تاج ملک و دین
کافر ازوست سرور و ثابت بدو کلاه
فرمان دهی که رای او را اقتضا کند
داند اصل عقل که با هیچ اشتباه
دعوی شهریاری عالم بانفراد
زانش مسلم است که عدلش گواه
هر صنف را دو [illegible] بر درش
صف بر صف ایستاده بود خیرخواه
چون گاه سبک شود از باد عفو او
از کوه اگر بوزن گران تر بود گناه
جایی کجا نه پایهٔ قدرش همی رسد
کی سرکشی چو سدره و طوبی کند گیاه
هرکس که بنده وار کمر بست بر درش
بر باید از سر شه سیارگان کلاه
دانی که ز تنگنای آسمان ز چیست
زانک از دل عدوش بگردون رسید آه
[illegible] سپس گرز او عدو
[illegible] بدین شود یکدم انتباه
شاها تویی که حضرت شاهان درگاه
[illegible] بر جناب تو [illegible] جاه

درین دو ملک تیغ ز حصیبت امینی / گوهر زنیم جو دو تو بادی برو پناه
سلک ترا ز منتی دو دیوان افتراق / جو عبده خطاب تمامید و فداه
این همین جو رفعت قدرت جهان کند / ستودی بشنو او نرسد در علو جاه
از بس مدح تست که شوکت بلند را / راحت فزای جون سیاه صبای و درنج کاه
دانم که در طریق سخن گستری و لیک / در من فلک بلطم حسد میکند نگاه
دریاده خاطرم گهر افشان و من زفقر / در آب چشم خویش چو کشتی کم شناه
زباده من بسی ای شه عالم که دست آن / داری که داریم ز جفای فلک نگاه
تا صبح و شام منتقم روز و شب بود / تا شام ما صفا نبود بجو صبح گاه
هر روز را اگر خطم تیره آورد شب / بادا بپای ان شام رخ صبح آن پناه

وله

بخلوت با خود گفتم شبی کای [illegible] / توئی کت حل هر مشکل مسلم شد باسانی
توان اینجا قدسی که شد مهوت [illegible] / چه باشد از حقایق آن که کمتش [illegible]
کرا دانی درین دوران که فیض ذات [illegible] / بود گفت اما [illegible]
خود گفتا گره علم بسی چون گوی [illegible] / بگفتم تا مگر یابم [illegible]
کریمی تا جوئی را که از ذات [illegible] / شناو دگر [illegible]
ندیدم در جهان الحق بدینسان زیب [illegible] / هنرها هیچ ذاتی را ز جمع انسی و جانی
بجز دارای ملک [illegible] عالم [illegible] / محمد بیک عبد الله مولانا [illegible]

جهانگیری قضا قدرت جهانداری قدر رتبت / کرمی باید چو تو دارد [illegible]
سپهر او مهر و ماه سیاره [illegible] خوان / اگر قدرش نبود [illegible]
صبا از آتش طبعت [illegible] / بخدمت آب حیوانش [illegible]
نمی گالند حدیث آمد ز سنگ گوهر لفظش / عجب نبود که بگذارد دو کرسی در عمانی
چو خصم از بیم جود او ز زور [illegible] / بروی گر [illegible]
جهاندارا توی آن کس که داد از لطف خود / ترا در مبدا فطرت همه چیزی [illegible]
توان شاهی که بخشش [illegible] / همه کان گوهر نیستی چه باشد گوهر کانی
ز فرط جود تست آن هم که تیغ از صحبت [illegible] / کند هر وقت کین [illegible] دشمن [illegible]
ز عدلت گشت عالم را جهان جمعیتی پیدا / که تو [illegible] زلف [illegible]
اگر مسند نشین باشی جو خورشید [illegible] / و در تیغ در میدان [illegible]
ترا با این چنین رای که آصف [illegible] / شود [illegible] خاتم [illegible] ملک سلیمانی
فرود این قدر قدرت نیاید [illegible] / اگر خواهی قضا [illegible]
قدم در ملک دشمن نه که [illegible] / بر هم تا ختن جون تو عنان عزم [illegible]
اگر خواهد عدو [illegible] نثار خاک پایت را / ز رنج [illegible] باشد [illegible] یاقوت [illegible]
اگر صاحب کمالی هست در عالم توی اکنون / برین دعوی که میگویم دلیل [illegible]
ترا با عقل [illegible] حکمت شجاعت هست [illegible] / در [illegible] خصم هم [illegible] فضل [illegible]
بظاهر گرچه محروم ز عز پای بوس تو / ولی از یمن همت ز جان [illegible]

تیغ کرده زبخت بدو بی غبار زنگ و بید | بعضی گنج آبادت اندر کنج ویرانی
ندارد جز هوای آن که بوسد خاک پایت تو | بود کاندر دلش آتش ز آب لطف پنهانی
برانم من که بیدانی توام اخلاص از زوا | ز عنوان نامه تقدیر را مضمون همی خوانی
کزیشش دولت دهد یاری ازین پس تا بود زنده | بدرگاه محمد بر به پای استد همی دانی
نخچین تطویل سپاسا بد بریشش بیکم کوته | کرشاها تا جهانی باشد ترا باد اجهانبانی

ولـه

عید آمد ای نگار بده جام خوشگوار | کز جام خوشگوار شود کار چون نگار
بگذشت ماه روزه غنیمت شمار عید | زیرا که هست نوبت این نیز برگذار
برخیز و عزم میکده کن زانکه بعد ازین | نبود هوای صومعه با طبع سازگار
کز زهد باشدم که بدان آب زر گلی | مهلت مخیز جامه بر جام می بیار
بنیاد نوحه باده ازین کار فارغم | ساغر بده بدست من ای ترک گلعذار
تشبیب این قصیده بر آیین شاعران ولی | کردم نی دیگر نه کرامت کردگار
کین بنده مدتیست که زین قوم تائبست | از راه اختیار نه از روی اضطرار
خاصه کنون که رام شهنشاه محمد است | یاری کرد کار دین کار چیست یار
شاه جهان که عالم کون و فساد را | آمد زمین معدلتش با صلاح کار
جان داد و جان ز فضل و کرم تاج ملک و دین | آن همچو تاج سرور شاهان روزگار
تضمین کنم ز گفته استاد انوری | یک بیت آبدار تر از در شاهوار

شاها از برای آنکه مرا نیست دسترس | بر مثل آن دو بیت ازان هم مرا عار
اکنون عادت است که تضمین همی کنند | اشعار یکدگر شعرای سخن گذار
من نیز استعارت بیتی همی کنم | کان هست حسب حال در اظهار شهریار
ای کاینات را بوجود تو افتخار | ای بیش ازانکه خویش و کم از نوید کار
مجموع بیان کلک تو در پاش و در فشان | باد فراوان ندید کس و ابر نوبهار
آن هم بسی دست تو باشد که روز رزم | بر فرق خصم تیغ تو گوهر کند نثار
جوشن ستون تیغ زره بر تن عدوت | از زخم تیر و نیزه تو گاه کارزار
زیرا که چون حسام تو خون باره و فتن | آتش فروفکنی در جگر خصم خاکسار
گردد اسیر مخلب شهباز همتت | سیمرغ نگار ملک در گرفتن شکار
باد سموم قهر تو گر بگذرد بحر | خیزد چو موج از دو شود ... نگار
چون خاکی اگر چه بیت بود حاسدت | گردد بلند مرتبه چون بر شود بدار
از رنج حرص می نزید دشمنت چو مور | تا شرق بود ... چند از لعاب مار
خود اعدوت اگر چه علی ... صفوز | هر گز بهیچ روش نیارند در شمار
بیتی دگر جواب ز رازگفته کمال | چون بود پس مناسب من گردم اختیار
فرق نگار چه نوشد عالمی جانک | چو بنده زان چنانکه ما ... برگذار
گردیم بر زبان کال آنچه داشتیم | در دل نهان ... حالت انکار
چون دست زرفشان تو ام هست باره | دانم که بعد ازین نکشم بار انتظار

خاکستر ما با باد دادی

با ضعف از آن شد این یمن کشش نیست یاد | میگیرد از پیاده یکی قوت هزار

تا در جهان نبود طبیعت علی الدوام | کل جهت تضاد باشد با مل بود مضاد

با دا عداوت را بکه عشرت و نشاط | از مل خمار بره و از کل نصیب خار

ولہ

آنک دست و دل او مظهر جود و کرم است | وانک در داد و دهش همچو فریدون و جم است

قدوه قدما شاهان جهان خواجه جلیل | یاور دین عرب داور ملک عجم است

وانک تیغش بگه رزم ز خون دل خصم | بهر فضیلت که سبیلش همه آب بقم است

فکر صایب نظرش دیده وری تیز که هست | هر چه بر گشته تقدیر الهی به قلم است

بحر جیبی و خضر ذات محمد سیرش | فرخ آثار و مبارک دم و میمون قدم است

هر که با او که او داد و چنان داد از حد ثانی | ایمن از حادثه چون صید حریم حرم است

همتش کر نشود صاحب دوران گمنه | عزم سحر این وجود آنکه بکتم عدم است

کرد سیم و زر کان پیش دلش پیش و پست | باد در نشأه کن او ذلت عطام زکم است

بخشش ابر خوش کف او نیست از آنک | گاه گاهی بود آن بخشش وان دم بدم است

لا بحکام تشدید بود اندر بخشش | چون الف از ره کذب بی صیغه النطق نعم است

دشمنش ابر بهار است و لیکن ز بکود | زان جهت کز دل واز دیده همه سوز و نم است

سشعر یارا زنه هر کردی دور فتاد | تا قیامت زحیض حیض ندیم ندم است

چاره پهلو شوداه خوان نز خون شیره اش | آز اکر خود همه اعضاست چو کامی شکم است

پس بدانستم که بی شک نبود من آب از آنک | پیش و خورشید را پیوسته صبح صادقست

ثلث من فی البطیخ مدح | وفی الانسان منقصة وذلة
خشونة جلده والثقل فیه | وصفرة لونه من غیر علة

سه وصف ستودست در خربزه | که در آدمی باشد آن ذلتی
گرانی و دیگر درشتی پوست | سیم زردی چهره بی علتی

وان امرء لاقی الهوان بارضه | لاصبح عنها راحلا للتبیب
ولو لم یکن فی الاغتراب فضیلة | لما قیل للشیء النفیس غریب

در شهر خویش هر که بذلت همی کشد | گر غربت اختیار کند خواهمش لبیب
اینست بس فضیلت غربت که عاقلان | گویند نفیس ترین چیز را غریب

یقولون فی البستان للعین لذة | وفی الخمر والماء الذی غیر آسن
اذا شئت ان تلقی المحاسن کلها | ففی وجه من تهوی جمیع المحاسن

می درمیان سبزه و گل بر کنار آب … گویند بهر دیده و دل داروی نکوست
باشد نکو ولی همه خوبی و خرمی … جمعیت اندر آنکه دلت دوستدار اوست

لعمرک ما کل الرجاء بصادق … ولا کل من یخشی من الامر واقع
اذا کان بین المرء والشر لیلة … فما علمه فی الصبح ما الله صانع

بدوستی که نیاید امیدها همه راست … نه هرچه نیز بترسند ازان شود واقع
چو درمیانه مرد و بلا شبی باشد … چه داند او که چه سازد بصبحدم صانع

اذا ظالم استحسن الظلم مذهبا … ولج عتوا فی قبیح اکتسابه
فکله الی حرف اللیالی فانه … سیاتی به ما لم یکن فی حسابه

هر حاکمی که مذهب ظلم آمدش پسند … وانرا بجد گرفت وبران کشتاب اوست
اورا بروزگار رها کن که عن قریب … آرد برونش آنچ نه اندر حساب اوست

قال رسول صلعم ایها الناس افشوا السلام واطعموا الطعام وصلوا الارحام وصلوا باللیل والناس نیام تدخلوا الجنة بسلام

در بذل طعام کوش وافشاء سلام … شبها بنماز باش والناس نیام
باخویش کشاده کن ره وصلت خویش … پس رو بسلامت بسوی دار سلام

وذی سفه یواجهنی بجهل … فاکره ان اکون له مجیبا
یزید سفاهة وازید حلما … کعود زاده الاحراق طیبا

با من سفیه کرد سفاهة زجهل خویش … کم وهم آمد آنکه مرورا شوم مجیب
او در سفه فزوده و من حلم کرده بیش … چون عود کش فزون شود از سوز و ما طیب

چیست ان پیکر پری کردار … گاه مینا برنگ وگه مرجان
گوی یاقوت را همی ماند … بسته اندر زمرّدین چوگان
رنگ او همچو گونهٔ معشوق … گه درخش کرده واز خیار خشان
مست برجی زخلد پنداری … ازپی حور ساختهٔ رضوان
بهر حکمت مهندس تقدیر … بر ستونی نهاده آن بنیان
خارج او همه عقیق یمن … داخل او مذهب از عقیان
برفرازش نهاده کنگرها … راست چون تاج بر سر شاهان

کنکره نیست افسر لعلست ... سرها کنده زر ساو میان
نارکانی درو بهر غذای ... سوده نه انپشان نه جان
همچو اطفال یکبیک دارند ... از زر ناب درد من بستان
هریک از نازکی چنانک خرد ... کویدش نار دانه ایست عیان
فرقه فرقه نشسته هم زانو ... دربر یکدیکر خزیده چنان
که سر موی در نمی کنجد ... درمیان از توافق ایشان
هرکروهی بکوشهٔ دکرند ... درپس پردهٔ عفاف نهان
درمیانشان ز زر ورق بسته ... برده دست قدرت یزدان
نارکانند لیک سخت دلند ... خود چنین نازکان جهان
هریک از نازکی و لطف چنانک ... بلب هر که دربری دندان
بنیش همچو چشم ابن یمین ... از کزند زمانه خون افشان

بیکری بی کناه را دیدم ... چون کنه کار در جحیم افتاد
پخته کردش چو خام طبعش یافت ... مالک دوزخش که بود استاد
زان پس از دوزخش برون آورد ... تا کند موضع خراب آباد
بر لبش چون بلطف آب فشاند ... سوز و تابیش در نهاد افتاد
در جهان آب کاتش افروزد ... جز دران طبع کس ندارد یاد

چیست آن آسیا که کردش او ... نه ز آبست و نه ز جنبش باد
سنک زیرین او همی کردد ... کس چنین آسیا ندارد یاد

چیست آن دریا که دارد بر سر آتش قرار ... آتش اندر زیر بابش تیز تاب و شعله دار
موج دریاها ز باد و موج او از آتش است ... آب او چون آب دریاها نباشد خاکسار
آب او جوشان و در وی ماهیان بوالعجب ... جوشش هریک ز سیم خام یا زر عیار
ماهیان در وی بسان صوفیان خرقه باز ... سر برآورده بر قاصی و لی بی اختیار
هریکی چون زاهدی اندر ریاضت خانهٔ ... چرخ کردان می ستاند خرقه زیشان بار بار
بی کناهی چند اندر تیره آبی غوطه خور ... بسته اندر کردن هریک طنابی استوار
برکنار آب او استاد قدرت منتظر ... تا برآرد از وجود یک بیک زیشان دمار
مرده چندند از سغور و اطلسشان کفن ... وان کفن زیشان رباید چرخ دون نیشدار
ز انبیا و اولیا نشمارد ایشان را خرد ... لیک دارند از نبی و از ولی هریک شعار
کاه چون یونس کرفتارند اندر بطن حوت ... کاه چون منصور شان منزل بود بالای دار
شد تن ابن یمین چون تار ابریشم ز فکر ... تا ز ابریشم کشی تا که شد این راز آشکار

سه عیار قهار غارت کرند ... کند میلشان هرکجا زیر کیست

مدد کار ایشان شش و پنج و چار — پس انکه سه و پس دو و پس یکیست

چار حرفست نام انک سپهر — رای او را بجان متابع گشت
اول نام و باز ثالث او — ربع ثانی و خمس رابع گشت

جیست آن جسم کو بجنبش طبع — از بلندی کشش کند بمغاک
جسم دیگر جو ضم شود با او — سالم از نقص و از معایب پاک
هردو بایکدگر روان گردند — پای برداشته ز مرکز خاک
همجو شعر بلند ابن یمین — از زمین سر کشیده بر افلاک
ور زهم بگسلند هردو فتند — بحضیض سمک ز اوج سماک

جیست نامی که پستوی خوانیش — از عبارات تازیان باشد
پارسی گردد ازکنی مقلوب — لیک معنیش هم همان باشد

از تو پرسم لغزی فکرت اخراجش کن — ای که در مسند دانش جو تو دیگر ننشست
جیست هفتاد که اخراش نبی آورد — جیست پنجاه که آخر شودش عمر شصت

جیست ان گوهر شهوار میان پرز سیم — سیم و زر هردو در آب و بهم نا ممزوج
هست جون صبح دوم غرقه زر اندر پیش — لیک صبحی که نباشد ببلندیش عروج
گر بود حقه سیماب و در و مهره زر — گاه ازان حقه کند موذن شب خیز خروج
اجتماع مه و مهر است بود در همه وقت — جه عجب صورت او هست جو برجی ز بروج
این لغز بر تو اگر حل نکند ابن یمین — نتوانی بدر آوردن الی یوم دروج

جار حرفست نام آن سرور — که درش قبله ایست مردم را
اول نام و ثانی و ثالث — خمس و نصف است و ربع جارم را

آمد بر من خادمکی همجو دو پیکر — زاهن زده بر خود کری سخت میانش
دارد دو سر و یک دهن اما دهنش را — نی رسته دندان بوی اندر نه زبانش
وین طرفه که بی انکه نماند سر دندان — پاره کند آنرا که در آید بدهانش
بی روح و روانست ولی کاربری جلد — باشد ذکرا اما کس و کون هست عیانش
تا می نکنی در کس و در کون وی انگشت — در کار نیاید تن بی روح و روانش

مشکلی آمدیست در پیشم — عالمی گو که حل تواند کرد
بازگوید که جیست انسانی — که نه خنثی و نه زنست و نه مرد

همچو سایه نشسته درخانه
گشته چون آفتاب عالم گرد

باشد از من یار کمتر غم جدا
غم نشد زین خسته دل یکدم جدا
آب چشمم را نیارد عقل کل
در هوای عارضش از دم جدا
بی رخ جانان پرورش دارم ولی
همچو ریشی مانده از مرهم جدا
تا غریق بحر هجران گشته‌ام
چشمهٔ چشمم نگشت از نم جدا
بس که امواج پیاپی می‌زند
کس نیارد کرد پس از یم جدا
سر ز پایش برند از من بعد ازین
گو کنند از تارکم پرچم جدا
گفتمش جانا بپنداری مگر
من بکام از دو رخت گشتم جدا
گفت کای بین پیش از تو نیز
گشت ناکام از بهشت آدم جدا
روزگار احباب را چون دوش
در پی هم دارد و از هم جدا

مرا مجلس انس تو بار چون نبود
دل شکستهٔ من زیر بار چون نبود
چنین که آتش دل شعله می‌رود بسرم
چو شمع دیدهٔ من اشکبار چون نبود
مرا که رفته بود از جهان نگار ز دست
دلم بخون دل آخر نگار چون نبود
وصال سیم بران جز بزر میسر نیست
چه سازد ابن یمین با یسار چون نبود
بدین صفت که منم جور یار کشیده
بسان نای مرا ناله زار چون نبود

از روی تو ای مهوش گر پرده براندازی
خلقی بهوای دل در پات سر اندازند
تا دامن پاکت را گردی نرسد ز ره
گر پردهٔ دلها را آبرو بگذ اندازند
آنها که بپیش دل از عقل سپر سازند
چون حمله برد عشقت جمله سپر اندازند
ترکان کمان ابرو از تیر نظر هردم
در صید که جانها صید دگر اندازند
جانا ز رسد خیزی تا خوالک سپر آسا
جایی که پری رویان تیر نظر اندازند
گر سلسلهٔ مشکین از ماه براندازی
جانهای بهوای تو عشاق براندازند
در حجرهٔ دل عشقت چون خانه نشین گردد
رخت خرد ار خواهند ورنه برون اندازند
در چین سر زلفت جان و دل من هردم
خود را ز سر غفلت در شور و شر اندازند
زلفین دلاویزت تا این نمی کفشند
از آنکه براندازند با ماهوش اندازند

بگشای ز رخ چون گره زنجیر بر موی
دل هزار در آرد بعقد سر موی
ز روی لطف چو نیلوفرست بر آب
فراز عارض آن سرو پای بس بر موی
بنفشه زلف و رخ همچو سنبل گل او
بر آفتاب کی دیدست سایه گستر موی
نسیم غالیه زلف او چه داد بر رخ او
چو بوی خوش هند بر فراز از موی
غلام او ز چه بران گره تیر دل باشد
گشته دور دی ز آن رخ منور موی
شد آفتاب فلک زیر بر غالیه فام
چو بر عذار بر آکند گره دلبر موی

بغنچه مژه‌ها اشکبار من بودی
گر آن نگار به بار راستی بگو مرت مویی

بسان نیشکر زار زار من بودی
که خضاب کسی گر کند ز عنبر مویی

ز مهر که بروغ ز پای اوست اشفته
بسان این بنا دست به سر مویی

نی کند ضما بعد از این طبیعت من
ساعت که نشاند در دیده بر مویی

از انکه افضل عالم غیاث ملت و دین
که گاه نظم شکافد برای نور مویی

ز راه بنده نوازی تملکی کردست
ردیف گشته خورد ز فروغ جا که مویی

چو شمع روی تو افروخت در جهان اتش
کدام جان که نه پروانه شد بران اتش

ز عکس روی تو در راغ و باغ شعله زند
ز برگ لاله از شاخ ارغوان اتش

چو کند در دلم یاد شمع طلعت تو
بسان شمع آورد در شم روان اتش

ز رشک لاله سیراب تیغ صبح کر
که نیست بی تب بی تاب لاله ان اتش

حدیث شوق تو با خامه در میان نهم
که زیر نی بکند همچنین نهان اتش

بیاد مهر رخت گر براورم نفسی
شود ز تاب به یم شمع وشش بادبان اتش

تیر پس از آه دلم کان چو خط تو دود
که زیر دامن افتد کسان اتش

تو سوز این خاره مختصر شمار
که گیرد از شرر شعله جهان اتش

ای زده صد طعنه شمع روی تو بر مشعله
اتش افتاده ز تاب عارضت در مشعله

تا نمی یابد فلک پروانه از شمع رخت
برنمی افروزد از خورشید خاور مشعله

از فروغ شمع رویت همچون از جنبا
اقتدا اندر سوز و تاب از شکل بر در مشعله

پرتوی از شمع رویت گر نگیرد اقتباس
کی تواند پس که بودی نور گستر مشعله

با رخ چون روز و زلف چون شب تیره‌ات
گر تابد از میان دود عنبر مشعله

فتنه ای روشن برویت گر نداد دو عبس وا
تیره شب داد اخی ان بیابان منور مشعله

تا خیالت شب روی تا آسمان کند دوش را
می فروزد اسمان از ماه انور مشعله

رخ نهد بر خاک پیش لعلت از خندیدی
دل کند از شمع رویت برون از زر مشعله

گر کنی دور از رخ چون روز روشن پرده را
در شبستان تیره بنشیند و زند دگر مشعله

المانند کار عشقت گر هم از اقتاب بر روز
بر درت باشد بپا مانند چاکر مشعله

بر شمع کان عینی بیند رخ چون روز تو
در نظر دارد چو ماه از تاب از خور مشعله

شاه عالم رنگ تا دم منیر در رنگ بخش
خسروا سایه وود رهانپر وزد مشعله

ز

نگار ماه رخم چون نقاب بگشاید
ز خط غالیه عرق از اقتاب بگشاید

شرم ببنفشه وشش از فرق تا قدم به سر بر
لبی که غنچه ز بهر خطاب بگشاید

رخش به بیم اشکم شود روان از تری
ز دیده پر تو خورشید اب بگشاید

نگار پیچ بلا در کشد چو خم دلم
بیک گره که ز مشکین طناب بگشاید

توان رسید بکام از لبش بوعده او — مگر که آب حیات از سراب بگشاید
رخش مرا چو ببیند که باز گشت ... — ز لطف خرده حسن لباب بگشاید
دری برای ببین از بهشت باز شود — نگار حور وشم چون نقاب بگشاید

نگارینا نمی شاید ترا گفتن برخ ماهی — که در جنت کسی ننماید از زیبا ماهی
ز نور روی تو خورشید اگر ذره بود — ببین پیروزه او رخش مسلم کی شد شاهی
دلم را آتش اندر آب لطف ... — ز خاک پایت ار گردی کند با باد همراهی
تو قصد جان من داری و من روز و شب خواهم — ترا آیین بد کردن مرا عادت نکوخواهی
مکن بر من ستم چندین که برخیزد ... — نشاید بی گمان رنگی دلم زاه سحرگاهی
بیا زار غم عشقت کسی را ... — که سود جان خود داند زیان ...
چه غم این مین از آن که جانش در سر کارت — غمش که دوست آن باشد که او ...

ای عارض همچو گل تو صورت جانی — وی بسته بپیش تو شور جهانی
گلزار رخت مست خانه تازه بهاری — نور اخلی نیست نه بهار دو رانی
با بار رخ چون ماه تو از زلف عنبر — چون نور یقینی بس تیره کمانی
تا چشم خوشت تیر کشاید ز کمینی — ابروی تو پیوسته کشیده است کمانی
بالای بلند خوش تو گاه خرامش — دانی چه بود راست که سرو روانی

ما هم روانی ز عشقت ... بر لب — که بکرمی بر تر ... روانی
آسوده اندر سر و سودای ... — سودیست گرانمایه ازین گوهر کانی
مسکین دلم از چشم تو تا نام و نشان یافت — در عالم از دست کسی نام و نشانی
گر این ... از لبت کام ... بخشی — باری دل و شادی کن ... بار آنی

ای زلف تو سرتا قدم آشوب جهانی — وی در چمن حسن قدت سرو روانی
یک نقطه موهوم سخن گوی ... — در دایره ماه که این ... دهانی
چون سایه رخسار تو خورشید ندیدست — چون داد چنین روشنی آن چهره ...
بوی خوش ... لب شکرت ... — برخاست ... از ...
برخاسته ایم از سر جان تا بنشینیم — در پای سهی سرو خرامان ...
دور از رخ زیبای تو در چشم پر آبم — مژگان شدم مرکب ...
جان در سر سودای تو کردیم ... — در حضرت جانان که کند یاد ز جانی
بگشا ز کمین ناوک مژگان چو ... — از عنبر تر بر سپر ماه کمانی
چون این ره ... — آن به که شود این تن خاکی گهر ...
زان روی که خلوتکه یاران ... — دانم که تحمل نکند بار گرانی

وی برد دل ... ز ما نی — گفتم بگوید که اینجاست ...

ای عاشق سرگشته که چون زلف تو کس را / آشفتگی حال دلش نیست نشانی
چون نام من از شیفته نشنید نگاری / کامروز منم چون بجز او نیست روانی
برخاست روانی ز سر ناز و کرشمه / بر رفت فغانم چو کی سرو روانی
امروز رضا جوی عشاق چه دیدیم / دیدیم تنی قوت دلی قوت جانی
چون دیده صورت وجود یک ذره مو / آورد بیازار میانی و دهانی
هرچند سخن گفت شکرش تبسم / لیک از دهنش می نشنیدم دل نکانی
سازد سپر ماه زره مهر که بیاید / از غمزه ابروی خوش تیر کمانی
گردون چو دوی این بیش بیارد
دیگر بکیان وعده و عشوه ستانی

سحر که آن صنم سرو قد شتاب زده / درآمد از در من مست شراب زده
عرق نشسته زمی بر عذار نازک او / چنانکه بر ورق یاسمن گلاب زده
شکنج طره او بر رخش فتاده چنانک / زره بسی عنبر شکین بر آفتاب زده
لبش چو دیده دلم را کباب ز آتش غم / نمک بگاه شکرخند بر کباب زده
بزیر خط زنخ کاکلش و جانان دیدم / که تشنه بر آب مثل حباب زده
بلطف گوش آن نازنین تو عجب / بدان دلیل که سیتی چنین شتاب زده
سیر که مردم چشم خیال بیازم دیدم
که تا فراق تو دیده دلش زخواب زده

درسرای ترا سحر چو زر افشان / برفته خاک بمژگان خویش را زده

چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده / مه را چو گوی در خم چوگان کشیده
آورده ز شوز سیه سایبان چنین / بر فرق آفتاب درافشان کشیده
وان خط سبز فام که خضرست نام او / گوش بر کنار چشمه حیوان کشیده
بر جان و دل که یانه ز کمند عشق / مجموع را ز زلف پریشان کشیده
دارد هوای دانه خال تو مرغ روح / زانک دام بر زبر آن کشیده
اندر میان جان چو الف جا گیر شد / قدت که راست چون الف جان کشیده
حسنت بیاز تو دور که در مصر دلبری / خط در جمال یوسف کنعان کشیده
گفتم بر آستان تو جان کرده ام نثار / گفتی که باز زیر گریبان کشیده
باچشم ترک خویش بگو که زند کافری / تیغ از چه رو به قصد مسلمان کشیده
بی یاد تو نی زند این بیدل دمی
در نام او و خط نسیان کشیده

شکری بار دل بسته نگارم در سخن گفتن / نباشد هیچ طوطی را ازین خوشتر سخن گفتن
زیاد در پسته دهانش بیجون در شهوار سلیس / و اگر هم نشان کرده و زبان اندر سخن گفتن
بدو را خرد چنانش که تو شد شمع جان روشن / نباشد عقل را لایق زمانه خود سخن گفتن

سر اندر پای او خواهم فشاندن پیش گفتن | تو پنداری نمی یارم ز بیم سر سخن گفتن
ز آه سرد و اشک گرم خشک و تر بود دایم | لب و چشمم ولی نتوان ز چشمت در سخن گفتن
اگر چه عشق او در بود خواب خوش ز من بگرفت | نباشد لایق عاشق ز خواب خوش سخن گفتن
بلنت ابن یمین خشک ای ... | که با الکاسیم بر نتوان بجز باز ز من گفتن

من دوش همره یک نفس در کوی جانان آمده‌ام | بی زحمت تن ساعتی در عالم جان آمده‌ام
هر چه آن حجاب راه بود از خویشتن دور افکندم | زان لب تو همچو جان نزدیک جانان آمده‌ام
ترسم بیرون از باغبان گر حال من آگه شود | آن گه گرد و چون من از خویش پنهان آمده‌ام
در هجر جانان مدتی با درد دل همراه گشتم | در دم رسید اکنون که با جان نزدیک جانان آمده‌ام
شبها بروز آورده‌ام در آرزوی تو | تا عاقبت در زیر بکام دل شبستان آمده‌ام
همچون سکندر مدتی در ظلمت اندر دم | تا ناگهان همچون خضر بر آب حیوان آمده‌ام
زین پیش من با دوستان بی کس بوده‌ام | رفتم سوی آن دوستان گر شد پریشان آمده‌ام
بودم عزیز مصر جان در ملک عزت کامران | مانند یوسف ناگهان در بیت احزان آمده‌ام

در وحشت آباد جهان مجموع خاطر گر نیم
عیبم مکن ابن یمین کاول پریشان آمده‌ام

گلهای نو شگفته ببر بوستان که هست | پیش رخ تو خار نماید چنانک هست

که بهر سرو سرکش تو نیست بس جوی است | در جویبار چشم من آب روان که هست
از دوست دیده کار دل من بجان رسید | که آشکار کند ش نهانی که هست
باریک تر ز موی میانت ندیده است | که زوی بجز کمر که کس نشان که هست
تا هست گریه شوق بهم است اسپتنی | باشد سرم همیشه بر آستان که هست
باز آر دل چو زانش سودای تست گرم | کمتر ز سود هست مرا هر زیان که هست
ابن یمین بخواه دل از دلستان که نیست | کو با بدت بیا بیاران نیم جان که هست

باز ابروان نگار که از ما بریده بود | وز ما هجر و قرار ز دلها رمیده بود
بر صورتی که دید رضوان بباغ خلد | حوری نظیر آن بت زیبا ندیده بود
وز مجمر عنبرین ز زلف ساخت | گویی که شور این دل شیدا شنیده بود
بر روی همچو ماه چو منشور شهریار | بهر فریب خلق دو طغرا کشیده بود
سرو سهی که بر چمن آزاد بر دمید | در بند کیش قامت او لا خمیده بود
عشق من حکایت حسنش بهر مقام | همچون حدیث وامق و عذرا رسیده بود
دل بی قرار ابرو ز سودای زلف او | گویی که تا بطره سودا ندیده بود

ابن یمین گناه چه بر دل همی نهی
اول نیاتی فتنه و غوغا ندیده بود

ای صبا گر بود دست سوی خراسان گذری | ببر از حال دل من سوی جانان خبری

جان بسوغات فرستادی آنجا که گم
گر کسی تحفه برد بعمان گهری

نرم آهسته به بالینش فرو آر سر اما
حلقهٔ گیسوی مشکینش بجنبان سحری

نرگس مست وی از خواب چو بیدار شود
خوش خوشش آغاز کن از قصهٔ صحرا اثری

گو اگر بجز برین کو نه برود زود بتر
خبر آید که نماند از من حیران اثری

چشم رحم ملکی بود و گر نه ز چه روی
در ره افتاده ام آنگاه ازین سان گذری

همچو طوفان رسد آتش بعد روزی گرمی
گر ببارم ز تف دل سوزان شرری

جان رسیدا بمن از لب ازو نیست تو
گرچه جانان بود ز ره تو خندان خطری

دلا امید آن دارم که روی دلستانی
برغم دشمنان خود را بکوی دلستانی

درین دوران بجز وصف سهی سروی
بکار شیطنت گردون گیتی آستانی

بکامی کرده ام وصل بخرابی دل گرفتاری
درین سودا بهانی و امید آستانی

دلم در چین زلف چون نوائی مشرای دلبر
که در جان من این سودا ز عهد باستانی

حیرت خود دان و دانم که بر حالی
کجا چون باغبانی بیرون سرم برآستانی

دل این بین تا کی بود درست
نیامد وقت آن کو رادی

چه باشد بوستان من درخت
که بستان خوش آن باشد که روی بستانی

دلبرا سلسلهٔ غالیه گون تست سمر
بر رخ نازک تو بانگ آب شر

گر شب تیره بنیلوفر تو برلب
آفتابت شود سر کند از آب بدر

نیست یکی ز قوام لیک من خوبی خو
دو رخش بادیه او رود دخنک باد سحر

نصیحت مدام منع همی کرد ز عشق
گفتم لعل پر شود تو جوان هیچ مکر

بلامت نشوم بر بروای خود آب
هم درین ره که دادم بکفه آورد مکر

هر کجا دودی رسید بسوز آتش عشق
از تف تاب جگر سوختگان چو خبر

من چو آهسته دندان تو گویم سخنی
اقدم سلک بر زبر عقد گهر

گر چو طوطی شکرت نستود این همین
در جهان از چه بشرین سخنی گشت سمر

وار زنجیر زلف او بدان سان کرد دیوانه
که از سودای او گشتم ز عقل خویش بیگانه

رموز حسن لیلی را که دریابد بجز مجنون
بدین ره ره نیابد بر در عقل هیچ فرزانه

کرم جان و کارش
توانم دل ز جان برکند نتوانم ز جانانه

مجلس گر بیاندازد تعاب از عکس رخسارش
نگارستان چنین گردد در و دیوار کاشانه

من از عشقش چنان مستم که عمر جاودانم
فروغ شمع رخسارش که سوزد چو پروانه

ز روی دوست تا باشم
بارها گر کند دشمن

ملامت عاشق را
لبا در گوش جان گیرد

کسی کاین گفت که
تبصن گو بیا

چراغ عالم علوی
توشه در صومعه منی در کنج میخانه

روی شهرآرای یارم آفتابی دیگرست
هر دلی از زلف او در پیچ و تابی دیگرست
بر رخ او قطره‌های خوی چو شبنم بر گلست
هر زمانی در گل و در گلابی دیگرست
گفتمش از روی خود نشانی باز ده
گفت از خورشید این آفتابی دیگرست
ناکسی سودای عشقش در جهان هر جا بدست
بر سر خوان سوی هر یک کبابی دیگرست
تا بهار حسن او بیش تازه ماند هر زمان
زابر چشم اشکبارم فتح بابی دیگرست
بر روانم درد عشق بر دلم بار فراق
هر یکی زینها خرابی بر خرابی دیگرست
وعدهٔ وصلش اگر چه دلفریب آمد ولیک
دل بر آن نتوان نهادن کان سرابی دیگرست
جز رضای او نجوید در جهان این تن
وان صنم را هر زمان با او عتابی دیگرست

ای دهان سروی سهی بر گل پریشان سنبلش
شد دلم آشفته‌تر از سنبل او بر گلش
روز روشن بود گویی منش تیره شب
بر فراز تختهٔ کافور مشکین کاکلش
گر نه شوریده است و سودایی چرا افکند
همچو نیلوفر سپر در آب شاخ سنبلش
میزد آب فرقتی بر فواتش اندوه من
بر سمن گردی کرتی افشاند گرد کاکلش
در خمار عشق چشمش زان بود دایم دلم
کانچنان مست است کاو دیگر بی ملش
مردم چشم چو خون افشان شود در عشق او
صندوقی که دندان بسپرد کشد اندر دلش
تا خیال او رود در چشم من گردی کند
کاشکی از خواب بستی مردم چشم گلش
در شکنج زلف مشکینش دل مسکین من
هست چون کبکی که شهبازی کشد در چنگلش
انچنان گلشن که او بر سرو سیمین ساخت است
در جهان فردوس کسی دیگر نزیبد بلبلش
بلبل گلزار چمن از سیستش این بین
بس جواله عالم افتاد است از بی سامان طبلش

ای از تو هزار فتنه برپایی
مشکین قبای بسته بگشایی
از آینهٔ دل سیاهم بشو
زنگی که ز هجر تست بزدایی
گردیت نشسته از زمرد
پیراهن لعلت ای دلارایی
یا سبزه دمید بر گل تو
یا برگ بنفشه شد سمن سایی
چون از لب تو سخن سرآیم
طوطی نبود چو من شکرخایی
ای دل چو هوای دلبرت هست
این بس بر یا عفاف منمایی
زیرا که بر خرد هباست
مستوری و عاشقی بیک جایی
با عشق مزن دم جور رسیدی
خورشید فلک بگل میندایی
چون ابن یمین ز خود برون آ
بر تارک نام ننگ نه پایی

یارب که است چون تو نگاری شاهدی
روی سمن بری صنمی سیم غبغبی
جانی بلطف لطیف چرا نان جو قالبی
هرگز بلطف جان نبود هیچ قالبی
چون هست نور روی تو گو مه دگر متاب
با نور آفتاب چه حاجت بکوکبی
نسبت مکن بماه نو ابروی خوش ترا
کو هست پیش ابروی تو نعل مرکبی

بس روزها که در غمت ای زده آن بشب   بر یاد آنکه با تو بروز آورم شبی

در آرزوی زلف چو شام تو هر سحر   با یم آب دیده و آهی و یا ربی

دایم در آن هوس که تو آیی بپرسشم   شکرانه جان همی دهم ار گیردم تبی

یکشب خیال روی تو لب بر لبم نهاد   گفتم که حاصلم ز تو جانیست بر لبی

تا ره سوی جهان گشاد این چو دید

روز وداع ماه تو در قلب عقربی

چنان بخون دلم در فراق دان بسر ناخن   است سرخی انش هنوز بر ناخن

مرا گشاده کشیدان صنم بعهد و پیمان   هزار ناخنه در چشم و در جگر ناخن

قر کبود رخ از دست او نابود گرد   بدست حسن رخم در رخ قمر ناخن

واجزنه و افزون شدست رنج دلم   خیالک میشود افزوده بیشتر ناخن

زبان بریده ز راز بابش بخواهم داد   بدین گناه که کرم نی گشته در ناخن

فرو برم بیل ناخن وفا بدلش   اگر چه می نکند کار بر حجر ناخن

منم که خشک نیارم ازین سبب گو کند   بخون این دل مست و تیر ناخن

شکوه افسر و تخت شهی طغا تیمور

که ظلم راز ندا ز عدل در بهر ناخن

بیا ساقی که بد و روز دست کلاتی   بده بر کل شراب ارغوانی

کنار جویبار از فر می شد   جو هر دو ان جوانی کر جوانی

نهان گرداب را از دل ولی خاک   بدید آورد اسپرانز نهانی

چمن چون کعبه اکرم فروشت   ز زیور های دریا بتی کلانی

سحرگاهان ز بستان سوی بستان   صبا تی ارد از گل ار مغانی

خوشا انکس که جون نرکس زمستی   فتد در پای سرو بوستانی

طرب امروز با فردا میفکن   چه زاید این شب جبلی چه دانی

بعمر تای من عرتک دمانی

اگر خواهی که دایم زنده مانی

ای جان و جهان ازرخت نور و نوای   ای برده رخت شب سیاره لوای

مهرت نه بسد فوبدلی بازکه چون صبح   اینفس او ز سر صدق و صفایی

نقش خط تو ما برستنت که بر کرد   بگشاد بر سیاهی ان چهره کشای

بادی که ز چین سر زلفت بر خیزد   همچون دم عیسی بود اعجاز نمای

تا یافته طوبی لب چشمه اگر   چون سرو سهی قامت تو نشو نمایی

با اشک من و دلم باشی که نبود   سازنده تر و خوشتر از این آب و هوایی

ما یم و ولی نیز کرداد کر رفت   جو صیقل الطاف خ زنک زدایی

در دیده کشم سرمه صفت خاک ره ترا   زیرا که نشانیست بدو از کف پایی

جانی و جهان هیچ عجب نیست گرت … چون جان و جهان باشی لایق و فای
هم بگذرد این ظلمت شبهای فراقت … هم سر زند از روز وصال تو ضیایی
تا چشم توان داشت ز اقبال تو گردد … هرگز نکند این سیل دو امای

امید دارم از آن مه که مهربان گردد … اگر حقیقت حال منش عیان گردد
چو بگذرد به دلم یاد دسته گل رخش … ز شوق آن تن نازم چو ریسمان گردد
ز تاب لاله سیراب آتش افروزش … گلاب در دل من آب ارغوان گردد
کسی که شور سیه در چو پاده گشته … تنم ضعیف ترا زتار بر نیان گردد
ز ناتیش چو دو چشم فتنه رسید آن به … که زیر پاش سرم خاک آستان گردد
ز کوی او بگر زد درا گر بلبل مست … بیار داغ به طرف گلستان گردد
بسوزم از غم او پروانه وار دم نزنم … بسان شمع گرم جمله سر زبان گردد
بیا که خط تو منشور حسن لطف تو است … مسال قاید منه از بس نشان گردد
نگاه وصف لب تو ز دهان این مسکین
ز بس لطیف که آید سخن روان گردد

در عشق تو ای صنم چنانم … کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم … گر دست دهد هزار جانم

هرگه با لشکر چون مور و ملخ دید ترا … گفت با خسرو سیاره و انجم حشمت است
همچو خورشید گرفتی همه آفاق به تیغ … زانکه از وصف ظفر تو سپهر و علم است
گشت ظالم شکن از عدل تو مظلوم خاکی … طوطی موزه چگان از دل شیر اجم است
هرکه در بوته اخلاص تو چون زر زشت است … کنده چون سکه و سر گوفته همچون درم است
از ره تیره دل دشمن تو هست دو دست … لیک بی کار چو پشته ولی سر و پا چون قلم است
فیروزه دامن درگاه جلال تو رسی … که هواداری تو از جمله جنید و قدم است
باز فرو گفت که داری عجب این مسکین … از کمان فلک آزرده به تیر ستم است
بر کشید از جگر آهی و گفت بدرود … عیشش آن نیست که مسکین همه متهم است
دین پناها چو دل اهل هنر شاد است … جبین تو آنکه نصیب از فلکش چند غم است
گر تو اندیشه که دلش نکنی بی کرکند … گر دهن عهد شهی که چو تو عالی همم است
باکرمی چو تو ناستی جستن کام از دگران … حرف زر تصفیه طلب کردن شحم و درم است
تا بود از سر دانش همه اهل هنر … آنکه رونق ده خاقان کرم ذو نعم است
کرمت ضامن ارزاق خلایق بادا … کرتویی آنکه دل داد تو کان کرم است
مجلس انس تو خرم جو ارم باد و بود … زانکه از عدل تو عالم خوش چون ارم است

و له

امیری کز سر ای بیگاه باشد … همیشه او ز خوشی شاه باشد
جهانداری که از او ورنگ شاهی … چو بر گردون گردان ماه باشد

در عشق

قبا کز اطلس گردون دوزند بقد همتش کوتاه باشند
عروس مملکت در عقد غیری اگر روزی تصور کرده باشند
ز دامادی او چون یادش آید حدیثش جمله واشوقاه باشند
نه چون فیض کفش بخشد عطا ابر که آن پیوسته واین گه گاه باشند
بجنب حلم او کوه گران سنگ سبکتر بس ز برگ کاه باشند
چو بوی ز الطاف عذرش از لطافت نشاط افزای واندهکاه باشند
علو در بوستان قدرتش کو ازان بکردار زر اندر کاه باشند
بروز رزم اگر شیر آیدش پیش ز بی عاجز تر از روباه باشند
از آن بگرفت رنگ آیینه ماه که آن کو را نه دولتخواه باشند
ز جان سوگوار شش سوی گردون روان مردم هزاران آه باشند
بشرق و غرب صیت بکر ما آتش زبان گوادار در افواه باشند
قدم چند میگوید بجا ایست که شاهی شغل او هر گاه باشند
ولی ایدتمش می فاید خطابیت آنکه بی اشتباه باشند
جوان بختا توهی آنکس که رایت ز راز چرخ پیر آگاه باشند
سپهر ملک را ماهی گر و را ز نسر لما لیک فلکها باشند
نه ماهی بلکه خورشید سپهرن اگر خورشید ظل الله باشند
ترا می زیبد این دیهیم و اورنگ که کم شاهی چو تو با جاه باشند

نه هر شاهی سزد این تاج و تخت بشطرنج اندرون هم شاه باشند
محمد سیرتا این بیت را بجای در حکمت که راه باشند
نذارد آرزوی دل بجز آنکه بجان خیل آن درگاه باشند
همیشه تا کنند افلاک دوران که هر روز از آن بیگاه باشند
ز دوران تست سلم باد جایت که اوج ماه با آن جاه باشند

وله

هر کرا توفیق ایزد یار و دولت یاور است خاک پای آسمان ساتواش تاج سر است
این منم یارب که از بیداد حرفت چون کلیم سوی طور عزتم نور تجلی رهبر است
هر شاهی که برادم عقل دانا بگفت زانکه خاک پای تاج ملک و دیهیم افسر است
آن خضر تدبیر کاندر دفع یاجوج ستم باره عدلش بجای سد شاه اسکندر است
سند پیروزه گردون سریر قدر او زان سبب چون تاج شاهان جمله زو وزر است
آفتاب از نور رایش ذره گرد اقتباس از حصول آن سعادت بر جهان سرور است
کوه با چندان گران سنگی بنزد حلم او در سبکساری چو برگ کاه بیش مصرت است
آتش افروزست باد قهر او در جان خصم خاک پایش از لطافت رشک آب کوثر است
زهر قاتل بر سفال نوشش داده خلق را چون ز شربت خانه خلقش بود جان پرور است
دشمنش را الخ از اف رسید همچو فر درجوعی چاپش این اورنگ مینا بیکر است
ز آتش قهرش بگردون شعله گر سر کشد هر یکی گرد و شرار از مهر بر روی اخضر است

در دل اعدای او ناوک سنان آید درست | در میان ظلمت انگشت نو او اخگرست
روی او چون بارز مجموع انوار آمدست | خط او نقش نهان بر روی ماه انورست
زان چو پستان حضرتش بر تر نمی یارد پرید | طایر قدسی که عرشش او را بزیر شهپرست
در کف وصف دشمن تیغش اژدهای باس | همچو در تسخیر حیدر ذوالفقار حیدرست
زان جهانگیرست تیغش همچو تیغ آفتاب | کز فرید فتح و نصرت پیکرش را گوهرست
از کمال خلق و زیبا خلق اندر جهان تعلق | مجمرش نیکو چو منظر منظرش چون مجمرست
شاد باش ای شاه دین پرور که ملک تو | ز ابتدا باختر تا انتهاء خاورست
روز بزم از ترک و هند و روم بر درگاه تو | در عداد بندگان خاقان و رای و قیصرست
جان خصمت را چو خاک ره دهد تیغت بباد | تیغ تو آبست خصمت را اگر خصم آذرست
در جهان داد جهان افزون تر ای گویم چون | همچو صد معنی که در یک حرف مضمرست
طوطی طبعم چو در اوصاف الفاظت فتاد | نطق او را از خواص آن مزاج شکرست
روز بار این بنده عرضه داد مدح تو | عقل گوید کانچه بود مداح سلطان سخنورست
راستی را هر که در شاه و شعر بنده دید | گر فرو یارست ما را گفت عقلش یاورست
شعر با دارم اندر دوران سخنگا یی ملک | زو چه گویم حرف تر او نیز چون من چاکرست
با تو گویم حال خود چون ای ملک آراستست | آنکه بر دوران بحکم لایزال داورست
چون یقین دانی که او نیستش دکم گیتی مرا | هر زمانی بیشتر خرجی و دخلی کمترست
خود جزا ما تا چه باید کرد چون از لطف حق | همت عالی تو خلق جهان را غمخورست

با جز تو ممدوح و مداحی چو من انصاف ده | شاخ امیدم برومند است گر بی سامان رست
تا بهار و مهرگان گویند ابر و باد را | گاه یکی گوهر فروشست وین دگر یکی عنبرست
تند باد مهرگان از حادثات بزم تو | دور باد اگر خوشی بزمت بهار دیگرست

ول

بیا تا عشرت آبادی چو خلد جاودان سازیم | ز خلد جاودانش یک زمانی خوشتر از آن سازیم
فرو بسته در از خواندگی خلد نشیند نه آن سازیم | که تا گشتست این بیدار چشم تیز افغان سازیم
بلی هم می توانش گفت خلد از روی این معنی | اگر چون رضوان در و عامل فردوان جان داری سازیم
نباشد در جهان هرجا شکفته از باغ بهشتش پیدا | تماشا را بدین باغ آن ما در جهان کاخی سازیم
هوایش را بنجات جان مسیحا می کشد | که در وی جو چین را عجب کی تا توان سازیم
درخت او که از طوبی بسر سبزی فزون آمد | بر و مرغ سعادت را نهاده آشیان سازیم
سزد گر جنبش خرامی نه بر آهنگ چون کوثر | یکی دریای شرف او را روان اندر میان سازیم
میان جنت ار بیند یکی کوثر عجب نبود | میان کوثر اندر وی یکی کوثر عیان سازیم
شبان و روز قمری را گرش در بار ارزد | ز ایوان مینوی کیوان برسم پاسبان سازیم
خوش قمری که اندرون ز مکس جام زور نما | زمین یکسر پر از خضر و بستان آسمان سازیم
قدم چون در حریم او نهی از نشاط بهشت | عیش شادی دل یا در همه ایام جان سازیم
تفصیل مرد بهشتش را تماشا یکی که کاشش | تماشاگاه عشرت جای شادی کامران سازیم
شهنشاهی که بیشش و دو ریشته کی اگر خواه | نطاق بندگی بسته بر او آن دل ازمان سازیم

سلیمان قدر آصف رای تاج دولت و ملت | کز امضای حکم او جبارت کن فلکان نشین
ستم سوزی که در ملکش خود این عجب باید | ز عدلش گوسپند امروز با گرگان شبان نشین
بجنب حلمش آرام و حزم و عزم او دایم | زمانه چون مکانی یابد مکان چون زمان نشین
جنابش قبلهٔ اقبال خلقان جهان آمد | از آن چون قبله سوی او جهانی را روان نشین
همیشه تا ز هر صیت و ذکر نام باقی را | هوای خاطرش مانند مدح ما و هان نشین
شه عادل جنان باد اگر چون این ابیات دایم | عطارد بر صیت خود مر او را مدح خوان نشین

ول

همیون بود چو طلعت فرخ لقاء تو | دیدن علی الصباح رخ دلگشای تو
شاهنشه زمین و فرمان تاج ملک و دین | ای تاج خسروان جهان خاک پای تو
منت خدای را که دگر شد بفال سعد | دیدم جمال صبح صفت با صفای تو
تا هست مملکت بسر نو عروس ملک | دایم داد نامزدست بفر و بهای تو
هرچند باشد اطلس گردون علم بزر | حقا که زیستر نسزد بر قبای تو
معراج هفت پایه ایوان ساخت تا رسد | کیوان به پاسبانی بام سرای تو
هر بامداد خسرو سیاره خنده وار | سر می نهد ز بهر شرف بر قفای تو
بیش از تو گفته قاضی افلاک را قدر | کامضای اوست ثبت حکم قضای تو
چون خلق عالم از تو جدا و بیش اند | ملک موهبت ز خالق جواد تو
ایشان نماند یکسره گرچه دو گرسنه | زاچ ن تو شد چید و آماد تو

حکم خدای کرد ترا حاکم جهان گفت | حکمی چنین که حکم کند چون خدای تو
میخواست تا شود جز تو مخدمت قضاش | این هم یکی دگر ز امور خدای تو
چون در زمانه نیست کسی را مجال آنکه | با رو شدن مخالف رای و رضای تو
با آسمان بگو که بگردان قضا و بد | او کیست کین قدر نکند از برای تو
خیزد ز آب شعله اگر بگذرد بر او | تابی ز آتش غضب جانگزای تو
از گوش زهره حلقه ربایند چابکی | نوک سنان نیزهٔ دشمن ربای تو
زان تیغ آفتاب جهانگیر شد که هست | عکسی ز برق خنجر گوهر نمای تو
جوشن کند میان زره بر تن عدو | نوک پیکان لشکر پولاد خای تو
چون در سخا گشت ید بیضا بر آورد | قارون شود ز زر که جود و گدای تو
هر بخششی که ابر بهاری همی کند | هر جلد قطره ایست ز بحر عطای تو
مهر تو برکند این ماه جهان | این گنده پیر را به پسر کی بجای تو
شاها دلم امید ز جان برگرفته بود | از محنتی که دید ز شوق لقای تو
بازم رسید زندگی تازه چون وزید | بر من نسیم عاطفت جانفزای تو
من خود کیم چه رتبه دارم که از کرم | کردت التفات بمن بنده رای تو
بر آفتاب اگر فکنی سایه از شاه | گردد چو ذره رقص کنان در هوای تو
این من اگر زند این لاف زیبدش | از یمن آنکه هست مدیح سرای تو
کافتد ز رشک بر فلک در کان جو زاغ | طوطی طبع من چو سراید ثنای تو

شاها چو من ز جان و دل بنده گشته‌ام — از جان و دل چگونه نگویم دعای تو

تا در جهان بقا نبود با فنا بهم — بادا فنای خصم بهم با بقای تو

وله

دوش از صبا نسیم خوش آمد بهنگام سحر — گفتم ای خرم نسیم از خلد می‌آیی مگر

کز عبیر تست عطر مجلس اصحاب دل — ور غبار تست نور چشم ارباب نظر

گفت نی کز خلد او ایوان چون بهشت آید نسیم — بر جناب سرور گردنکشان کردم گذر

صفدر با زور دان او اسباب کرده کم — آن بزرگی در جهان چون رستم دستان سمر

خیر مقدم گفتمش چون از جناب سروری رسید — ای تو شوقم جو الطاف تو بیش از حد و مر

نامه نامی از آن عالی جناب آورده بود — روح را معنی آن در خورد چون طوطی شکر

نامه بود از راه صورت در معنی بنگری — هست درجی پر لطایف هست درجی پر درر

چون بنقد عز آن در غور کردم بارها — یافتم در کسوت وعظ اندرو چندی گهر

مشتمل بر مهر و قهر اهل طغیان دیدمش — صورت و معنیش را چون ضبط کردم سر بسر

حق همی داند که تا من روی مردان دیده‌ام — نامدست از من بجز دین پروری کاری دگر

من نیم در بند آسایش تو هم دانسته‌ای — کز برای نصرت دین بسته‌ام دایم کمر

نصرت اسلام و قهر کفر از آن سان کرده‌ام — کافرین گوید اگر بیند امام منتظر

صلح را در بسته‌ام بگشاده‌ام ره جنگ را — زانکه از کافر نیاید هیچ صلح معتبر

اعتمادم جمله بر توفیق یزدانست و بس — زانکه توفیقست سوی فتح و نصرت راهبر

از عدو و از عدت بسیار ناید هیچ کار — گر معاون یار گردد کردگار دادگر

بس که گردد لشکر بسیار از اندک منهزم — در صف هیجا چو بخشد ایزد قادر ظفر

وله

الا ای نسیم صبا گر توانی — قدم رنجه کن یک سحر بی توانی

ز طول و عرض جهان وانمای — چو مهر سفر عزم بیرون دوانی

ز شهباز مشرق بگیرم چو عوای — رسالت بعنقای مغرب رسانی

سپهر دگر بردم از هوری پایی — بجا آل جناب سلیمان ثانی

اگر بی وسیلت نیاری شد آنجا — ز من بشنو این من ترا یاد جانی

ز دریای طبع یکی عقد گوهر — ببر نزد شاه جهان ارمغانی

سلیمان نعمی که بر اسمی خاتم — مسخر شدش ملک انسی و جانی

جهان گیر تاج شاهان عالم — که او راست زیبنده بر شهان قهرمانی

فلک قدر نامدار و گیتی مراد — ندیدست قرنی ز صاحب قرانی

دل و دست او را توان گفت الحق — بهنگام در پاشی و زرفشانی

که آن شهر [illegible] ابر بهاری — وزین خاکپاکیست باد خزانی

جهاندار نه [illegible] که کیوان — بر ایوان جاهت کند پاسبانی

بود چون سجلات قاضی گردون — نشانی که بر وی قلم را بدانی

سپهدار میدان نه نیلی ردا — زند روز رزمت دم پهلوانی

شب اختران همچو زهره بر قصد | ز شادی گرش بنده خویش خوانی
بود زهره را بر بزم تو دایم | سماع ارغنونی شراب ارغوانی
نگاری که گلگشت بیاراید | کند تیز گردونش هم داستانی
پس اندر صف انجم این نوبر را | که او را به پیکی بر سو دوانی
تراز بید اندر جهان شهریار | که هم ثبت نشانی و هم شه نشانی
نه هر کس که باشد به نام شاهی | تواند شدن چون تو در شه نشانی
کند در جهان پهلوان همچو رستم | شغاد از جا اصلش بود پس ستانی
عدو را طمع بود که چون تو باشد | فرو داستانی زدش باستانی
که ماند بقوس و قزح راستی را | کمان کهنه گر شد ز تیر کمانی
الا ای صبا چون تعالی جنابش | رسی عرضه دار این سخن گر توانی
قا دوست مشهور گشتت نظمش | بخوبی الفاظ و لطف معانی
کزین بیش نظمی علی حسن را | بمدح شهی از نژاد کیانی
شنیدم که از پای مردی آن نظم | بدست آمدش بدرها زر کانی
بمدح تو این هیچ نیز کرد دست | دران راه با طبع ادهم عنانی
علی چنین کردنش عهد بود دینی | چو دیدی زمین بنده واین خوشستانی
نکاتی جابت کرد پیش نظم | که گویی نکم هست آب از روانی
بتقت صفت سر برگوش کشتی | درش همچو سوسن بدی ده زبانی

مرا با چنین طبع چون آب و آتش | گره در شکنند قامتی و دوانی
چرا از جهان هیچ بهره نیابد شد | نه جامی نه نانی نه آبی نه نانی
منم کز منت در جهان ذکر باقی | بماند وگر چه جهان هست فانی
کرم حال از این به توان کرد کن | و گر زین بتر میکنی هم توانی
زمین چون زمان تا نگردد سبک | زمان چون زمین تا نگردد گرانی
زمین و زمان بی وجودت مباد | که ماه زمینی و شاه زمانی

وله

بازوی دین و ملک را بر رغم چرخ چنبری | کار ما خواهد نهادن روی در نیک اختری
عرضه دادم گرچه این معنی تصور کرده ام | وندر استخراج آن چون کرده فکرم یاوری
بنده را شاهنشه عادل طلب فرموده بود | تا بدرگاهش کنم تقدیم رسم چاکری
چون بتایید سعادت و اتفاق بخت نیک | یافتم از لطف حق بر پای بوسش قادری
حضرتی دیدم درو شاهی که بیرون از خصم شد | سروری چون نام محمد همچو پیغمبری
آصفی رای سلیمان قدرتی کرما حکم | دیده مردم را کند در چشمه ما حیدری
کرده اند پس کی این اوصاف داستانش | وز سرافرازان که از زیبد کلاه سروری
سرور گردنکشان ملک و ملت را که او | در طلالت آفتاب و در سعادت مشتری
ظل یزدان آنکه داده رای ملک آرای او | در جهان گیری خراج افتاب خاوری
شهریار هفت کشور تاج ملک و دین علی | آنکه باشد چون علی در رزمش آیین صفدری

در جناب حضرتش زان پی که آورده بجای	شرط نیکو بندگی در رسم زیبا محضری

جمع دیدم لشکرها انبوه چون شور و سپهر	هر یکی همچون هنرها از زره لشکری

سربسر در زیر سیجا بر یلان کارزار	خنجر و جوشن بر اندام دشتی ...

لشکری زینسان بسوی دامغان سر بر	تا سپاه اعدا اگر شد در بقهٔ فرمان

تا که آمد افضل آفاق شمس ملک و دین	آنکه سحر میکند ظاهر بکار شاعری

و آنکه گر سحر حلالش شنوه دیدی بخواب	زاتشش غم سوختی میش از رقعات ...

بود همدم با امیر نامور ...	آنکه با او پور دستان نزاد دلاور ...

قهرمان و پیشوای خطهٔ فرزانگی	سرفراز ... کشور فرزانگی

هیچ دانی کاین بزرگان از کجا آمد به	از همایون حضرتی کز چرخ دارد برتری

حضرت نوین ملک و داور و دارای دنیا	آنکه اندر دین و ملک اورا برازد داوری

آن سلیمان حشمتی کاورده در فرمان	ملک جن و انس را ... انگشتری

خسرو عادل ... دریا دل ...	همتش برتر از آن کاندر تصور آوری

... بسیار ... پیوسته ...	بر دلش ... کان ...

... شرح اشواق ...	... از در ...

شاه مسعود ... احوال چون معلوم شد	کرده از آب لطف ...

عزم اول فتح کرد از شوق نوین جهان	خود چنین باشد ره و رسم شهان گوهری

هر دو را باهم ببدید بفضل کردگار	در امور ملک و ملت اتفاق و یاوری

دوستان را از رشادت گشته مانند صبح	دشمن از غم بوده زین هر دو شفق گون ...

همت ایزد اگر گشتند آفتاب ...	آن یکی ... از دل ...

مهر با ... این پس ...	شیر شرزه ...

آنچه دید ابن یمین در نظم کار ملک و دین	گفت رمزی هم در آغاز بدایع گستری

این زمان پیدا همی گردد که اتفاق ...	اجتماع مهر و ماه از دو ...

گوهر شمشیر ایشان کرد خواهد بی خلاف	بر عروس ملک و دین تا بود ... زیوری

... پیدا شود در ملک و دین ...	از جهان برخیزد بیرون تیرگی ...

هر کجا گردند با هم متفق این هر دو شاه	بگسلند از هم نظام ...

تا ز محمود و ز سنجر ماند خواهد در جهان	نام نیک از گفتهای عنصری و انوری

باد خون محمود و سنجر هر یکی را صد غلام	باد خاقانشان ... کو از عنصری و انوری

ولـه

داد دولت بشارت داد و گفت اندر زمان آن	که باری دیگر از دوران شوی خرم دل و شادان

ضیاء صبح پیروزی بفال سعد شد پیدا	ظلام شام نکبت گشت زیر نور او پنهان

چو زینسان مژده ناگه بگوش هوش من آمد	میان تیره شب گفتی فروزان شد مه تابان

دگر گفتم که ای دولت بجانی تا ابد باقی	کرا از تو ... سر و دل با جان

که اینک وقت آن آمد که بخش اینهمه نعمت	ز تاب آفتاب ...

محیط مرکز دولت سپهر حشمت و رفعت	جهان رافت و رحمت خدیو کشور ایران

سلیمان قدر آصف رای تاج ملک ملک اینک / به بخشش همت چون حاتم به بینش شاه چو نوشروان

فلک قدر ملک سیرت علی آن شه نام آور / که نامش بر نگین خود نگارد از شرف سلیمان

بر اوج طارم جاهش که بام عرش را زانو / فروتر پاسبان باشد برتبت کمتر از کیوان

نباشد سعد قاضی را درین سر روز هرگون سند / بود این کار آنکه حکمش را بامضای ید فرمان

سپهدار صف رزم که بهرام است غلام او / کند بدکیش خصمش را بتیغ جان ستان قربان

فرازنده شاهی صفا ذات پاکش بین / که خورشیدست پنداری ز اوج آسمان تابان

نوا در زهره زهرا از آن رو و چنین آید / که بر ساز طرب گوید مدیحش را بصد الحان

عطارد نامه فتحش چو زین جوهر نویسد / کند نصر من الله را طراز کتبت عنوان

بهر پیکی بر درش گردد ... تابان [illegible] / بمیدان ملک زین رو فرو ماند از دو اقران

چو خصمش خیمه با صحرا زند بر عزم [illegible] / طنابش در نظر گردد ز نحس بدرگی ثعبان

نسیم روضه خلقش مرادان کو خلیل / بلطف ار بگذرد روزی شود آتش برو ریحان

سموم آتش قهرش بدریا گر گذر یابد / ز غورش گرد خاک جسته ... بر کند کوهان

بکوهم ابر نیسانی بود چون دست دربارش / که اصحاب کمال از بی شمار اندر ابد نقصان

ازین گر قطره ریزد بود اصل سعادتها / وزان گر قطره باد دست و سر ماند طوفان

جهاندارا بدرگاه گشته این [illegible] / که در عالم کسی چون تو نمی داند بها آنرا

سخن آورد و در علم ... گفت این متاع [illegible] / چو مه سازی ... باشد بزه ... عمران

اگر چه در موزونست ... / ولیکن نیز که ... نبود ... عمان

بلی گرچه صوابست این که عقدم ... لیکن / چنین دولت نمی افتد بدست هر کسی آسان

کنون چون بخت یاری کرد و بوسیدم رکاب تو / غلام این سعادت بازگفت و دادم ... آن

فرازنده شاهی تو ای سلطان محمود الله / بسان عنصری بنده بر تخت تو مدحت خوان

تو آن شاهی که میدانی کمال حال بنده / سر ما ... ایزدی را که و عهد بعد از سلطان

بماند جاودان نامت بشوم زنده بر آن / که نامت تازه میدارم بآب چشمه حیوان

زنش و زنده می ماند بکیش نام شاهان را / فروغ شاه از روی داد چو چراغ دیده اعیان

منم بستان ملکت را نوا این بلبل خوشگو / نوایی ... کارم برای رونق بستان

همیشه تا تابان ماند چشم خلق را / کی چون گوی ... چو گان ... سلطان

بمیدان سعادت باد گوی آسمان رخت / بهر صورت که دارای ... چوگان

ولہ

کار آن آمد که بر کف ساقیان ساغر نهند / رخت اندوه از دل ... بر نهند

مجلس عشرت گشته از خوبی بهشت / ... بجای چشمه کوثر نهند

مطربان خوش ... بنیاد عیش ... / بر ثنا و مدحت شاه فریدون فر نهند

شاه مشرق و مغرب تاج دولت ... / آنکه پای تخت او بر تارک اختر نهند

و آن خضر تدبیر کاندیشش ... / فکرهای صایب او ... اسکندر نهند

و آن ملک رفعت که دایم از برای افتخار / قیصر و خان سر بر خاک پای او افسر نهند

هر شبی بهر نثار تاج گردون ... / صد ... از ... بر ... زر ... نهند

صبح جودت از روان لوح نقش نشانی‌ها — ز آفتاب بخشش روشن زمین و روی زر زنند
دارو از رفعت عملا انگه آسمان صنع — بسند جا شش برین سیما بگهبان منتظر بنند
ملک آرا این که ساحان گردون حدان — زاینده آید با اختر تا غایت غلود بنند
می‌بیارد کاه بخشش هیچ در را در گفتن — هر چه اندر زر دو دستش نام خسکی زر زنند
کلک او نقش کرد با کاغذ کشد وانی که هست — چون نگارستن که بر کافور از عنبر کشند
که به میدان روز هیجا برگ نی گرد دست — در درون از بیم دستش تیز با خنجر زنند
در جهان گردون به سر دارد قدر او — ماه عصر بر گرد خوانش قرص‌ها وز خور نهند
کاه گوشش چون دیر آن سلطان کم — در رکاب هر که انداخت با بیداد در زنند
گر نشکند خصمان از نیش — پیل را خوک از هیبت صف برکنند
ای هنرمندی که باشد استفاده از طبع تو — در هنر وضعی که شاهان هنرپرور نهند
خسروا ابن یمین چون اصف الفاظ کرد — نظم او را در لطافت بهتر از گوهر نهند
در بیان خلق تو طوطی نطقش دم زند — اهل ذوق الفاظ او را چون شکر نهند
باد عالم ز مدح اکنون که در کشتی نظم — بادبان از مدح گیرند از دعا لنگر نهند
تا بنای کار دین و ملک را اهل عصر — بر قلم سازند و بر تیغ زر زنند و بر نهند
نظم کارت باد اکسا قلم — بر خط فرمان بری از بیم تیغت سر نهند

کار دین و ملک باد ابر قرار از تو چو قطب
تا مدار چرخ را بنیاد بر محور نهند

وله ایضا

بنام سفر شاه جمشید فر — بر افروخت رایت بخورشید بر
بهر سو که روی آورد رایتش — قوی پشت بادا به فتح و ظفر
شنیدم ز گفتار کاراگهی — که خسرو چو شاهنشه بحر و بر
که ابن یمین نیز اقبال داد — درین ره به بند و بخدمت کمر
جهانا که رای همایون شاه — ندارد ز حالم که ای بی خبر
ز بستان و بیرون وی حاصلی — چنین صورت ار کرد باید سفر
به ضم بخشش آنچه گوشم شنید — که باشد سفر قطعه از سقر
کال کرم را چه نقصان رسید — اگر خسته یاد فرید و سیر
ندادد و کار چاکو نخست — بپیچیم کند
پس انگه اجازت دهد تا بجان — دعا گوی باشیمش در حضر
زره کاه گیتی پناهش دری — ندارد جز این انتساب دگر
جهاندار شاها بسمع رضا — ز من بشنو این نکته مختصر
بده داد و بچاره گر باید است — که داد است و به داور داد گر

وله

آفرین باد افزون ای حیدر خسرو کردار — کامد از تیغ تو پای فلک را با روی کار

مدتی بر خویشتن خندید خصمت همچو گل / دست تندی پیش بنهاد از خنجرش ناگه کار
دشمنانرا کارزار از خون گرد آن تست / وین چنین آید ز مردان کار وقت کارزار
منظر چون بند حلقان سلطان فتح را / جمله را او داد بیک ساعت خلاص از اضطرار
دشمنت چون عرص وازن و ذات غالب / پایمال دهر گشت از بهر گنجش هر جوار بجو سود
تند باد قهر تو چون آتش کین بر فروخت / شد بجوش آب روان از چشم خصم نابکار
دوستانرا گشت خندان غنچه دلها از آنک / دشمنانرا دیده شد چون ابر نیسان اشکبار
چهره کارت ادید نه غیب پیش تو / درکشیدی دل و دادی بدست ذوالفقار
تا جهان بودست و باشد نامد و ناید دگر / بر سر میدان مردی چون تو دیگر شهسوار
آسمان در سپاه خود جز تو گرگی ندید / گر جهانگیری بتنهایی کند خورشید وار
دور باد از چشم بد ران بزر و بال پیسوی / کاهل عالم را نرستم هست گویی یادگار
ترک رزم آرای گردون کرده او یاد تجمل / کمترین هندوت را جاکر زبهر افتخار
چون عنان عزم تابی سوی میدان نبرد / با توان دم جز رکابت کس نباشد پایدار
بر کجا این بستی حزم هشیار جانگ / می نخواهد رست نرگس تا قیامت از خمار
در زمان بخت بیدارت زبهر خواستن / فتنه را دادست دیر از باغ عدلت کو گذار
با تو همراه آمد از آغاز فطرت چار چیز / هم سعادت هم فتوت هم شجاعت هم وقار
هر دو ارث شایان دو هه باشی جاودان / از کفت باد و خزان وارد لت ابر بهار
دوستانرا دلنوازی کن که جهان باشد بگیتی / انتقام کن باز دار کو خود بمی دارد استکار

غم نصیب دشمنان افتاده وزین پس شاد باش / تا ابد با دوستان عمر بعشرت میگذار
وانکه دارد آن گاری بیاد از بندگان خویشتن / چاکرت ابن یمین دایم ازیشان بی‌شمار
شاخ امیدی که بخشش تازه از آب لطف تست / زآفتاب ملک و ملت حاصلی پروردگار
صاحب عادل نظام الدین که گرد و بعمد تر / رای او در شاه انجم بر صیت و استظهار
شهریار ملک و دین یحیی که دین و ملک را / تا بقا باشند مبادا غیر او کس شهریار

وله

هر چند مدتی شدم از دوری اضطرار / دور از جناب حضرت میمون شهریار
شاه جهان پناه که بر تخت خسروی / یک تاج در زمانه چو او چشم روزگار
دارای دین طغا تیمور خان که ملک را / آورد از ابر معدلت آبی بروی کار
اما امید هست که باز دگر کشم / در دیده خاک در که عالیش هر زمان
من بنده را امید بدین گونه دو سه / دانی که از کجاست بس از فضل کردگار
زانجا که رای سرور گردنکشان عهد / گرد التفات سوی من زار دل فکار
آن سروری که مملکت شاه را بدو / لایق که ملک جمله جهانراست افتخار
پشت و پناه ملت و دارای مملکت / سر دفتر نتایج تن منت از اختیار
والانظام دولت و دین آنک در جهان / تا گردوان مهد بود و افلاک را مدار
ممکن نباشد آنکه جواد سپهر صفدری / بیش از سپاه شاه کند رایت آشکار
من بنده را بدرگه عالی خویش خواند / با لطف بی نهایت و با ابر بی شمار

تا در رکاب موکب گردون شکوه پای تو
بوسیم جناب حضرت سلطان کامگار

سلطان تاج‌بخش جهانشاه تخت گیر
کز دولتش گرفت افسر و اورنگ اشتهار

ای شاه کامیاب تو بی‌جنگ یافتی
هر آرزو که خواست دلت ز آفریدگار

دانی که سعادتی که ندارد نهایتی
کامروز بندگی ترا کرد اختیار

آن شه سوار عرصه مردی که در نبرد
بر اسب بلیغ چو بنشسته دو دم گذار

رمحش سواد دیده رباید ز چشم مور
تیغش سر عدوت کند چون زبان مار

اخلاص او نهفته همانا نماند نیست
بر رای دوست روشن و بر دشمن آشکار

زین طلعتی بهشت نیابد بغیر شاه
کو ملک را بتیغ کند کار چون نگار

ای آفتاب عالم از او سایه وا مگیر
کز تیغ او برآید از اعدای تو دمار

وانگه نظر بجانب عین کن که تا شود
قلبش ز کیمیای تو همچون زر عیار

تا اهل عقل را بود اجماع و اتفاق
کاندر فصول سال خزان آید و بهار

بادا بهار دولت خصم تو چون خزان
بادا خزان عیش تو خرم‌تر از بهار

وله

دولت بود چو ساعد اقبال بخت یار
آنرا که کرد بندگی شاه اختیار

آن شاه دادبخش که دوران دستش
از وی همه کان ستم عدل نو بهار

سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر
خورشید ملک سایه الطاف کردگار

شاه جهان مظفر جهانگیر کز آفتاب
دایم بزیر سایه چترش کند قرار

رایش فکنده در دل خورشید اشتعال
کانرا ز تاب تابش فروزنده شد شرار

هر اسب بلیغش فرود آمد چو دید کمیت
بر سپهر آسمان شه سیاره شد سوار

از رای پیر و قوت بخت جوان تست
تا هند قیروانش بگزیند بار

شهباز همتش چو بپرواز بر شود
سیمرغ را شکار فلک را کند شکار

ای پرورده بهر دل اندر صمیم کان
گردون ز بهر بخشش عالیش زر عیار

در دور کامرانی دعوت او گوزن را بیشه
با شیر گشته همره و با گرگ هم کنار

گر شیخ قهر کردون روان کند
گردون ز خاک بسترت آرایش نگون حصار

شاها تویی که چشم هر سیاره برنگاه
بوسید جناب جاه تو از بهر افتخار

خورشید هم تو راهم سخن ازان کوه برکند
کز چشم دلبران برود تا ابد خمار

در مصر هر دل شده مانند زر عزیز
زانی که زر بود بر تو همچو خاک خوار

گر ذره ریزان تو عکس بر آسمان
اندازد آفتاب دگر گردد آشکار

با دارش بدل ارتفع قدرت سزاوار
راتب گر خیزد لند ره و چون غبار

جولان کنان بعرصه میدان آسمان
روز از فتاده پاره اقدرترا کوار

نعل فتاده از سم گردون نورد او
زو روشن فلک ز بر شرف مسافت کوشوار

ای خسروان که بر در تست ایستاده خیل
صفها بود کشیده ز هر سو رده هزار

هر یک بصف درین و بکردی و پهلوی
اندر پور زال برده سبق در کارزار

زان جمله سروران هر که تکش اثر جنگ
چون گرد شاه بنده نوازش بزرگوار

بر نماید ز جلالت رتبت فرشاه | از فرق آفتاب فلک تاج زرنگار
ای آنکه نظام دولت و ملت که در جهان | دارد چو آفتاب جهانگیر اشتهار
فرخنده طالعی که بهشت و عهد رأفت | کرد این چنین خجسته مطلعت استوار
شاها نظام دولت و دین چون بکام گر | در پای تخت فرخ تو بست بند و دار
گردون نشست دیده پیش تو بر رسم تهنیت | گفتا که استوار بشاد باد روزگار
غیر از تو بنده را که بود شهنشاه دگر که داد | چشم بد از تو دور دوران گرده نامدار
او را نواز در تربیت از وی زبان | تا مملکت بملک ما افزایدت مزار
ختم ثنا کنم پس ازین بر دعای خیر | سیا بر انکه بر عزم نیت اقتدار
ای چو بنده این چنین نیک واقف است | بر نازک طبع تو ای شه کامکار
این بر که تا ملالت خاطر نیامدت | اطناب را بدل کند اکنون باقتصار
تا از آب و خاکی و آتش و باد است بقا | ترکیب هر چه زیر فلک باشدش قرار
بادا قرار در کنف عدل رافت | هر چیز را که هست مرکب ازین چهار

وله

شاه جهان چو پای فرا پیش صف نهاد | دشمن برای تیر وی از جان هدف نهاد
دارای دین خدا ینور خاک کردوشش | ایزد بروز کین رقم لا تخف نهاد
از زخم تیر کرد عدو را چو خار پشت | وانکه ز سر شکستن سینه درون چون کشف نهاد
آب حیات تیغ او که بهنگام کارزار | آتش شبال در دل اعداش تف نهاد

در عهد تیغ آنکه داشت بیک جو ستم روا | در زیر چوب معدلتش تن چو کف نهاد
بر روی ما تحفه انصاف عدل او | از شب برات شناس که داغ کلف نهاد
قصر جلال اوست که حصن آسمان | کاستاد صنعش از مه و از خور شرف نهاد
هر لحظه رتبتی ز نو رتبتش داد | آنکس که در بهشت غرف بر غرف نهاد
طبع جواد اوست که بر خود فریضه کرد | احیاء سنت کرمی کش سلف نهاد
تشبیه ابر چون بکف او کنم که ابر | یکسر بنای بخشش خود بر صلف نهاد
در یک زمان بداد کفش هر چه خیر | کانرا بصد قران فلک اندر کنف نهاد
از بهر آنکه فلک عاق مدیحت | تیغ ورا دو در کف هر ناخلف نهاد
اورد پا بهشت ادعو در دل سپهر او | صد مهر دوستداری و داغ شغف نهاد
گر ذات ور نه خاک کف پاش بر سر او | انگشت زمانه سرور و صاحب طرف نهاد
شاها کف تو وقت بخار بر آمدست | از بحر بر آن فروشش نام کف نهاد
دریا شنید قصه دریاشی تو گفت | بر روی خود ز خجلت جود تو کف نهاد
در آرزوی تاج تو شد گوهر نفیس | هر قطره کاب در دل تنگ صدف نهاد
تشبیه آفتاب بر آیت کسی که کرد | پهلوی جام جم قدحی از خزف نهاد
نالان چو نای خصم تو زان شد که نام داد | گردن به پیش سیلی دوران چو دف نهاد
ماهی ز روزن بیافت فلک مدح هویدا | خصم ترا نشانه ز ارزان منقصت نهاد
بر جان بنده این همین گرچه مدتی | ایام درد فرقت و داغ اسف نهاد

الا سپاس حق که قضا بار بر درش — افسر ز خاک پای تو بر سر شرف نهاد
بر شش جهات ار چه نبودش دری ازانک — زین شش رسند و شش همه راه تلف نهاد
اما ز بحر خاطر خود دانهای در — در بندگی شاه به رسم تحف نهاد
طبعش چو داد رتبت نظم مدحت — بر هر طرف ز صنعت خود صد طرف نهاد
تا در میان خلق بود انک مصطفی — احکام انبیا همه بر طرف رف نهاد
بیشش خدای عرش ترا دستگیر باد — شاهی که پای بر سر خاک نجف نهاد

وله

بهار بیت ایا سید درود زبده وقت تنگی — شرابی چون گل و لاله بنوشش بوی و چون رنگی
بکه کن نقشش بند طبیعت را که در بیان — چه رسانی بر آب می بندد مر از نقش ارژنگی
جهان سید قوم و خداوند کنون اندر زمان ان — که بر مطرب آید ز گردون زهره چنگی
بهرام خسرو اعظم خدیو خطهٔ عالم — چراغ دودهٔ آدم شهنشاه ملک و دین زنگی
عدو بندی که روز کین اگر تیغش ... — زبیم باز پس گشتن کند رفتار خرچنگی
کلاه حکم تا بر سر نهاد از زمین عدل او — به جز حسن قبا کس را نه بینی جبر و اژنگی
سپهدار صف هیجا که دارد رای سرداری — کند بر در که جاهش ز بهر نام سرهنگی
براق عزم او را برق اگر هم تک شود روزی — بصد حیلت بر هوا بر رد باد او برون لنگی
سعادت مسند جاهش ز ... — که نو آمد رسید انجا جهان مردم ...
مه و پرچین ... گرد و خوا کز اوج ... — گشته از بهر شمارش هم ان طبل ...

به بزم نقل اگر خواهد فلک بر روی سر آرد — به بزم او ز پروین خوشهٔ انگور آونگی
دو توسن بود دو را رام شدند آن هر دو رام او — یکی زان اشهب رومی دگر یک ادهم زنگی
سپهر الات زین ای حسب هر دو کی خاصش — چاغی که خورشید و بجره میکند یکی
طبیب حاذق لطفش تواند برد اگر خواهد — ز نرگس علت کوری ز سوسن آفت گنگی
چو شیر شرزه اقرارش گشاید پنجه روز کین — کند گر خواهد او ... پلنگ تند خو رنگی
اگر گیرد بکف تیغی عدو رشش ز برق جشنده — کند در صفحهٔ تیغش ز بخت بد گهر زنگی
سر افرازا توان شاهی که گر کوه پای بر جا را — بجنب حلم تو باشد به سان کاه بی سنگی
سلیمان دوستش مسلم شد جهات ز انک خون اصف — تمامت رای و تدبیر پیرامن عقل و فرهنگی
فلک خواهد که در رفعت زند با جاه تو پهلو — ولیکن دیدمش با او نباشد هم ... تنگی
اگر خورشید را ان تو گشته برکوه تیغ کین — رخ لعلش دروغ کان شود از بیم نارنگی
کشید اه از دل حسرت سوی گردون گه دان سیه — چو دیدش کلبهٔ ... رنا و بیکی ...
به بزم دولت ار خدیو گوید توی کهنون — بخشش حاتم طایی بکوشش رستم جنگی
گر افتد سایه خورشید رایت بر ... — عجب نبود اگر دایم کند زان پس ...
ز بیم تحت عدالت خود ... عجب ناید — که گیرد زهره رعنا به ... شوخی و شنگی
کند ان یمین گرته سخن زین پس ... — صبا ... صداع آید ازین گفتار آهنگی
همیشه تا بود اورنگ شاه اجر ان گردون
ترا شاهی مسلم باد کاندر خورد اورنگی

وله

گاه آن آمد که عالم جمله بستان شود | صحن بستان از خوشی چون روضهٔ رضوان شود
نرگس از غمازی چشمی سر نهد بر پای سرو | غنچه را لب ز خواهش زعفران خندان
زلف سنبل را بیفشاند صبا مشاطه وار | در دم عنبر نسیمش مایه بخش جان شود
ابر نیسان مادرم دایهٔ طفل باغ | از برای شیر دادن جمله تن پستان شود
آتش رخسار گل گردد فروزان زانک | طبع باد از امتزاج خاک مشک افشان شود
گر صبا زین دست خیره رو ببندد گر خوشی | عرصهٔ گلشن چو بزم خسرو ایران شود
خسرو جمشید فر والا نظام ملک و دین | آنکه دین و ملک ازو با رونق و سامان شود
وانکه ساز لشکر منصور او در هر جهاد | تیغها بر بید زبید و غنچها پیکان شود
وانکه در هیجا چو گرد و غرق ترکش در کمان ن | جان دق اعدای او از ترکش و فرمان شود
هر که بیند روز کین در معرکه جولان او | داستان پور دستان مثل او دستان شود
وقت زر پاشی و گاه درفشانی دست او | رشک باد اندر خزان و ابر در نیسان شود
گر کفش را ابر گویم این سخن بی بنده را | بیش بر صاحب کمال موجب نقصان شود
فیض دست این گروه چون عالیست | رشحهٔ ابرست اگر باید طوفان شود
تیغ گوهر دار او تیره کند چون گوهرش | در دل تاریک دشمن بهر آن پنهان شود
از سبک سنگی و خشش گر زمین یابد اثر | آسمان وش با گرانی باعث دوران شود

ور ز جنبش آسمان با آن سبک روحی که هست | حمل باید از گرانی با زمین یکسان شود
در مکارم هر بنا کان همت والاش نهد | جاودان گر آن شید زین چهار ارکان شود
گر جهانگیری تواند کرد شاه اختران | آن بود روزی که او را بندهٔ فرمان شود
شهریارا کمترین بندگان این حقیر | چون بدرگاه تو روزی بار مدحت خوان شود
گر نسیم شعر او بر خاک چیان بگذرد | جان چیان تا قیامت دارد حیران شود
پیر گردون گر تواند گفت شعرش را جواب | از توقع چند او فردا کیوان شود
گر درین را شعر میخواند یکی گوهر شناس | گر لطافت خجلت صد اختر تابان برند
این چنین گوهر حصول ها در مدیح چون تویی | عقل نپسندد که زین سان کاسد و ارزان شود
تا ز دور آسمان و بعد و قرب آفتاب | گاه بگاه همچو گوی و گاه چون چوگان شود
باد اگر دارند در خم چوگان حکمت همچو گوی | هر سری کز نالش فرمان تو گردان شود

وله

کار ملک و دین بحمد الله نظام از سر گرفت | مصطفی لطفی گشاد و مرتضی خیبر گرفت
رایت منصور شاه از عون یزدان مرزبان | لشکر دیگر شکست و کشور دیگر گرفت
خسرو جمشید فر سلطان نظام ملک و دین | آنکه دین و ملک ازو صد فرخی و فر گرفت
سرور گردون کش نی همی کر چون الیاس و خضر | از مدد کاری ایزد ملک بحر و بر گرفت
سایهٔ الطاف یزدان آنکه همچون آفتاب | را ابتدا از باختر تا غایت خاور گرفت
وانکه چون بهر شکار آورد پای اندر رکاب | شهریاران بار کاب و تخت با افسر گرفت

شاه بارز همت او سر بسر آفاق را
همچو سیمرغ فلک در زیر بال و پر گرفت

خسرو سیاره زان گیرد جهان کو هر صباح
فال فرخ را ز روی همچو مه انور گرفت

بهر تماشای جمال همتش
ره سوی این منظر پیروزه پیکر برگرفت

از برای مقدم میمون تش آیین صبح
چار طاق هفت منظر در زر و زیور گرفت

فره ارشمع رایتش کرد خورشید اقتباس
در فروغ آن چراغ ماه انور در گرفت

منشی گردون قلم للابدع او نزاند
زهره زهرا بیاد بزم او مزهر گرفت

از برای بذل حاتش خسرو سیاره کان
زر گریبان پر کرد تا آفاق را در زر گرفت

گر نبرد از نم طبعش ابر نیسان فضله
پس در در دل صدف از فیض او گوهر گرفت

در صفات لفظ شیرین کار او این بس
هست چون طوطی که در منقار خود شکر گرفت

عقل کارآگاه داند کز نهیب و هیبتش
گر بگیتی دشمنش قصد ز خشک و تر گرفت

چون ز عزم او که در جنگ و عزم او وقت شتاب
رسم خاکی آورد پیدا عادت صرصر گرفت

نو عروس حجله اندیشه یعنی آفتاب
در سر از تشویر رایش نیلگون معجر گرفت

از نهیب احتساب حزم او بیند خرد
گر صراحی خون بچکید و در دل ساغر گرفت

سر کشید از آتش خشمش بگردون شعله
ور شرار دشمنش ... گردون سر آنگه گرفت

آستانش هر که چون در روی جای خود بنکرد
حلقه وار از راه دنیا رو وداع در گرفت

خسروا زندان جز منزبان ...
رای نقش عهد میزد لاوم گیسو گرفت

تا عدوی تو از زخم گرز سرگران در خواب شد
هر کجا شاهی ز بیمش ترک خواب و خور گرفت

کافران هستند واه از دوستان هر کی گریز
چون میسر شان نشد مومن ره کافر گرفت

گر جهان را هم بر زد گو اند سر آن
کهتر آن را کی رسد بر هیبت مهتر گرفت

هرچه باشد بعد از این گو باش خود نکتی
شه بکام خویش بار این زمان کشور گرفت

کشور شاهان گرفتن یادگیر این شهریار
تا ردیف شعر سازد هر سخن گستر گرفت

هر که دید این حال یادآرد دگر کاشته گفت
کار ملک و دین بحمد الله نظام از سر گرفت

وله

نامدار حق این چنین پیروزگار شهریار
رستم ار مازندران و ز هفتخوان اسفندیار

آتش قهرش چو خاک راه کرده پایمال
دشمنان باد پیما را به تیغ آبدار

این چنین باشد بلی شاهی که دارد دانشش
بخت و نصرت بر یمین و فتح و دولت بر یسار

قهرمان دین و دولت شهریار شرق و غرب
آفتاب ملک و ملت سایه پروردگار

خسرو گیتی ستان سلطان نظام ملک و دین
آنکه دین و ملک را باشد بذاتش افتخار

وانکه زر مغربی آفتاب از ران او
گر بگیرد گونه آید ز محکش کم عیار

وانکه مهر دین او یارند گرد از خاک ...
دوستان را تاج دار و دشمنان را تاجدار

روز رزم ار شیر بیند تیغ آتش بار او
ناخن از بیمش کند در بچه بیهکان وار

همچو شاه اختران بگرفت عالم را از آنک
همچو شاه اختران آمد بخود چنین کامگار

روزگار پیر از این خواهد آسودن ز خود
زانکه با بخت جوان او جوانی کرد کار

شاد باش ای شهریار تاج بخش تخت گیر
کاین قصیده این زمانها کرد دلهاش شمار

چشم حاسد دور بادا از روزگار دولتت — کین چنین دولت نبیند تا قیامت روزگار
دولت و اسباب میمونی که بخشد رای تو — بر سر راه ابد این چنین کرد انتظار
چون رسید آن وقت کان دولت بپاید خود نمود — از پی شان طالع بر در او اقتدار
عرضه دارم کز جهان دولت هوا خواهم مدام — زانکه خود گفت و اسبابم ندارد اختیار
تازه باد نوبهار سبز خنگ چرخ زین — تا شتر وش روزها ماه صفت باشد در قطار
سبز خنگ چرخ باد زیر زین ابرشان — و شتابان جو اشتر کرده در بینی مهار

وله

گر شود هر سر موی که مراست زبانی — وز ازل تا به ابد یابم از ایام زمانی
هر زبانی که گشت به صد گونه عبارت — دهد از مکرمت شاه فلک قدر نشانی
در جهان مدت بی حد عینی بسیار فصاحت — نکنم عشر عشیر از کرم شاه بیانی
شاه یحیی جهان بخش که چون تیغ کشد یک — همتش کرد روان در بدن جود روانی
آنکه از عدل کشش در همه آفاق نشد — از پی پرورش بره ز گرگ شبانی
شهریارا تو بی آن شاه جهانبخش که هرگز — فلک پیر ندیدست چو تو شاه جوانی
در جهان گر طلبد اهل بصیرت ابدالدهر — کار دانی که بود ناظم احوال جهانی
کس نه بیند بصفا بر صفت رای تو بحری — بکفایت نتوان یافت چو بخت تو جهانی
سایه چتر حکم تو سازد و بپالد وزش — از پی مرکب خاص تو زر کابی و عنانی
عقل کارا گر اگر فکر کند تا بنیات — از خلالت ندهد هیچ نشان جز تو مکانی

تو ثنا دور کنند انجم و سازند ثنا — ی نخیزد بسزا مثل تو در هیچ قرانی
مرد کامل نشود از ادب و فضل جهان — داغ باشد بجهان تا بود هر ایام روانی
با عطا و دل چون بحر تو از دست چو کانست — کمترین قطره نه زبحری و عطا و بنده کانی
قسم دشمن ز تو بر پشت سپر هیچ نباشد — شود بی تیر تو از وی نیز بجز دوری کمانی
چون عدو را نظر افتد بسوی تیغ و سنانت — شود از شش جهت هر مژه در دیده چو تیغی و سنانی
گر جهان پیر شود وارفته و کاهل بجا زا — گردد به نخجیر انصاف تو شان خطا نی
عقل با روح قدس گفت که در حضرت سلطان — هیچ دانی که بود این همه گفت روانی
تا جهان بود نشد و باشد نبود و نباشد — هیچ ممدوح چو شاهنشه و مداح چو فلانی
از فلانی غرض روح قدس این همه آن است — که بجانی نخرد هر سخنی را خرد عقل بجانی
که بجانی بخرد عقل از او هر سخنی را — کس نه بیند ز چنین تیغ و سرا هیچ زبانی
طوطی طبعش از آن شهره بشیرین سخنی شد — که بپا لب شکر شکر تو اش هست دهانی
ختم کردم بدعای تو سبک روح ثنا را — تا بگویند ز هر سو که فلانی گشت گرانی
زیور تیغ زبانها گهر مدح تو بادا — تا سخن باشد و بس گوهر تیغ زبانی

وله

خرم صباح آنکه او ز اول بگشاید نظر — بیند همایون طلعت کشور گشای نامور
صاحب قران بی قرین شاه زمان ماه زمین — سلطان نظام ملک و دین فرخ رخ فرخنده فر
آن کو ز عدل بی کران کردست عالم را جنان — کافتاده خلق در گمان کامد امام منتظر

یکشب ز شرم رای وی از پیکر خورشید خوی
آورد صیتش زیر پی تا قیروان و بلغر

تا گشت دولت یار او ور رفت از جهان دار او
پیوسته باشد کار او ایصال خیر و دفع شر

افکند دور روزگار بدخواه او را در تبار
ناید چنین شایسته کار الا ز صنع دادگر

آید ز چرخ ... زان تنگ شد بر آسمان
پس گرز او اعداش را بر آسمان دارد گذر

هرگاه کان سلطان نشان از بهر گردن بستان
بر بوزند دست آن زمان بینی تکاپو بحر و بر

باشد قضا را آسمان همره ... او و ان
گردون خلافش چون توان دانند عشان خود بدر

بازوی ظفر او سپاه گر بگذرد سوی خطا
آموزد تشکیش باد را پر خون کند بار دگر

چون تیغ کین پیدا کند گر حمله بر خارا کند
مانند او جوزا کند پیکر ز دهشت با کمر

با رفعت جاهش فلک چون با سماک آمد سمک
زین عصر شد ... تنگ کار ... دو زر

ارزوی مهران پر خود گر سوی گردون بنگرد
رنگ کلف بیرون فتد از روی ... ز ابر تر

گر در سپاهش ...
کاعدای او را بعد از این جایی نماند جز سقر

با رای او خورشید را چون ذره بینی با صفا
یا دست او وقت سخا دریا نماید چون شمر

تا دم کرد انعام را بگرفت مانع عالم را
گردند شاهان تاج ور را از خاک ...

از خیره دان نام جو چون بگرفت ...
این ... را کس جواد ... دیگر

ای چتر ... گردون جهان ...
گر داشتی باز آشیان ساز ... سفر

زین بیش ... جهان از ... کران
اکنون ز عدلت ... یک ... سازند ...

فصلی که خوش باد اولش اقبال کارش ...
از دولت بکر و زابلش سیم تو چون زر از حجر

بر دست بوستان کنش چون خاتم آن گو دست ...
یابد نگین دولت زان ... دایم بود با سیم و زر

طوطی طبع را دمی زان شد چنین شیرین سخن
کش هست دایم در دهن از شکر الطاف شکر

تا روز و شب را در جهان باشد همی ...
بادت یکی زین دو آن از یکدگر فرخنده تر

ولـه

گر نگارم برقع از رخ یک دم برگیرد همی
عالم جان را جز یک نظر گیرد همی

هر که بیند خط مینا گون بگرد لعل او
در کام جان افتد مگر طوطی شکر بیخته

در غمم ... برد ... زار ...
عارضش ... اثر گیرد همی

گر خبر بودی ز خود دل را ...
مشکل افتادی که دل ... خبر گیرد همی

هر که پا در راه عشق آن پری پیکر نهد
شرط عشق آن باشد که اول ترک سر گیرد همی

گفتمش آتش زنم از سوز عشقت در جهان
گفت پندار این مگر با مات در گیرد همی

زان نگارم شد جدا روز وداع از بهر آن
کز ... سیل خونین ره بگیرد همی

بیگنه خواهد که بنهاد ستم بر عاشقان
در ... که ما مختصر گیرد همی

گر ... زین سان ...
راه در ... جمشید در گیرد همی

شاه یحیی آنکه رای او چو تیغ آفتاب
دارد آن قدرت که ملک بحر و بر گیرد همی

وانکه هر جا تاج داری بخششش بنده واز — دست هر کسب عزت بر کمر گیرد همی

وانکه چون آرد عطارد مدحت او در قلم — خامه او رق از شهاب وا از قمر گیرد همی

رایتش هر سو که روی آرد بفضل کردگار — لشکر دیگر زند ملکی دگر گیرد همی

هر یکی از بندگانت پایه و هنگام کار

آن توانایی که شاهی تاج ور گیرد همی

روبهی کز بارگاه او روان گردد چو سید — چون بعد و همسوم باشد شیر نر گیرد همی

روز کین سنان تو شود ز خصم خون او زهر — وز جوهر از اختران بر روی چشم گیرد همی

چون کند پرواز باز رایتش آفاق را — همچو سیمرغ فلک در زیر پر گیرد همی

وقت جود و کامبخشی همچو ماه و آفتاب

عالمی را همتش در سیم و زر گیرد همی

ابر نیسان گر ز دست چون کفش بر روی آب — گر ز نثار او صدف در و گهر گیرد همی

گر نسیم خلق او باید گذر بر خاک چین — از غم آهو نافه در خون جگر گیرد همی

شهریارا کمترین بندگانت خاقانیم

از برای مدح تو چون خامه بر گیرد همی

منشی دیوان گردون هر که گرده صد هزار — بشکند و تیر زند دیوان را ره در گیرد همی

با چنین شعری که همچون صیت عالم گیر تو

تا بخاور از حدود باختر گیرد همی

گر کنم دعوی که مدح لایقت انشا کنم — خرده با چون من خرد بی صدد منکر کرد همی

تا نگردد جدا از نیت خاطر عاطر ملول — حاکران به کین سخن را مختصر کرد همی

خوشتر باشد ثنا کاندرو دعا آید ز پی — بنده اول این که را خوشتر کرد همی

تا خبر باشد که چون آید امام منتظر — سربسر آفاق را از خشک و تر گیرد همی

باد وقت آن قدرت که حکم نافذت ز افلاک — سربسر همچون امام منتظر گیرد همی

همت ایزد را که دولت کرد با زوم همبرها — سوی عالی در کسی کز چرخ دارد برتری

درگه والاجلال ملک و دین سردار عهد — یونس نظام نسب کو را برازد سروری

آن همایون فر که تا آرد سعادت ها بت — یک زمان از طالعش غایب نگردد مشتری

وانکه بهر دفع یاجوج حوادث در جهان — رای ملک آرای او سدی کند اسکندری

همت خورشید از برای روشنی کار خوش — ذره از نور رایش را بصد جان مشتری

نظم کار ملک و دین از کلک گوهربار او — بار جود انگه باشد که بگلگشتش سر بری

زیر طاق آسمانش جنت همچو ان نافتن — هم بزیبا منظری و هم به نیکو مخبری

آفرم روزی رسد از رسنگ رای او — خون دل در طشت نیلی آفتاب خاوری

تا بدید از بهاری در نشان گلشن — شکوه سوی چرخ برده دو شش افتاد گری

ای همایون طالعی کامد ز دیوان قضا — وقف ذات بی همالت پایه نیک اختری

از برای تخت بیوسته ماه و مهر را — سنت صنعت بسیم پالایی و عاد زرگری

شعر آوردم سوغات و بطرزم عقل گفت / نزد موسی تحفه آوردست سحر سامری
عقل خوش میگوید اما عذر چاکر واضحست / قیمت جوهر نداند کس بغیر جوهری
راستی از شوق مدحت شعر میگویم بسی / ورنه کو را حد آنش در بر کس سحر و شاعری
دارد اخلاص تو در جان بی غرض این چنین / چون ندارد با چنین الطاف چاکر بندگی
گرچه نتواند بپستم شکر الطاف ولیک / میکنم اخلاص خود ظاهر بمدحت گستری
چون سخن در وصف اخلاق تو رانم بر زبان / طوطی جان را کند الفاظ عذبم شکری
سوم عیدست و هرکس تهنیت میگویدت / هیچ دانی من چه میگویم ز راه چاکری
تهنیت گفتن بعیدت نیست حاجت زانکه هست / خلق را از فرخی هر روز عیدی دیگری
تا بود اقتضاء طبع دور آسمان / بیشتر باشد از آن کاندر شمار آید دوری
باد چون دوران گردون بی نهایت عمر تو / تا ز ملک و ملک و از جان و جوانی برخوری

یارب چه موجبست که دلشور شد شان / والا جلال دولت و دین آصف زمان
مهر سپهر دانش و جان و جهان فضل / رای ملک و ملت و حامی انس و جان
روزی خبر رسید از او اشفاق و رحمت / مولی خویش ابن یمین را که ای فلان
چون دیده چه کار و در این موسم از وفات / عزم تو جهت بجانب خدایگان
سلطان نظام دولت و دین تاج بخش / کز قدر هست پایه تختش بر آسمان
اندیشه ای انور تو گشته انکار / سری که هست در حجب آسمان نهان

او را او نیست با سوال همی کنم / تشریف ده بنده نوازی جواب آن
منشی شرع حکمت امروز رای تست / باشد روا اگر همچو منی شاعر جهان
با آستان حضرت خورشید ملک و دین / باشم بسان ذره در سایه بی نشان
خاصه کنون که چون تو معز پروری بود / در ملک شاه داور و دارا و قهرمان
جوران شاه اگر نکنی حال بنده عرض / روا اگر به فلک رسدم ناله و فغان
تا از جهانیان بود اندر جهان اثر / بی تو جهان مباد و مقام جهانیان

باد میمون بهجت رایات شاه دینان / آنکه بر خلقتش بحق گودست ایزد شاه
وانکه شاه اختران هندوی او کمر / کرده بندد آسمان بر باد دستش از سر کلاه
شاه دین پرور نظام دولت کز دولت / سربلند و پای برجا در جهان دیهیم و کلاه
سرو گردن کشان کز بدو فطرت گشته گرد / خامه منشی گردون مدح او بر فرق ماه
گر جهان برفتنه او اشوب کرده ایمن باش / هرکه او را تحفه انصافش او درپناه
با وجود او عدو را لاف شاهی کی رسد / آفتاب از ذره نشناسد کم و بیش اشتباه
باید از مردم کیاء انما کرآید زادهی / ورچه در صورت بود چون آدمی مردم گیاه
گر کند دعوی که ملک ارث ملک خاص منست / عدل ثابت بود آنرا که عدل آمد گواه
در شکفتم تا چرا آینده در ملک تا رفت / چون بگردون برشده در عهد عدلش صبح آه
گر رسد بوی بخزم او بکان هر سنگ / ور کند عزمش سبک پای کوه پا برجا بکاه

از گران باری حرمش کاه را بینی چو کوه ‌‌ ‌ وز سبک ساری عزمش کوه پایی چو کاه

از نسیم و از سموم لطف و عنفش زهر و نوش ‌ ‌ این ولی را جان فزاید وان عدو را غم گاه

هر که او مصر عالم کرد لطف او عزیز ‌ ‌ روی چون یوسف نهاد از جاه خوار آری بجاه

شهریارا بر زمین هر فتنه کامد ز آسمان ‌ ‌ ورچه باشد بر عکس از رعیت یا سپاه

چون بجمع ساکنان ربع مسکون بگذرد ‌ ‌ خانه این بین چو بیند تخت او گردد راه

آسمان چون دید عدلت را که با ظالم چه کرد ‌ ‌ بار ایام ستم را گر نقل بودش اشتباه

با غرو گفتم خلاصم روزگاری داد و گفت ‌ ‌ آفتاب اوج رفعت سایه لطف اله

خسرو عادل نظام ملک و دین کز بهر فخر ‌ ‌ بر زمین سا بجد عرش او سر افرازان جاه

طاعت مقبول نبود جز دعا دولتش ‌ ‌ وانچه غیر این بود نزد خرد باشد گناه

میکنم بهر دعا تضمین دو بیت خویشتن ‌ ‌ زانکه افتد میل تضمین شاه را گاه گاه

عرضه میدارم کنون بر رای ملک آرای تو ‌ ‌ استماعش کن بلطف ای ملک را نیکخواه

تا بهنگام کتابت هیچ کاتب در جهان ‌ ‌ از دوات و از قلم خالی ندارد دستگاه

هر کسی سر بر خط فرمانت ندارد چون قلم ‌ ‌ چون دواتش چشم بادا چشمه آب سیاه

تا زمانی باشد کسی را در مکان سروری ‌ ‌ از فلان الدین والدنیا نزیبد برتری

آن عطا باشی خطا پوشی که از راه صواب ‌ ‌ در حمایت شد مسلم در سران او داوری

وان وزیر شه نشانی کاملی بجای خود بود ‌ ‌ گر کند در مدح او محمود کار عنصری

مشتری از طالعش گوی سعادت کرد کی ‌ ‌ کی چنین مشهور عالم شد بنیکو اختری

نور رایش بشکند بازار تاب آفتاب ‌ ‌ معجز موسی برد رونق ز سحر سامری

حاتم طائی و رستم را بگاه بزم و رزم ‌ ‌ ای دل از یاد او مثالی در تصور آوری

چون ببینی بخششش و کوششش از روی دوا ‌ ‌ از چرا مردان نخوانی ور ز دلیران نشمری

کشتی دریای امر و نهی و حل و عقد را ‌ ‌ بادبان کرده عزم او و هم حشمش لنگری

اوج کیوان را نگویم کاستانش قدر داد ‌ ‌ کی بود با ذره تاب آفتاب خاوری

خدمت درگاه او کردن نشان مقبلیست ‌ ‌ روی از او برتافتن باشد نشان مدبری

خسروا این عیش از بندگان خاص تست ‌ ‌ مشتکی می بینمش از جور چرخ چنبری

چرخ چو کاسه نیز چو گویش مضطرب دارد مدام ‌ ‌ صد خلل در کار رشتش آید گر بمالش بنگری

کار او گوهر فروشی و ندرین بازار نیست ‌ ‌ هیچ کس آن جنس را غیر از عطا او مشتری

حاصلش قلبی سیاست ابد باشد روز و شب ‌ ‌ چشم او در سیم با آلتی و رخ در زرگری

بر سر بازار دانشش چون نهد دکان خدمت ‌ ‌ رونق سلمی نزد شان شعر از جوهری

در قوافی آن بود عیسی دمی کاسمان اوست ‌ ‌ با چنین بینه رونق از بی قوی دان یا فری

دارد از لطف تو نزد شاه امید تربیت ‌ ‌ تربیت کن چون بحمد الله بر شاه قادری

من چه گویم تربیت چون کن چو داند رای تو ‌ ‌ بهتر از شاهان عالم رای چاکر پروری

تا نسیم لطف یزدان بشکفاند هر شبی ‌ ‌ اندرین نیلوفری گلزار گلهای طری

نزهت از گل جهان بادا بنزهت آن جانب ‌ ‌ زو خدا لها برد این گلشن نیلوفری

جندا این قصر جانی پرور که تا گشت آشکار | گرد پنهان رخ ز شرم او بهشت کردگار
از لطافت هست با حدی که مثلش در جهان | کس نه بیند غیر این بروزه طاق زرنگار
از هوای جان فزای او عجب ناید مرا | گر سخن گوید در و صورت که باشد بر جدار
سی که کال [illegible] | گر ز عکس جام [illegible]
هست بحری پر عجایب کز میان موج او | گوهر مقصود [illegible] دل افتد با کنار
باشد از رفعت سپهری از فرودان گشته مهر | چون [illegible] نگار
چهره خورشید رتبت داور دارا صفت | آفتاب [illegible] روزگار
شاه جمجاه کاندر [illegible] گوشه ایوان | مثل او ناید پدید [illegible]
در چنین فرخ سرا ارکنده ابن یمین | زمزمه گو تا خوش نوای برکشد [illegible]
شرط آداب عبودیت بجای آورد تخت ٥ | پس بگوید تهنیت [illegible] پیش تخت شهریار

کای جنابت قبله اقبال اهل روزگار
حمله رستم همه دستانت اید روزگار

تا زمین و آسمان [illegible] | آن گرفت آرام دایم و این همی گردد مدار
گر خلاف طبعت ای فرمان [illegible] | آن بیابان زود [illegible]
گر نسیم لطف تو ریشه شراری زند | در سموم قهر تو یابد سموم [illegible]

در صدف از تاب قدرت در شود دیگر آب | کام شیر شرزه گردد ناف آهوی تتار
فتنه را در باغ عدلت داده روی خواب خوش | ناید اندر دیده چیزی جز خیال کوکنار
[illegible] راز ابر دولت از با شد عدد | تا ابد باید [illegible] ازین پستی چار
آفتاب و آسمانت خوانده گردیدی | آفتابی بی‌زوال و آسمانی بی‌قرار
باد عزت جاودان تا در پناه جاه تو | صاحب این قصر سازد در خوشی [illegible]
صاحب اعظم غیاث ملک و دین [illegible] | آنکه با بخت جوانش هست اقبال پیر یار
وانکه چون گیرد هوای دل غبار آرزو | هیچکس ننشاند الا ابر دستش آن غبار
بزم [illegible] جان [illegible] بر کند | گر ز نرگس نخواهد شد برون هرگز خمار
سال هجرت چون قدم در دال و [illegible] نهاد | وز مه شوال عشر اوسط آمد در شمار
برد و دیوار این فرخ سرای ابن یمین | زر نبود دستش تا فشاند کرد عقد در نثار
صاحب این قصر عالی تا ابد پاینده باد | تا بود دولت و اقبال شاه کامکار
تو نهاده چند عزت بکام دوستان | بگذرانده این ز خنده کاخ زرنگار

[illegible] باد مقدم دستور کامیاب | بر روزگار دولت شاه فلک جناب
سلطان شرق [illegible] که از اوج سروری | پاتیش [illegible] با فتاب
آن قصر [illegible] خامه او گوهر سایلان | [illegible] یافته نیکوترین جواب
[illegible] تاج بخشش که تا رسم خسرویست | بخت کی یافت جاودانه کامیاب

از شرم رایش آخر هر روزی شود
خورشید زرد روی پس نیلگون حجاب

تا عدل او عمارت عالم بنا نهاد
جایی نماند جز دل اعدای او خراب

ای خسروی که گر برد از بحر همت
فصل بهار قطره بسوی هوا سحاب

گر بر زمین شوره فشاند رشاش جود خویش
در سبزهاش دانه شود لولو خوشاب

گر بگذرد به بیشهٔ شیران ز خلق تو
بوی گلی برد از کنار نهنگ ناب

گرده چو ناف آهوی تاتار مشکبار
از بوی خلق فایح او کام شیر غاب

ور بنگرد بسوی زمین و زمان بخشم
وز سبک عنانت و حزم گران رکاب

طبع زمان شود چو زمین طالب سکون
جرم زمین شود چو زمان در شتاب

شاها امیدوار چنانم که عن قریب
سر بر کند بدولت تو بخت من ز خواب

در خشک سال مکرمت از ابر رافت
آرد بروی کار مرا رونق آب

اینجا همین جواز اخلاص می‌برد
باشد که از حضرت میمونت انتساب

هر چند منقلب کند احوال او فلک
هرگز نجوید از ره اخلاص انقلاب

حاکر تا ثبات ز دیوان طبع خویش
از بهر افتخار خلف کردم انتخاب

جز بر جناب حضرت شاهی بهیچ فصل
از راه التجا نگشودستم هیچ باب

در غیبت و حضور نیم فارغ از دعا
فکرم نهاده قاعدهٔ بر دو بر صواب

گر حاضرم بذکر ثنا تا هو مستطاب
در غایبم ز فکر دعاهای مستجاب

واجب بود رعایت آنکس که حرمت
نشناسد از بسیط جهان مرجع و مآب

تا روز بزم قاعدهٔ خواستن بود
از ساقیان شراب و ز باورچیان کباب

هر گونه بر مراد تو جور آسمان
باد از دلش کباب و ز خون جگر شراب

شکر این دولت که یاد کرد بار روزگار
از کمینه بنده یاد آورد شاه کامکار

شهریار ملک پرور پادشاه دین پناه
آنکه دین و ملک را باشد بدانش افتخار

و آنکه با دست گهربارش نه بیند در جهان
هیچ دهقانی نیارد با نسیم جز دست چنار

و آنکه در عالم نیابی با نسیم خلق او
هیچ تن بیمار الا نرگس آن نیز از خمار

خسرو گیتی ستان سلطان معز الدین سکندر اوست
از سپاه طین حشر پرور جهان را یادگار

گر دواش رفت تا بعوامی بکران میس
از میان بحر خاطر گوهر آرد با کنار

پس بدست وصل اخلاص کرد اندر وانی
تا کند بر حضرت گردون جنابش او نثار

در جایی که افاضل باشد او نه اینچنین
منش گرو زینش زیبد کلاه افتخاریش کار

گر چه گستاخی بود کردن دلیری در سخن
لیکن از ایام مدد کاری ز لطف شهریار

بر جناب خشن باشم ز بحر طبع خویش
امتثال حکم او را سلک در آبدار

بر سر سکار از مدحش در فواز عمر خویش
گوهر افشانی کنم مانند ابر نوبهار

شهریارا آستان تست کعبهٔ اهل فضل
گر چه من جا گرفته‌ام تز دوانش نی اغبار

لیک نقد میزنم از دار ضرب فکر خویش
بر محک امتحان تا چون می‌دارد عیار

از طریق بندگی مدحی مرتب کرده‌ام
عرضه دارم خاطر عاطر بسوی شهریار

ای جناب قبله اقبال اهل روزگار
کرده ایزد بهر شاهی از جهان اختیار

آب کوثر باشد از دریای لطفت قطره‌ — و آتش دوزخ بود از تاب قهرت یک شرار
چون شهاب پیا فتم در مدحت آورده‌ام — هم ز شعر خویشتن بیتی دو اینجا مستعار
گر نسیم لطف تو بر مار زهر افشان وزد — مهره گردد از طریق خاصیت دندان مار
ور سموم قهر تو بر سطح دریا بگذرد — ز آب دریا تا قیامت آتشین خیزد بخار
ابر نیسان غرق آب حیا باشد مدام — بس که بیکره ز کف دست رادت شرمسار
خسروا این بنده در حضرت کیوان محل — بر بساط انبساطات شد ز شوقی ... سپار
محرمانه از سلاطین چون ز امید عطوفت — محرم گستاخی لطف از بنده بود در گذار
ور کرم اکنون که از هشتاد عمرم در گذشت — عذر چند بر ... فرو مانم گران زنگار
و انکهی گر بندگان خود برای تربیت — آوری یاد از عداد بندگانم می شمار
تا ملالت ره نیابد سوی رای انورت — زین سپس خواهم گرفتن پیش راه اختصار
ختم خواهم بر دعا کردن این ثنا گزین تا — چاکرت این بیت از در موزون با ...
تا ز تاج و دار گیرد کار ملک و دین نظام — وز پی هر یک کند تعیین تخلص کردگار
باد و باشد دوستان و دشمنان حضرت — جمع اول تاج دار و جمع آخر تاج دار

دارم ز هجر ... صنم عنبرین کله — صد گونه در صمیم سویدای دل گله

شایسته نیست از تو که با این جمال — با مات نیست بسته طریق مجامله
چون گوییت که بوسه بما ده قبول کن — گویی که قلب نیست روان در معامله
برزد دلم ز جیب جنون سر از آن زمان — کز بند زلف خویشش نمودیش سلسله
تا روز هر شب از تف شمع جمال تو — آتش فتاده‌ام از دل سوزان چو مشعله
در پا فتاده کار دل از غم چو دامنت — تا دست برده سوی گریبانت از گله
چون ماه از آفتاب شود از تو منکسر — خورشید با تو گر فتد اندر مقابله
در عهد باغبان ار دو رنگی کنی چو گل — باشم هنوز لاله صفت با تو یکدله
آمد زمان آنکه دگر باره در چمن — گردد ز سیل بلبل خوشگوی بلبله
گردان کن ای نگار می ناب تا کنیم — غمهای روزگار بیکبار ... بله
بگشا ز حلق بلبله تا غلغلی کند — کز بیل او فتاده در آفاق غلغله
نومید نیستم که نزاید بجز مراد — چون هست از قضات ایام حامله
بگذر که عهد نیست کمن بعد ازین جفا — بر من که بیش ازین نکند کس مسابله
بر آستان شاه عرضه کنم حال خویش را — ناگاه در هوا جهد یا در حواصله
شاهی که در جناب وی از اهل احتیاج — سی تنگدل ز قافله یکلحظه تا قافله
تاج سر ملوک جهان پهلوان حسن — کز بیم او فتاده بر اعدا آتش و ولوله
زمان اگر دهد فلک از بهر خوان او — از مرغ شیر دو شد و از ماخ قلعه
نفس نفیس او شده خاضع فلک — سیمرغ را نکشد ... در تله

با عزم کار دیده‌ام دو بین و ملک را — اندیشه کی بود ز ملالت حایله

از زخم سم توسن خارا شکاف او — پیوسته در مساکن اعداش زلزله

این واهبی که حاصل دریا و کان بود — با جود وافر تو کم از نیم خردله

ابرست بکوهم از ره بخشش از آنکه ابر — بینا نادیدنیت در کر اعطا نایله

چون آورد تحرک عدو رایت تو روان — نصرت شود بدیهه او چند مرحله

شاها بپای ابن یمین از سخن روان — در عدالت نکشد کس مرحله

اما فلک نمی‌گذاردش فرق از شبه — آری بر بهیمه جو سنبل چه سنبله

من بعد با فلک مکن کار بنده را — زیرا که زو بکس نرسد هیچ طایله

آخر کجا رسید جو تیز من بپیه بره — روزی تمام این فلک تنگ حوصله

گر یابم از تو تربیت این شاه بشکنم — بازار نفس ناطقه کار مجادله

بعد از زمینش ملکی در سخن مخواه — از هم حریف می‌بود در مقابله

تا آفتاب و ماه برین کاخ زرنگار — باشند همچو کنگرها بر قفا تله

بادا فروغ رای ضیا گستر ترا — با آفتاب و ماه برفعت مقابله

گردش گردون بکام گر نباشد گو مباش — ور زمین بر شرم اگر نباشد گو مباش

گر بهره‌مند از کسی بدین نیابد گو میاب — جز بمز یارت اگر یارم نباشد گو مباش

پرتو نور تجلی گر ز نیب ظلمت زدود — بر سپهر از تابش اختر نباشد گو مباش

چون ندارم داوری با همگنان در خور و شر — گر مرا دل گرمی داور نباشد گو مباش

در جهان از خلق اگر یاری نیابم باک نیست — با علی در رزم اگر قنبر نباشد گو مباش

با چنین خط سبز گاه باده در جل پوشش — حله گو بنیاد از سبز پرور نباشد گو مباش

چون سمن بوی گلستان مستغرق بال — گر ب‌آن آسمان سرو زر نباشد گو مباش

چون کرم کو کمم تمام بوده اندر بند خور — گر قبا از کرم در بر نباشد گو مباش

چون بجای آن صنم تدبیر زنار است — تا شراب [illegible] صنعت بر سر نباشد گو مباش

آب روی ارزم نان بر خاک شوکت ریختی — گر نوال از زرق ما را نباشد گو مباش

بیکه تواند در بند بودن ماهوش تنگ نهانی — سرو آزادی گر سر شاخ شکر نباشد گو مباش

خوار دیست زنهر آرزو نتوان گشتید — ما و عزت هیچ دیگر گر نباشد گو مباش

سنت رضوان در نهر کوثر باید کشید — ما رغم ذات مکرر از کوثر نباشد گو مباش

گر بیابم پای بوسش اندر نباشد گو مباش

مرد باید گر ز عشق بود [illegible] — گر بظاهر صورتش در خود نباشد گو مباش

رای باید کز صفا چون آب و چون آذر بود — دولت اگر چون آب و چون آذر نباشد گو مباش

زر باید که باشد در صفا چون آب زر — گر زر و سیم ساغر نباشد گو مباش

سنت ایزدا گر تردامنی نیم تا تد بود — گر جوابم جیب پر گوهر نباشد گو مباش

چون بود ابن یمین از در موزون بار — گر چو کان شش گنج سیم و زر نباشد گو مباش

حاصل عاقل ز گیتی جز نکونامی نبود — این بس است از حاصل دیگر نباشد گو مباش

چیست آن پیکر که هست از لعل تاجی بر سرش | از برند آن دایم قطره افشان بر سرش
هست سرسبز و نی باد سار و زنگ چشم دشمن دل | در لباس آن جا بست اگر زیب برش
همچو بیاد بیت [illegible] لیکن از پیلستن بود | جستن [illegible] همچو غازی [illegible] جوهرش
غیر کناس [illegible] هیچ حرفت و عجب | کاسنی اندر سیم میگیرند کام [illegible]
همچو خون [illegible] آمد از او دیگر | از شیرین بهر خاص باشد نیام اندر رسش
خنجر طفلی [illegible] که بر خاک ریزد از کمی | اشک چون آب چوق اندر زخم آخور رسش
در پس هر کناره افتاده کوهی بجو رد | تا سر انجام از چنین کاری جو باشد گیرش
کا بختی دیو اگر بگریزد از زخمش رواست | زانکه بر شکل شهاب آمد سراسر پیکرش
راستی مانند تیری قامت و الآو او | گر چنین و غایب [illegible] پیکان درش
چو بپای ایستد تو گویی هست شمس لعل فام | لیک [illegible] لیکن باشد ز زنگ [illegible]
هست جنس [illegible] عجب گر عقدها | یا تو یا بیت باشد عقد [illegible] گوهرش
خانه یاران گرد وی [illegible] مهمان نشود | گیر [illegible] جمله دیو [illegible] در رسش
پس گرمی آرد منی در سر [illegible] کارزار | [illegible] فهم فرو می بند از این رسش
خسرو عادل فلان ملک و ملت کافتاب | هست [illegible] نوری از او نور رسش
ابر دست راد او پر از اگر نایب شود | همچو دریا پر کند دامن ز در و گوهرش

می‌نماید بدسگال ملک را وقت جدال | جنتی بس روشن و قاطع زبان خنجرش
مملکت را سرخ روی داد و دو فر به مدام | از نم آب سیاه آن کلک زرد لاغرش
آسمان گر خنجر [illegible] سنگ [illegible] | آخور و زاد به روا از خوان نیلوفرش
حاسد جا هستش [illegible] دایم | سر زنش [illegible] می آید هر که [illegible]
خاور از رطب انسان [illegible] | گر چه دایم بر سر می برم چون زلف دلبرش
دشمن او کرد [illegible] گر زهر [illegible] | خنجر [illegible] آید [illegible] دان [illegible]
و آنکه باید بهره از پای [illegible] لطف او | زهر گردد همچو آب زندگی جان پرورش
زهره و بهرام می‌زیبند گاه بزم و رزم | این یکی خنجر گذارد و آن دگر خنیاگرش
جا جا [illegible] گشت [illegible] | شد [illegible] دایم از [illegible]
ای که با [illegible] دیوان اعلی جمع کرد | نام دیوان [illegible] توی در دفترش
تا [illegible] عدل تو گردد [illegible] | کس نمی‌بیند دگر [illegible]
بنشکر با دشمنت گویی که [illegible] | گین چنین در بند گرده [illegible]
جاودان [illegible] صفت بنده کمر در [illegible] | افتاب از رای تو یکبار [illegible]
تا عرض قایم باشد جوهر ذات جوهر را | باد و [illegible] ذات [illegible] جوهرش
هر که دل در خدمت [illegible] همچو آب | زندگی در خنجر [illegible] همچو آذرش

ای ساقی گلرخ بیار آن آب آتش‌فام را | عایب [illegible] از دست من در بزم [illegible] جام را

ان حه وحه دش نی وکال وش گرملک | ناامید بر مطربی ازو بخش نام را

سنت ازو وا گر بار الکنند پر شکر بار | بر سر اهل خراسان سایه نور ستد داد
افتابی سایه گستر در جهان دان که هست | حضرت شاهنشه کرباد تا قیامت پایدار

ش . عادل جز بکام دل نه مردی نشست | بر چنین افتاب ار سر او وش کلاه فرخ نشست
تا جهان بود است شاهی بر سریر سلطنت | بر سر سلطان الجایتو خان کی نشست

مجلس نوین اعظم جمشید فر | سرور گیتی است قیس امیر کرد بر
هست جز باغ ارم از کارهای سرو قد | هست جز خلد برین از دیر انسیم بر
مجلس و صاحب مجلس ایلخان که اوست | هر که بیند روضه رضوانش آید در نظر

بیا ای ساقی مهوش بیار آن آب چون آتش | بگو ای مطرب خوش گو ترانهای دلکش
بزم سعید گیتی علاء ملک و دین منده | که ترکی آسمان بنده بخدمت بر دوش ترکش

ای ما . مهربانه مهرت می بیار | بر ساز نقل و ان خوشتر از بهار
نوو آتش که آذره آب بسته ریز | یعنی ده انگبینه نکل لعل تابد آر

برو ز بیرت من کر بجان ادم ز غم | جام نفس بشادی دل دو غم روزگار
بوسم زمین بیرت وانکه بختی | بوسم بباده بزم خوند دست شهریار
ش جهان طغایتیمور خان که آفتاب | دایم بزیر سایه اخترش کند مدار
شهباز همتش چو بر پرواز پر شود | سیمرغ روزگار نگل را نشود شکار
ابر از خجالت کف دریا عطای او | ناموزد لمی بود وجز اشکبار
ازین مدحش ای نبی اعلی ادوار | ز یغ عدو از کو بر دون جو ب
تا آفتاب و سایه بود در جهان نشان | باد استش سایه بر سر فلک افتاب وار

جهان پیر را دولت جوانست | گرا ارغون خ ... جهانست
بنا . ملک ارغون . عادل | که اندر ملک جز در ش روانست
ز تیر عدل ار سیمرغ فتنه | بکوهستان گریزان زاغ کانست
همای سایه عاطفت رایت او | ززون جاعیت سلطان نشانست
جهان ... عدل او تا یافت سکنی | ز یاجوج حوادث در امان است
کارزاد و دهش پرسی چو کویم | ده جای حاتم و نوشیروان است
گر ز رزمش بپرسی از بور دستان | بگو کان داستان باد استانست
بر بزمش ده دیگر کوی بیار ریت | بعبارت آن ندانم یا فوانست
فوانت آن ندانم یا عبارت | بگلزار ساقی نگارام خانست

سام سام سام

این دیوان ابن یمین از مال
فاضلی لا ربیع خلف مرحوم لا فاضلی ... [illegible]
... [illegible]
۱۳۳۱

سر و دو ماه سبک رطل گران ده ∘ گر بی گوشه گه رطل گرانست

جانست و دلم خلاصه آب و گلم | وین هر دو ملازمان درگاه تواند

از وسعی یاد داک عبودیت مرا | همه الطاف خداوندی رعایت درگذشت
چشم آن دارم ز لطف حق که بینم روی تو | زانکه حرمان از مرادم از نهایت درگذشت

از حالتی که لایق شکر و سپاس نیست | زیرا که راحتم ز جهان غیر یاس نیست

عمر و دولتت مخلد باد | هر دمت دولتی مجدد باد

ز اشتیاق حضرت که دمی بیست و چهار ساعت | مرا جو ... [illegible]
کرم ز چشم ... نور و جان ... | چو گشت طلعت جان ... [illegible]

بیا که ... [illegible] | می ... [illegible]

بنزم چهره عادل شهنشاه فریدون فر
نظام ملک و دین یحیی که بادا دولتش باقی

م

خلق جهان که خدمت داوری کنند　　هستند بر سه قسم که این کار می کنند
قسمی شدند از پی جنت خدا پرست　　وین رسم و عادتیست که تجار می کنند
قومی دگر کنند پرستش ز بیم او　　وین کار بندگانست که احرار می کنند
جمعی نظر ازین دو جهت قطع کرده اند　　بر کار هر دو طایفه انکار می کنند
چون غیر خویش را که هستی نیافتند　　بر گرد خویش دور چو پرکار می کنند
اینست راه حق که بسیم فرقه می روند　　سیر و سلوک راه بهنجار می کنند

کردگارا بعذاب ارچه که بس نزدیکم　　از در مغفرت خویش مگردانم دور
ظلمت معصیتم نور روا برد ز کار　　بکرم بازرسان از ظلماتم سوی نور
عفو و غفران چو هم از جمع صفاتیست ترا　　که بهنگام خود آیند یکایک بظهور
گر نبخشی گنها که ظلومیم و جهول　　بچه دانند خلایق که عفوی و غفور

الهی مرا چون سرای سپنج　　سرانجام باید بغیری سپرد
ازین منزلم اندک اندک مبر　　که خوش مردن آنکو بیکبار مرد

نخواهم حیوتی که هر شخص را　　گران سان بود زنده نتوان شمرد
سعادت رفیق کسی کرد حق　　که او را ز گیتی بیکبار برد

خداوندا ز هر احسان که با ما　　نمودی در ضیافت خانهٔ جود
یکی را از هزاران شکر گوییم　　نیارد گفت هر کس هست موجود
بحق آن کرم کاول نمودی　　که گردان عاقبت مان کار محمود

هر که موجود حقیقی را شناخت　　ذات ایزد را بلا اشباه گفت
ره بیزدان هیچ می دانی که برد　　آنک لا موجود الا الله گفت

الهی انت خلاق البرایا　　و وهاب الهبات بلا امتنان
انلنی فی الدنیا عرضا مصونا　　برغم الحاسدین من الهوان
ولا تشمت عداتی لی و کن لی　　حفیظا فی تصاریف الزمان

الهی معاصی ابن یمین　　اگر چه ز غایت بسی در گذشت
نماند و گر هست در آب و خاک　　اگر باد عفوت برو بر گذشت

خداوندا بحق آن کرامت / که ما را در ازل کردی گرامی
بنزدیک ملایک نفس باشد / بتعلیم اسامی از تو سامی
زما نادیده استحقاق احسان / لقد اعطیتنا فوق المرام
مرا کافتاد عقد صحت ذات / ز دستان فلک در بی نظامی
ز لطف خود بدین تضمین نگه کن / وبدّل حال سقمی بالسلام
اذا ابدأت بالاحسان تمم / فما الاحسان الّا بالتمام
بنام نیک نیز هم بمیران / بود عمر مخلد نیک نامی

الهی بهنگام پیری مرا / تمنای نفس جوانان مده
میفکن بسختی و دشواریم / کشاده کن از کارم آسان گره
جهانی سراسر برازدون شدند / چو هر آنچ هستند ازین سان چه که
ندارم سر کلّه زین پیلکان / بگردن برم بار برشان منه

ایزدا مستحق عفو توام / زانکه من بنده را گنه بسیست
نه تو خود را عفو همی خوانی / پس برین قول بی خلاف بایست
عفو کردن پس از گناه بود / بی گنه را بعفو حاجت نیست

الهی زبان مرا در سخن / روان دار پیوسته بر راستی
بعینی بیارای چون زاولم / بنیکوترین صورت آراستی
نگه دار اعمال ما را از آن / که باشد دران کج کم کاستی
بیکدم مسوزان سهی سرو را / که قدش بچل روز پیراستی
جهان دار این یین را کز و / نیاید بجز آنچ تو خواستی

الهی ز فرط وثوقی که هست / من پر گنه را بغفاریت
فراوان گناه نهان می کنم / ولی بنده چون هست زنهاریت
مکن آشکارا بروز جزا / بجای آر با بنده ستاریت

یا رب تو چنان کنی که پریشان نشوم / محتاج ببرادران و خویشان نشوم
بی منت مخلوق مرا روزی ده / تا از در تو بر در ایشان نشوم

مرا مذهب اینست و گیری تو نیز / همین ره که هست مردی و مردمیت
که بعد از نبی مقتدای بحق / علی بن بوطالب هاشمیت

بنده ابن یمین گفت دوستی که توئی / که شوکتت که بر آسمان رسید سرش
چرا به هیچ سرای رضا همی نشوی / که در جهان نبود کس به پاکی گهرش
بگفتمش که نیارم ستود اما می را / که جبرئیل امین بود خادم پدرش

پنج روزی که برین توده خاکست وطنت / بتف آتش سودا چه پزی دیگ هوس
طوطی روح ترا سدره نشیمن زیبد / بهر شکر مکنش بسته درین تنگ قفس
تا بصد سال دگر زین همه خلقان جهان / از نوادر بود ار زنده بماند یک کس
جون که رحلت ازین دار فنا در پیش است / جهد کن تا همه نیکی تو گویند ز پس
گر ترا هست هنر عیب کسان باز مجوی / کاندرین ملک چو طاووس بکار است مگس
بشنو از ابن یمین یک سخن نیک [illegible] / از بدی دور شو اینست ره جنت و بس

ای دل گرت روزی دو سه دنیا بنهاد / خوش باش که احوال جهان زان سان که میگذرد
کار جهان برقی بود در تیرگی رخشان شده / خوش در نظر آید ولی چون رخ نماید بگذرد
بگذار گیتی را و رو بگذر چو دانی این قدر / کز مادران کو در جهان روزی بزاید بگذرد

یابم در دوست غمش یابم جانی غرق خون / ای کاشکی بار غمش چون جان رباید بگذرد
سیرت بگردان از بدی و رنج دهر آسوده شو / کز مردم نیکو سیر هر چه آن نشاید بگذرد
بر ما چو دور خرمی بگذشت و آمد وقت غم / دل شاد باید داشتن کان هم نپاید بگذرد
از تنگنای آرزو مسکین دل ابن یمین / گر حق ز خرسندی دری بروی گشاید بگذرد

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد / گیتی چو هست بر گذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش / بگذشت ازین بسی بتر این نیز بگذرد
ور دور روزگار نه بر وفق رای تست / انده مخور که بی‌خبر این نیز بگذرد
یک چند پای دار که مردان مرد را / بگذشت ازین بسی بسر این نیز بگذرد
منت خدای را که شب دیرباز غم / افتاد تا دم سحر این نیز بگذرد
ابن یمین ز موج حوادث مترس از آنک / هر چند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطر است ولی شکر چون نکرد / ایزد قضا جز این قدر این نیز بگذرد

با خبر باش که دنیا گذرانست ای دل / خیز کاین خوابگه بی‌خبرانست ای دل
هر یک از برگ بنفشه که دمید از دل خاک / خال مشکین رخ سیم برانست ای دل
شاخ سنبل که سر از جیب زمین میدارد / جعد عنبر شکن خوش پسرانست ای دل
وقت دریاب که رخ کاسه سرهای ملوک / تعبیه در کارگه کوزه‌گرانست ای دل

بگذر ز رو شوخی و شنگی بگذار … که این سرکوچهٔ صاحب‌نظران است ای دل
همه خلق جهان خلق پسندیده نمای … که سوی خلد برین راهبر آن است ای دل
گر نه بر وفق مراد تو بود کار جهان … از جهان نیست ز دور قمران است ای دل
ما دران نقش بیک رنگ ببستند و لیک … اختلاف از حرکات پدران است ای دل
ای نیاکان یمین درگه و بیگه گفتت … که سعادت همه پای هنران است ای دل
من گرفتم که نمودی ید بیضا بسخن … نطق عیسی چه کنی دور خران است ای دل

ای دل صبور باش بحادثات روزگار … نیکو شود بصبر سرانجام کار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن … تا بر مراد دوست بود روزگار تو
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی … اغیار تو شود بصفا یار غار تو
بر هرچه کردگار ترا داد شکر کن … تا بیش از آن جزات دهد کردگار تو
همت بلند دار که نزد خدا و خلق … باشد بقدر همت تو اعتبار تو

دلا پاس این یک سخن باز دار … که دارد خواص دم عیسوی
چو دانی که انجام دولت نحیست … بآغازش از غایتی نگروی
گر از تو بخارا رسد نطق خوش … جواب از صدا جز همان نشنوی
اگر بد کنی چشم نیکی مدار … که گر خار کاری سمن ندروی

چنین است رسم سرای کهن … بنایی دگر کس نکرد از نوی

چه کنی با فلک عتاب که من … تنگ بد حال گشتم از فن تو
گر خوشی چو باز سیرت تست … دست شاهان بود نشیمن تو
ور برآری خروش چون بلبل … هست زندان تنگ مسکن تو
رو که گردون فراغتی دارد … از بلند و ز پست گردن تو
هم ز خود بین اگر فتد روزی … طوق یا غل نصیب گردن تو

ای پسر در ضبط آنچت هست جهدی مینمای … تا ز سر چو آن نیست اندوهی نباید خوردنت
لیک از ضبط از ره امساک خواهی کردنش … چون نام و ننگ تو زان پس بود در کردنت
بشنو از من تا تمام در معاشت راه راست … سنت ابن یمین باید بجای آوردنت
از در افراط و از تفریط بودن محترز … بر طریق اقتصاد آهنگ باید کردنت

پنج روزی که با کشاکش غم … در سرای سپنج خواهی بود
گر فزون از کفاف مطلبی … طالب درد و رنج خواهی بود
مال گر زوی تمتعت نبود … چه کنی مار گنج خواهی بود

گر نوازد فلکت غرّه مباش از پی آن — که صعودی نبود کش نه هبوطی ز پی است
ور بلندی دهدت بخت بدان نیز مناز — که ارتفاعی نبود کش نه سقوطی ز پی است

ای دل جهان بکام تو گر نیست گو مباش — منّت خدای را که جهان هست منقلب
ور دور روزگار نه بر وفق رای تست — خود را مدار در غم این کار مضطرب
خوش باش اگرچه روز بشب شد بنا خوشی — آخر نه شام را سحری هست در عقب
خوش باش اگرچه روز بشب شد بنا خوشی — آخر نه شام را سحری هست در عقب
لقد بعث الرّسول لزجر قوم — عن الدّنیا بتزهید و لوم
فان لم یترکوها الیوم طوعاً — فکیف اذا جمعناهم لیوم

ای که بر مسکین ستم داری روا — انّ مدعوی مجیب للدّعا
هرچه خواهی کن که اندر شان تست — لیس للانسان الّا ما سعی

ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد — بکام دوستانش سر جدا کن
وگر خواهی ثواب نیک مردان — طمع از جان ببر و آزادها کن
بگرهی ثواب نیک مردان
چون رسد روزی بقسمت خویشتن — زحمت جستن چرا بر خود نهی

بی اجل چون کس نخواهد مرد نیز — پس چرا در عجز و پستی تن دهی
رزق مقسوم است لا تزحل له — موت محتوم است لا یحفل به

ای پسر بشنو ز من پندی بغایت سودمند — نیکبخت آنکس که چون بشنید آرد در عمل
چون مدام اهل غنا را بیم فقر اندر دل است — کی سر همت فرود آرد بدان صاحب دول
عزت صاحب نسب را هم نبینم اعتبار — زانکه لرزان حول دارد به بنیادش خلل
من گرفتم خود رسیدی از همه دنیا بکام — نی ز تو خواهد جدا کردن بناکامی اجل
عزت از حکمت طلب کان پست در دنیا مدار — کاندر ایامش نباید هیچ صاحب دل بدل
چون بناء کار بر حکمت نهی نازد فلک — گر تو باشی زنده ور نی در رسوم آن خلل

الا انّ فعل المرء فی کلّ حالة — یدل لدی الدنیا علی حال اصله
فان کان من عرق کریم نجاره — فبادر الی نیل الامانی بوصله
وان کانا من اصل لئیم فلازم — من الله الا ان یفوز بفضله

چهار چیز دهد آب روی مرد بباد — باختیار مباش ای پسر مباشر آن
یکی دروغ و دگر صحبت عوام النّاس — سیم مزاح و چهارم شراب بامدادان

پدری با پسر بشفقت گفت … که پسندیده دار عادت و خو
راحت نفس اگر همی خواهی … بیشتر از نصیب خویش مجو
تا نپرسند دم مزن بسخن … وانچ گویی بجز صواب مگو
گر رسیدن بمقصدت هوسست … راه کان مستقیم نیست مپو
بطمع در خطر میفت و مکن … رشتهٔ غم بدست آز دوتو
گر بخواهد همیشه باز آمد … بسلامت ز چشمه سار سبو

آنچ ناگفتنست در دل خویش … دار پنهان بدان مثابه که دل
اگرش مدت زمان طلبند … نتواند که آردش حاصل

پیرمردی زنی جوان میخواست … گفتمش ترک این هوس خوشتر
وانک از عمر جاودان با پیر … با خوانیش یک نفس خوشتر
گرچه مرغند جمله مرغان نیز … جنس با جنس هم قفص خوشتر

سیرت آزادکان از سفلکان هرگز مجوی … کی بود چون سرو و سوسن بیخ خار و خسی
آب روی از آتش شهوت چه ریزی بیخ خاک … از هوا چون بگذری زان پس صفا یابی بسی
شوربا از چشم خود خوردن بر این بهتر … به که باید خورد سکبای رخ هر ناکسی

ای دل بجست و جوی هنر در جهان بگرد … باشد که آوریش بهر حیلتی بدست
مردان بود که درگه وی گرد شان علم … جوید بهر دیار ز هر هوشیار دوست
گر علم یافت سرور اقران خویش گشت … ور مرد عذر او بر اصحاب روشنست

ای دل نصیحتم بشنو تا برون بری … گوی مراد از خم چوگان روزگار
خاری مکش ز حرص چو مرغان ناکسی … سیمرغ وار عز قناعت کن اختیار
چون شیر شرزه یک تنه می باش در جهان … مانند گاو چشم بگواره برمدار
شادان مشو ز نیک و ز بد هم غمی مباش … میدار ممکنات جهان جمله در شمار
میدان که بودنی بوجود آمد از عدم … تا چرخ را بود آیین مدار مدار
تخمی که گشته ابر آن بدروی بصبر … من بعد هرچه بایدت ای دل بدو بکار

با مردم نادان منشین ور بنشینی … زنهار بدو تا بتوان هیچ میاموز
زیرا که بیاموزد و آرد دشمنی آرد … کاری چو شب تیره بروت ببینی روز

ای خردمند اگر شراب خوری … با تو گویم که چونش باید خورد
تا بخواهد طبیعتت می خور … چون نخواهد دگر نشاید خورد

بروای دوست مپندار که اندر همه عمر / از خط و شعر ترا هیچ گره بگشاید
شعر و خط نیست متاعی که بهایی دارد / با تو گویم که چرا تا عجبت ننماید
مصطفی از همه کس بود بدان قادرتر / کین دو از بنان و بیان آراید
لیکن آن هر دو پسندیدهٔ ذاتش چو نبود / ننگش آمد که بران دست و زبان آلاید
گر تو از امت اویی چه روی راه خلاف / بر کم دار ازیش ار ملک دو کونت باید

گر ستم میرسد از غیر ترا باک مدار / که مرا تجربه افتاد درین کار بسی
او نماند ابدا ظالم و تو مظلومش / که بد و نیک به یک حال ندیدست کسی
چون بد و نیک سرانجام فنا خواهد یافت / چو نکویی بکن ار هست ترا دسترسی

ترک و تجریدست زاد اندر مضیق راه حق / هر که دارد توشهٔ اورا امید فخر جست
مرکب ار سازی ز همت روح را گاه عروج / در طریق حق براق ره نوردت مدرجست
هر که جانی دارد آزار دلش هرگز مجوی / کاندران صورت که داند تا چه معنی مدرجست
شر اندک خوار مشمر زانکه اصل فتنها / کاندر ایرانست و دید و توران ز چون ایرجست
هر چه می‌بینی که هست آن بود و خواهد بود نیز / در صدف دری که پروردند یکسر فخر جست
دی گذشت و کس نمیداند که فردا چون بود / روزت امروزست و همچون صبح صادق ابلجست
آنک وجه نسیه برگو سازد از نقد روان / هست سودایی چه می‌گویم بغایت اهوجست

راستی خواهی مرو جز بر صراط مستقیم / زانک راه بینا بسر ار راست خواهی معوجست
بی‌نیازی بایدت با فقر خو کن بهر آنک / التفات خاطران کو بیش دارد احوجست
کار دنیا سر بسر باطل شناسد از خرد / هر که چون ابن یمین اورا رهی منهجست

استاد کارخانهٔ فطرت بهیچ وقت / از بهر کس بنقش بقا جامهٔ نبافت
چون رستم زمانه بدستان گشاده دست / اسفندیار روی تن از وی امان نیافت
افتاد در کشاکش ایام چون کمان / آنکو بتیر فکرت خود موی می‌شکافت
از بهر در کشیدن از او کمان ببند / گردون ز خیط ابیض و اسود کمند بافت
نانی نیافت عاقل ازین چرخ سفله طبع / تا چون تنور سینه بسوز جگر نتافت
دنیا بجای دین مطلب کاملست آنک / با دشمنان نشست و رخ از دوستان بتافت
بگریز ازین جهان ز غرورش که پیش ازین / عنقا نه بر گزاف سوی انزوا شتافت

ای خردمند چو روزی ز جهان خواهی رفت / مدت عمر تو گر پنجه و گر صد باشد
بکسانی که گمر زان شودت حال نکو / نکنی آنچه بر اهل خرد بد باشد
گر همه خلق جهان سیرت بد یا خوبست / لیک ناخوب تر از مردم بخرد باشد
بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از انک / آدمی شکل بود گو بتر از دد باشد
مکش از ربقهٔ فرمان سر تسلیم و رضا / گر شتریک از کف مجنون طبرزد باشد

در تصاریف زمان پای بیفشار چو کوه — تا ترا ظرف کهر لعل و زمرد باشد
در حسب کوش چه نازی بنسب ابن یمین — وز حسب دان که کهر از نسب از خود باشد

طبع انسانی بدان مفطور شد — کو ز دنیا ای نخواهد گشت سیر
کی توان کردن سبوی پر ز آب — تا نخ از بالا در آمد شد بزیر
دل منه بر کار دنیا بهر ان ک — زود بینی انقلاب او نه دیر
در ره مردی ز مردن غم مخور — مرد باید دل نهم بیر د چون دلیر
از کمان چرخ و تیر حادثات — می نخواهد جست نه آموزه شیر

چون سپیهی ترا بیازارد — آن دمش کر ادب بیاری کرد
باید آنی زدن بر آتش خشم — تا بتدریج ازو براری کرد

هر که در اصل بد نهاد افتاد — هیچ نیکی ازو مدار امید
زانک هرگز بجهد نتوان ساخت — از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که می نشود — در صفا هیچ ذره چون خورشید
هر کرا دور چرخ جامی داد — با بصارت نگشت چون جمشید
بید را کر بپرورند چو عود — بر نیاید نسیم عود از بید

ای دل برو مقلد احکام شرع باش — کزین آن بعالم تحقیق وا رسی
تقلید شرع نیز بتحقیق می کشد — این را مثال با تو بگویم بپارسی
معنی یکیست کرچه بصورت دو اند از آنک — جز سی هزار نیست شمار هزار سی

ای دل اگر زمانه بصد غم نشاندت — بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
با دور روزگار نشاید ستیزه کرد — وانکس که کرد این مثل خوش برای اوست
بازنده پیل بشه چو پهلو همی زند — گر جان بباد بر دهد الحق سزای اوست
گر کار عاقلی نرود بر ره صواب — از وی مبین که آن نه ز فکر خطای اوست
ور جاهلی بمنصب و مالی رسد مگوی — کان مال و منصب از مدد عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی شود — آن زیبد از کسی که خرد رهنمای اوست
گر کار نیک و بد نشود شاد و نی دژم — داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

مده دل ز دست ار غمی هست و خوفی — که آید دو چندانت شادی و بشری
نه ایزد چنین گفت در وحی منزل — مع العسر یسرا مع العسر یسری

اگر چه رزق مقسوم است مجوی — که خوش فرمود این معنی مولوی

گر یزدان رزق اگر بی سعی دادی / بمریم کی ندا کردی که هزّی

ای دل از چند در سفر خطرست / کس خطر بی سفر کجا یابد
آنچ اندر سفر بدست آید / مرد را در حضر کجا یابد
وانک در بحر غوطه‌یی نخورد / سلک در و گهر کجا یابد
هر که چون سایه گشت خانه‌نشین / تابش ماه و خور کجا یابد
وانک پهلو تهی کند از کان / صرهٔ سیم و زر کجا یابد
گر هنرمند گوشه‌گیر بود / کام دل از هنر کجا یابد
باز گر ز آشیان برون نپرد / بر شکاری ظفر کجا یابد

ای دل ز پی جهان چه پویی / وز زحمت جسم و جان چه جویی
گر خار بگیردت سر دست / بگذر ز گل فلان چه بویی
در دست تهی چو گربه می لیس / چون سگ پی استخوان چه پویی
چون بر تو نفس همی شمارند / بی فکر مگو هر آنچه گویی
رو پردهٔ دل بشوی ای شیخ / این خرقه و طیلسان چه شویی

اقبال را بقا نبود دل برو منه / عمری که در غرور گذاری هبا بود

ورنیست باورت ز من آنک تو خود ببین / اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود

پیشتر زین بسی صدور و عظام / داشتندی درین سرای آرام
جز عظام صدور باقی نیست / این زمان زان همه صدور و عظام
چون سرانجام ازین خرابه رباط / رخت بربست بایدت ناکام
پس همان به بود که وا او وداع / متصل باشدت بنیم سلام
زانک دنیا پلیست و اهل خرد / بر سر پل نکرده اند مقام

ای دل از احداث دور کار نگردی / بدکنش و زشت خو که نیک نباشد
مست خرابات عشق را بملامت / سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد
درپی آزادگان بهیچ طریقی / پیش کسان بد مگو که نیک نباشد
گر بدی بیند از تو کس که مبیناد / زود دلش را بجو که نیک نباشد
یار کهن را بهیچ رو مده از دست / بهرحریفان نو که نیک نباشد
با همه کس باش یکزبان و یکدان / رشتهٔ وحدت دوتو که نیک نباشد
هر که نداند که بدچگونه قبیح است / هیچ نباید ازو که نیک نباشد

با حریفان بر بساط دهر ای نیکوخصال / راستی کن پیشه همچون سرو اگر آزاده

گر بکوشی در شرف ز آبا زیادت می‌شوی — از موالید سه تا چون بهترین افتاده‌ای
ده هزارت خصم اگر باشد چو اندر حصر صبر — خانه گیری خویش‌نشین کان جمله را استاده‌ای
تکیه کمتر کن بر آمال طویل ابن یمین — جز زبون عمر قصیرش چون بنا ننهاده‌ای
در مضیق ششدر حرص از پی نقش مهره‌وار — بند بر منصوبه دل کار ز فلک بگشاده‌ای

چهار رکن جهان را بساط نرد انگار — خلایقش چو حریفان مشتغل بقمار
شمار خانه که در چار سوی او بینی — دوره دوازده ساعات لیل دان و نهار
شمار مهرهٔ او سی عدد نشان مهست — که سی عدد بود ایام ماه وقت شمار
روان بطاس درون کعبتین غلطانش — جو اختران که بر افلاک می‌کنند مدار
بیاور زیر و زبر نقش کعبتین ببین — که هست صورت این هفت کوکب سیار
باحتیاط روای دل که دست خوش است این — که روح در گرو دست و حریف بس طرار
چو با حریف در افتاده‌ای ببازی بر — خصال نیک بدست آر در مبادی کار
براستی پس از آن در زمانه فرد باش — که تا زیاد کنی داوریت و مقدار
اگر فزود بهنر زین سه تا موالید پی — زده هزار حریف شگرف باک مدار
بکوی صبر درون خانه گیر و ششدر کن — امل طویل مدار و ره طمع مسپار
بگفت ابن یمین کار اگر کنی نبود — ترا گشادن منصوبهٔ فلک دشوار

از بخل و ز کبر بر حذر باش — کاین هر دو کنند جمع تفریق
زین هر دو بجز فساد ناید — دل را مکن بدین دو تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای — شاید که دهد خدای توفیق

ای دل ازین جهان دل آزار در گذر — وز تنگنای گنبد دوار در گذر
کار جهان نه لایق اهل بصیرت است — فرزانه وار از سر این کار در گذر
در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم — غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر
گر زخم خار از پی گل بایدت کشید — منگر برنگ و بوی ز گلزار در گذر
بر طور همت ار نه بیندت جواب خوش — ترک سؤال گیر ز دیدار در گذر
گر کاخ زرنگار نه اورات آرزوست — زین پنج پا برون نه و زین چار در گذر
دار غرور نیست مقام قرار تو — منصور وار از سر این دار در گذر
با مار بهر مهره کسی دوستی نکرد — بر کن طمع ز مهره و از مار در گذر
چون می‌توان بگلشن روحانیان رسید — سعیی نمای ازین ره پر خار در گذر
ابن یمین نشیمن قدست چه جای تو — زین آشیان چو جعفر طیار در گذر
صد بار گفتمت که نه مرد این مقام — چون صدق من یقینت شد ای یار در گذر

روزگاری که ز کس هیچ گزندت نرسید — واندر و وجه معاشی بنظامت باشد

دیو را طمع مزدوری بی مزد کند   گر زیادت طلبی زانچ تمامت باشد
صحت و وجه معاشی از کسی نیست نه   این سعادت پس اگر زانک ترا هست تمامت باشد
زهد رای بود و شیوهٔ رندی رای   زین دو بنگر که بدل میل کدامت باشد
مرسان غم بدل هیچ کس و شاد بزی   عقل باید که همه جای امامت باشد
آب انگور نکو خور که مباحست و حلال   آب زمزم نخوری به که حرامت باشد
اگرت سیرت ازین سان بود ای ابن یمین   چشمهٔ آب خضر جرعهٔ جامت باشد

زاقتضاء دور گردون گر بدید آید ترا   چند روزی در جهان بر قول و فعلی دسترس
بشنو از ابن یمین پندی بغایت سودمند   با سلامت عمر اگر بردن بسر داری هوس
بد مگوی و بد مکن با هیچ کس در هیچ حال   تا نه بد گوید کست نه باشدت بیمی ز کس

ای خردمند اگر همی خواهی   که شوی شهره در نکوکاری
جهد کن تا غلام و خدمتکار   بیش از ابناء جنس خود داری
زانک روزی بیک ایزد   می دهد در کمی و بسیاری
نان ز دیوان غیر شان مجریست   ور تو مشهور آدمی ساری
می دهندت بنان و جامهٔ خویش   در مهمات نیک و بد یاری

خواهی که خوار می نشوی ای عزیز من   هرگز بد ز کس نزنی پیش کس نفس
زیرا کی با تو کس نکند ماجرا درانک   هر چه یاد بد کنی پیش من ز کس
وانکس که شهره گشت بد گفت دیگران   کس را نصیحتش نبود در جهان هوس

تا توانی مکن ضمان کس را   کاولش پر دهد پشیمانی
واوسط آن بود ملامت خلق   وآخر اندر غرامتش مانی

هر نکته که از گفتن آن بیم گزندیست   از دشمن و از دوست نهان دار چو جانش
هرگاه که خواهی بتوان گفت چو گفتی   هرگاه که خواهی نتوان کرد نهانش

زدارای صانع مشو نا امید   که گردد مبدل غمت با سرور
نه بینی که خورشید بعد از کسوف   بپوشد رخش دیدها را بنور

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود   ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک
همچو سیمرغ که طوفان نبرد از جایش   نه چو گنجشک که افتد بدم باد تنک
بهرهٔ از ملکت هست و نصیبی از دیو   ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک
نقد امروز مده نسیهٔ فردا مستان   که یقین را ندهد مردم فرزانه بشک

بی روی خردت روی ظفر ننماید / که خرد بر سپهر هستی تو بیت بزرک
بخرد راه توان برد بسوی درجات / که خدا گفت که عاقل بود اهل درک
رو هنر جمع کن از تفرقهٔ مال منال / مرتضی را چه تفاوت که برد عمر فلک
مال مایل بود ای ابن یمین علم طلب / گر تو یکدم نشود در غم و شادی منفک
علم دادند بادریس و بقارون زر و سیم / شد یکی فوق سماک و دگری تحت سمک

رزق مقسوم و وقت معلوم است / ساعتی پیش و ساعتی پس نیست لحظ
هر یکی را مقدرست که چیست / چه توان کرد اگر ترا بس نیست
آنک جنت مراد خود باشد / زیر طاق سپهر اطلس نیست
گر قناعت کنی گر نزی تنگ / کمتر از طارم مقرنس نیست
لذتی کز شراب خرسندیست / از شفاخانهٔ مسدس نیست
بقدم کوش تا بکام رسی / مرد وا مانده کاروان رس نیست
هم ز خود جوی هر چه می جویی / که بغیر از تو در جهان کس نیست

سعی در تنقیص عقل خویش کرد / هر که کرد اهمال در تکمیل نفس
بارها ای نفس سرگردان ترا / گفته ام کز حرص بر دنیا مجنس
آب رو خواهی چو خاک افتاده باش / ورنی چو آتش از هوا در تاب و نفس

گر ترا هست خرد یار بیار ابن یمین / یک نصیحت بشنو ای ز بزرگان کریم
هر چه در دست تو باشد بخشان یا که بدار / زان میندیش که از دست برون شد زر و سیم
چون بهر نوع که باشد بشب آید روزی / بخورند و بخوریم و بچرند و بچریم

مخور ای ابن یمین غم که وفات جو رسید / بحضور عم و خال و پدر و مادر نیست
هر وفاتی که بسلطانیه واقع گردد / بیقین دان که بغزنوید از آن خوشتر نیست

با من پدر که باد پر از نور مرقدش / گفتا شنیده که چه گفتست عاقلی
هر که که از حوادث گردون دون نواز / پیش آیدت ز نیک و بد کار مشکلی
یا در پناه همت صاحب دلی گریز / یا التجا نمای با قبال مقبلی

ای که حصن حصین همی سازی / پس بکیوانش می بری ایوان
تا بدانی که چیست حاصل آن / آیت اینما تکونوا خوان

هر چند روزگار کند پست مرد را / از همت بلند نشاید بکاستن
رزقت چو از خزانهٔ خالق مقررست / درین همی بود ز در خلق خواستن
بنشین بعزت از پی کاری که کارتست / تا پیش کس بپای نباید خاستن

ای هنرمند ما مجوی بسر — هرکه در کارها چه بیش وچه کم
قدم ازسر کند قلم کردار — برخطش سر نهند همچو قلم
پادشاه وخوش آنکه باشد — کر بخود کار رجوع کند ضیغم

اخلای انبئکم جمیعا — بان الله فعال لما شاء
جو خواهی کشت واقع امر مقدور — چه در رغبت چه در مأوی ومنشا
مکن شادی کرت کیتی بکام است — مخور غم کر بود کارت تراشا
جو کردانست کردون ازهمانه — کناری گیر وخوش می کن تماشا
مکن جز اهل معنی را تواضع — که خوش کفت آنکه کرد این عنت انشا
ولست بضایع الا الیکم — وانا غیرکم کلا وحاشا

خود جون کند دوستی باکسی — که بادشمنان باشد اوراصفا
مدار ازبدان چشم نیکی ازانک — شکر کس نخورد ازنی بوریا
شبان بره آن به که دارد نکاه — ازان سک که باکرک کشت آشنا

می نوش وشاد باش وطرب کن دم بدم — نو مهره برآید ازحقهٔ کهن

جیزی که هست بود وبود هست غیر این — این لوح اکر هزار پی آری زسر ببین
زاد زمان زعجز کره می شود جو ها — در شرح آنکه هست بران دال کاف کن
ان بین نصیحت پیرانه می کند — تا بخت نوجوان شودت کوش کن سخن
کر رنج دل نمی طلبی پس برای رزق — فکرت بجمع بیشتر وبیشتر مکن

زر بسیار جه حاجت که کنی صرف روان — خانقاهی زکج وسنک بعیوق بری
زر که بر سنک وکلت ساده دلا خرج شود — شرم دار ازخرد خود که زخیرش ثمری
سفره کردان کن اکر نام نکو میطلبی — که بدین نام زاعیان جهان برکذری

من شنیدم که ازره شفقت — پدری پیر کفت با پسری
کر ترا ناکه از بدست افتد — زاتفاقات زمانه سیم وزری
بشنو ازطوطی خرد چو سخنی — روح را در مذاق جون شکری
هم بخور هم بدوستان بخوران — از نهال سعادتت ثمری
حیفم اید که حاصل همه عمر — بکذاری که تا برد دکری

اول ببین مواقع اقدام خویشتن — ورنه قدم ازان پس وبا احتیاط باش
خواهی که بی درنک بمقصود خود رسی — پیوسته مستقیم رو وبر صراط باش

ای دل ایام مستیت بگذشت بعد از نیت بهوش باید بود
از کدورات شیطنت رستی با صفا و سروش باید بود
سوی شر چیست رای باید خاست خیر را سخت کوش باید بود
سر فکنده جو نرکس اندر پیش همجو سوسن خموش باید بود
بر سر آتش بلا جون دیک با دلی پر ز جوش باید بود
سینه کر کنج در همی خواهی جون صدف جمله کوش باید بود
اندرین دور تن زن ابن یمین کر جه زو با خروش باید بود
کر کرت باید ارنه این دور است کاندرو زهر نوش باید بود
کز نکویی خوش آمد همه کس نا خوش آمد نیوشش باید بود

ای دل ازین جهان اکرت رای رفتن است در نه قدم کنون که ترا پای رفتن است
از ما سوی امید بشوی منقطع بکل معلوم کی شود که ترا رای رفتن است
قطع علایق است نخستین بسیج راه از ناکزین مقام تمنای رفتن است
دنیا پلیست بر کذر رود آخرت در وی مکن مقام که پل جای رفتن است
هر کو شد جو ابن یمین از جهان جهان او را که رحیل جه پروای رفتن است

فلا تفرح ولا تحزن بحال لان الحال لیس لها بقاء
لین ترضی وان تسخط سواء فان الله یفعل ما یشاء

بحذر از بلا مجوی خلاص که حذر در بر قدر هدر است
بخدا در بلا پناه طلب زانک دافع خداست نی حذر است

بخور بنوش و بپاش و بدان که حاصل عمر خود نداشت کسی کو بدیکران بگذاشت
منه ذخیره که بسیار کس ز غایت حرص نهاد کنج بصد رنج و دیکری برداشت

هر جه داری بخور و بذل کن و باک مدار که ترا طعنه زند کس که فلان متلاف است
نبود هر جه کنند اهل کرم بی توجیه جه توان کرد کران نزد بخیل اسراف است
جاسدم مسرف اکر کفت جه غم کابن یمین نشمرد جود ز اسراف که از اشراف است

ای دل از ننک داری از نقصان جز سلوک ره کمال مکن
هر جه عقل اندر ان بود دستور جز بدان کار اشتغال مکن
شرف نفس اکر همی خواهی با فرومایه قیل و قال مکن
با امیدی که ثم خیر بود از در راحت ارتحال مکن

غم که فردا رسد مخور امروز   ترک شادی بنقد حال مکن
عوض نفس نفیس را مرکز   در پی مال پای مال مکن
منت از دوست بهر دنیایی   ور بود حاتم احتمال مکن
عجز و بیچارگی بهیچ سبیل   دشمن ار مست پور زال مکن
بشنو اندرزهای ابن یمین   ور مفید ست ازان ملال مکن

پادشاهی نزد اهل معرفت ازاد کیست   هر که بند آرزو بگشاد از دل پادشاست
گرد خاک استان کلبهٔ ازادگی   گر خرد دارد کسی چشم خرد را توتیاست
ره بعنی هر که در صورت بهم مانند دو نی   از یکی خیزد شکر وان یک زهر بوریاست
گر صفا خواهی ره وحدت سپر زیرا که آب   ز امتزاج خاک باشد که گهی گر بی‌صفاست
می رسند خواری ز آمیزش برغ خانگی   عزتی گر هست عنقا را ز بهر انزواست
کنج عزلت گیر و دم معانی کز ابن یمین   تا بدانی کا یخ می کارش در نشو و نماست
جستن گوگرد سرخست عمر ضایع کردن است   زور بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست

گر کسی با تو می زند لاف   که ترا دوستم بصد اخلاص
نقد او بر محک تجربه زن   تا کنی فرق سیم را ز رصاص
گوشهٔ نان دوست از نکنی   که بجویی ازو بضعف خلاص

فی المثل گر برادر است پسر است   بشکند در زمان سرت بقصاص
بعد ازان گر بعذر پیش آید   رو بر و خوان ولات حین مناص

زمستی عشق از خرد یاد پرستت   مشو هوشیار ار توانی دمی
مده یک دمه وقت خود را ز دست   دمی نزد دانا به از عالمی

اگرچه ابر بلای سپهر زنگاری   فشاند بر گل زردم سرشک گلناری
هنوز همت من سر بدان فرو نارد   که زو برم بر کس قصهٔ پرستاری
دلا نصیحت ابن یمین بجان بپذیر   که تا چو عقل شوی شهره در نکوکاری
چو زلف ماهرخان با همه پریشانی   مباش غافل و فارغ دمی ز دلداری
که عالمی بر دانا بدان نمی ارزد   که بهر آن دل آزادهٔ بیازاری

بر فلک دل منه ار بوی خرد یا فته‌ٔ   که نه بینی بوجود آمده بی حق ترازو
عاقل امروز کسی را ننهد این دون پرور   که نباشد بجهان هیچکس احمق ترازو
لاجرم هر که بود رونق عقلش کمتر   هیچکس را نبود کار بر رونق ترازو

عقل میگویدم از عالم وحدت مگذر   که بسی دوست بود دشمن بدخواه بود

اهم ملاحظه بلند

گوشه‌ای گیر و کناری ز همه خلق جهان | که میان تو و غیری نبود داد و ستد
زانکه با هر که ترا داد و ستد پیدا شد | گفته‌اید همه نوعی سخن از نیک و بد
یک تن از انجمن ار نیک زید تنها به | باشد آنکس که ممیز نبود بیش ز صد
شخص بیهوده در او جوهر مقناطیس است | گر کشد تیغ بلا را بطبیعت سوی خود
تن زن ای ابن یمین زین پس و تنها می‌باش | گرچه تنها نبود هر که بود ز اهل خرد
بگذر از صحبت همدم که ترا هست دلی | همچو آیینه و آیینه ز دم تیره شود

ظاهر بدست باطنت آباد کن | خرقه‌ات پاک چه سود گر بدنت پاک نیست
مرد ره عشق را گر قدمی همت است | حاجت سجاده و شانه و مسواک نیست
گر فلک بر کسی دامن رفعت چو مهر | صبح صفت گر ز صدق جیب دلت چاک نیست
روی براه آر جهت ترک گرانی بگیر | هر که سبک بار نیست چابک و چالاک نیست
چون بکسی از زرت می نرسد بهره‌ای | آنچ تو خوانی زرش ای عجب از خاک نیست
هر که رسد نزد تو هر چه خورد رزق اوست | چون بخورد رزق تو اندیشه‌ات باک نیست
نیک و بد دهر چون می‌گذرد لاجرم | ابن یمین زین دو حال خرم و غمناک نیست

هر کرا با خود مصاحب می‌کنی | بنگرش تا خویش را چون می‌زند
گر بتقدر حال پیمانیش هست | میل او کن کو بقانون می‌زند

ور نباشد رونقی در کار او | ز آنچ حد اوست افزون می‌زند
سالها گر تربیت خواهیش کرد | همچنان باشد که اکنون می‌زند

دلا ز حال بد خود جزع مکن بسیار | صبور باش چه دانی نکو شود ناگاه
بجوی صحبت دنیا گزان همی ترسم | که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه
ترک صحبت او گیر گر فضیحت آن | بسیط خاک پر از گفت و گو شود ناگاه
فروغ آتش شهوت مده بباد امل | که آب روی تو چون آب جو شود ناگاه
بکرم مهری گردون مباش غره از آن | که بیگناه ترا کینه جو شود ناگاه
هنر طلب که هنر مسند سعادت و بخت | بروزگار کهن باز نو شود ناگاه
هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند | جهان ز نفحه او پر ز بو شود ناگاه
کنون چو ابن یمین را هنر نیابی هست | که لطف ایزد اگر سوی او شود ناگاه
بکنج عافیت آرام جست تا بابیش | کم بکنج قناعت فرو شود ناگاه

اهلت ای دل چو ز خاکست بلندی مطلب | عنصر خاک نه مایل سوی پستی باشد
بخرد آنست که از حال خود آگاه بود | آن قدر عمر که در بقعه هستی باشد
مسکنی باید و مقدار کفافی ز معاش | زین فزون خواستنت از سر مستی باشد
باده در دور باندازه دهند ای هشیار | بیشتر خواستن از غایت مستی باشد

بشنو از این یمین یک سخن ای جان عزیز   اعتقاد تو بحق گر بدرستی باشد
بی شک اندر طلب بیشتر از قدر کفاف   سخت کوشی تو از غایت سستی باشد

ای دل چو ممکنست که روزی بشب بری   کایام جز بکام تو یک کام نسپرد
نومید پس مباش و بشادی گذار عمر   شاید که عمر تو همه زان گونه بگذرد

مزن دم در آنچت گزیرست ازان   که خلل افتد این شیوه بر بیهشی
گر ایدون بمقدار گویی سخن   زخوی خوش خویش در رامشی
ور از حد برون می بری گفت را   بتیغ زبان خویش را می کشی
زگفتن پشیمان بسی دیده ام   ندیدم پشیمان کس از خامشی

انکس که جوینی و کلیمیش بدستست   گر زین دو فزون میطلبد آز پرستست
پیش مطلب زانک درستست یقینم   کان خامه که این نقش نگارند شکستست
در وجه معاش تو براتی که نوشتند   تغییر نباید که ز دیوان الستست
باید بتقضا دادر رضا اهل خرد را   کان دست بلندست که بالاء پستست
ای دل بسر جزم کنون سود ندارد   دیریست که از شست قضا تیر بجستست
چون زاغ کمان گوشه نشین باش و برستی   سیمرغ بدین حیله زهر دام برستست

ماهی که ز دریا ننهد روی بساحل   هرگز نشنیدم که در افتاده بشستست
تو داده لقب ها ز آمد شد پرواف   عنقا شده مرغان ز چه از بهر نشستست
کنجی و کتابی و جوینی و کلیمی   هست این یمین را خوش اگر نزد تو گشتست

حضرت اصحاب دنیا را مثال گفته اند   عرضه دادم گر چه بعضی را نباید دلپذیر
نسبتش با مستراحی کرده اند از بهر آنک   باشد از بهر قضاء حاجت از وی ناگزیر
لیک چون حاجت بر اید زود از انجا در گذر   زانک عاقل نبود اندر مستراحی جایگیر
گر بگوش دل نیوشی پند اصحاب خرد   انیت حالی بس شگرف وانیت کاری بی نظیر

اگر خاطرت میل کاری کند   گز ان کار داری امید نجیح
ازین بیشتر عاقلان گفته اند   فارسل حکیما و لا توصه

بر کاتبان خویشتن املاء بد کند   چون سر زند از پی تحریر خامه را
املا نگر که بر چه نویسند کاتبی   وایشان بحضرت که نویسند نامه را

دلا بدست گرفتی می این چه دستانست   زمی گلست نه طبعت هزار دستانست
زخوی دختر رز عفت و صلاح مجوی   که رو شناس خرابات و یار مستانست

کجا بخانه نشیند مگر بود محبوس		کسی که پرورش او بباغ و بستانست
بدست کاری فعلش در اوفتد از پای		هر آنکه سرکش و بر دل چو پور دستانست
گرت قراضهٔ زر بر کفست همچون گل		ز نور عارض او مجلست گلستانست
وگر چو سرو تهی دست می روی پی او		مرو که او متنفر ز تنگ دستانست
شگفتم آید از آن کس که داد گوهر عقل		بهر آنک نه اندر خور شبستانست
ز جام عشق طلب کن شراب جان پرور		که خون دختر رز بهر تن پرستانست
بشوی دست ز خونش پس آنکه از می عشق		بسان ابن یمین مست شو که مستانست

الا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علوی را		بسان قدسیان بر شو ببام گنبد مینا
نظر بگشای تا بینی جهانی جان همه شادان		ولکن این کسی بیند که دارد دیدهٔ بینا
درین بیدای بی پایان که شد عقل اندرو حیران		دلیلت عشق می باید نه علم بوعلی سینا
بگوش ای دل که سالک را نشاید یکدم اسودن		زهی دولت اگر باشی ز جمع جاهدوا فینا
تو باری جهد خود می کن چه دانی حال چون باشد		کسی واقف نخواهد گشت بر اسرار کوشینا

مکن هرگز ستم بر زیردستان		که ایشان چون تو حق را بندگانند
حیوة دایم از داد و دهش جوی		که نوشروان و حاتم زندگانند

دلا مکارم اخلاق اگر همی جویی		دو کار پیشه کن اینک مکارم اخلاق
مشو مخالف حکم خدای عز و جل		بکوش تا بود اندر میان خلق وفاق

دو مشفقند ادیب و طبیب بر سر تو		نگاه دار بعزت دل ادیب و طبیب
ز درد خسته شوی گر بنالد از تو طبیب		بجهل بسته شوی گر برنجد از تو ادیب

مرد باید که در جهان خود را		مثل شطرنج باز پندارد
هر چه باید از ان خصم برد		وانچ دارد نگاه می دارد

هرکه در کارها مشورت کرد		گلبن باغ دولتش بشکفت
هر مهمی که باشد از بد و نیک		در دو شخص باید گفت
اولا آنک او بحق گوید		همچو الماس در تواند سفت
ثانیا با کسی که صورت صدق		با تو بیرون نیاورد در نهفت
تا ببینی که هر یکی ز ایشان		گرد غم از دلت چگونه برفت
سخن دوست در جهان طاقست		با دل خویش کرد باید جفت
ور قبول امدت نصیحت خصم		غم خود خور که روزگار اشفت

اگر بجویی کار شگرف میخواهی   که قاصدی بفرستی و حال نمایی
بجوی هم نفس کار سازوان دم آنست   بدو فرست که تا بند بسته بگشایی

بمال حاجت مردم برای سره مرد   برو دراهم معدوده جوی نوسکه
اگر تو راه ندانی منت نشان بدهم   بسوی گنج دو ره می رود ازین سکه
یکی ز عرصهٔ نسل و دوم ز ساحت حرث   یکی ازین دو گزین کن بتاج یا سکه
دو اصل معتبرند آنکهی نتیجه دهند   که گشن یافته باشد فسیله و سکه

در جهان کهن از عامهٔ نو کیسه بیت   که یکی زان همه بر خوان بدر کاسه ندید
دست کنجه مکن ای دل که ترا خوان ننهند   آنک خود را بجز از کاسه سر کاسه ندید
مطلب جود از آن کس که همه عمر بجل   دست هم کاسه جز از صورت بر کاسه ندید

صنعت کیمیا اگر خواهی   با تو گویم که چیست اکسیرش
کیمیا می کشد بتلابی   نیست توفیر او جو تقصیرش
گر ترا گنج سیم و زر باید   من بگویم که چیست تدبیرش
دستنت پیشه گیر و قانع باش   تا ببینی که چیست تاثیرش
آن فواید که اندرین کارست   عقل عاجز شود ز تقریرش

از یکی مقصد شود حاصل   بنگر اینک باصل و توفیرش
بیش ازین نیز هست رحمت حق   هم ز تقصیر تست تاخیرش

گر ثواب و عقاب خواهد بود   نیک و بد را مخیری بس ازین
در بد و نیک را جزایی هست   زین دو هر یک که بایدت بگزین
یا نکویی کن و جزاش بیاب   یا بدی کن سزای خویش ببین

نیست معیون بنزد عقل کسی   که بزرگی خرد بسیم و بزر
مال بهر بهای جاه نهند   ورنه ناید بهیچ کار دگر
بهر تمتع نباشد از زر و سیم   چه زر و سیم و چه سفال و حجر

بزرگوار وزیرا نصیحتی بشنو   ز بنده‌ای که ترا هست مشفق جانی
یقین شناس که تو نیستی بشغل اولی   ز هر که هست بگیتی ز انسی و جانی
کسی بنزد تو گر حاجتی کند عرضه   برآر حاجت او ور چنانک بتوانی
مکن بشغل تعلل که وقت معزولی   کس از تو یاد نیارد بهیچ تا دانی

باشد لئیم در نظر عقل چون مشبه   بی قیمت و کریم بود در بها چو دُر

جون قدر هر کسی بر دانا محقق است
با مردم کریم به پیوند و دوست باش

بشنو نصیحتی ز من ای نامدار حر
وز مردم لئیم جو از دشمنان ببر

ای دل هوشیار اگرچه سپهر
مخور انده که با همه تنها
کیست باری سپهر هرزه روی
بی ثباتیست بی سر و پا بی
سر فرو ناوری بوعدهٔ او
گر تو خواهی که برخوری از عمر
نقد امروز را ز دست مده

باتو در شیوهٔ هوا بنانیست
مستش این حال با تو تنها نیست
کایستادن دمیش یارا نیست
در جهان با کسش مدارا نیست
که نه بینی که پای برجا نیست
خلق را خود جز این تمنا نیست
دی گذشت و امید فردا نیست

تمنیت ان یحیی ولم تر حاسدا
فدعه وما یلقی من الحقد انه

علیک لدی الطیبات ینغص
یموت ویحیی اذ تزید وتنقص

پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد
چه گفت گفت که جان پدر نصیحت من
تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تست

ز من دریغ نمی داشت پند پیرانه
اگر قبول کنی اینست مرد فرزانه
چرا چو کوف کنی آشیان بویرانه

مکن مقام درین خانه ای عزیز پدر
بزیر ارهٔ دور سپهر آینه گون
مباش غره بمهر سپهر دون زنهار
مران طلسم که بستند عاقلان بر هم
دران نفس که طریق حیوه بسته شود
پس از تو این همین جون فسانه خواهد ماند

که گرت جو یوسف مصری شدست همخانه
چرا نهی سر همت بعجز جون شانه
که پای دام کشیدست بهر سر دانه
بسنگ تفرقه بشکست جرخ دیوانه
کشا نیشیت نباشد ز خویش و بیگانه
بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه

پدر که مرقد او باد تا ابد پر نور
چو دید از آتش محنت کباب گشته دلم
ز راه شفقت واز روی مرحمت در حال
سوال کرد که این بین چه عیب بود
جواب دادم و گفتم که جز هنر عیبی
ولکن این فلک بی هنر بدین عیبم
خرد بطعنه همی گویدم که خوش می باش
شکایتی که مرا بود از فلک گفتم
چه گفت گفت ز مهر سپهر دل بردار
مباش بچه ز مهر جهان که سنگ شناس

خیال خود شب دوشین مرا بخواب نمود
نهاد روی بسوی من بصد شتاب چو دود
ز درج گوهر شهوار قفل لعل گشود
که روی بخت ترا ناخن زمانه بخود
اگرچه قافیه دالست نیست در مجمود
ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود
اگر بکاست ز شادیت در غمت افزود
شنود دیگر و نیکو نصیحتی فرمود
که نیست اطلس نیلی جرخ جامه سود
نداد نقد روانرا بقلب روی اندود

مدارا امید با اهل زمانه از که و مه / وگر بپایه شرف فوق فرقدین بسود
ندیدهٔ که چه گفتست شاعری که دمش / غبار زنگ ز آینهٔ روان بزدود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد / که یکزمان بمراد کسیت باید بود
تو نیک باش بهر حال و از بدان مندیش / که تخم نیک هر آنکس که کشت بد ندرود

ای دل نصیحتی کنم ار زانک بشنوی / تا برده آب کشت سعادات بدروی
زنهار در نهان نکنی این معاملت / کانگه که آشکار شود زان خجل شوی

کسی که لاف بزرگی همی زند بنگر / که تا چگونه کند پیش عقل اثباتش
گرش مروت و مردی بود از و بپذیر / وگرنه روی بگردان ز خیره طاماتش
کسی که با تو نکویی کند چو بتوانی / در استمالت او کوش و در مراعاتش
وگر بدی کند او را بروزگار سپار / که روزگار کند بهتر و مکافاتش

تا خرد همره و دولت بود دست باز مکن / هیچ کاری که از آن غیر تو یابد ضرری
زانک نیک و بد ایام نماند همه عمر / ور ز تو ماند بدی در همه عالم سمری
بد اندک مشمر خوار که بسیار شود / هست سرمایهٔ اسراف جهانی شرری
درد سر کم ده و کم کش ز پی کار جهان / که نیرزد کلهی نرد خود درد سری

از جهان قطع نظر کن بروای ابن یمین / تا نباشد بجهان همچو تو صاحب نظری

اهل خرد که دنیاء فانی طلب کنند / جز بر سه چیز نیست در آنحال شان نظر
یا بر کمال عزت و یا اکتساب مال / یا بر حصول راحت این نفس خیره سر
خواهی که دسترس بود بر مراد دل / بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر
گر آرزوی عزت جاوید بایدت / برکن دل از جهان که متاعیست مختصر
ور بهر سیم و زر پی دنیا همی دوی / باری بکوش تا بودت عقل راهبر
پایت مگر بگنج قناعت فرو شود / تا در کفت چو خاک شود بی عیار زر
ور میل خاطرت سوی آسایش تنست / پس جان خود مکن سپر ناوک خطر
زحمت مکش که روزی خلقان مقدرست / آنرا بجهد می‌نتوان کرد بیشتر

چو روزگار بکام تو گشت و دولت یار / بکوش تا دل آزاده بدست آری
مباش یک نفس از کار خویشتن غافل / مگر که فرصت امکان ز دست نگذاری
گر آن کسی که ز تو حاجتی بآری امروز / روا بود که تو فردا طلب کنی یاری

صحبت صاحب نظر باید که باشد با دو کس / یا کریمی نامجوی و یا حکیمی راستگوی
تا ز جود آن یکی در دین و دنیا یابد کام دل / یا ز علم این بدان دنیا شود با آب روی

گر خرد داری مشو یکدم جدا زین مرد و تن　　ور منای مرد را باری یکی زیشان بجوی
ور یکی را هم نیابی وین خود اندر عهد ماست　　کنج عزلت گیر و دیگر بر پی دنیا مپوی
خویشتن را در خطر مفکن بامید بهی　　کز کنار چشمه ناید تا ابد سالم سبوی
عزت ار خواهی که یابی خیر چون ابن یمین　　آب خرسندی بجوی و دست ازین دونان بشوی

کاری که لطف پای نهد در میان آن　　آید بپایان زر طلا پاک و باعیار
وانجا که عنف دست تغلب بر آورد　　بینی گسسته اشتر دیوانه را مهار
از عنف بر کناره و با لطف در میان　　تا چند ممکن است همی باش زینهار
وین پند یاد گیر کز ابن یمین بماند　　در روزگار اهل خرد را بیادگار

دشمن خرد را حقیر مدار　　خواه بیگانه گیر و خواهی خویش
زانک چون آفتاب مشهورست　　آنچ گفتند زیرکان زین پیش
که ز رمح بلند قد ناید　　آنچ سوزن کند بپستی خویش

هفتاد سالگی که دو چندانت عمر باد　　کردست رنجش ابن یمین را ز جان ملول
پیری مخواه ازان که ندیدم که سوی سر　　آمد ز هیچ روی بسیم خوش قبول
سودای پیر گشتن اگر می پزد جوان　　باشد ازان سبب که ظلوم امد و جهول

تبا بی رخ ای دل ز مال و منال　　که آگاه کردی ز حال مآل
کسی را که بیش از کفاف آرزوست　　خرد پایمالست در پایمال
ز بهر نهادن اگر بخردی　　چه یاقوت و لعل و چه سنگ و سفال
تو شهباز قدسی ولکن چه سود　　که شهوت ترا می کند پر و بال
نشیمن که از سایهٔ عقل جوی　　که عقل آفتابی بود بی زوال
تو محکوم هر باطلی کی شوی　　اگر حکم حق را کنی امتثال
چه سازی ز تقلید تحقیق جوی　　بجای آی و بگذر ز قیل و ز قال
کمین ذره گردار میل هوا　　که خورشید رایت فتد در وبال
چه گردی تو گرد دم مار کین　　چو شربت توان خورد از آب زلال
اگر در سرت هست سودای آن　　که خواند ترا عقل صاحب کمال
برو اقتدا کن با بن یمین　　توکل علی الله فی کل حال

ای پسر همنشین اگر خواهی　　همنشین طلب ز خود بهتر
زانک در نفس همدم از همدم　　نقش پیدا شود بخیر و بشر
مثل انگر که با همه گرمی　　سرد گردد چو وصل خاکستر
ورچه باشد فسرده طبع انگشت　　چون با آتش رسد شود اخگر

گر تو خواهی که نیک نام شوی　　دور باش از بدای عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین　　در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو　　ور پسند آیدت از آن مگذر

رزق مقسوم است و وقت آن معین کرده اند　　بیش ازین و بیش از آن حاصل نمی گردد بجهد
هر چه می آید ز نیک و بد بدان خرسند باش　　کانچ خواهی ز آسمان نازل نمی گردد بجهد
هر که با او بار آمد توام از آغاز کار　　کو مر آنجان خویش را مقبل نمی گردد بجهد
سوسن آزاد چون از قول محروم آمد است　　گر چه دارد ده زبان قایل نمی گردد بجهد
هر که چون ابن یمین مجنون لیلی فطرتست　　ترک او گیرند کو عاقل نمی گردد بجهد

گر تمتع ترا ز نقره و زر　　این قدر بس که قابض آنی
یک سخن بی غرض ز من بشنو　　غم خود خور که سخت نادانی
چه نهی سیم و زر به شواری　　تا خورد دشمنت بآسانی
گر مراد از زرست وجود زرست　　فرض کردم که سر بسر کانی
چون ز گنج خودت نصیبی نیست　　تو مر آن گنج را نگهبانی
بشنو این نکته را از ابن یمین　　که ترا هست مشفق جانی
سیم آن به که رغم دشمن را　　دوره دوستان برافشانی

شمع جمع آنگهی توانی شد　　کافکنی سیم در پریشانی
مال تو داد دشمنت بدهد　　گر تو زو داد دوست نستانی

ای که در جمع مال سعی بیش　　از همه چیزها فزون هوست
گر بکردی ز مال برخوردار　　در زمانی که هست دسترست
پیش من همچو روز معلوم است　　که عدو خورد خواهد از پس تست
گرد راهی زیاده دار طمع　　که شود دستگیر هیچ کست
بشنو این پند را ز ابن یمین　　که بود در صلاح کار بست

شنیدم که عیسی علیه السلام　　تضرع کنان گفت کای کردگار
جهان جهان آفریننده را　　چنانک آفریدی بچشم اندر آر
برین آرزو چند گاهی گذشت　　همی کرد روزی بدشتی گذار
زنی را در آن دشت از دور دید　　نه اعضا رها او رفیق و نه یار
بدو گفت عیسی که تو کیستی　　چنین دور مانده ز خویش و تبار
چنین داد پاسخ که من آن تنم　　که کردی مرا مدتی انتظار
چو بشنید عیسی شگفت آمدش　　مرا گفت با صحبت زن چه کار
بپوزش در آمد زن آنگاه گفت　　جهانست نام من ای نامدار

مسیحا بدو گفت بنمای روی   که تا بر چه دلها تراشد شکار
بزد دست و برقع ز رخ بر فکند   برو کرد راز نهان آشکار
یکی گنده پیری سیه روی بود   ملوث بصد گونه عیب و عوار
بخون اندرون غرقه یک دست او   دگر دست کرده بحنا نگار
مسیحش بپرسید کین حال چیست   بگو با من ای قحبهٔ خاکسار
چنین گفت کین لحظه یک شوی را   بدین دست کشتم بزاری زار
دگر دست حنا از آن بسته ام   که شوی دگر شد مرا خواستار
چو بر دارم این را بقهر از میان   بلطف آن دگر گیردم در کنار
شگفت آنک با این همه شوهران   هنوزم بکارت بود برقرار
ز راه تعجب مسیحاش گفت   که ای زشت رو قحبهٔ نابکار
چگونه بکارت نشد زایلت   چو داری فزون شوهران از شمار
بپاسخ چنین گفتش آن گنده پیر   که ای زنده و قدوهٔ روزگار
گروهی که کردند رغبت بمن   از ایشان ندیدم یکی مرد کار
کسانی که بودند مردان مرد   نگشتند گرد من از ننگ و عار
چو حالم چنین است با شوهران   اگر بکر باشم شگفتی مدار
تو نیز ای برادر مرین قصه را   همی دار از ابن یمین یادگار
ز مردی اگر هیچ داری نصیب   بدین قحبه رغبت مکن زینهار

ای دل اندر جهان کرم مجوی   کاندرین عهد آن نخواهی یافت
جز کرم کیمیا و عنقا را   ثالثی در جهان نخواهی یافت
چون مسمی ندارد این اسما   پس یقین دان که شان نخواهی یافت
مطلب آنچ در زمانه از و   غیر نامی نشان نخواهی یافت
با تو ابن یمین بیان کرم   گفت ازین به بیان نخواهی یافت

عمری بغفلت ای دل نادان گذاشتی   بر عقل خود وساوس شیطان گماشتی
مغرور خود مباش که من فرض کردمت   کایوان قصر خویش بکیوان فراشتی
آخر نه روزکی دو سه چون بگذرد برین   رفتی و جای خویش بیاران گذاشتی
در کشتزار ارادت اندر حیوة خوش   تخمی که حاصل بودت زان بکاشتی
آنها که با تو جنگ سگالند جور کن   تا باز کردی از در ایشان باشتی
احوال دهر چون گذرانست پس چرا   دشوار روزگار خود آسان نداشتی
گشتی بسان ابن یمین فارغ از جهان   بر لوح دل گرایت حرمان نگاشتی

جهان سزد که زکار جهان نفور بود   کسی که بی رو گفتار مردم داناست
زبی وفایی دوران اگر نه آگاهست   بقصر خواجه نگه کن که اندرو پیداست

درین سرا و درین صفه و درین مسند — بسی نشست امیر و اسیر و از در خاست
تو هم روی و نمانی درین وطن جاوید — گرت خوش آید وگرنه ست بگویم راست
جو اختیار نداری بسان ابن یمین — نکوتر از همه کارت رضای دل بقضاست

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست — باید کزان فرح نفزاید دل ترا
ور ملک کاینات ز دستت برون شود — بان تا غمش ز جا برباید دل ترا
جون هست و نیست هر دو نماند بیک قرار — ان به کزان بباد نیاید دل ترا
قانع شو و متابعت پیر عقل کن — کز بند غم جز او نکشاید دل ترا
جز صیقل قناعت و استادی خرد — از زنگ حرص کس نزداید دل ترا

ای دل مدار امید کرم ز اهل روزگار — کانها که بوده اند کریمان نمانده اند
وینها که بر زدند سر از جیب خواجکی — بر مکرمات دامن همت فشانده اند
از جویبار دهر نسیم خوشی مجوی — زیرا که ناخوشیش بغایت رسانده اند
برکنده اند سرو سهی را ز جویبار — بر جای سرو بقلهٔ حمقا نشانده اند
آری چه چاره ابن یمین رو صبور باش — کاندر ازل بهرچه رود خامه رانده اند

ملک عزت گرت همی باید — از من این پند مشفقانه شنو

دل منه بر سرای عرصهٔ فریب — که فراوان گذشت از وکی و کو
روز دولت مباش غافل از آنک — هست ترکیب دولت از ول و دو
جون همای خجسته قانع باش — نه جو بنجشک جان بدانه گرو
در زمین قناعت افکن تخم — تا مراد دل آوری بدرو
باکنار آمد از بکار غم آنک — شد برون از میان جو کیخسرو
به گزینی مکن که آدم را — بیشتر از وجود ظلمت و ضو
ایزد از بهر به گزینی گفت — کای فلان خیز از بهشت برو
جون بود معده پر تفاوت جیست — گر ز گندم پرست یا از جو
تن جو پوشیده شد چه فرق بود — نزد عاقل میان کهنه و نو
راه تسلیم گیر ابن یمین — تا خلاصت دهد ز لیت و ز لو

هر چه می بخشی بکس آنرا جزا از وی مجوی — وانچ می گویی بکن و از آنکه کردی وا مگوی
گر برین سیرت توانی بود ای ابن یمین — همتت گو فرق فرقد را بزیر پی بپوی

یکی پرسید از افلاطون بگاه نزع کای دانا — کجا دفنت [illegible] روزی که روی از خلق برتابی
برآورد از جگر آهی حکیم زنده دل و آنکه — بگفتش دفن کن هر جا که خواهی گر مرا یابی
مدار ای ابن یمین زین پس نظر بر تن جو دانستی — که نه این خاک و نه این باد و نه این آتش و این آبی

گر از خود آگهی پای بکوی نیستی در شو   که تو در عالم هستی نیی بیدار در خوابی

گر ترک طمع آنکه نیا شد   ای دل ز کست هراس هرگز
روزی ز خزانه کسی جوی   گر روی نبود مکاس هرگز
زانچ ده آنچ شد مقدر   بر سر ننهد سپاس هرگز
از غله کرم مجوی زنهار   کاطلس نشود پلاس هرگز

پنج روزی که حیوتست جهان باید زیست   با خلایق که کم و بیش ثنائی ارزد
وقت رفتن چو رسد نیز جهان باید رفت   که زبیگانه و از خویش دعایی ارزد

ای دل ار داری هوای سروری پاشنده باش   بر جهان ایراز چه سرور باشد از پاشندگی
بر زبردستان چو خوشه سرکشیت ار آرزوست   پیشه کن با زیردستان دانه وار افکندگی
گر ز سوز تشنگی جانت بلب خواهد رسید   از خضر مپذیر منت بهر آب زندگی
دانه را بگذار و وارستی ز دام حاجتی   آرزوی افکند از آزادی در بندگی
گر ز دیوان قضا مجری [illegible] رزق تو   سعی بی حاصل بود از سر دری جویندگی

سوال و فدیه و دعوی دراه و سخاة   دخول و محمدت و شغل و رحمة و غفران

هاء و مرجع و فعل و زیاده و غلبه   طلب قبول و حصف و کراهیه نروان

هر که در جمع مال سعی کند   تا بدست آرد از حرام و حلال
گرد باید بکام دل صرفش   کاین بود زبده منافع مال
ور بماند برای وارث خویش   او برد وزر و وارثش اموال

در زبان فارسی فرقی میان ذال و دال   یاد گیر از من که این نزد افاضل مبهمست
پیش ازو در لفظ مفرد گر صحیحی ساکنست   دال خوان آنرا و باقی جمله ذال معجمست

بگوش هوش من آید دمادم آوازی   که هست طایر جانرا هوای پروازی
بلی نشیمن او شاخ سدره سزد   چه می کند قفس و اندرونه دمسازی
بعقل و علم اگر پرورش کنی جانرا   ز ستر غیب نماند برو نهان رازی
مجردی چو مسیحا کجا که از سر وقت   بهر نفس که براید نماید اعجازی
غذای طوطی جان تو شکر خرد است   عنان [illegible] مرو را که ارزد اعزازی
بود ز جهل گرش آرزوی نفس دهی   کسی [illegible] آرزوی بشهبازی
بنزد اهل یقین گر چو مار خاک خوری   بهست از آنکه چو موری مسخر آزی

بمیدان اظهار مردا[illegible]نکی | بنزد خردمند مردان بود
که نارد بیاد آنچ ناید بکار | خود از حسن اسلام مردان بود

هر که در مال وی کند صنعت | سعی در جمعش ار بود تنها
غلطست آنک می کند نادان | ناپسند آید این بر دانا
جمع تنها نه صنعتی باشد | گرنه تفریق آیدش ز قفا
جمع و تفریق مرد وی باید | تا نکو صنعتی شود پیدا
آنچ دا[illegible] گفت از بین | کس چه داند چیست میل شما

عقل [illegible] را [illegible] | ور [illegible] دلشادند
هر کجا عقل هست [illegible] شاد [illegible] | عقل و غم مرد و توامان زادند

هر کرا دست [illegible] زر | [illegible] با نیدو بهره ندارد هیچ
وانک [illegible] | تخم خیرات می نکارد هیچ
ابر او بر زمین [illegible] دلان | خشک سال کرم نبارد هیچ
صفر باشد بنزد اهل یقین | صفر را کس چه می شمارد هیچ

نقد او بر محک صرافان | بیشتر هی عیار نارد هیچ

زهی ابله کسی کو بهر مرده | کند با زندگان عهد خود جنگ
کسی کو باز نشناسد بد از نیک | بود واجب گریز از وی بفرسنگ
بتاج خسروی کی نازد آنکس | که از تابوت یاد آرد بر اورنگ
مرا این زیستن در پیش خلقان | بود تزویر نزد اهل فرهنگ
تو تا در بند نام و ننگ باشی | نخواهی باز رست از محبس تنگ
گرت آسایش کونین باید | بباید شست دست از نام و از ننگ
نظر این بین کوی برین داشت | که برزد شیشهٔ تزویر بر سنگ

آن قدر از متاع دنیاوی | که کفاف تو باشد ار طلبی
هم بفتوی عقل معذوری | هم بحکم محمد عربی
زین فزون گر طلب کنی چه بود | روسپی خواهری و زن جلبی

هر که چون صبح ار بکه خیزی | در دل مهر حق چراغ افروخت
هرچه خاشاک راه او وی شد | بر سر آتش فناش بسوخت
آدمی زاد را طریق معاش | باید از آدم صفی آموخت

آدم از نا بدانش افزون بود — او بهشتی بجبه‌ء بفروخت
نقد را دان گر ابلهی بعضی — نسیه را کیسه‌ء طمع بر دوخت
نزد عاقل سزای بند بود — هر که مال از برای غیر اندوخت

کسی که نیک نهاد آمد از بدایت کار — ز خود چگونه پسند آیدش بدی کردن
چو سیرت ملکی می توان گرفت بجهد — نشان همت قاصر بود ددی کردن
بکوش در ره احسان که آن بود الحق — تجارتی که زپی سود ده صدی کردن
بهوش باش که پیری رسید این همین — گذشت وقت جوانی و بیخودی کردن
شباب فرع جنونست و شیب اصل خرد — جنون قبیح بود گاه بیخردی کردن

هر که نه بر دین تست کالعدمش فرض کن — وانکه زند با تو کم زکمش فرض کن
وانکه درم دارد و از درم او بکس — می نرسد بهره‌ء بی درمش فرض کن
وانکه ز لوح دلش نقش کرم کس نخواند — تیره رخ از سرزنش چون قلمش فرض کن

هر که ز طاعت بسیار دارد افتد عجب — چون عزازیل شود مستحق لعن و تفو
قرطه‌ء طاعت ها گنه ار چاک زدت — سهل باشد گندش تو به یک لحظه رفو
هر گناهی که کند بنده خداوندش اگر — نکند عفو پس او را نتوان گفت عفو

کسی کو ز غوغاء فقر و نیاز — بغیر از جنابت نجوید مناص
گرش حاجت از تو نگردد روا — وزان بی نوایی نیابد خلاص
یقین دان که رونق زبان از او — تو بردی و بیمش نکردی رصاص
بجای آب او را چو خون ریختی — برین داند نکیر عوام و خواص
که شاید گزو هم بتیغ زبان — بریزد ترا خون برسم قصاص

اگر نیک و گر بد چو خواهد رسید — ز ایام عمر تو روزی بشب
ببین روز را تا صلاح تو چیست — بغم به که آری بشب یا طرب

آن دل که داشتم ز وی آزادگی طمع — در چار میخ طبع گرفتار دیدمش
چون نقطه پای بند قدم در میان کار — سرگشته گرد خویش چو پرگار دیدمش
وقت اگر چو سایه نشنید بگوشه‌ء — زانکه آفتاب بر سر دیوار دیدمش
حاجت بگلشنش نبود چون ز روی و موی — بشکفته سنبلید و سمن زار دیدمش
با این همه جوانبین گرچه محرم است — واثق بعفو شامل دادار دیدمش

گر خواهد آسمانی مقولات عشق پرسد کسی — یک بیک بروی شمارم در جواب آن سوال

جوهر و کیف و کم و این و متی آورده اند | وضع و ملک و نسبتست آنگاه فعل و انفعال

در قصه شنوده ام که ابلیس | روزی سه هزار تیر بی داد
کردند از و سوال کین چیست | وز بهر که میفرستی آن باد
گفتا که هزار ازین بریش | کو ملک دهد بجور و داماد
پس وجه معاش خویش از ایشان | خواهد بتضرع و بفریاد
ثلثی دگر ش بریش آنکس | کو رنج کشید و گنج بنهاد
زان گنج نخورد و نخوراند | تا گشت خراب و وارث آباد
یک ثلث دگر که ماند باقی | این نیز بریش آن دو کس باد

فاقه را کرده باشد استقبال | هر که ممسک بود بوقت حیوة
در جهان می زید چو درویشان | بی نوا تا رسد زمان وفات
رو حساب توانگران خواهند | چو در آید بعرصهٔ عرصات

مکروه طبیعت آنچ شود واقع ای حکیم | خوردن غمش یکیست ز غمهای زایده
یا می شود بکام تو یا خود نمی شود | در هر دو حال خوردن غم را چه فایده

هرچه موجودست آنرا یافتند | اهل حکمت منحصر در ده مقال
جوهر و کیف و کم و این و متی | وضع و نسبت ملک و فعل و انفعال
وآنچ خارج زین مقولات او فتد | تنگ بینم عقل را در وی مجال
پس هران موجود کاندر وی خرد | هست حیران نیست الا ذو الجلال

در جهان هیچ به از عزلت و تنهایی نیست | وین سعادت ز در مردم هر جایی نیست
این چنین دولت فرخنده کسی یابد و بس | که وی امروز ز اندیشهٔ فردایی نیست
گوشهٔ خلوت و در وی سخن اهل خرد | گر بود در نظر اندیشهٔ تنهایی نیست
کنج عزلت که فراغی و فراغیست درو | بخوشی کمتر ازین منظر مینایی نیست
گر بدست آرد ازین گونه مراد ابن یمین | نفروشد بجهانیش که سودایی نیست

بهترین مراتب آن باشد | کان بفضل و هنر بدست آید
رتبتی کش نباشد استحقاق | زود ش اندر بنا شکست آید

هر که ابنای جنس را خواهد | که سرور سر خود ش دانند
در فتوت گرش بود قدمی | همه تاج سر خودش دانند
گر نباشد ز کهتران بهتر | پس چرا مهتر خود ش دانند

جوهر و کیف و کم و این و متی آورده اند — وضع و ملک و نسبت آنگاه فعل و انفعال

در قصه شنوده ام که ابلیس — روزی به هزار تیزی داد
کردند ازو سوال کین چیست — وز بهر که میفرستی آن باد
گفتا که هزار ازین بریشش — کو ملک دیه بخورد و داماد
پس وجه معاش خویش ازیشان — خواهد بتضرع و بفریاد
ثلثی دگرش بریش آنکس — کو رنج کشید و گنج بنهاد
زان گنج نخورد و نخوراند — تا گشت خراب و وارث اباد
یک ثلث دگر که ماند باقی — این نیز بریش آن دو کس باد

فاقه را گر ده باشد استقبال — هر که ممسک بود بوقت حیوة
در جهان بی زید چو درویشان — بی نوا تا رسد زمان وفات
رو حساب توانگران خواهند — چو در آید بعرصهٔ عرصات

مکروه طبیعت آنچه شود واقع ای حکیم — خوردن غمش یکیست ز غمها و زایده
یا می‌شود بکام تو یا خود نمی‌شود — در هر دو حال خوردن غم را چه فایده

هر چه موجودست آنرا یافتند — اهل حکمت منحصر در ده مقال
جوهر و کیف و کم و این و متی — وضع و نسبت ملک و فعل و انفعال
و آنچ خارج زین مقولات او فتد — تنگ بینم عقل را در وی مجال
پس هر آن موجود کاندر وی خرد — هست حیران نیست الا ذوالجلال

در جهان هیچ به از عزلت و تنهایی نیست — وین سعادت که درو هر دم و هر جایی نیست
این چنین دولت فرخنده کسی یابد و بس — که وی امروز ز اندیشهٔ فردایی نیست
گوشهٔ خلوت و در وی سخن اهل خرد — گر بود در نظر اندیشهٔ تنهایی نیست
کنج عزلت که فراغی و فراغیست درو — بخوشی کمتر ازین منظر مینایی نیست
گر بدست آرد ازین گونه مرادی این بس — نفروشد بجهانیش که سودایی نیست

بهترین مراتب آن باشد — کان بفضل و هنر بدست آید
رتبتی گرش نباشد استحقاق — زودش اندر بنا شکست آید

هر که ابنای جنس را خواهد — که سر و سرور خودش دانند
در فتوت گرش بود قدمی — همه تاج سر خودش دانند
گر نباشد ز کهتران بهتر — پس چرا مهتر خودش دانند

در بهشتست هر که در وطنش / نعمتی هست و جیق و جاقی نیست
کنج عزلت گزیده از عالم / در پی طارم و رواقی نیست
مردم از ناگوار نا جنسیش / همنشینی و هم وثاقی نیست
هر که جفت چنین مراد بود / همچو او در زمانه طاقی نیست
خود کسی کاین سعادتش باشد / هست شاهی و طمطراقی نیست

صبح دمید ساقیا بزم صبوح ساز کن / بر دل ما بحرمتی در ز بهشت باز کن
گرچه که ناز برده ای بت نازنین ز حد / لیک چه خوش‌تر از تو تازه درای و ناز کن
زانچه بود زیادتی دست تمام زر بشوی / وز خبثات آرزو پاک شو و نماز کن
صوم و صلوة نافله گرچه ستوده طاعتیست / شاید اگر نباشدت نان بده و نیاز کن
باز سپید عقل را دیده چنین چه بسته / تا بهوای دل رسی دیدهٔ باز باز کن
بلبل خوش نوا چنان در قفس از زبان بود / دم مزن و نشیمن از دست شهان چو باز کن
ابن یمین اگر ترا آرزوی پیاله ست / رود را آرزوی دل بر رخ جان فراز کن

زهد و عزلت گر صفات عاشقان صادق است / با فقیری خوش بود با شهریاری خوشترست
خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماند خال زهد / کسوت عزت بقد کامکاری خوشترست
بوی دانش در مشام جان اهل معرفت / نزد عاقل از نسیم مشک تاری خوشترست

خوی نیک ار دادت ایزد هیچ دیگر گو مباش / خوی نیک ار عاقلی از هرچه داری خوشترست
سر سبک چون باد و عالم سوز چون آتش مباش / همچو آب و خاک لطف و بردباری خوشترست
تا روان گردی نباشد هیچ خوشتر در جهان / گر خرد نپسندد ایش ناسازگاری خوشترست
از غنی آر عزت حاصل ز ازار دلی / راستی ابن یمین را فقر و خواری خوشترست

بسیار از چه کم گشت ابن یمین را / بمقدار خود از مروت بکاهد
چو دونان ز بهر دو نان حیف باشد / اگر جز بدرگاه ایزد پناهد
رسد رزق او خود بدو بی کم و کاست / ز رزاق اگر خواهد ار نخواهد

کسی بی کم کنون پنهان / وایزد آنرا بی کند پیدا
کرم ذو الجلال از آن مشیت / کو کند یاد آن بروز جزا

بگفتار اگر در فشاند کسی / خموشی بسیار ازان بهترست
خردمند خامش بود چون صدف / اگر خود درونش پر از گوهرست

صحت و امن هست و وجه معاش / گر نباشی شکور کفرانست
شکر انعام منعم ار نکنی / آن نه کفران که محض کفرانست

هست کفران فزون ز کفر از آن / کز منش کفر و کفر از پنست

کوته نظران این یمین را نتوانند / کز راه برون برد با قوال مقوّل
افزون ز دو قرنست که تا خلق بدانند / کو بر فضلا هست در آفاق مفضّل
پس فایدهٔ فضل بگویی که چه باشد / گر زو نشود اکثر اعراض محصّل
نامی که بدان تا بکنون شهرهٔ شهرم / جو آن ثابت و راسخ شده در عهد مطوّل
هرچند که کوته نظران جهد نمایند / از نیک به بد می‌توان کرد مبدّل

ای خسرو زمانه که ارکان دین و ملک / الا بیمن عدل تو محکم اساس نیست
بر بام قصر جاه تو کان چرخ منعم است / کیوان چو هندوان بجز از بهر پاس نیست
جام جهان نما که خوانند ش آفتاب / در بزم تو بغیر ز راندوده طاس نیست
نسبت نمیکنم بکف راد تو ابکان / سکان ممسک است و در کف تو احتباس نیست
هرچند کآفتاب فلک عین عالم است / الا ز نور رای تو اش اقتباس نیست

دشمن شکوه شیر به بنید ز صولتت / گر زانک چشم بسته چو کاو خراس نیست
خوابانه چو خوشه خصم ترا سر درود چرخ / زان در کفش بجز نشکل داس نیست
ای سروری که نور در آینهٔ سپهر / الا ز رای تو بره انعکاس نیست
این یمین که بندهٔ خاک جناب تست / دارد حکایتی که دران التباس نیست
هر کس که یافت صدمهٔ سحر بیان من / چون سه ماه ریش ناله بجز لامساس نیست
بیت مرا که رکن و اساسش مدیح تست / مگذار مندرس که که اندراس نیست
بس عقدهای گوهر موزون نثار تو / کردم از آنک مثل تو گوهرشناس نیست
اکنون که در پناه حرم حمایتت / از چنگ باز کبک دری را هراس نیست
از دور روزگار ستمها کشیده ام / کآنرا بسان عدل تو حد و قیاس نیست
از تند باد حادثها سر گرفته ام / وز بیم روزگار مجال عطاس نیست
بستان ز روزگار ستمگاره داد من / مهلت این قدر بجز این التماس نیست
بادا همیشه طالع سعد تو در صعود / چندانک در سعود ذنب همچو راس نیست

آصف ثانی علاء ملک و دین کو را خطاب / می‌نویسد منشی گردون وزیر خافقین
صاحب صاحب قران آن حاکم فرمان روا / کامتثال حکم او باشد فلک را فرض عین
آن سرافرازی که در راه معالی قدر او / از بلندی زیر پای آورد فرق فرقدین
کارساز ملک و دین و قهرمان کلک و تیغ / آنک گشت از کلک و تیغش ملک و دین با زیب و زین

کان بخشش از نهیب دست گوهربار او   سیم را در حصن کان رخ زرد گردد همچو عین
هیبت او بر فراز کوه اگر تیغی کشد   همچو سیماب از نهیب او شود لرزان لجین
گرچه گویند ابر نیسان با کفش ماند بجود   لیکن ابن العم من گفته همطالا واین
گرچه عین و غین در صورت یکی باشد ولیک   نهصد و سی کمتر آید در شمار از عین غین
مدتی از وی امید تربیت می‌داشتم   ور بدو دارم امیدی زان ندارم هیچ شین
گفتم از انعام عامش بر فلک سایم کلاه   باز گشتم خود بسی چرخ با خفی حنین
وعده کرد اما نکرد اینجا ز ترکی سنت   زانکه باشد وعده اندر ذمهٔ آزاده دین
گرچه رنج انتظارم داد یکچندی ولیک   هم بسی لطف او حاصل شد احدی الراحتین
عقل دانا مدحش گر خوان و نانش را نبش   ماندم محروم چون از آب جان پرور حسین
داستی دانا مدان نقصان که من دیدم از و   بلکه از عین الکمال آمد بلی حقست عین
گر فتاد ایطا درین ابیات معذورم از آنک   هست چشم عقلم از جور فلک ماوای زین

از من که می‌برد سوی دستور خافقین   رمزی دو بر شکایت ایام منطوی
والا علاء دولت و ملت محمد آنک   لطفش شکیب رونق اعجاز عیسوی
خورشید چون بسایهٔ رای وی اندرست   دارند اخترانش مسلم بخسروی
کلک ضعیف اوست که محکم میان ببست   تا رسم ملک و قاعدهٔ دین کند قوی
هستند کان بخشش و کوشش غلام او   حاتم بزرفشانی و رستم بپهلوی

پیکان او ز جوشن پولاد بگذرد   چون سوزن قبان زده ارلاد جوی
گوید بدو که ابن یمین را شکایتی است   در بندگیت عرضه کنم گر بشنوی
آخر روا بود چو منی را که گاه نطق   روح الامین سزد برسیل پیروی
نظمی چو آب از آتش طبعم روان شده   خواهی قصیده خواه غزل خواه مثنوی
در کام مردمی بصفت سحر سامری   در دست من خطی بخوشی نقش مانوی
در زیر طاق گنبد پیروزه هر که دید   لب بر گشاد و گفت چرا بسته چون جوی
اکنون که شد شکفته ز فیض سحاب لطف   صد گونه گل بگلشن اقبالت از نوی
وز جور دور سپهر پریشان دلم چنانک   افتاد یک دو جا مرا نارواروی
خوش گوی بلبلی چو من آخر دریغ نیست   در گوشهٔ قفس شده ناکام منزوی
کیوان مهابتی تو و برجیس منظری   بهرام صولتی تو و خورشید پرتوی
یک ره نظر بابن یمین کن که گفته‌اند   از هیچ تخم نیک بر بد نبد روی
بادا بقای عمر تو تا جاه اخروی   حاصل کنی بواسطهٔ مال دنیوی

اهل سخن را کنون خطبه بنام منست   ملک سخن گستری جمله بکام منست
نقد سخن شد روان بر سر بازار فضل   چون نشود چون برو سکه بنام منست
روز و شب من یکیست چره فلک زیور   صبح دوم از ضمیر همدم شام منست
بر سر میدان صبر رفته بجولان منم   توسن نفس حرون نخره و رام منست

رای من از روشنی هست چو روز سفید / در شب تاریک غم ماه تمام منست
مذهب حق دارم و ملت خیر البشر / در بد و نیک جهان عقل امام منست
رغبت باغ کسم نیست و گر هست ارم / روضهٔ اخلاق نیک دار سلام منست
منت رضوان چرا از پی کوثر کشم / جوی می و انگبین جرعهٔ جام منست
بود دم سفلهٔ بیش نباشم بپای / صدر هنر پروری چونک مقام منست
چند چو کرکس توان در پی مردار بود / باز سفید فلک صید حمام منست
چونک ز دونان دهر نیست دو نان طمع / غرهٔ شوال شان ماه صیام منست
طفل نیم چون خورم شیر زپستان آز / مادر طبع مرا وقت فطام منست
گرچه چو یوسف شدم بستهٔ زندان غم / گرد جهان چون مسیح صیت کلام منست
هر سخن پاک را کاهل هنر پخته اند / این همه بگذاشتم این همه خام منست
گفت که گوید ز من پیش بزرگان فضل / کابن یمین این سخن گفت بنام منست
گر پی صید هنر دانهٔ دل ریختم / مرغ فضایل از آن بستهٔ دام منست

دوش خرد گفت بروح القدس / کز تو سوالم همه اینست و بس
کاهل سخن را چو تو دانی بحق / راست بگو تا که گزینست و بس
گفت کنون قدوهٔ اهل سخن / طبع خوش ابن یمینست و بس
کوست که در مجلس روحانیان / گفتهٔ او صدر نشینست و بس

عذب و متین نیست بجز شعر او / شعر همین عذب و متینست و بس
عیب وی اینست که در باب او / دور فلک از پی کینست و بس
آنک خلاصش دهد از کین او / مهر شه روی زمینست و بس

آصف ملک عز دولت و دین / داد یزدانت چون سلیمان بخت
پیش پیرانه رای انور تو / نوجوانیست بنده فرمان بخت
مشکلات زمانه حل کردی / زانک آمد بدست آسان بخت
دشمنت گر شود چو رستم زال / بی نیاید بمکر و دستان بخت
از شقاوت که حاسدت دارد / باشد از صحبتش گریزان بخت
با خرد گفتم ای بهر کاری / با تو پیوسته بسته پیمان بخت
کیست آنکس که او بدست آورد / بی مشقت ز لطف یزدان بخت
گفت دستور مشرق و مغرب / عز دولت امیر سلطان بخت
ای وزیری که کس نیافت چو تو / زاقتضاء سپهر گردان بخت
گرچه ز ابن یمین بپرسیدی / که چه سانست آن پریشان بخت
لیک تا دامن ابد بادت / سر برآورده از گریبان بخت

منور شد بشمس دولت و دین / دو گیتی چون یمین دارد معانرا

خود در جنب ذات پاک اصلش / فروتر از زمین دارد سمان را
شکست تیر را در عهد کلکش / سپهر اندر کمین دارد کمان را
بقصد جان بدخواهانش مریخ / کشیده در سنین دارد سنان را
عدو بهزیمت ازجا لشش / قوی حصنی حصین دارد حصان را
اگر نخچین را افتد قرانی / دو آن بی قرین دارد قران را
بعون دولت ار باشد مرادش / شجاع و باجنین دارد جنان را
اگر خواهد عجب نبود ز حلمش / که ثابت چون زمین دارد زمان را
فلک تا کرد آن سرور مقدم / مؤخر چون سرین دارد سران را
مکان سرفرازی را مکین است / بحمد الله مکین دارد مکان را
نشان مکرمت جستم فلک گفت / کزان مسند نشین دارد نشان را
سزد کابن یمین با مجلس او / کم از جا چنین دارد چنان را

آنم که بندگی نکنم حرص و آز را / آزاد کیست رسم و این خود سزد ز من
حقا که بر سر افسر شاهی نیایدم / گنجیم ان شود که صداعی کشد ز من
شادی نماء نیستم از دولت زمان / غم نیز هم نمی خورم از محنت زمن
اکنون زمانه گرچه شما را ز کس نیافت / گر جهل فرق می نکند انگ را ز من
غمگین مباش ابن یمین زانکه بیش ازین / چمی گرفته اند بدل تره را ز من

کریمان گر بدست راست بخشند / که بخشش یکی از زر و دینار
ولی نعمت خداوندم چو بخشد / بدست چپ کند جودش چنین کار

ای فلک با من اگر بد کنی از نیک روست / نه مرا از تو هراس و نه بتو امیدست
ور دلم محنت دور تو کشد باکی نیست / رسم محنت کشی اهل هنر جاویدست
تیر گردون همه انواع فضایل دارد / لیک در ملک طرب کامروا ناهیدست
گر کمالی که مراهست تو نقصان بینی / بحکم عود ز جهل تو چو شاخ بیدست
ور سفالی بود اندر نظرت جام جمی / کز اذخفت عقلست نه از جمشیدست
چشم خفاش اگر پرتو خورشید ندید / جرم بر دیدهٔ خفاش نه بر خورشیدست

مرا ببشتر فرخنده فال خوش خبری / بگوش هوش رسانید موسم سحری
چه گفت گفت که پیدا شد از سپهر کرم / طلوع کوکب صبح نجاح را اثری
بیمن طالع میمون و فال سعد رسید / وزیر شاهنشان را ز لطف حق پسری
پسر مگوی که از شاخ مکرمت ثمریست / عزیز ملک جهانی و مصر جان شکری
نه در زمان پدری دید همچو او پسری / نه بر زمین پسری یافت همچو او پدری
چو نیست ابن یمین را بیار زر پیشی / نثار مقدم میمونش می کند گهری

بقاء دولت این هر دو باد تا که حشر … که ملک و ملت از ایشان گرفت زیب و فری

منم این یمین کالماس فکر من … نکوده اند ز هر نوعی گهر سفتن
ز شوق و ذوق خواهد طوطی قدسی … غبار از شکر نطقم بپر رفتن
مضیق شیب و بالا آورده انشا … نکوده‌ام توانم زان بدر رفتن
مرا این قطعه خود برهان دعوی بس … که می یارد چنین بیتی دگر گفتن
مهارت در سخن دارم ولی نتوان … ز تاب آتش فکرت جگر تفتن
بمدح آنک باشد حاصل عمرش … بسان کاو خوردن پا جو خر خفتن

شهریار جهان طغا تیمور … شاه چپتیار کان غلام تو باد
جام گیتی نما که خورشید است … دور او تا ابد بکام تو باد
هست بزم تو رشک خلد برین … حور عین ساقی مدام تو باد
تا بماند خضر صفت جاوید … آب حیوان شراب جام تو باد

عید نو کاینهٔ دلها ز زنگ غم زدود … بر وزیر شهنشان فرخنده و فیروز باد
چون برات و قدر بادا هر شب از ایام او … روزهاش از خرمی چون عید و چون نوروز باد

منم آنکس که بهر گوهر فضل … گشته در بحر فکرتم غواص
مدحت گفته‌ام آن من گویند … اهل تمییز از عوام و خواص
گر عطا ندهد نکو هم باشد … زانک القاص لا یحب القاص
ور نه از طبع جو هریم بدی … سیم گشتی بقدر کم ز رصاص
آنک زین بیش بود زاهل نفاق … این زمان می زند دم اخلاص
لیک ممکن نگرددش بحیل … رستن از من و لات حین مناص

دیدم آنکس را که باز همتش … گاه صید از ماه سیمین طبل ساخت
کمترین بندگان درگهش … از تماشاگاه او اصطبل ساخت

ای نسیم صبحدم از بخت نیک ار باشد … بر در گیتی پناه خسرو عادل گذار
خسرو جمشید فر کز رشک دریای کفش … ابر باشد با دل سوزان و چشمی اشکبار
شمس ملک و دین که خورشید از لقب با شد او … در جهان گیری بشرق و غرب داده اشتهار
آنک با بر شکل نعل مرکبش آید هلال … آسمان بهر شرف می سازد از وی گوشوار
خاک درگاهش چو بوسیدی بتعظیمی تمام … زان پس ای جان بخش باد صبحگاهی زینهار
در بیان شوقم از اطناب چون فارغ شوی … عرضه دار این یک دو معنی بر سبیل اختصار
گو ندیدم هیچ سودا در سر این یمین … جز بچشم اندر کشیدن خاک پایت مردوار

لکن از راه حسد گردون نمی خواهد که او
درجناب حضرت میمونت گردد بختیار

یعلم الله گر درت غایب نبودی یک زمان
هیچ اگر بودیش بر ادراک مأمول اقتدار

بعد از آن گر فرصت گفتن بود از راه لطف
تربیت فرمای و برگو کای امیر کامکار

شد غریق بحر احسانت جهانی آنچنانک
زان میان جزوی نه بینم هیچ کس را بر کنار

آفتاب ذره پرور رای ملک آرای تست
سایهٔ الطاف بر این بنده گسترده دار

ای سروری که خسرو سیارگان سزد
در پیش رای انورت از زمرهٔ عبید

در خانقاه عالم امر و جهان نهی
رای تو هست شیخ و قضا و قدر مرید

یاجوج ظلم راه نیابد بسوی خلق
تا در جهان ز عدل تو سدی بود سدید

در کار دهر نیز تصرف روا بود
بخت ترا از آنک جوانیست بس رشید

حاسد ز بوی فضل تو گر جان کند رواست
باید جعل ز نفحهٔ گل زحمتی شدید

خصمت برنج سکتهٔ حیرت اسیر شد
خونش مریز تا بود آن سکته را مفید

بشکاف آهنین دل دشمن بنوک تیغ
قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید

هر لحظه می رسانی المی تو بجان خصم
زیرا که لذتی بدل آید ز هر جدید

هر دم ز تاب حادثهٔ تازه دشمنت
بادا چو بایزید که زندگی قلید

آن بایزید نام ولیکن یزید فعل
فعل یزید نیست مناسب ز بایزید

شیعی زند بظاهر و از خبث باطنش
بهتر ز خونش خاک سگ درگه یزید

گر خلعتت علت ضم ورنه از چه کرد
ترک رضای من ز پی تاج دین حمید

هان تا بقول او نشوی غره زانک او
ظاهر شود مرید و بباطن بود مرید

از گفتهٔ مجیر یکی بیت آبدار
بشنو ز من که نیست خرد را بر آن مزید

شاها روا مدار که مفعول من اراد
گردد بروزگار تو فعال ما یرید

هر چند کشتنیست ولی خون او مریز
کافسوس باشد ار شود آن رافضی شهید

ای خسروی که فایدهٔ لطف و عنف تست
هر نیک و بد که می رسد از وعده و وعید

خورشید رای تو نظر دوستی نکرد
در دشمنی که نشد تا ابد سعید

دریاب بنده را که گروهی بهم دو روی
یکدل شدند باهم و من در میان وحید

گر یابم از تو تربیت از دشمنان چه باک
آید فزون ز صد شبه یک گوهر فرید

تا در جهان ز عید و ز نوروز خرمیست
روزت بخرمی همه نوروز باد و عید

بادا حسود جاه تو چون خیمه چارمیخ
در گردنش طناب شده رشتهٔ ورید

علاء دولت و دین آن وزیر شاهان
که می دهد دل و دستش چو بحر و کان گوهر

اگر ز بحر کف او سحاب فضل بود
کند چو قطره پراکنده در جهان گوهر

بخواند ابن یمین را و گفت ساخته اند
ردیف شعر از این پیش شاعران گوهر

ترا که ابن یمینی بیار فضل چو هست
ردیف مدحت من کن بامتحان گوهر

نثار حضرت او کردم امتثالش را
ز گنج خاطر چون گنج شایگان گوهر

یکی قصیده بگفتم که مطلعش اینست
بسمع خواجه رسانیدم از کرم فرمود
زبس که تربیتم کرد امیدوار شدم
گذشت عمر و کسی در کنار من ننهاد
چو دید مردم چشم از کنارهٔ فاقهٔ من
چو ریسمان شدم از بار انتظار نزار
اگرچه وعدهٔ احسانش امتدادی یافت
بیابم از کرمش زانکه گوهری یافت

زهی عقیق تو افشانده بر روان گوهر
که هست قیمت شعر تو بیکران گوهر
که یابم از کف راد خدایگان گوهر
بغیر مردمک چشم درفشان گوهر
ز روی مردمی آورد او با میان گوهر
که جمع کی کنم آیا چو ریسمان گوهر
هنوز هست امیدم که ناگهان گوهر
خلاف وعده نیاید از آن جنان گوهر

شاه جهان طغا تیمور خان تاج‌بخش
شاهی که از جلالت و جاه و علو قدر
از گلشن مکارم اخلاق او برد
از لطف کردگار بیابد بخت یافت
برون کشد ز عرصهٔ عالم عدوش را
پیکان آب دادهٔ او روزگار زار
حکمی که بر سپهر کند بخت نوجوانش
گشتست بدسگال وی از زندگی نفور

گر قدر و جاه بر سر کیوان نهد سریر
تیرش دبیر بی سزد و مشتری وزیر
باد صبا بعرصهٔ عالم دم عبیر
چیزی که گنج داشت در امکان نظیر
احداث دهر بر صفت موی از خمیر
بیرون جهد ز جوشن از آن سان که از حریر
چو امتثال آن نکند این سپهر پیر
ز آنش همی رسد بفلک سرزنان نفیر

در تیره شب بدیدهٔ موران فرو کند
از بیقرار خامهٔ او کلک را قرار
شاها تویی که بر فلک اجرام سعد را
بشکفت اگر بقوت بخت تو بوزبان
از عکس تیغ تیز تو شد کور دشمنت
خصم تو گر شود همه تن جامه چون پیاز
شاهی که سر ز ربقهٔ حکمت برون برد
نتوان حساب یک درم خرج تو ضبط کرد
هر کو بساط حضرت میمون تو بنوشت
خیاط اگر ز اطلس گردون کند قبا
خلقی ببندگیت کمر جست بسته‌اند
بهر وجود جود تو پیدا کند فلک
تا دست درفشانش بخشش در آمدست
در روزگار عدل تو از زین رافت
دوران بعهد عدل تو در حفظ کاروان
شاها منم که بلبل خوش گوی طبع من
شعر مرا تو قدرشناسی که در جهان

شصت وی ارکان کیانی هزار تیر
ای چشم دین و ملک بنور رخش قریر
در نیک و بد موافق رایت بود مسیر
از قرص آفتاب دهد بوزه را پنیر
افعی سیه ز عکس زمرد شود ضریر
زودش سپهر برهنه سازد بسان سیر
آرد کمینه بنده سوی درگهش اسیر
در صد قران بقوت فهم دو صد دبیر
گردد بپای دهر لگدکوب چون حصیر
بر قامت بلند جلالت بود قصیر
هر کس که هست گر ز صغیر است و گر کبیر
مالی که هست گر ز قلیل است و گر کثیر
در کاینات می نتوان یافت یک فقیر
نوشد بره ز دلیر ز پستان شیر شیر
از ترک ده زن فلکی می دهد صفیر
در گلشن مدایح تو می زند صفیر
چون رای روشنت نبود ناقد بصیر

دارم طمع که این یمین را عنایتی / کردد ز جور حادثهٔ چرخ دستگیر
با من قصایدی که نشاید بمدح تو / کاندر کان فتد ز حسد بر سپهر تیر
تا از امیر و بنده بگیتی نشان بود / پاینده چون سدت شود خطیر
بادا کمینه بندهٔ عالی جناب تو / بر هر که در زمانه امارت کند امیر

بجد باید در شهر من شهره ام / چه گفتم خود از من بود شهره شهر
چو عیسی نخواهم زن ارزنی المثل / نخواهد ز من نیم خرمهره مهر
کرم زهره بوسی بنت دهد / مرا باید آن از لب زهره زهر
بجویم بکس التجا جز بحق / ورم خوف بریزد بصد دهره دهر

منم آنکس که در اشعار عذبم / نشاید هیچ طاعن جاء طعنی
اگر ممدوح یابم مدح گویم / سزای آفرینها لفظ و معنی
همانا داستان باستانست / که وقتی حاتمی بردست و معنی
درین ایام یاری این بزرگان / نبید الا سزای طعن و طعنی
فلک دوش می گفتم که ما را / بجز آسایشی از تو طمع سینی
فلک چون این سخن بشنید گفتا / برو این یمین حیاتش یعنی

خداوندا مرا در علم منقول / زبان و دیم گویا گشت و بینا
بمعقولات نیزم دست اینست / اگرچه نیستم چون ابن سینا
ترا گر مال بسیارست شاید / رضینا قسمة الجبار فینا

گر مرا دور فلک کرد تهی دست چه بود / نیم آزاده کرم بر دل از آن باری هست
چه کنم گنج زر و رنج نگه داشتنش / هرکجا تازه گلی در پی آن خاری هست
روز و شب منتظر حادثه وارث باشد / هرکجا آرزوی [illegible] داری هست
شکرها میکنم ار سیم و زری نیست مرا / کم فراغت ز نگه داشتنش باری هست
نشوم شاد بتنگی زر و سیم از پی آنک / در نگه داشتنش غایله خرواری هست

من نخواهم خزینه گر کسی / کاولش نطفه بود مذره
وآخرش جیفه شود قذره / واندرین عمر حامل عذره

منت ایزد را که گردون گرچه بگذید مرا / در جهان میداشت سرگردان بسان خویشتن
از جهان بیرون نرفتم تا ندیدم عاقبت / دشمنانم را بکام دوستان خویشتن
من نه چون دونان برای نان جبین بشکسته ام / بهر آب افتاده ام دور از مکان خویشتن
از مکان خویش اگر بیرون [illegible] / [illegible] خویشتن

بس که در بیدای حیرت عقل سرگردان شود گر بگویم شمهٔ از داستان خویشتن
ز احتمال بار غم چوگان صفت شد قامتم گرچه بردم گوی از اقران در زمان خویشتن
من ز طبع همچو آب خویشتن در آتشم در قفص از جیست بلبل از زبان خویشتن
خویشتن را هر که بر تیغ زبان بر می‌نهد خون خود در گردن که دارد قصد جان خویشتن
تا من از خوان قناعت سیر گردم آزادا بسته‌ام از لقمهٔ دونان دهان خویشتن
منت رضوان نیرزد کوثر باغ بهشت ما و آب روی خویش و بوستان خویشتن
بد رهت از نقه[illegible]ی کان بمنت پرورند چشم ما را گر [illegible]ی استان خویشتن
آشکارا گردد پیش از آفرینش رزق تو آنکه نتوانی نهفت از وی نهان خویشتن
هر کرا بینی بگیتی روزی خود میخورد کز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن
بس ترا منت ز مهمان داشتن باید که هر که میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن
از [illegible] خوار [illegible] آن بگیر تا شوی در ملک عزت کامران [illegible] خویشتن
ور همی خواهی که یابی نام آزادی چو سرو راستی کن با همه خلقان بسان خویشتن
بشنو از ابن یمین این پندهای سودمند ور خلاف این کنی بینی زیان خویشتن

مجلس دستور ایران است [illegible] [illegible] دو سو طرف [illegible] از حور عین
شاید از فردوس اعلی خوانمش از بهر آنکه از لب ساقی ابیش ممزوج شد با انگبین
[illegible] [illegible] روان چون چشمهٔ ماء معین

آفتاب اهل مجلس هیچ می‌دانی که کیست روشن است این سایهٔ یزدان فلان ملک و دین
صاحب صاحب‌قران که همدمی رای پیر هست با بخت جوان درگاه و بیگه همنشین
رای او را گفته اندر حل و عقد کارها روح آصف کافرین باد آفرین با دآفرین
تا ابد در عیش و عشرت باد با در بزم او می کشد از جام لفظش جرعهٔ ابن یمین

خداوندا دریادل ای آنکه یافت ز جود تو جان خلایق پرور
عطای کف گوهرافشانت هست بمن نزدیک و من از تو دور
تو چون آفتابی که پیش از طلوع رساند بدور و بنزدیک نور

تزهدت فی الدنیا الدنیة کلها فما لی سوی نیل المعالی مطالب
عشقت المعالی والتکرم مذهبی وللناس فیما یعشقون مذاهب

تو ز من برتری اگر جستی گفت آن کو ز حالت آگاه است
گرچه فخر نیست خلق هر که بدیا دست غارت ز عرض کوتاه است
ز که تبت یدا ابی لهب جاش با آل قل هو الله است

منم ابن یمین ذاتی که او را هزار و یک چو بشماری صفات است

چه می گویم صفت گر باز جویی / صفات ذات من هم عین ذاتست
منم آن چشمه کز وی تا ابد / نمی کان نم بنام آب حیوتست
تو هم این وصف داری گر بدانی / نپنداری مگر کاین تن هاتست
اشاراتم اگر فهم کردی / بدین ره رو که این راه نجاتست

بلبل گلشن قدسم شده از جور فلک / بی گنه بسته زندان و گرفتار قفس
آمده روضه فردوس برین مانده بجای / گل سیراب و سمن ساخته از خار و خس
نی چه بلبل منم آن طائره نشیمن شهباز / کز هوای ملکوت آمدم اینجا بهوس
باز خواهم بسوی مسکن علوی رفتن / چه کنم گلخن دنیا پس ازینم بس و بس
گر نیابی شود احداث فلک بر سر من / تا بجدی که مرا روز بود هم عسس
نیست اندیشه ز ارعاد و ز ابراق و بیم / کاروانی بود آموخته بر بانگ جرس
از کمان فلک از تیر حوادث بارد / التجاء دل من جز بخدا نیست بکس
بکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل / شاهبازان بکه صید نگیرند مگس
چه دهد ابن یمین دل بجهانی که ازو / دفت اگر باز نیاید بتن این دفعه نفس

یعلم الله که چون شباب گذشت / ذات خود را بپیش نمیخواهم
عاقلان زمن زمن گفتند / خویشتن را ز من نمیخواهم

میل وا ستبرقست و اکسونم / این پلاس خشن نمیخواهم
بهوای لطیف خواهم شد / کین هوای عفن نمیخواهم

مرا صورت از لغوه گر کژ شود / چه نقصان رسد زان بمعنی راست
اگر چه فقد تیره را احتراق / و گر چند گیرد تن ماه کاست
همان سروری ماه را ثابتست / همان دانش تیر گردون بجاست
ز معنی ندارد کسی آگهی / که مانند آینه صورت نماست
نه انسان همین شکل و این صورتست / گر این صورت و شکل مردم کجاست
جز این نیست چیزی که انسان و ... / که آن هست باقی و این را فناست
چو معنی آن یافت ابن یمین / اگر صورتش نیک و گر بد رواست

ز میوهای نو بر بستان سرای طبع / کردم بسان ماه بآیین صناعتی
دیوان من بخواه و تدقیق در نگر / تا کرد هیچ زرگر ازین سان صناعتی
اکنون آنکه کسی که نظم و نثر / از من فصاحتی طلبد یا بلاغتی
صد شکر و صد سپاس که ز اشغال روزگار / داد ایزدم فراغت و نیکو فراغتی
من بعد بنگرم بجهان و جهانیان / با این فراغت ار دهدم هم رفاغتی

منم ابن یمین که نتوان کرد   جز بمن انتساب شعر مرا
در میان سخن وران باشد   فضل فصل الخطاب شعر مرا
نتوان کرد نسخ تا باشد   همچو ام الکتاب شعر مرا
نبود فرق در جهان گیری   ذرهٔ آفتاب شعر مرا
ز اهل دل هوش بردن آیتیست   بر مثال شراب شعر مرا
از حسد آتش اندر آب افتد   گر نویسی بر آب شعر مرا
عقد گوهر کند تعبیرش   هر که بیند بخواب شعر مرا
بیت معمور یافتست خرد   در جهان خراب شعر مرا
کس معارض نمی تواند شد   بجواب صواب شعر مرا
زانک خود را فضیحت آرد و بس   هر که گوید جواب شعر مرا

ای نسیم سپیده دم بگذر   از ره لطف بامداد پگاه
بجناب رفیع افضل دهر   قطب اقطاب شیخ فضل الله
آنک در شان او بود منزل   آیت رفعت جلالت و جاه
وانک باشد بخدمتش بردر   پشت گردون بسان حلقه دوتاه
وانک خورشید رای روشن تو   برد تیرگی ز چهرهٔ ماه
وانک در حادثات اهل هنر   با جنابش همی برند پناه

برسان بندگی بصد اخلاص   از من دوستدار دولتخواه
پس بگویش چو رای انور تو   هست از سر کاینات آگاه
چیست موجب که نیست آگه از آنک   هست حال رهی عظیم تباه
زین بتر هم شود اگر نکند   همت خواجه سوی بنده نگاه

فخر دین و ملک مهدی ای ز نور رای تو   ره روان عالم علوی هدایت یافته
عقل اول دست تدبیر ترا در کار ملک   چون ید بیضاء موسی با کفایت یافته
مفتی رای جهان آرای تو در مشکلات   هر جوابی را که گفته صد روایت یافته
صاحبا گویی نمی آگه که هست ابن یمین   هر دم از دوران گردون صد نکایت یافته
بر دل پر درد خویش از حادثات روزگار   دور غم را چون تسلسل بی نهایت یافته
چون ز تاب آفتاب حادثات ایمن شدست   آنک هست از سایهٔ لطفت حمایت یافته
پس چرا باید که باشد ناکمودانی که تو   بندهٔ حالی خود بی حد و غایت یافته
از سرم دست عنایت در حوادث بر مدار   ای ز تو اهل هنر دایم عنایت یافته

ابن یمین دریغ بیاری نیافتست   بر قدر همتی که بدو داد کردگار
دریافتی ز پاسش زر در ره صواب   دشمنش تاج دار شدی دوستش جودار
زر بهر دوستان طلب و بهر دشمنان   چون بگذری ازین دو نیاید هیچ کار

آنرا عزیز مصر جهان دان که بهر عرض   از پاک جوهری عرضش آمدست خوار
نرگس فکند سر چو زر از جسم او برست   دستی کش ده دارد از آن سر کشد جهاز

تریاق و علقمست مرا در سر زبان   این قسم دشمنان بود آن خط دوستان
کمتر ز نحل بی نتوان بود کان ضعیف   هم نوش را محل شد و هم نیش را مکان
بحریست خاطرم که چو برخاست موج ازو   کاهی نهنگ و که صدف انداخت بر کران
طبع من ار نه ابر بهارست پس چرا   کردند با هم آتش و آب اندرو قران
ابرست در حقیقت ازان رو که ابروار   هم در فشانش بینم و هم صاعقه جهان
در باغ عمر خویش کسی کو بنام من   تخمی فشاند آب سخن دادش روان
گر تخم بد فشاند همه خار و خس درود   ور تخم نیک بود گلش رست و ضیمران
دارم زبان سنان وش و هرکس نمی زنم   خود را مزن که رتبت خردی است بر سنان
من خود گرفتم این همین گشت در ثبات   کوهی کش از مکان نبرد صدمت زبان
آخر نه هر ندا که بکهسار در دهی   آید بگوش تو هم ازان سان صدای آن

گر تو بر سهل ممتنع خواهی   خویشتن را که مطلع یابی
شعر ابن یمین بدست آور   کان همه سهل ممتنع یابی
از لطایف سرایج نام بری   در مطاویش مجتمع یابی

لفظها موج و معانی را   وصف نیک متسع یابی
قصه کوته کنم گرش خوانی   برکسانی که مستمع یابی
از خجالت در طبایع را   در محابا منطبع یابی
خاطر جمله را ازاد را کش   نیک مهجور و منقطع یابی

محیط مرکز اقبال زین دولت و دین   تویی که چون تو جوان بخت چرخ پیر ندید
سپهر اگرچه بهر سو هزار دیده گشاد   بجز بدیده احول ترا نظیر ندید
خیال در همه عالم بگشت و همچو تویی   بکار بالش ارکان درون امیر ندید
قیاس ملک تو با تیر می گرفت سپهر   تشکوه کلک ترا هیچ کم ز تیر ندید
ز راه بنده نوازی اشارتی کردی   ببنده که ز فرمان بری گزیر ندید
خلاف رای تو چند انک عقل صورت بست   بهیچ روی در آیینه ضمیر ندید
نگشته بسته مدیحی چنین که می بینی   برین جریده نوشت ار چه دلپذیر ندید
کمر خوده بران بنده که طاعت خویش   بجز متابعت خاطر خطیر ندید

با خرد از سر صحبت سخنی میگفتم   کای بنور تو ز ظلمت شده حاتم ناجی
هیچ حضرت بود امروز که حاجت‌ی   گردد از گردش گردون بجنابش لاجی
گفت باشد در دستور جهان آصف عهد   آنک خایب ز درش باز نگردد راجی

درد دریای قنوت گهر کان کرم — مردم دیده دولت شرف الدین حاجی
آنک بر تیغ زر اندود شهاب ازلی — نسر طایر بکه ترم کند دراجی
وانک حکمش بزمین زمن ار بر گذرد — گویدش خیز چرا بسته این افلاجی
کر بزیبق رسد از حلم و وقارش اثری — جرم زیبق کند از طبع برون رجاجی
ای جوانبخت که مردم خرد پیر ترا — گوید اندر خور تاج زر و تخت عاجی
راستی را خرد پیر نکوئی گوید — آن جوانی تو که آرایش تخت و تاجی
شاه انجم دهد از زر کواکب تا جت — کر تو از مملکتش طالب ساو و باجی
کونه پروانه زرای تو برد شمع فلک — که درین گنبد پیروزه کند و هاجی
روز برشیدن از ذروه افلاک هنر — کرم رو همچو محمد بشب معراجی
تا شناکوی تو ام نیست چو من در نظم — خود تو دانی چو تو هم سالک این منهاجی
نشود این یمین هر که دم شعر زند — که چو منصور بود هر که کند حلاجی
تا کند غمزه جادوی بتان از سر حسن — گاه تاراج دل شیفتکان غیاجی
باد تاراج قضا جان حسود تو چنان — که قدر گویدش اندر خور این تاراجی

چه باشد ای نفس خرم نسیم شمال — که بگذری سوی آن اختر سپهر جلال
خدیو کشور دانش نظام دولت و دین — که هست در همه فن همچو یک فلان بکمال
بجز لطایف انفاس روح پرور او — نشان نداد کس اندر زمانه سحر حلال

زبان بنطق چو بکشاید از سلاست لفظ — گمان بری که زکوثر روان شدست زلال
نظر بطلعت میمون او چو بکشایی — چنانک شرط ادب باشد ای نسیم شمال
بگوی قصه هجران ولی بگوی چنان — که طبع نازک او را فزاید از تو ملال
چه حاجتست بتطویل شرح هجر انزا — بسست یک سخن مختصر بحسب الحال
سلام من برسان پس بصورت تضمین — بگوی کاین یمین گفت کای ستوده خصال
جز آن زمان که بگفتیم شکر روز وصال — شب فراق نخفتیم تا سحر ز خیال

خدیو کشور دانش یمین دولت و دین — تویی ز راه حقیقت خلاصه ایام
ترا جلال و کرامت بدان شبابه رسید — که نا فزید چو تو ذو الجلال والاکرام
مدام باد ترا عیش بر مراد دولت — از انک نیست گوارنده تر ز عیش مدام
شنیده ام که رسیدست سهل عارضه — بدان کریم که نسبت بدو برند کرام
همان نفس که خبر یافتم دلم میخواست — که آمدش بعیادت بسر نه بر اقدام
ولکن افضل عالم اگر خبر یابد — که من بچگونه اسیرم بدرد بی آرام
گمان برم که گنه را بعذر عفو کند — بر اعتذار سخن کرد بنده تو تمام

من اندر کسب اسباب فضایل — نکردم هیچ تقصیر و توانی
هنر پرورده ام زین سان که بینی — بیا انکار کن گر می توانی

سخنهای بی نظم آدم روان بخش   که گوید روح قدسیش از روانی
که تو آب روانی از پلا پیت   ندانم تا ز محبوبی روانی
فلک در حق من تقصیرها کرد   تو نگذاریم که بر جنبد روانی
ولی بر صدق دعوی پیش خصم   گواهی میدهد قاهی و دانی
مثال ابن یمین از جور گردون   که او از بد و فطرت مست جانی
ترا این بس که حاسد از کثافت   تنست و تو ز روی لطف جانی

من نفس عزیز و فقر و فاقه   نمیخواهم غنی گشتن بخواری
بود جان دادنم در آب خوشتر   از ان کز غوک باید جست یاری
بمیرد گرسنه شبها از ان به   که جغد او را کند سیر از شکاری

جلال دولت و دین یونس ای که جاه ترا ست   مقام برتر کیوان فروترین پایه
بر آفتاب بحر بد سها بتابش اگر   ز نور رای تو اش ذره بود مایه
ز عقد گوهر لفظت عروس معنی را   ببسته کلک تو مشاطه وار پیرایه
بخشکسال کرم آن تشنه لب دیدی   ز ابر خامهٔ تو آنچ کودک از دایه
تو آفتاب جهانی و بنده ابن یمین   ترا شدست بتایید نور همسایه
اگر ز طالع شوریده نیست این از حسنت   جهانیان ز تو در نور و بنده در سایه
تو خود بگو که بدوران چون تویی چو منی   شکسته حال چو این قافیه همی شاید

جلال دولت و دین یونس ای جهان کرم   تویی که چون تو جوانمرد چرخ پیر ندید
فلک بگرد زمین با هزار دیده بگشت   بجز بدیدهٔ احول ترا نظیر ندید
سپاه مکرمت و فضل را مناسب حال   بغیر ذات شریفت خدا امیر ندید
ز رشک بحر کفت هیچ دیده ز ابر بهار   برون ز گریه و سوز دل و نفیر ندید
بقحط سال مروت امید ابن یمین   جو ذیل همت تو هیچ دستگیر ندید
براستان تو چون عرضه کرد حاجت خویش   مکارم تو ز انجاح آن گزیر ندید
هزار سال بمانی که در جهان کرم   بجز شمایل تو عقل دلپذیر ندید

قلم را بر تبت فزون دان ز تیغ   بود گرچه کم زور نیروی تن
قلم کار فرمای اگر بایدت   که باشی سرافراز هر انجمن
نه بینی که از بهر وجه معاش   که محتاج آیند هر مرد و زن
فراپیش یک مرد صاحب قلم   بیایند صد پهلو تیغ زن

سر افاضل عالم امیر عبد الحی   زهی نجابه گهر باش تر ز ابر مطیر
ز اهل فضل تویی آنکه در مراتب شعر   رسیده بکمال و گذشته ز اثیر

تو یی که خامهٔ زرپیکرت بغواصی   میان بیست و برآورد در ز لجهٔ قیر
سخن وری که نه چون دانه شد فتادهٔ تو   چو خوشه بر تن او گشت مویها همه تیر
ز رشک خاطر گوهرفشان تو در کان   بهیچ دور نیابد خلاص یکسر تیر
سپهر اگرچه هزاران هزار دیده گشاد   بجز بدیدهٔ احول ترا ندید نظیر
ز غیرت سخن خوشترت ز شیر و شکر   شود گداخته حاسد چو شکر اندر شیر
هنر و را بادا حقوق مدحت تو   ضمیر ابن یمین گر همی کند تقصیر
نه بیش ازین نرسد خاطر مشوش او   تو از بزرگی خود در پذیر و خرده مگیر

افتخار آل یسین سید سادات عصر   ای که جاهت را خرد برتر ز گردون یافته
عقل کل در مجلس روحانیان بخت ترا   از شراب لایزالی چهره گلگون یافته
هرچه بخت نوجوانت جسته از گردون   بیش از آن از بخشش وهاب بیچون یافته
گرچه نامطبوع می‌بینم حسودت را ولیک   دور کارش در گه تقطیع موزون یافته
با تو چون اخلاص خود را چاکرت ابن یمین   زانچه اندر حیز حصر آید افزون یافته
بر دعاء دولتت معروف کرده عمر خویش   وانچه گفته جمله با ایجاب مقرون یافته
عمر نوحت جسته از یزدان بکرد دکر مال   زانکه مالت را فزون از مال قارون یافته

پیشه‌ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند   مشنوا گوئید کین از زمرهٔ فرسی نشاند

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن   او دگربار از زمینش برد و بر کرسی نشاند

خرد را دوش می‌گفتم بخلوت   که ای بیدار دل پیر مجرد
که باشد کز می جود وی امروز   رخ اهل هنر گردد مورد
زبان بگشاد پیر کاردان گفت   علاء الدین والدنیا محمد
سپهر حشمت و رفعت که دارد   بزیر پای همت فرق فرقد
بکام دوستان او جیوتش   برغم دشمنان بادا مخلد

با خرد گفتم که ای فرزانه پیر کاردان   کیست آن کو را توان از خسروان گفتن کریم
گفت اکنون ناصرالدین شاه ابوبکر است و بس   خسروی کو را توان ز اهل جهان گفتن کریم
از برای نظم کار ملک و دین پاینده باد   عمر او در کامرانی تا توان گفتن کریم

تا شدست این قصر خرم نزهتگاه شهریار   گه با خجلت که دارد زو بهشت کردگار
جنة الماوی که بودی پیش ازین پنهان ز خلق   در میان آب کوثر گشت اکنون آشکار
تا فروغ جام گوناگون بعکسش بر فتاد   شد زمینش همچو سقف آسمان گوهرنگار
فرق نتوان کرد او را ز آسمان الا بدانک   باشد آن پیوسته سرگردان و این پایدار
از تفاخر زیبدش گر سر فرازد بر فلک   چون نهد بر آستانش پای شاه کامکار

شهریار خطهٔ آفاق شاه ملک و دین — آنک دین و ملک را باشد بذاتش افتخار
تا بود آیین که سازند از برای خوشدلی — شهریاران جشنها در مهرگان و نوبهار
صد هزاران نوبهار و مهرگان با کام دل — این همایون قصر بادا جشنگاه شهریار

خلعت شاه جهان بر شهریار شرق و غرب — تا قیامت بر مراد دوستان فرخنده باد
تاج ملک و دین علی آن سایهٔ پروردگار — کافتاب بختش از برج شرف تابنده باد
رونق عالم ز فر دولت میمون اوست — تا بود عالم برونق دولتش پاینده باد

ای شهنشاهی که از تاثیر جود عام تو — هرچه باشد آرزوی دل بچنگ آید مرا
کسوت امید را در دستگاه تو زدم — بر خم نیل فلک تا خود چه رنگ آید مرا
دی یکی میگفت توزیعیست هست اندر حساب — گفتمش در سر ازین کبر پلنگ آید مرا
تا مراست آگهی از همت عالی شاه — از زر توزیع اگر گنجیست ننگ آید مرا

گذر کن از ره لطف ای نسیم باد شمال — بجایگاه که درگه نوین شهنشان کرتای
امیر عالم عادل که عز او نرسید — ز خسروان جهان کس درین سپنج سرای
بی نظیری عنقا و همت شهباز — بدلربی طاوس و فرخی همای

ز رهبری سعادت همان نفس که رسی — بدان خجسته جناب ای نسیم روح افزای
نخست بوسه ده آن آستان عالی را — پس آنگه از در تقریر اشتیاق درآی
نیاز این رهی عرضه کن بشرط ادب — بگوی کای مه و مهرت خجل ز روی و رای
تو آفتابی و من ذرهٔ هوادارت — چو آفتاب سوی ذره التفات نمای

اوستاد شعرا ابن یمین است امروز — که بشاگردی او هست عطارد راضی
حال را همچو ولی نیست بشیرین سخنی — به از و نیز نبودست بعهد ماضی
صدق دعویش چه محتاج گواه است اخی — از خرد پرس که به زو نبود کس قاضی

که باشد آنک رساند ز راه لطف و کرم — رسالتی بجناب خدایگان از من
گراست قدرت آن کاین سخن فرو خواند — بسمع اشرف سردار شهنشان از من
امیر عالم عادل که به ز مدحت او — کسی سخن نشنیدست در جهان از من
جهان رحمت و رافت امیر شیخ علی — که ذکر خیر کند دایمش زبان از من
بگویدش که بسی داشتم توقع آنک — هم آشکار کند یاد و هم نهان از من
اگر ز طالع شوریده نیست بهره بسی — نگردد یاد شهنشاه کامران از من
روا بود که جهان کرم ستاندش یک — مدیح خود بستاند برایگان از من
کسی که با من ازین سان کند تو خود دانی — که واجبش چه بود لیک ناید آن از من

جرا

منم که جز بمدحش سخن روان نکنم
علاقه تا نکند منقطع روان از من

تا نشان بر فراز خاک خواهد بود باد
تا ز آب آتش نخواهد هیچ وقتی دید داد
داور سرحد کان زین سر جهان آید پدید
خسرو عادل محمد بیک ازغوشاه باد
آنکه تا شد صیت عدل او بگیتی منتشر
منطوی شد نامهٔ اعمال کسری و قباد
وانکه تا ذاتش برادی در جهان نگذشت گور
شد جهان را ذکر جود حاتم طایی زیاد
مادر ارکان نزاید تا ابد چون او پسر
زانکه تا اکنون ز آغاز ازل باری نزاد
در هنر با او عدو گر لاف همرنگی زند
هر کرا عقلی بود شهباز نشناسد ز خاد
شاد باد از لطف خالق تا ابد لابد بود
زانکه چون ابن یمین [illegible] شاد

بر اوج فلک رایت سرفرازی
ز جمع بزرگان کسی می رساند
که داد و ستد باشدش با سخنور
زری می دهد گوهری می ستاند
چنین گر نباشد چرا مرد فاضل
بیاستد بپایش و مدح خواند
جز خوش نکته گفت شیرین زبانی
که تا جهان باشد آن نکته ماند
طمع چون بریدیم من از مال خواجه
زنش غر که خود را کم از خواجه داند

آنکه از برق سحاب کرم شامل او
تا ابد حاتم طی را دل و جان در تابست
وانکه خصمش بمثل گر بود از آهن و روی
در که معرکه لرزنده تر از سیمابست
تیغ چون آب وی و سینهٔ پر آتش خصم
دشنهٔ رستم دستان و دل سهرابست
اتفاق همه خلقان جهانست برآنک
پهلوانی که بدین زور و توان و تابست
حارس و حامی اقلیم هنر شیخ علیست
که ز بیداری او چشم فلک در خوابست
بجز این ورد ندارند گروهی که مدام
رویشان از پی طاعت بسوی محرابست
که سرافراز جهان شیخ علی باقی باد
کز نم ابر کفش کشت امل شادابست

ای صبا لطفی بود گر بگذری یک صبحگاه
بر جناب خسرو خسرو نشان کرانشاه
آنکه گردون در هنر همتا ندیدش گر چه کرد
بارها از مرکز ماهی نظر تا اوج ماه
ورچه هم ممکن بود دیدن نظیرش در هنر
گر کند از چشم احول سوی او گردون نگاه
وان کرم پرور که اهل فضل را الطاف او
در حوایج پایمرد و در حوادث دستگاه
زنگ بر آیینهٔ ماه و منقبت بهر حسیب
گر شد بر آسمان از سینهٔ بدخواه آه
کوه با چندان گران سنگی بجنب حلم او
باشد از روی سبکساری بسان برگ کاه
حاسدش خواهد که باشد در هنر چون او ولی
آدمی را باز دانند عاقلان از مردم گیاه
ای صبا از طالع میمون و اقبال بلند
چون ببوسی خاک عالی درگهش را صبحگاه
گو بدرگاه تو زین بیش ار نیاید چاکرت
می کند تمهید عذر آن و می آرد گواه
کعبهٔ صاحبدلان درگاه خداوندی تست
هر ضعیفی کی تواند برد سوی کعبه راه

باوجود این کرم نزنت نخواهد غدر من   کر بعالم جون کرم ابن یمین را عذرخواه

مرا بتی جو محمود کر با شدم   جه سنجد بمیزان من عنصری
جو سنجر هنر پروری کو مرا   که تا بشکنم رونق انوری
بزرکی این مرد و شاعر زجیست   ز اکرام محمودی و سنجری
من اکنون جنانم ز دوران که نیست   زفکر شعیرم سر شاعری
وکرنه نه انست ابن یمین   که دارند انها ازو برتری

جون بسخن دم زند طوطی طبعم بنرد   کر شکر آید ببار شاخ نبات سخن
مرده صد ساله را زنده کند کر زند   اتش طبعم برو آب حیوة سخن
زابن یمین خیره شد جشم خرد کرجه سان   کرد جو عیسی بدم زنده رفات سخن
خواست دلم تا سخن پیش بزرکی برد   کفت خرد کامدت وقت وفات سخن
من زمدیح کسی اجره ندارم طمع   مدحت اینها مراست زکوة سخن
کرجه زدیوان کسی تا بکنون نامدست   هیج براتی مرا بهر صلات سخن
بنده زدیوان خود از پی هر کس که خواست   در همه عالم روان کرد برات سخن

آمد مه صیام که بر آصف زمان   این وجنین هزار دکر هم خجسته باد

والا فلان دولت و ملت که جاودان   دست فنا ز دامن جاهش کسسته باد
در بند کیش صف زده آزادکان عهد   زین سان که هست تا بابد رسته باد
هر کام دل که حاسد او آرزو برد   دستش ز آب تیغ ازان جمله شسته باد
بهر نشاط خاطر او سیر آسمان   بوزینه وش ز جنبر افلاک جسته باد
زنکار و خون کرفته و سرتا بسر آزده   جشم و دل عدوش جو بادام و پسته باد
از بیم لشکرش که جو مورند بی شمار   دشمن ملخ صفت بر زانو نشسته باد
دانم ز کوشه جکر خصم جعد فال   بهر عقاب رایتش آماده پسته باد
نیها تیرهای سپاه مظفرش   در جو بیارد بیخ اعداش رسته باد
ای سرور زمانه ز زلف عروس فتح   پرجم فراز رایت عالیت بسته باد
تیغ ترا جو آمنش ارکان بصیرتست   دندان ماهی فلکش نیز دسته باد
شیر سپهر اکر ننهد سر بر هیبت   از تیغ افتاب دلش ریش و خسته باد
جون شمع آسمان بجهان نور در دهد   پروانه از ضمیر منیر تو جسته باد
پیوسته در زمانه ز خیل سخای تو   پشت سپاه فاقه جو اکنون شکسته باد
ابن یمین بیمن مساعی دولتت   از محنت نوایب ایام رسته باد

تا هر خطه فرو بهد از طریق رضا   کمر بعین عنایت نظر فکند خدا
کر افتاب سپهر کرم بطالع سعد   فکند سایه الطاف خود برین ضعفا

جهت کلا...

ستوده آصف ایام عز دولت و دین / که زیبدش که کند پادشاهی وزرا
زهی کریم نهادی که بر بسیط زمین / سپهر با همه دیدها ندیده مثل ترا
تویی که بر چمن جان سر که زنده دلست / ز فیض ابر سخای تو رست مهر گیا
تویی چنانک اگر ذره شود پیدا / ز عزم و حزم تو در پیکر زمین و سما
زمین شود چو سما بی قرار و سر گردان / سما شود چو زمین با وقار و بر جا
گذشت بر دل من یک سخن که خواهم گفت / خدایگان ز ره لطف اگر کند اصغا
سعادت ازلی با عماد ملت و دین / جهان رادی و مردی سپهر جود و سخا
زبد و فطرت و آغاز آفرینش او / معاندست و درین حال واقعیست کوا
سعادتی نه چنانکه به تواند بود / ز اتفاق ملاقات آن خجسته لقا
جو دور کار که تفریق جمع شیوه اوست / نمی زند نفسی بی خلاف رای شما
بکام دل ز جهان داد عیش بستاند / که هست بر کندا این سخت گوش وفا
زمان دولت و اقبال مغتنم شمرند / نه انکه ز امروز کار با فردا
مگر ز بخت شما نیز یابد ابن یمین / فراغتی که تواند گذارد فرض دعا

من ابن یمینم که چون طبع من / سخن را بدانش اساسی کند
توانم سخن آن چنان کر کسی / که خواند دلم زو هراسی کند
اگر سامری بیند این ساحری / سخن وقت بر لامساسی کند
ندارد ز شوم کسی آگهی / که بر شعر غیرش قیاسی کند
من آن لحظه رنجم ز اشعار خویش / که تحسین آن ناشناسی کند

بتمثیل ابن یمین نکته ای / کند عرضه بر شاه فرمان روا
هنرمند مانند بازی بود / که او را بدام آوری از هوا
بتعلیم صیدش مشو رنجه هیچ / که نیک آرد آن صنعت او خود بجا
همین بس که آن باز بیگانه را / کنی با خود از راه لطف آشنا
چو وحشت بکلی ز طبعش رود / دهد زان بیت از هنرها
وگر عنف بیند چو یابد مجال / کند خویشتن را ز دامت رها
بلطفش نگه دار اگر بایدت / که باشد چنین شاه بازی ترا

پیشتر زین چند کامی دل پریشان داشتم / خود چه میگویم ز دل صد رنج بر جان داشتم
یوسف مصر کرم را از تنگی تنکوه / بود و من یعقوب وش دل بیت الاحزان داشتم
ان علی علم حسن سیرت علاء الدین حسین / کز غم او چشم و دل گریان و بریان داشتم
بس که بر خاطر ملالت بود مستولی مرا / همچو گنج ارا که در کنج ویران داشتم
از جفای چرخ چوگانی دل آزرده را / بر سر میدان غم چون گوی گردان داشتم
گرچه بر من زان تنگی گشته بد سر آشکار / لیک چون خوش نامدم از خویش پنهان داشتم

بجهت طلا

ورچه یک ساعت نبودم دور از وی در دل   لیکن از دیدار او امید درمان داشتم
منت ایزد را که دیدم در ضمان صحتش   کشته این زانج دل از وی هراسان داشتم
بعد ازین شکر است چون ابن یمین کارم   حاصلم شد هرچه جشم ان زیزدان داشتم
کر بیانی شرح دادم اختصاص خود بدو   ظن مبر کان حال ماضی شد که من ان داشتم
داشتم در دل هوای او و خواهم داشتن   تا ابد جون دایم آن ارکن ایمان داشتم

ابن یمین منم که با آیات بینات   در ملک نطق کرده ام اثبات داوری
در سخن برشتهٔ فصل ار بها کنم   کردد عطارد ش بدل و دیده مشتری
کر آمدی نبی ز پس مصطفی بخلق   من بودمی بمعجزهٔ شعر و شاعری
اما جو مصطفی در اعجاز مهر کرد   این را کنون جه نام کنم سحر و ساحری
لیکن جه سود ازین جو مسیحا و وقت را   اکنون نمی خرند بیک جو ز خرخری

کر بعیب انقلاب روزکار بی ثبات   می کشد ابن یمین از ناشناسی سرزنش
مشفق فرزانهٔ باید ز سر تهمت مبی   تا بکوش جان فرو خواند بپیغام ار منش
کر صروف روزکار ایمن بود مرسیل طبع   رنج دل باشد نصیب مردم والا منش
عقل کار اکاه داند کز خطر خیزد خطر   وین قضا بر لوح جانها از قلم شد منتقش
شهرهٔ آفاق کردد مر شجاع مقتحم   در خمول ذکر ماند مر جبان مرتعش

در جهان وقتی رواج زر همی آید بدید   سکه نتواند تصرف کردن اندر سیم و زر
هر که باور می ندارد بی ثباتی جهان   وانک جون ابن یمین ازکار دهر آکاه نیست
سکه اندر آتش بارها با پالایش زرکر زغش   تا ز پولادش نکردد جهرهٔ اول منحدس
از برای او برای این مثل کوینده عش   کو ببین احوال خوارزم از پس سلطانکش

مدتی کردون دونم خسته و آزرده داشت   از فراق افضل آفاق و بار اشتیاق
آفتاب ملک و ملت آنک تا باشد جهان   جفت او ننشیند اندر سایهٔ این طاق
فخر آل مصطفی سید علاء ملک و دین   در کهش جون خلا باشد اهل عرفان اتفاق
وانک از جوزا کمر بندد ز بهر بندکی   پیش رای انور او شاه این جارم رواق
ناکهان بختم بشارت داد و کفت آمد برون   ماه تابان از محاق و مشتری از احتراق
ای بسا شبها که در زاری بروز آورده ام   تا مبدل شد بحال اتصال این افتراق
جون کدا ارم شکر این دولت که بر درکاه او   باز جون کردون ز بهر بندکی بستم نطاق
سرورا جون در فراقت کار دل آمد بجان   شد تنم از رنج نالان جون در خت او راق
با خرد کفتم کز آن ترسم که نوش وصل او   نا جشیده جان برآرد از تنم نیش فراق
جون خرد معلوم کرد از حال زارم شمهٔ   قال لا تیاس و ثق بالله فی نیل التلاق
منت ایزد را که دیکر بی برغم روزکار   بخت با ابن یمین آورد روی اندر وفاق
زان مشقت جون برستم دادم امید از خدا   کم نباید کرد ازین پس احتمال ان مشاق

جاودان پاینده بادا تا بیمن دولتت
باشدم پیوسته زین پس با سعادت اعتناق

حاسد بدسگال باری کیست
او بمیزان من چه می سنجد
زود باشد که ماهی کلکم
چون زر و خونش از جگر سنجد
پوست اندر کشش بناخن هجو
از سرش همچو از تن پسنجد

هر یکی از شهان بوقت شکار
صید دیگر کند بقوت بخت
شاه یحیی چو عزم صید کند
شهریاران رباید از سر تخت
باد پاینده تا جهان گیرد
بپای بخت و بازوی سخت

عماد دولت و دین ای وزیرزاده ملک
چه جای زاده که این کار و پیشه و فن تست
دلیل صحت اصل و طهارت نسبت
عزادت شرف نفس و خلق احسن تست
عطارد ار چه که باشد بزیرکی مشهور
ولی چو با تو کنند قیاس کودن تست
اگر چه سوسن آزاده ده زبان باشد
ولی چو بنده بگاه ثبات الکن تست
بدانکه تا کمر بندگیت می بندد
سعادت دو جهانی مقیم برزن تست
کمینه بنده دیرینه تو ابن یمین
که در فنون هنر خوشه چین خرمن تست
برین جریده گر اثبات کرد بیتی چند
چو حکم تست بد و نیک آن بگردن تست

منت ایزد را که هستم با قناعت همنشین
نیستم با کس رجوعی گر سقیمم گر صحیح
ننگذرم بر صدر مخلوق ار کریم است ار لئیم
ننگرم در روی معشوق ار قبیح است ار صبیح
با بسیاری کمالات این یمین از در نظم
در نسیب و در مراثی در هجا و در مدیح
وین نه پنهانست خوان شعر گستردم چنانک
در مذاق عقل باشد با حلاوتها ملیح
ختم شد بر من سخن همچون که معجز بر نبی
وین همه در روی اهل نطق میگویم فصیح
ور نداری باورم شعری ز دیوانم بخوان
تا از آن ابیات معجز در نظر آید صریح
گو مرا ممدوح تا مدحیش گویم آنچنانک
لفظ آن باشد فصیح و عرصه معنی فسیح
من درین اقلیم بی قیمت چو در کان گوهرم
رحلتم فرماید از بهر بها عقل نصیح
گویدم چون هست در گیتی جنابی آنچنانک
در پناه آن بماند راحت جان مستریح
ما خنان دار الشفایی در گشاده خلق را
دل چرا داری حزین از صدمت گردون شحیح
سوی درگاهش سفر کن گر سفر شد آنچنان
طارم پیروزه گردون وطن گاه مسیح
رو بظل سدره جاهش که کن این و آن
سرکشی ناید تو خود دانی چو سرو از شاخ شیخ
نطق سحبان زار با قل کی توان امید داشت
وز محالات خرد باشد سخاوت از شحیح
کهف خویش الاغیاث ملت و دین ز امان
آنک همچون عقل کل ناید در افعالش قبیح
در جهان باد ارباح دولت او را مهبوب
تا ریاح اندر کلام الله بود خوشتر ز ریح

باخرد در حجرهٔ دل دوش خلوت داشتم شکوهٔ می کردم از دوران این نیلی حصار
کز زحل وعقد او باهم سخن می راندیم گاه می کردیم بر نحس و سعدش انکار
گفتم آخر چیست موجب کین سپهر دون نواز باهنرمندان ندارد غیر خصمی هیچ کار
داشت قصد آن که از پایم در آرد بی گناه گر نمی شد دستگیر من مسیح روزگار
عالم عامل علاء دین که از انفاس او بر سپهر چارمین گردد مسیحا شرمسار
آنک در قلب طبایع آن تصرف باشدش کارد اندر طبع دی سدا مزاج نوبهار
وان دگر فرزند او مولی شهاب الدین که در جهان امروز مثل او حکیمی هوشیار
آنک لطف جان فزای او زراه خاصیت نوش دارو سازد از آب بن دندان مار
جان من بخشیدهٔ احسان ایشان هر دو شد باد جان هر دو تا روز قیامت پایدار

نهال باغ وزارت فلان دولت و دین چو سرو بر چمن ملک سرفراز افتاد
عروس فضل که بودی اسیر فاقه و فقر بروزگار وی اندر نعیم و ناز افتاد
سپهرش ار چه زعین الکمال تعصی جست وگرچه پایهٔ قدرش در اهتزاز افتاد
وگرچه ماه معالیش در محاق نشست وگرچه شمع بزرگیش در گداز افتاد
چو آفتاب زجامش نکاست یک ذره نه ماه نیز بصف النعال باز افتاد

زهی فرخنده جایی خوش مقامی که خجلت می دهد خلد برین را
بتوس دلفریب جان فزایش ببرد آب نگارستان چین را
ندانم کاین ارم یا باغ مینوست که حیرت میبرم از وی آن واین را
صفاء سلسبیل و نزهت خلد بخاطر بگذرد روح الامین را
زمنظر گاه بالا چون ببیند روان در زیر او ماء معین را
ازان ساعت که می برکف نهادند دو صاحب قران بی قرین را
خرد با روح می گوید که بشتاب ببین بزم بزرگ خرده بین را
جم می بین بکف جامی مروق بنزهت که بهاء ملک و دین را
وزیر شهنشان کز شخ کلکش سواد عین زیبد حور عین را
دل اندر روی بعشرت شاد بادا سرافراز زمان فخر زمین را
ولی باید که نگذارد بدل درد که بگذارد زدل ابن یمین را

حبذا باغ و راغ علیا باد وان ریاض پر اطلس و خز او
زاعتدال هوا عجب نبود همچو نی گر شکر دهد گز او
کرم قز برگ توتش ار بخورد حقهٔ سیم و زر شود قز او
سردی آب را کند احساس تشنهٔ بالاء چاه صد گز او
هوش از ارباب عقل برباید چون کند جلوه دختر رز او

چون نقاب بلور بر بندد / آن عقیق تر زبان گز او
گوییا آتشی گداخته اند / کرده از آب بسته مرکز او

مرا دو یار جهان دیده و دو همزادند / که یک زمان نتوانم گزیر از ایشان کرد
دو طفل گر چه ایشان بلطف دایهٔ صنع / دو مهد ساخت ز جزع و بناز شان پرورد
دو توامند که هرگز بیکدیگر نرسند / بخانه کرده وطن هر یکی مجرد و فرد
دو نرگس اند تر و تازه وقت صبح نفیس / شوند گاه مرض هر دو چون شکوفه دو ورد
دو خادمند نه از روی قطع آلتشان / ازان جهت که نه خنثی و نی زنند و نه مرد
باختیار ز من لحظهٔ جدا نشوند / نه گاه شیون و شور و نه وقت صلح و نبرد
بهیچ وقت ز من جامهٔ طلب نکنند / هوا اگر چه بود گرم و گر چه باشد سرد
زخانه پای برون نانهاده می پویند / بگرد جملهٔ آفاق بی مشقت و درد
هزار میل مسافت بلحظهٔ بروند / نیاورند تعلل بهیچ حر و برد
معرف ار نشوند این دو یار نشناسم / سیاه را ز کبود و سپید را از زرد
شود بسان شب تیره روز روشن من / اگر بدامن این مرد و بر نشیند گرد
گذشت مدت یکهفته تا همی بینم / که کند رو شده اند این دو پیک راه نورد
اگر نه روشنی آورند در کارم / بسا غما که درین تیرگی بباید خورد
کنم برای یمین رحمتی کند ایزد / که کاهلی نرود زین دو پیک عالم گرد

گفتم روم زیارت پیشینیان کنم / باشد که راحتی رسد از روحشان بمن
عقلم شنید گفت که بنشین بجای خویش / و اندر خطر بهرزه مینداز جان و تن
آخر ز زندگان بچه حاجت رسیده / تا گسترند در قدمت مردگان کفن

یکی گفت با من که خورشید تافت / ترا سر پر از خواب مستی چرا
بدو گفتم ای مهربان یار من / ترا نیست با من درین ماجرا
بسی بی من و تو درین مرغزار / غزالی کند چون غزالی چرا

فیلسوف زمانه قطب الدین / کرد کاری عجب چو نادانی
بر لب شیخ زادهٔ بسطام / از طمع تیز کرد دندانی
خواست تا کاولیس ریش دهدش / خورد گوساله باز گردانی

جمعی که دارد تصور او بام مادی / پروین صفت ببین چو پیوندشان بهم
دیدم بچشم خویش که دستان روزگار / همچون بنات نعش پراکنده شان زهم

دی گفت دوستی که ترا موی رو سفید / بس زود گشت اگر چه که این هم نه بابت

لیکن هنوز موسم این نیست پرو / مورا خضاب کن که بشرع این کافیست
دادم جواب و گفتمش ای آنکه در جهان / از دوستان یکی چو توم نیکخواه نیست
دانی سر خضاب چرا نیستم از آنک / بازم سفید کم ز کلاغ سیاه نیست
هرچند شام موسم آرام و راحتست / می دان که دلفروزتر از صبحگاه نیست

ای بس که بر طریق مناجات گفته ام / وقت سحر بدرگه رزاق ذوالمنن
ای آنکه رزق تفرقه بر ابلهان کنی / من هم نیم چنان بخرد کو نصیب من

عطا میخواست از من ماه رویی / بگفتم جان ز بهر تست ما را
ولی باید ز فرمان سر نتابی / که این معنی بود قلب عطارا

بزم آصف جمشید رتبت / کهی کابن یمین ازپا نشیند
ندارد خویشتن را در مضیقی / ز نااهلی اگر ادنی نشیند
فروتر پایه دارد مرد نادان / اگرچه برتر از دانا نشیند
ندارد قدر گوهر هیچ خاشاک / بدریا گرچه زو بالا نشیند
زحل هرگز نگردد سعد اکبر / بجای ارچند از و اعلی نشیند

گفتم بدل که عرضه کنم آرزو بدو / گفتا مکن که حال چه دانی که چون بود
عقلم شنید گفت کزو آرزو بخواه / کورا کرم از آنچ تو خواهی فزون بود

مرا مهر خسرو چو تابان شود / چه باک ار بود خصم با کین و تاب
چو رخشان کند رخ ز شرق آفتاب / زحل خواه کو تاب و خواهی متاب

ندیدم من از آدمی هیچکس / که اخلاق او جمله باشد نکو
هنرمند را این قدر بس بود / که گویند اینست و بس عیب او

اول نظرم که آمد بر دنبهٔ لرزانش / گفتم که ازو هرگز یک موی کجا روید
چون پشم دمید از وی گفتم که چه شد گفتا / هرجا که رود آبی ناچار گیا روید

اگر من پنج روزی بالضروره / براه ناسزایی می زدم پی
مپندارید کان بود اختیاری / که هست اندر مثل کاخر دوا کی
مرا خورشید دولت چون فرو شد / چراغی ساختم ناچار از وی

گشتست طبیعت گروهی … دایم دو زبان چو مار بودن
در شیوهٔ مکر و رسم تلبیس … امسال بتر ز پار بودن
چون زلف بتان ز فتنه جویی … آشفته و بی قرار بودن
دایم چو منی بسان حمیان … بتر ز خس و بادسار بودن
زین جمع که وصف در میان آ … دوری نه و بر کنار بودن
با اهل خرد بکنج خلوت … با بادهٔ خوشگوار بودن

آنها که خبث باطن ایشان ظاهر ست … ابن یمینا مرنج که بدشان سرشت و خوست
گر طعنه زنند بر اشعار عذب تو … این فرقهٔ عوام که بعضی نه خاص اوست
در هم مشو که بی هنر از غایت حسد … با اهل فضل در همه ابواب عیب جوست
خواهند تا چو طوطی طبعت شکرفشان … گردند لیک مغز شناسد خرد ز پوست
هر چند هست تازه و تر سبزهٔ دمن … هرگز کجا چو سرو سهی بر کنار جوست
کو یک تن از تمامت حساد بدگهر … کو را ز صد سخن که بگوید یکی نکوست
خاقانی فصیح درین باب یک دو بیت … گفتست بشنوید که او بس لطیفه گوست
خاقانی آنکسان که طریق تو می روند … زاغند و زاغ را روش بلبل آرزوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار … کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

ای سروری که در ره مردی و مردمی … رستم ترا مقابل و حاتم نظیر نیست
کو زخم تیغ دست ترا خستگی رساند … بشنو که هیچ عذر جز این دلپذیر نیست
دست گهرفشان تو ابرست و تیغ برق … هرجا که ابر خاست ز برقی گزیر نیست

ای صفدری که از تو ولی و عدوی تو … این تاجدار آمد و آن گشت تاجدار
گر دیت درفشان ترا چشم بد رسید … از بهر نیک قصهٔ این را تو گوش دار
چون ذوالفقار سرور نام آوران علی … بشکست و پاره پاره شد از دست روزگار
زان پارهٔ بدست عدو اوفتاده بود … چون دید دست برد تو در روز کارزار
گفتا مگر علی تویی از دست او بجست … وآمد بغرق و دست تو بوسید ذوالفقار

ز حالم نیست اگر کس که من چون … برنجم زین سپهر سخت مکار
بتلخی میکشد در ننگ و بند م … چو شیرین دید طبعم نیشکر وار
اگر زین پس برین سیرت بماند … نماند در دیار فضل دیار
دلا از وهم مبین شادی و غم را … که او را اختیاری نیست در کار
مقرر در ازل شد هر بد و نیک … نخواهد گشت ازین صورت دگربار
مرنج از بهر دنیا و مرنجان … مباش آزرده و کس را میازار
که هست و نیست یکسر بگذرد پس … هر آنچت نیست آنرا هست انکار

اسوز کا قطعه ملک

براین یمین گیتی نیرزد   بدان که بهر او دارند تیمار

ای بسا دوستان که بگزیدیم   تا بدیشان بمالم اعدا را
راستی را بسعیشان ایام   داد مالش بسی ولی ما را

مرا که طوطی شکرفشان گلشن قدس   چو پیش بلبل نطق او قند براندازد
عروس این تتق سبز زرنگار زشرم   چو فکر بکر مرا دید زیور اندازد
فریب وحیلت سوداییان بی مایه   بدان رسند که سود و زیان براندازد
ولی جهابت آن افضل زمین و زمان   که منشی فلکش زیر پا سر اندازد
فلان دولت و ملت که بحر خاطر او   که تلاطم امواج گوهر اندازد
فلک شود همه تن افتاب اگر رایش   بلطف سایه برین سر منظر اندازد
جنان ببت زبانشان که پیش کس ازین   کرامت زهره که رمزی ازان در اندازد
همیشه تا دم باد خزان جو اهل کرم   بروی خاک برارشاخها زر اندازد
مباد حاسد جاهش جراحانک زجرع   فراز صفحهٔ زر گوهر تر اندازد

گرچه فرزندان جسمانی سه چارم هست لیک   از حیوة و موتشان هرگز نه غمگینم نه شاد
منت ایزد را که فرزندان روحانیم هست   تا قیامت عمر فرزندان روحانیم باد

زیاری در خماری باده جستم   که ام بود کو را نیک نیکست
میم کم داد لیکن بد نباشد   زجشم کور اشک لنگ نیکست

در باب من زروی حسد یکدو ناشناس   دمها زدند و کوره تزویر تافتند
بر کار کارگاه حبث طبیعی که هستشان   یکجند شال حیله و تلبیس بافتند
تا در شب ضلال بسی کمان جرخ   موی عرض بناوک حیلت شکافتند
ظنشان جنان فتاد که بد ما رسد بمن   از بس که بهر غمز بهر سو شتافتند
رغما لانفهم همه نیکی بمن رسید   وایشان جزاء فعل بد خود بیافتند

گر بیا وعدهٔ وادی جانانم   که خادم گشت ازان مخدوم راضی
تقاضا می کنم هرچند دانم   که بررای تو نسیان نیست قاضی
ولی محتاج باشد تیغ بران   بتحریک ار چه باشد سخت ماضی

یعلم الله که در وفاداری   زان فزونم که در گمان آری
چشم آن دارم از فراست تو   که مرا بی روانش نپندار ای
خود مبادا و گر بود جرمی   هم تو گیری بغیر بگذاری

فرو بود آن مقام گزین پیش خسروان / بودند باهم از پی آن در مطاعنه
مصری چو خلد جامع اهل صفا ولیک / بودی عزیز او شده مشتی فراعنه
هر یک بدان مشابه که با مادرش پدر / کردی برای صحت اصلش ملاعنه
رفتند آن گروه که در هیچ دعوی / معنی نداشتند چو لفظ جعاعنه
زین پس دمی برار بکام دل اندرو / وارسته از خباثت مشتی ملاعنه

بران گروه بخندد خرد که بر بدنی / که روح دامن ازو در کشید می گویند
همه مسافر و آنکه ز جهل خویش مقیم / بران که پیش بمنزل رسید می گویند

در اقبال و ادبار گردون دون / رگ جان تدبیرها بگسلد
چو آید بموی توانش کشید / چو برگشت زنجیرها بگسلد

هر دشمنی که با همه کس در ره افتدم / آنرا برای صاحب خود دوستی کنم
جز دشمنی مردم حاسد که دفع آن / ممکن نباشد ارچه که صد دوستی کنم

احرام بستم از پی عالی جناب شاه / کز کائنات قبلهٔ بگزیدهٔ منست

گفتم که خاک درگه او در کشم بچشم / کان توتیای روشنی دیدهٔ منست
نوشم شراب تربیت از جام لطف او / کان اصل شادی دل غمدیدهٔ منست
دربان مرا ز مقصد امید باز داشت / این نیز هم ز طالع شوریدهٔ منست

فرزند سربلند من ای نور دو چشم / حقا که مرا بی تو ز جان نیست ملالی
در هجر تو خون شد دل از اندیشهٔ آنم / کایا بودم با تو دگرباره وصالی
روزی که بصد حسرت و محنت بشب آید / بی روی چو ماه تو مرا هست چو سالی
رفتی بهوای تو روان مرغ روانم / زین تیره قفص گر نبدی سوخته بالی
جاوید بمانم اگرت بینم و این حکم / اثبات محالست بتقدیر محالی
آورد دلم یک سخن خویش بتضمین / چون داشت درین قطعهٔ دلسوز مجالی
چون شکر نگفت ابن یمین روز وصالت / شد در شب هجران ز تو قانع بخیالی

ای دوستان بکام دلم نیست روزگار / آری زمانه دشمن اهل هنر بود
رسمیست در زمانه که هر کم بضاعتی / رتبت بپیش ز اهل هنر بیشتر بود
دریا صفت که منصب خاشاک اندرو / بالای عقد گوهر و سلک درر بود
سهلست اگر جفا کشم از دور بی وفا / زحمت نصیب مردم والاگهر بود
در آسمان ستاره بود بی شمار لیک / رنج کسوف بر دل شمس و قمر بود

زین پیشتر برین لب آب و کنار حوض   آزادگان چو سوسن و چون سرو بوده اند
هر یک ز روی نخوت و از راه افتخار   بر فرق فرقدین قدمها بسوده اند
زین گلفشان چو باد صبا درگذشته اند   آثار لطف خویش بخلقان نموده اند
بگشای چشم عبرت و بنش دارکان گروه   رفتند اگر ستوده و گر ناستوده اند
در کشتزار دهر براب حیوة خویش   تخمی که کشته اند بر آن درووده اند

بوالفضولی مرا بکنجی دید   همچو جغی نهان ز هر انسی
گفت دانم ملول می گردی   گفتم آری ز چون تو ناجنسی

شهریارا من ازین حضرت چون خلد برین   می روم واز حسرت بقفا می نگرم
مستم از بیم جدایت سراسیمه چنانک   خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
اگرم دست اجل از سر پا ننشاند   خاک پای تو شود باز دگر تاج سرم
ور اجل دور ز رویت ندهد مهل مرا   بهمین مهر و نشان مهر تو با خاک برم

کسی که چشم کرم دارد از اکابر عصر   نظر بحالت او می کنم ز روی قیاس
بعینه مثل آن حریص محرومست   که باز می نشناسد رفزبی الماس

وسبقا قد قلت اذ نلتها   وقد سیر النعل بلورها
سآوی الی جبل عاصم   من الماء اذ فار تنورها

دیدم بزیر ساده غلامی بخارائی   زیبا و دلفریب و نکو فعل و خوب قول
چشم برو فتاد و طمع کردم اندرو   سرپوش بردم از سر خوانش بهوای هول
گفتم بغیر بوسه دهی هیچ دیگرم   بشنید و خوش برآمد و گفت هول   خندیدو

من از فروتر خویش ار همی کشم رنجی   عجب مدار که خواهم بر نیت داد وقوف
نه آفتاب فلک نوربخش ماه بود   همیشه ماه رساند بآفتاب کسوف

غمهای که داشتم زین پیش   که از ایشان بمن رسیدی رنج
همچو قارون فرو شدند بخاک   جمله و باز ماند از ایشان گنج
هرکی را بغیر مظلمه نیست   هیچ حاصل ازین سرای سپنج

ای شهنشاهی که ترک آسمان بندد کمر   از برای بندگی کمترین هندوی تو
بر مثال استره سر در شکم پنهان کند   روزگار آنرا که جوید نقص یک تا موی تو
کمترین بندگان ابن یمین کز اعتقاد   هست و خواهد بود دایم معتکف در کوی تو

[illegible]

جون باميدى كه بيند طلعت ميمونت را　　هر صباحى مى شتابد همچو دولت سوى تو
كى روا باشد كه دربان نيكخواهى را جواو　　دور دارد بر مثال جشم بد از روى تو

دى مرا گفت محترم يارى　　كه دلم هيچ راز ازو ننهفت
كه بگلزار طبع وقادت　　در بهار سخن جه غنجه شكفت
نوك الماس فكر ثاقب تو　　گوهر نظم در مديح كه سفت
گفتم اكنون بمدح و هجو كسى　　نشود فكر با ضميرم جفت
زانك مردود روغ نيست رهى　　واندرين عهد راست نتوان گفت

برهر كه عطا پاشى باشى تو امير او　　وز هر كه عطا جستى هستى تو اسير او
وانكس كه نياز خود بروى نكنى عرضه　　گر شاه جهان باشد باشى تو نظير او

والا ضيا آدين تويى انكس كه آفتاب　　در پيش راى انورت از ذره كمترست
الفاظ دلكشاى ترا نزد عاقلان　　اندر مذاق طوطى جان ذوق شكرست
دى قطعهٔ بدست من افتاد ناگهان　　از گفتهاى تو كه بلطف آب كوثرست
جون نور يافت جشم رهى از سوادان　　ديدم كه قطعه نيست يكى بحر گوهرست
نى نى صواب نيست كه گويم بحر خوانمش　　هر بيت ازان كه در نگرى بحر ديگرست

عمرت دراز باد كه ملك سخن ورى　　طبع ترا بقوت فكرت مسخرست

كردم سوال از كرم خواجه حاجتى　　بيرون ز وعدهٔ نشنيدم جواب او
طبعش بگاه وعده بود راست جون سحاب　　تا برق و رعد ليك نيارد سحاب او
نى ابر بار مى شود از روى آسمان　　تا بر كنم دل از اثر فتح باب او
نى قطرهٔ همى جكد از ابر تيره دل　　تا آتش جگر بنشانم بآب او
فقر و غناى خواجه بنسبت يكى بود　　آنرا كه نيست هيچ نصيب از نصاب او

يقول الشعر مولانا و يخفى　　كما تخفى الحزان الترب سر
نعم لا يستحق لذاك لو ما　　فتر العورة الشوهاء بستر

بغربت ارجه سپهرم بدان صفت دارد　　كه سوى حضرت شاهم هميشه راه بود
ز دل برون نكنم همچنان هواى وطن　　درين حديث كسى را جه اشتباه بود
كه شير بيشهٔ خود دوستر ازان دارد　　كه در ملازمت پاى تخت شاه بود

يارب كه مى رود پسوى اعيان روزگار　　آنها كه راه فضل فراوان سپرده اند
وز روى عرض خويش غبار شنبه كى　　از مكرمت بحلهٔ احسان ستروده اند

در عالم وجود بدست سخاآجود — در چشم بخل غورهٔ خذلان فسرده اند
در نزد جود حاتم طی را نیزار دست — ده خصل طرح داده وآسان برده اند
وز بهر شعر بنده خضر وار در جهان — الا ز لال چشمهٔ حیوان نخورده اند
گوید که گفت ابن یمین از طریق آنک — او را ز فاضلان خراسان شمرده اند
دل گرمی کرم ز لئیمان نمی رسد — منت خدای را که کریمان نمرده اند

دوش دیدم ماه را مانند تیغی تیز تنگ — زهره با بربط خرامان از پی رقاصیش
گفتم این تعجیل بهر چیست گفتا در حقیقت — کین زمان بهرام وکیوان را زما گنجد بیش
سعد قاضی را ز بهر خطبه خواندن می برم — تا عطارد آورد خورشید را در عقد خویش

سپید بود مرا روی حال و موی سیاه — زمانه بین بدل مرکبی چگونه نهاد
سپید رویی حالم شدست بهرهٔ موی — سیاه رنگی مویم نصیب حال افتاد

زبهر خوش دلی خویش چون دنیادار — نگاه کن که چه گفت از طریق استادی
نسب چه میطلبی صورت تو بین باشد — دلیل آنک بدانند کادمی زادی
ببین که حال چه داری ببین که اصل حسب — بنقد روز نگه کن بدی چه افتادی
فریب او مشنو زانک از لئام الناس — ببایدآنچ کریمان کنند اززادی

بر هر کسی که من نکوم در سکالیست
در خبر بیتی که گردش دوران بکام کیست

شهاب الدین علی را گفت یاری — که ما را از میت جون نیست بهری
تو باری خود همی نوش و مینکن — نشاط باده از شهری بشهری
جوابش داد کان نوشیدنی نیست — گران خواهم گرفتن پای زهری

ترک شراب کردم از آن دم که دیدمش — گروی نماند در دل اصحاب طاعتی
یک کار نیک از و نه بکس نشان دهد — الا بهم کشیدن احباب ساعتی

پیام داد بکس گیر اژدها پیکر — که ای کشیده بعمر دراز آزارم
تویی که جز در تو کهف خود نمی دانم — دران زمان که بسختی همی رسد کارم
ولی جو آمت لوطم خدای سنگ کناد — بغیر باد گر از عشق تو بکف دارم
جواب دادش و گفت ارچه سخت یاری — بیا که جز تو کسی نیست مونس غارم
فرو چکد سبکت آب شرم از دیده — گر آنچه در پس من کردهٔ به پیش آرم
هوای من پس پشت اگرچه افکندی — هنوز من حق صحبت زیاد نگذارم
ز روزگار وصالت جو یاد می آرم — هزار قطرهٔ خونین ز دیده می بارم

صحبت جمعی که ما را دوستان می زیستند — بر مثال صحبت اصحاب کشتی یافتم

نکشان سهل التناد و نزم خود دیدم نخست   وآخر الامر از طبیعتشان درشتی یافتم
خوب سیرت زیستم با جمله شان و زیرکی   سر بسر گفتار چون کرد از زشتی یافتم
با وجود این بریشان هم نگیرم بهر آنک   دوزخی فعلند و اکثر را بهشتی یافتم

بزرگان عراقی را بگویید   که جاگر بس که انجا بی نوازیست
از انجا رجعتش سوی خراسان   درین ده روز باشد غایتش بیست
گر اصحاب خراسانش بپرسند   که در ملک عراق اهل کرم کیست
جوا بیجا از کرم نشنید بویی   جواب انجا چه گوید مصلحت چیست

پیام من که رساند چنانک من گویم   بسمع اشرف والا شهاب دولت و دین
سپهر مهر مروت جهان جان کرم   نظام دنیی و دین منخر زمان و زمین
بلند پایه بزرگی که نقش بند قضا   نگاشت صورت قدرش بر اوج علیین
بگوید ار چه زنا سازگاری گردون   بلند گیت مشرف نگشت ابن یمین
ولیک درگه و بیگه بهر مقام که هست   بجز مدایح جاه تو نیستش آیین
همیشه اهل کرم را مثل بجود تو باد   که در مکان کرم جود تست با تمکین

رای مخدوم که از عالم غیب آگاه است   حال من بنده کماهی بیقین می داند

من نه آنم که بجز شعر ندارم هنری   عیب من همت والا ما خود این می داند
منم آنکس که در اکسیر هنر خامهٔ من   از مس شبه ساختن در ثمین می داند
لیک ازین گونه مضیع که منم کس نبود   وین سخن بی سخن آن داور دین می داند
چه کنم عرضه برو قصهٔ پرغصه چو او   به زمن حال من زار حزین می داند
دولتش باد که او مصلحت ابن یمین   در همه کار به از ابن یمین می داند

اذا عانقت للتودیع سلمی   غداة البین بین الاصدقاء
تولت کالاجانب ثم قالت   چه بودی گر نبودی اشنایی

حاکم ما ز فرط بدنفسی   عنده الضرب انفع الضرب
کافری بولهب فعال گرفت   من یکن مسلما ففی تعب
با خود ازو شکایتی کردم   قلت قد ضرنی بلا سبب
بولهب سیرتی ز بردست آ   قال تبت یدا ابی لهب

مرا فلک بمواعید فریفت ولیک   ازان هزار یکی با رهی نکرد وفا
زمانه چند گهی در هوای بوک و مگر   غرور داد بامیدم خیر مرا
چو زان غرور بجز رنج دل نشد حاصل   ملول گشته ز اصحاب منصب اعلی

بحسب حال خود اینک بصورت تضمین — برای اهل معرفت این بیت میکنم املا
حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود — من از کجا سخن سر مملکت ز کجا

سخن فرزند جان و فکر بکر است — بهر نااهل و دون نتوانش دادن
چنین فرزند دشوارت بدست آید — بود عیبی ز دست آسانش دادن
سخن بکری بود پروردهٔ فکر — که بر جان می توان فرمانش دادن
چنین بکری ز عاقل نیست لایق — بدست این و دست آنش دادن
خصوصا آنکه چون کابینش خواهند — بود دشوار تر از جانش دادن

زمین نامناسب بود این زمان — نشستن ببزم طرب با حریف
ولیک ار بود خلوتی دلپذیر — می از دست سیمین عذاری ظریف
بپیری اگر باشدم آرزو — نباید شگفتم ز طبع لطیف

امیر حیدری ای سالک مسالک حق — تویی مجرد و مفرد بسان روح امین
چو عقل کل شده دانندهٔ حقیقتها — تویی که علم یقین تو هست عین یقین
کنند صومعه داران عالم علوی — برین روش که تو داری بصد زبان تحسین
سپهر گرم رو شوق را چو تو قطبی — نشان نداد کس از ساکنان روی زمین

مرا چو زاغ گمان چند روز دور از تو — عقاب حادثهٔ دهر داشت گوشه نشین
بخدمت ار نرسیدم تو از بزرگی خویش — بگیر خرده برین بندهٔ ضعیف حزین
که در فضایل ذات تو کم نخواهد شد — بعد و قرب مکان اعتقاد ابن یمین

آنکه کارش ز ابتدا تا انتها — یاوه گوی و هرزه گویی بود و بس
وانکه از عهد شبابش تا مشیب — میل سوی فتنه جویی بود و بس
در جهان زد آتش از ظلم و زان — حاصلش بی آبرویی بود و بس
خواست تا گردد وزیر اما نشد — زانکه کارش زشت خویی بود و بس
گر باستحقاق بودی کارها — کار آن دون مرده شویی بودی و بس

مرا بلبل طبع شیرین نفس — کز آواز او عقل مدهوش گشت
زبانی که وقت نوا می گشاد — فرو بست یکسر از آن گوش گشت
که اندر خزان مشیب اوفتاد — بهار شبابش فراموش گشت
نبیند گل خرمی زان سبب — زبان را فرو بست و خاموش گشت

قطعهٔ نزد من رسید امروز — از سخنهای قدوة الشعرا
مرتضی افضل و یگانهٔ دهر — فخر سادات و زبدهٔ نقبا

آن هنرپرور سخن گستر — وان نکوسیرت خجسته لقا
آنک با صد هزار دیده فلک — جز با حول نبیندش همتا
تیر گردون ز رشک خامهٔ او — در کمان او فتد که انشا
گلبن فضل را بآب سخن — کس چو طبعش نداد نشو و نما
راستی قطعهٔ ز غایت لطف — همچو آب حیوة روح افزا
قطعهٔ که بود دریایی — موج او جمله لؤلؤ لالا
از لطافت که هست گویی رست — در مزاج عقول چون صهبا
سخنش چون شنید ابن یمین — گفت از اخلاص بی ز روی ریا
کاین سخن گر بسنگ خاره رسد — دم سختی زند زبان صدا
باد باقی که بلبل طبعش — گرد گلزار فضل را بنوا

شنیدم از سر منبر مذکری میگفت — رضای حق طلبی باش بر در تسلیم
خدای عز و جل در فرایضی که نهاد — غرض ماست بباید گذارد حق عزیم
بطاعت آنک تف آتش هوا نشاند — کجا رسد بلب آب کوثر و تسنیم
اگرچه موعظتش عین حکمتست ولیک — همی دهد کرم ایزدی مرا تعلیم
که گویم از کم اندر ادای حق تقصیر — بود نیستی ان کم غریم هست کریم
کدام معصیت ابن یمین تواند کرد — که بیش ازان بود رحمت خدای رحیم

گرم بدست فتد ساقی سمن ساقی — که بر لطافت طبعش وثوق من باشد
ز شام تا بسحر می خورم که خود ز رجش — نماز شام زمان شروق من باشد
صبوح کان نبود پیشتر زبانک نماز — بجان دختر رز کان غبوق من باشد
نخواهم انک شود ثالث مزاج ما — وگرچه محرم صدق صدوق من باشد
بگاه مستی اگر بوسهٔ ازو خواهم — چنانک عادت و رسم فسوق من باشد
شگفتم آید ازو بر کنارم ار نکند — ز تندی آنچ سزاوار بوق من باشد

بتغیر دی بگفت با من سیکی — که می زیستی از نصیحت گران
که پیری ترا در میان چون گرفت — چرا در جوانی نیی بر کران
شدت سر سفید و نشد از دلت — سیاهی خال و خط دلبران
بدو گفتم ای ساده دل کاین قدر — ندانی ز گفتار دانش وران
که با ابر اگر خیز و میزیت بود — چو زر گشت کارت ز سیمین بران

یکچند شد که بر هدف دل کمان چرخ — تیر از کمین گشاد و فرو بست کار من
وز بخت ناموافق و ایام مختلف — آشفته شد چو زلف بتان روزگار من
وز اختلاف گردش گردون دون نواز — اغیار من شدست کنون یار غار من

جسته محمد یادگار

وز صرصر سموم و دم سرد حاسدان — بی برگ و بی نوا چو خزان شد بهار من
با عقل کاردیده که در حل مشکلات — رای و بیست مؤتمن و مستشار من
گفتم از آنچ می‌کشم از دهر شمه‌ای — زان پس که در گذشت ز حد اضطرار من
گفتا که صبر ابن یمین جز طریق صبر — کان نیست در حوادث دهر اختیار من

٧

مطبخی ایست ناگوار مرا — شهره گشته بآتش بخش گست
تا بشام از سحر بود بنگی — تا سحر که ز شام باشد مست
هرچه از مایعات یافت بریخت — هرچه از جامدات دید شکست
گر بقبض آورد عصای کلیم — ور رسد سوی ذوالفقار دست
دایم آتش بود تنور اشاب — اکره الحس باشدان سوست
بنگر تا بغیر ابن یمین — این چنین مطبخی کسی راست

شبی بحجرهٔ خلوت سرای عقل گذشت — ملول گشته ز اغیار و یار ابن یمین
چو شد بحجره درون تازه تر ز بخت جوان — نشسته دید یکی پیر کار ابن یمین
چو یافت محرمش از بردلی اساس نهاد — شکایتی دو سه از روزگار ابن یمین
سوال کرد در اثنا آنکه چند بود — بسان سرو تهی بی یسار ابن یمین
جواب داد که آزادگان چنین باشند — تو در زمانه نظر برگمار ابن یمین

[illegible]

نگاه کن که ز ابنای فضل یک کس هست — که نیستش گله زو صد هزار ابن یمین
غم جهان چه خوری چون جهان نزد غم — دمی که هست بشادی گذار ابن یمین

۵۹

یعلم الله که در امور معاش — نزود همت من از پی آز
لیکن ار کوششی نخواهم کرد — بی شک افتد بنا سزام نیاز
وان بنا از کسی خرد دارد — نزد آن کو برآمدست بناز
بحقیقت ز راه معنی هست — مرگ در صورت حیوة مجاز
پس ملامت نمی‌رسد بر من — گر کنم بالضرورة کار بپاز

غیر این اسطرخ پر ماء معین — کس نشان داد آسمانی بر زمین
می وزد از روی آبش باد صبح — می‌فشاند روح قدسی زآستین
می‌دمد از سدره و طوبی نشان — برکنار او درخت صف نشین
مطربانش بر درختان می‌زنند — شادی دلها نواهای حزین
همچو جنت زیر اشجارش روان — جوبهای شیر و خمر و انگبین
گر هوای خلد و کوثر باشدت — خیز و علیا باد و اسطرخش ببین
در هوا و در صفا هر چند نیست — خلد و کوثر آنچنان و این چنین
ای بسا ایام کین خرم مقام — بود و خواهد بود بی ابن یمین

زاقتضاء دور گردون جون شدیم — جند روزی در مکان او مکین
بس که کردیم آفرین بر اولین — باد بر ما آفرین هم ز آخرین

دی یکی کفت جیست ابن یمین — با کناری شد از میان کروه
کفتمش بنده را دلی باشد — بس لجوج و ملول و بس نستوه
صحبت خلق بی نفاق نیست — دل نستوهم از نفاق ستوه
جنس من جون نیند تنها ام — در میان جماعتی انبوه
کاه با آهوانم اندر دشت — که قرین پلنکم اندر کوه
ور نداری مصدّق این دعوی — خود ببین وز خلق باز پژوه
جون ندارم نظر بردّ و قبول — خواه ما را ستاء و خواه نکوه

کردم ز میان همکنان عزم کناری — تایب شده یکباره ز هر جیز که حرامست
کفتند که اسرار نهان داشتنت جیست — برکو که حلالست حرامست کدامست
کفتم که بلی هست نهان نزد من اسرار — و اسرار نهان داشتن آیین کرامست

بی نوایی و حفظ ناموسم — کرد فرد از جماعتی انبوه
نکشم همجو ماکیان خواری — از پی دانه در میان کروه

جای کیرم بکوهسار جو کبک — ریک جینم بجای دانه ز کوه
زان کزیدست انزوا عنقا — که شد از ناپسند عقل ستوه

طالعی بس عجبست ابن یمین را که مدام — با وی اولاد زنا را سببی بد باشد
کاو در خرمن از کون خری کر جه کنند — هرجه کویند جو تحقیق کنی خود باشند
فی المثل در همه کس کر جو فرشته نکرند — جون رسد نوبت من بر صفت دد باشند
سهل باشد نه که آسان شکند شیر زیان — کردن کورخران کرده و کر صد باشند
منم و تیغ هجا و سر ایشان بس ازین — ور جو که باکمر لعل و زمرد باشند

دو هفته مه روزه جون رخ نمود — بدو کفتم از من مبادا بحل
من از فربهی تو لاغر شدم — که بادا بزودی کرفتار سل

بدان خدای که بنکاشت کلک قدرت او — درون پردهٔ ارحام صورت اجسام
که عیش خویش نخواهم مدام جز با تو — از آنک با تو دلم را خوشست عیش مدام

کاتب این حروف ابن یمین — بر خط و قول خود کرفت کواه
که ز تاریخ بیستم ز رجب — تا بنوقان که باشد آن شش ماه

ده من ابریشم گزیدهٔ نیک
برساند بشیخ عبد الله
بود تاریخ سال منعقد و چار
که نوشت این حروف بی اکراه

غریب اگرچه وزیر شه جهان باشد
همیشه میل دلش سوی خان و مان باشد
اگرچه ساعد شاهان بود نشیمن باز
ولی بکام دل باز آشیان باشد

عقل با روح قدس گفت که فردوس چیست
هیچ دانی بخوشی بر چه مثال افتادست
روح قدسی ز سر حیرت و دانش گفتش
در خوشی راست چو گرمابهٔ علیاباد است

بجای هیچکس اندر زمانه بد نکنم
وگر مرا ز بد آید از و فرا پیشم
روم بحضرت دادار خود نیاز برم
بجز دعا نرود هیچ تیر از کیشم
دعا کنم که مرا از بدیش این دار
نه آن کنم که بجای بدی بد اندیشم
خدای هست گواهم که اندران حالت
غرض دعا و دیم نیست داعی خویشم

فرزند خواجه در هنر از خواجه کمتر است
گرچه بشکل و صورت و هیات بسان اوست
منکر بدانکه این پسر است آن پدر ازآن
بس مغز کز بدی نرسد در بها بپوست
خاقانی بلند سخن خود مثال این
گفتست نکتهٔ بشنو زانکه بس نکوست

گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

دی معرف به پیش آصف عهد
خواند فصلی پستوده که ده
طبع خام او برانش داشت
که کمر بخته گردنان فربه
خواجه را خود دهن بتچپیش
همچو سوفار بود پر از زه
گفت تا که معرف ای خواجه
سخه آفرین زدست بنه
گفت کهی نیز میکن احسانی
گرچه تحسین بهست از احسان به
زانک دیر نیست تا مثل زده اند
نشود بز بکلا کردی فربه

طو نیافت خردمند در جهان روزی
بهیچ فایده بهتر از حضور کرام
زمانه هیچ تعدی نکرد بر خاصان
بتر ز صحبت مشتی عوام کالانعام

شرح شوق و نیاز مندی خویش
می نیارم که در بیان آرم
با کنار ار رسم ز بحر فراق
جان بشکرانه بامیان آرم

اتیتک یا مولای بالامس زایرا
فما نلت مطلوبی و قد ابت خایبا
رجعت و قلبی یعلم الله ضیق
ترکت مناک الروح عنی نایبا

کرم گردون گردان چند روزی — بسر زان سان که می باید نگردد
طمع زو نیک‌پی یکبارگی هم — برین سان بعد ازین شاید نگردد

از حسد نااهل ار گوید بدی — زان بود کز من بدل دردیستش
حاسدان هستند و ما را باک نیست — بی هنر آنکس که حاسد نیستش

هر بلا کز قضا بد باشد — ببزرگان روزگار رسد
می نه بینی که صرصر بوزد — چون باطراف جویبار رسد
سروهای کهن زبن بکند — که از و سبزه را غبار رسد

دی یکی گفت که در مجلس دستور جهان — هرچه خواهند دلت آن نیست که حاصل نبود
لیک یک شیوه درو دیدم و نپسندیدم — و آنچنان شیوه پسندیدهٔ عاقل نبود
هرکه در وصف نعالت کنون روز دگر — بجز از صدر کهش مسکن و منزل نبود
گفتم ای ساده دل اندیشه بخود راه مده — که بنزد خرد این مسئله مشکل نبود
مجلسش از ره تعظیم چو کعبست و درو — هر کجا فرض کنی منزل نازل نبود
کعبه را خاصیتی هست که در حضرت او — قدر مفضول کم از رتبت فاضل نبود

شنیدم صفات تو عاشق شدم — بدیده ندیده رخ فرخت
بیاد تو برخاست صبر از دلم — چها خیزد آیا چو بینم رخت

بهفته که جدا گشته‌ام ز خدمت تو — مپرس کز غم تو حال بر چه سان دارم
منم که بر رخ چون شنبلید دور از تو — ز نرگس آب بتم روز و شب روان دارم

رسید نامهٔ نامی ببنده ابن یمین — بتازگی جگر مرده زو حیوتی یافت
دلم که بود گرفتار غم اشاراتش — چو کشف کرد حقایق برو نجاتی یافت

در حضرت با نضرت مخدوم حقیقی — مستجمع انواع هنر بحر فضایل
دستور فلک رتبه علاء دول و دین — آنکس که بود درگه او کهف افاضل
زمین بوس عرضه دارای صبا
در حیز تقریر نگنجد که چه سانست — شوق من دلخسته بدان لطف شمایل
از حضرت عزت شهد الله که شب و روز — خواهم بتضرع که بود کام تو حاصل
مبادا بجز مستجاب این دعا
من بنده که دارم رقم مهر تو بر جان — گردم بهوا داری تو قطع منازل

احرام در قبلهٔ اقبال کرفتم   وآیند بدین قبله خود اعیان قبایل

با تأیید الطاف بی منتها

ننگ نیست که دل سوختکان زوور برازند   جایی که بدانند که عذبست مناهل

من بنده هم امید کرم دارم وجودت   پیوسته براحوال رهی لطف تو شامل

برین لطف واجب بود شکرها

تصدیع کذشت از حد و ابرام ز غایت   دانم که نداند سر این صاحب عادل

تا نام ونشان باشد از ادبار و ز اقبال   تا هست بد و نیک اثر مدبر و مقبل

مبادا ز تو اقبال هرکز جدا

ولا تفرج فردوس اکر همی طلبی   بیا و نزهت فردوس بین درین طنبی

ببین ز پرتو جام پر از عجایب او   بچرخ آینه کون بر هزار بلعجبی

چو کفتمش طنبی عقل رهنمام کفت   که عاقلان شمرند این سخن ز بی ادبی

دکر مکو طنبی خلد کویش از پی آنک   جو اهل خلد درو سال و ماه با طربی

بکوی کین وطن جان فزا که همچو بهشت   بیابی آنچ درو آرزوی دل طلبی

همیشه باد مزین بدان وزیر که اوست   پناه ملک چه موروثی و چه مکتسبی

علاء دولت و ملت محمد آنک ازوست   رواج و رونق دین محمد عربی

ای نسیم صبحدم بکذر بخاک درکهی   کز غبارش چشم جان کشت نورانی مرا

درکه آنکس که تصدیقش کند قاضی عقل   کر کند دعوی که می زیبد جهانبانی مرا

آصف ثانی علاء ملک و دین کز احتشام   یاد داد ایامش ایام سلیمانی مرا

آفتاب ملک و ملت آسمان دین و داد   آنک آید ذات پاکش ظل یزدانی مرا

چون زمین بوسیده باشی قصهٔ این مین   عرضه کن ما از تو باشد منت جانی مرا

کوز ضجرت استخارت کردم از درکاه تو   تا بلطف از تنکنای عیش برهانی مرا

این سخن دیدم که نامد رای انور را پسند   وز جبینت کشت پیدا خشم پنهانی مرا

یعلم الله کاین ازان کردم که کفتم من کیم   تا به پیش خویش خوانی یا بپس رانی مرا

ورنه آن دم یابم آزادی ز بند روزکار   کز عداد بندکان خویش کردانی مرا

حاش لله کز کدایی درت تا زنده ام   دور کردم ور بود امید سلطانی مرا

هم درین معنی ز درج عذر دری یافتم   برفشانم چون بدست آمد بآسانی مرا

خاک درکاه تو نفروشم بملک هر دو کون   اینچنان نادان نیم آخر تو می دانی مرا

جاودان اقبال بادت تا بفضل کردکار   از سپهر ظلم پرور داد بستانی مرا

پیشتر زانک زندوش بودم   کار من داشتی هزار فروغ

وین زمان کر برای مصلحتی   دم زهای همی زنم بدروغ

وز برای رعایت ناموس   می کشم بر کرسنکی آروغ

دلی

حالم از فقر و فاقه هست چنانک … نرسد نان بتره تره بدوغ

هر که در شیوهٔ رندی قدمی رفته بود … هیچ زاهد نتواند که بیازد بروی
رند اگر با فلک اندر صف دعوی افتد … همتش مرکب افضال بتازد بروی
زو فره می نتوان برد ولی وقت نبرد … دبه بگدازد و به نیز گدازد بروی
گر بزرگی کند اندر نظرش حاتم طی … سر بپاشند کی خرده فرازد بروی
سکه داری که چنین سیر شد و در روشش … خرقهٔ رند وش نیک برازد بروی

من نیم مردان سالوس فریب … پردهٔ ناموس خود خود می درم
قلب خود را سکهٔ رندی زده … پیش صرافان عالم می برم
گر ز دخت رز بریدم زاهدیست … مصلحت را راه او می نسپرم
بوی خون آید ز وصل دخت رز … تا بمانم سوی او می ننگرم
لیک هر وقت از ز مرد کردکی … کوری افعی غم را می خورم
تا برین قانونم ای ابن یمین … کس نه بینی ز اهل معنی منکرم

مرا پیشه شعرست و در وی تنها … اثرها پدید آید از پیشها
چو تیغ زبان اندر آرم بکار … کم از شیران تهی بیشها

ز تیغ زبان من آنکس که او … نیارد بخاطر در اندیشها
سرانجام داند که بر پای خود … زنابخردی می زند تیشها

در قصه شنیدم گزین پیش بزرگی … یک بدرهٔ زر داد بیک بیت فلانی
ما هم بطمع پیش بزرگان زمانه … بستیم میانی و گشادیم زبانی
بردیم بسی رنج و نشد حاصل ازین کار … جز خوردن خون تنی و بجز کندن جانی
گر تربیت اینست بسا کاهل سخن را … دل تافته گردد چو تنور از پی نانی
عنقا و کرم هر دو یکی اند کزیشان … جز نام نیابند بتحقیق نشانی
ای اهل هنر قصه همینست که گفتیم … هان تا نفروشند یقینی بگمانی

خسیسی اگر لاف آن می زند … که باشد یکی در نسب اصل ما
نیم منکر این ولی در حسب … میان من و او بود فرقها
اگر چند از آهو بود مشک و پشک … ولی پشک چون مشک نارد بها

سلطان تاج بخش مرا پیش تخت خواند … سر ز امتثال حکم بناچار تافتم
زان پس بخواند سرور سردار کشورم … گر خواستم وگرنه سوی او شتافتم
تا در زنم بلجت او بوتهٔ ضمیر … صد ره بتاب آتش اندیشه تافتم

وز بهر ادمعانی او دیده صفا — ازثار و بود لفظ و معانی بیافتم
جون گشت روشنش که من انذر که بیان — موی سخن بناوک فکرت شکافتم
در بازوی فصاحت کردن کشان نظم — ارقوة طبیعت خود رشته تافتم
تشریف خاص خویشتنم داد و گفت عقل — کر برکه براکه بود اوج یافتم

بنام ایزد رهی خرم سرایی — که جون فردوس اعلی دلکشاییست
هواش از اعتدال طبع دایم — جو انفاس مسیحا جان فزاییست
غبار استانش از خوش نسیمی — بسان ناف آهو مشک زاییست
درو سوز ار بود بر مشک و عودست — وگر نالد کسی ان جنگ و ناییست
ز نور جام جون ماه تمامش — که جون مهر از جهان ظلمت زداییست
بر اسرار فلک واقف توان شد — که همجون جام جم گیتی نماییست
جو بخشد سایه سقفش سعادت — جه جای سایه فر هماییست
لطیف آمد عمارتهاش یکسر — بلی معمار او لطف خداییست
فلک حیران شود زین بیت معمور — جو بیند کش زمین ارام جاییست
سراییست این ندانم یا بهشتست — بهشتست این ندانم یا سراییست
ز خلق خوش نسیم صاحب او — هوا دروی همیشه عطر ساییست
صفا دروی ز رای صاحبش باد — که الحق با صفا و نیک راییست

تا شنیدم که تو فراش شدی — بالرفاء والبنین همی گوییم
روزگارت همه عروسی باد — بدعا از حق این همی جوییم

فرهاد خویش کرد مرا ماه جهره — شیرین لبی که خسرو خوبان بزرنست
مثلش ز آدمی نتوان یافت بهر آن — با حور و با پری بگه حسن برزنست
بس نازک و لطیف زنی خواستم و لیک — او دامن از فخر بهر شیوه بزرنست

با عطارد گفتم آخر با تو دارم نسبتی — جند بد مهری کنی بر زین غم کارم بجور
گفت کای ابن یمین گر قدرتی بودی مرا — کی بدین سان گشتمی گرد جهان اسیمه سر
اکثر اوقات باشم در وبال و احتراق — بر سری نیز هم همی دارد فلک زیر و زبر
رونق کار تو بستم بر نمی آید ولیک — خواهمت گفت از ره اشفاق پندی معتبر
از کریمان جون جهان خالی همی بینی مکن — بعد ازین عمر گرامی در سر بوک و مگر
در جگر خوردن بسر بر عمر و بهر یک دو نان — در پی دو نان مپوی و آب روی خود مبر

جهد کردیم بسی تا دو سه روزی بجوه — دم بر آریم بکام دل خود با یاری
عمر شد در سر این آرزو و دست نداد — انک اید بکفم تازه گلی بی خاری

من تهی دستم و آزاده چو سرو از آن — ندهد بیش و صلت شاخ امیدم بار
ای بسا یار که دارد ز پی کار جهان — هر که دارد فرقی بنده ندارد بارش
چون نصیحت گر من دید در آن رشته آز — من نه آنم که بدم کرم کنم با زاری
گفت ازین بهتر کی آخر غم کاری بخور — گفتم الحق چه توان گفت نکو غمخواری
زان شد آشفته چنین ابن یمین تا بود — همچو اهل خردش بهر جهان تیماری

از آنکه بخت یار و سعادت بود رفیق — باشد کشاده سوی مراد دلش طریق
منت خدای را که مرا کامگار کرد — بر چشمه سار کوثر و بر پا نداز حریق
با خوانده همچو روز نیک اختران رسید — با طلعتی چو روز شب قیرگون عشیق
بر جستم از نشاط و صراحی گرفت پیش — بر دست او نهاد یکی ساغر رحیق
می خورد و مست گشت و بخفت و بخواب رسید — ذکر ای ما فعلت بعید لا یلیق
هنگام صبحدم که سر از خواب بر گرفت — بکشاد لب بخنده و پس گفت کای صدیق
در حیرتم ز ابن یمین و شطارتش — تا ره چگونه برد شب تیره در مضیق

گر چو سندان بود ترا دندان — چون کهن شد ز درد مندانست
در جوانی مرا چو سندان بود — آنچ دندان و وزن دندانست
وین زمانم که نوبت پیریست — ضعف دندان و وهن حمدانست

گر یکی ناتوان شود چه عجب — چند کارم کند نه پیدانست

یکی گفت صبح مشیب دمید — تو در خواب غفلت زهی فلاح
بدو گفتم آخر ندانسته‌ای — که خوشتر بود خواب وقت صباح

بردم بر خواجه شکایت ز رنج خویش — گفتم دوای این بکف همت شماست
بر حال من چو یافت وقوفی تمام گفت — زین رنج غم مخور که علاجش بدست ماست
از من گرفت باز طعام و شراب و گفت — اول علاج مردم بیمار احتماست

مرا در وقت پیری بار اطفال — نه در خور بود حقا ثم حقا
فها انا فی العذوبة ذو عیال — بدق الظهر دقا ثم دقا

منم ابن یمین که مرکب نطق — چون بقصد کسی برانگیزم
بزبان چو آب و آتش خویش — آتش از آب کوثر انگیزم
داد او از برآورم بر دار — و ز سر دار داور انگیزم
چون زند موج بحر طبع از و — صدف در گوهر انگیزم
و ز برای غذاء طوطی جان — از پی خامه شکر انگیزم

گر بدی بینم از کسی ار نیکی
وز نی شنوا ارمر صیدی

با کوی گفت چو کان گای دو هوای وصلت
داری دمی سرانگ آیی بوم اگر چه
گویش چه گفت گفت ار خوانیم گر برانیم

با پیر خرد ابن یمین از غم دل گفت
پرسید که آیا بجهان هیچ کریمی
گفتا که بلی شاه ابوبکر علی هست
خورشید صفت ذره نوازست ازاتند

چون مرحمت او همه را شامل حالت
بر ظلم فلک داد از و خواه که امروز
رو معتکف درگه او باش که آنت

گر بدست آید مرا در تیه چرکی چوین
ور پلاسی باشدم از نقش منت بی علم

رودش از طبع کیفر انگیز
مرکب از باد صرصر انگیز

پیوسته کار دلم از باد غم خمیده
با من ترا نباشد آیین آرمیده
از دوست یک اشارت و زما بسر دویدن

آن دم که فلک بست از و بهر کرم و بخشش
باشد که کند چاره درد دل درویش
شاهی که بود جود و کرم ملت و کیشش
چون سایه دوان خلق جهان از پی نمیشش
بیگانه همان لطف از و دیده که خویشش
نوش کرم او شکند تلخی نیشش
جای که کنند اصل هنر قبله خویشش

قانعم منت پذیر از تن و از سلوی
طالب دیبا و چین و اطلس و خارا نیم

دم

گفتم و بستم بگلی از مدیح و از غزل
کسی لطفی نمی بینم که گویم مدح او
… با رشادمانی و گل عشرت نماند
… بود در کنج خلوت بکر فکرم همنشین

قاضی القضاة عصر که احکام نافذش
عالی مسند ششم از رای انورش
… رهی فتاد رهی را قضیه
… شکاف آهنین دل او را تیغ حکم
… دا طویل عمر تو ای افضل جهان

ای نسیم باد صبا از طریق لطف
اول سلام من برسان بعد از آن بگوی
… ارت که شد گشاده بتوفیق کردگار
بعد از قضاء ایزد و تایید بخت نیک
نوعی دگر سپهبد اگر می برد گمان
آری اگر بکام تو نیک رود نرفت کار

بشنو از من گرچه معنی در پی اینهانیم
بر جمال دلبری هم عاشق و شیدانیم
بلبلم و اندر خزان غم از آن گویانیم
راست گو ابن یمین در جنة الماوی نیم

باشد همیشه چون لقب فرخش سدید
در حل مشکلات قضا هست مستفید
کز جور او همی رسدم زحمت شدید
قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید
تا از بحور شعر طویل آید و مدید

بر درگه سپهبد مازندران گذر
کای سرور زمانه و سردار نامور
ما را همه خیال جهان بست کان نگر
بود اتفاق صحبت ما را در آن اثر
ورنا ورد حقیقت این حال در نظر
دارم توقع از کرم لطف دادگر

کاحوال تو چنانک تو خواهی چنان شود

نزد اهل زمانه از که و مه
هست عقل معاش ان بکمال
وانک امساک غالبست برو
زین دو فرقه چو نیست ابن یمین
هست عقل معاش او اندک
من و اتلاف مال و بی عقلی
وان کروه و تجمل دنیا

مرد دنیا طلب از غایت نادانی خویش
من ازان رندم و قلاش که تا خوش بروم
هر که میراث مرا بیند ازین پس کوید

الا ای نسیم صبا از ره لطف
که بوسد ز بهر شرف پای تختش
زمین عرضه دار این سخن کر توانی

برموجب ارادت ما صدره که کرمن برین دربانی نیرزم
جارت دهم ما نهم رو بسکی

کر عبید ند جمله کر احرار لوامست بر حال من بنده ان کس
که زید در جهان منافق وار ده جا کرد رین اختیاری ندارد
اوست اکفی الکفاة در همه کار ههی در جنابت کلی کر بنا شد
زان بر خواجکان دنی دار کال کرم را چه نقصان در اید
هست اتلاف مال او بسیار

وین فضیلت کز وست فخر تبار عزیزی مرا کفت بر کوچه حا سپت
وان رذیله که اوست مایهٔ عار نه روزت بمجلس در اید حریفی
بدو کفتم ای نازنین یار مشفق

ببرد با خود ازینجا چو رود سوزنی مصاحب سلاید کمر بهر راحت
ازمقامی که در و دم زده ام روزی کرفتم کل و مل شدند اهل عالم
داد بر وارث خود ابن یمین که مجرب شدست این که باشد سرانجام
مرا سایه هما یا الحق تمامست

کذر کن بخاکی در شهریار که از من بشادی و غم بر نکردد
کجا باشد اندر جهان تاج داری جهان را کسی کر بغربال بیزد
ازان پس که خواهی بجان زینهاری جو ابن یمین ذوق این حال داست

برین استان بس چه باشم غباری
که ارزم نبابانی دران ملک باری
کر نتوان نهفتن ازو هیچ کاری
رسانند کارش بجان اضطراری
نه آخر بکلشن بود نیز خاری
کرای رسنی بر لب خاکساری

که تنها بسر می بری روزکاری
نه شب در شبستان بود غمکساری
ازین غم منه بر دل خویش باری
جو زور رنج بینی نیاید بکاری
ز من بشنو اوصاف این نیز دو باری
ز کل رخ خاری و ار مل خماری
کرم در جهان ناکزیرست یاری
بحز دمیان من و او غباری
بسر بر نیاید جو او راز داری
کرفت از میان خلایق کناری

دختران ضمیر ابن یمین / همه خوبند و چابک و چالاک
در پس پردهٔ طبیعت خویش / آن چنان سان بپروریدم پاک
که اگر هم بدست نامحرم / افکنند شان فلک ندارم باک
ببلاغت رسیده اند و کفو / نیست شوی و من ازین غمناک
ور بدین خواجگان که گونه اند / می دهم شان ز شوی افلاک
بره و رسم جاهلیتشان / کرده باشم بزندگی در خاک
حال ابنا و روزگار اینست / نیتم نیست بعد ازین املاک
نزنم دم بشعر تا نزیم / جز بالطاف خواجهٔ لولاک

روزی گذر فتاد مرا از قضای حق / بر منزلی که در وی بود یار همدمم
یاد آمدم ز عهد قدیم و وفای او / جایی که او نهاد بصد نازکی قدم
باریدم آب دیده و گفتم بسوز دل / کایام خرمی شد و آمد زمان غم
بی تو چو تون و تجره نماید بچشم من / گر بگذرم بروضهٔ رضوان و بر ارم
گر بی تو زندگی بودم مدتی دراز / دانم که در ریاض طرب کمترک چرم
حقا که بنده ابن یمین را در آرزوت / بر عمر مانده از پس تو هست صد ندم
اما همی دهد دل خود را تسلی / کان چون گذشت بگذرد این نیز هم

هر کرا با خویشتن خالی بود / کی شود خاطر ز تنهایی دژم
با خودم در کنج عزلت سر خوشست / گر بشادی می گذارم گر بغم
همه می گزوی برآساید دلی / گوییا نامد بهستی از عدم
چون نیم در بند جاه و منصبی / سهل باشد گر نباشم محتشم
در طلب کاری مالی هم نیم / خود کفافی می رسد از بیش و کم
کنده باید جو که تا فلک / در کف او رام کرد اند درم
بر بد و نیک جهان ابن یمین / دل منه چون هست گردان دم بدم

تا بدوری فتاده ام اکنون / که عجایب درو فراوانست
زان عجایب یکی بخواهم گفت / که نمودار اکثر آنست
بسلامت نمی زید اکنون / جز کسی کو مطیع فرمانست
من ندارم منازعت باری / بر من این مشکلات آسانست
هر که با زنده ازین مرده / می کند جنگ سخت نادانست
گر ز من اقران بثروت فایق اند / گو همه باشید بادا در زیاد
من هنر می جستم ایشان سیم و زر / شکر کایزد داد هر یک را مراد
من گرفتم سر بسر کان زر اند / پیش من هستند همچون کان جماد
نیست با ایشان عنادی در دلم / خود مسیحا کی کند با خر عناد

قافیه هرچند خواهد گشت دال   سهل باشد تیز شان در ریش باد

مرا گفتند ابوبکر و عمر را   اگر یاری کنی مانند عثمان
بمحشر چون خلایق جمع گردند   بود آرامگاهت باغ رضوان
همی گویم از آن دم کان شنودم   که بادا آفرین بجد بر ایشان

گاه آن آمد که باشم پای برجا همچو قطب   آسمان آخر چو خود سرگشته تا کی داردم
گرچه گردون این زمان تیغ سخن را می‌گذاشت   زان چه حاصل چون زمانی با سخن نگذاردم
در کم روزی نه بیند کس وجوه یک شبه   با همه گوهر که ابر دیدگان می‌باردم
نی چرا از فقر نالم چون خود فلاح وار   تخم صبر اندر زمین تا که دل می‌کاردم
تلخ تخمی گشت و دادم آب شور از چشم‌ها   لیک می‌دانم که شیرین میوه بار آردم
بس که گردون را خوش آمد تجرب گفتار من   در گلاب دیده مردم چون شکر اغاردم
دایم از روباه بازی خواب خرگوشم دهد   لیک در رخ شیروش بی کین دل نگاردم
هیچ دانی گرچه عیبم گشت گردون کینه‌ور   زانکه چون ابن یمین از اهل هنر پنداردم
گرچه دارم نطق عیسی لیک بهر مصلحت   گشته‌ام راضی کزین گون خران انگاردم

این بزرگان که نوخواستگان مشهورند   نرسیدست به ایشان ز کرم جز نامی

چون ندانند که انعام چه باشد بمثل   نتوان داشت از ایشان طمع انعامی
هر یکی را که تو پاینده قوس دانی   بر سر دانه کشیدست به ایشان دامی
تا نگویید که داد ار شنود صد دشنام   بمکافات یکی را ندهد دشنامی
دی یکی گفت که ای ابن یمین تا کی ازین   عمر کردن تلف و وجه معاش ارامی
عرضه کن حال دل سوخته پیش همه شان   گفتم این دیگ هوس می‌نپزد جز خامی

همی شد رهی دی بنزد بزرگی   بدان تا دمی حق صحبت گذارد
یکی گفت ضایع چرا می‌کنی عمر   چگونه کسی تخم در شوره کارد
برو ترک او گیر و بنشین بکنجی   که این صحبت الا ندامت نیارد
نه او خود رساند بتو هیچ چیزی   نه شر کسی از تو هم باز دارد
خردمند ازین گونه کس را که اوست   وجود و عدم هردو یکسان شمارد

همانا که شاهنشه بی نظیر   کزو تازه شد رسم تاج و سریر
تمور خان شهنشاه خورشید فر   که هم تاج بخشست و هم تخت گیر
گر اخلاص من بنده یاد آورد   ببخت جوان داند و رای پیر
که ابن یمین بر کل مدح کس   جز او گر زند بلبل آسا صفیر
اگرچه نظامی برد نام غیر   ولیکن مراد او بود در ضمیر

[illegible]

این منم باز که در باغ بهشت افتادم — ور سوزکان بحقیقت سقرست ازادم
این بخوابست که می بینم اگر بیداری — گر بس ان همه اندوه چنین دلشادم
گرچه بیداد فلک بود ولی شکر بر آنک — داد لطف و کرم والی سلطان دادم
دستگیر ار نشدی حق که توانستی خاست — آن چنان سخت که ناگاه ز پای افتادم
گرنه فریاد رسی همچو خرد داشتمی — زود بودی که رسیدی بفلک فریادم
خردم راه قناعت بنمود از سر لطف — جز بران راه که او گفت قدم ننهادم
منم آن آب قناعت زده بر آتش حرص — که سراسر کرهٔ خاک بماند بادم
شد چو طفلان دلم از محنت شاگردی سیر — زان زمان باز که پیر خرد استادم
خالقم را شده ام خادم از اخلاص چنان — که ز مخدومی مخلوق نیاید یادم
چه کنم ملک خراسان چکشم محنت جان — وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم
گرچه این مولد و منشاست ولی سعدی گفت — نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم
زین وطن گر بروم هست خریدار بسی — گوهری را که بود زادهٔ طبع رادم
نی نخواهم شدن از کوی قناعت بیرون — سیل افلاس گر از بن بکند بنیادم
پی روان یمینم ره خرسندی بیش — دو سه روزی که درین دیر خراب آبادم
نبود صحبت شیرین پسران بی شوری — زان سبب کوه نشین بر صفت فرهادم

مرا صبح پیری ز مشرق دمید — نشد خواب غفلت هنوزم ز سر
بلی گفته اند این که هنگام صبح — بود خواب خوشتر ز روزی دگر

که داند که در وحدت و انزوا — چه آسایش جان بمن می رسد
گشادست بر من ریاضی گران — خود از نسیم سمن می رسد
دمادم لطیفی دگر نزد من — ز آزادگان زمن می رسد
رسد هر زمانم بدل دلبری — چو سروی که سوی چمن می رسد
برو زیور از عقدهای گران — ز عمان و ملک یمن می رسد
بقیمت بر اهل دانش جنان — که نقد روانش ثمن می رسد
معاشی بمن ز آسیای زبر — بلا زحمت کلک و من می رسد
نه من بر کسی منتی می نهم — نه بر من مشقت ز من می رسد
شد ابن یمین فارغ از خلق زان — که در رزقش چو سلوی و من می رسد

بحمدالله مرا هستند فرزندان روحانی — که چون زاشان بپرورد ست اغوش رضوان هم
سراسر بر جهان گیری چو شاه اختران قادر — عراق آورده زیر حکم و اقلیم خراسان هم
دمی با هر که بنشیند بگشاید بر طبعش — ز صورتهای پر معنی در صد باغ و بستان هم
بهر مجلس که بگشاید یکی زیشان در حکمت — دمادم اهل مجلس را کند خندان و گریان هم

زلطف هر یکی گشت عرق اندر خوی خجلت … نم سرچشمهٔ زمزم چه زمزم آب حیوان هم
سه جا رم بیزمی گردند فرزندان جسمانی … ولی من فارغم زیشان واز من نیز ایشان هم
ز فرزندان جسمانی چه دارم چشم جمعیت … کز ایشان روز و شب هستم دل افکار و نالانم
بقاء جان فرزندان روحانی من بادا … که من زیشان شدم شهره بایران و بتوران هم
گرای آن کند الحق که چون ابن یمین بازم … یکایک را وطن در دل نه تنها دل که در جان هم

جمعی افاده طمع خام بسته اند … در ملک ریزه که بدانم تعیش است
زین گونه ناپسند بکام نکب شوند … هرگز کسی که خرد و رای و باهش است
اندوهناک و خشمگین است از طمع مدام … هر یک ازین گروه که گویا و خامش است
من قانعم بدانچه مرا می دهد خدای … کارم ازان همیشه نشاط و درامش است
قانع مدام خرم و طامع دژم بود … بار طمع مکش که گران سنگ و خرکش است

۱ خرم این قصر دل افروز که بر روی زمین … ادم و خلد برین نیست اگر هست جز این
نی چه جای ادم و خلد برین است کزو … هم ادم طیره همی گردد و هم خلد برین
خاصه آن دم که درو پادشه تاج وران … باشد از بهر تماشا و طرب تخت نشین
شاه گیتی جوان بخت که در هیچ هنر … خرد پیر ندیدش بجهان هیچ قرین

انکه خاک در این کاخ ز عکس رایش … آمد از روی صفا رشک ده ماه معین
وانکه از تربیتش بانی این قصر مشید … سر ز شعری گذرانید چو این شعر مبین
فخر عالم هبة الله که در دولت شاه … بهزارش به ازین تخت جوان هست چنین

پیش ازین گر قدسیان با یکدگر … رازها گفتند گوشم می شنید
وین زمان نشنوشم اسرافیل اگر … صور خود در گوش من خواهد دمید
وای بر ابن یمین زین بستگی … گر نگردد لطف یزدانی کلید

مرد آزاده در میان گروه … گرچه خوش خوی و عاقل و داناست
محترم آنگهی تواند بود … که از ایشان بمالش استغناست
وانکه محتاج خلق شد خوارست … ورچه با علم بوعلی سیناست

با خویشتنم هست دمی خوش که در آن دم … گنجای ولی نی و نبی نه و ملک هم
در عالم وحدت بتمامیت مرا جای … گنجا نه سماکست پدید و نه سمک هم
در خانهٔ شش گوشه مربع چو نشینم … زان سوی مکان بویم و زان دورتر ک هم
اگه نشود عقل ز اسرار رموز او … کانجا نه بدندان یقینست و نه شک هم
ای ابن یمین زنده بر آنم که بمانی … چندان که بماند کرهٔ خاک و فلک هم

شیرینی گفتار تو افکند در آفاق   شوری زچه زان روی که شهدست و نمک هم

منت خدایرا که مرا داد خاطری   براقتراع بکر معانی گماشته
این هم ز لطف اوست که دارم طبیعتی   رایات نظم را بفلک برکشاشته
زین پیش بوده اند فراوان سخنوران   یکسر گذشته اند و سخنها گذاشته
گر این زمان کسی که کند شعر سان قیاس   یا اوج کلک ابن یمینش نگاشته
وانکه بدانش انصاف بنگرد   تاکیست آنکه او خبر از شعر داشته
با این همه بدانهٔ رزقم چو بنگری   بینی هنوز برزگرانرا نکاشته

تا من زبان چو بلبل خوش خوان گشوده ام   گلزار فضل را بصد الحان ستوده ام
در کسب هر هنر که ز مردی و مردمیست   کوشیده ام چو منقبتان شنوده ام
هر نیم شب بآه دل سوزناک خویش   زنگ هوا ز آینهٔ جان زدوده ام
از بهر رنگ و بوی چو زلف سمن بران   آشفته روزگار و پریشان نبوده ام
وقت جدال در خم چوگان آسمان   گوی هنر ز جملهٔ اقران ربوده ام
در باغ فضل از آتش طبع جواب خویش   همچون خلیل سنبل و ریحان نموده ام
داند خرد که پایهٔ تخت سخنوری   بر اوج تاج تارک کیوان نسوده ام
داماد نوعروس سخن بوده ام ولیک   رخسار او بناخن حرمان شخوده ام

ابن یمین مکار بجز تخم نیک از آنک   من آنچه کشته ام بر آن سان دروده ام

ز راه مسخری گفت بوالفضولی دی   مرا چو دید که خر میل انزوا بکند
چه گفت گفت که چون روزگار میگذرد   ترا چه وجه معاشی ز هیچ جا نبود
جواب دادم و گفتم که این مپرس از من   از آن بپرس که او بندهٔ خدا نبود
ترا که خدمت مخلوق میکنی نانست   مرا که خدمت خالق کنم چرا نبود

فخر آل مصطفی سید لطیف الدین توئی   آنکه پیش رای تیزت عقل اول کودکیست
با صفا از کوکب دری نعلین تو شد   هر کجا تاجی فروزان بر فراز تارکیست
صیقل رایت بانوار یقین روشن کند   هر کرا آیینهٔ دل تیره از زنگ شکیست
هر غباری کان ز نعل سم یکران تو خاست   بر رخ زرنیخ فام دشمنانت اینکیست
هر که دارد چون کمان در سر کژی با خدمتت   هر مژه در چشم شوخش راست تیر ناوکیست
بندهٔ میمون جناب تست چون ابن یمین   هر کجا پیروزروزی بختیاری زیرکیست
از ره چاکرنوازی یکزمان با بنده باش   بنده را با مجلس عالیت اندک کارکیست
بر من از وجه شریعت هست دینی واجبت   گرچه نزد همتت بسیار حیرت اندکیست
ملک طلق از من ستان در وجه آن تا کو کمیت   لوحش الله زو که خاک و زر بنزد او یکیست

جهت برادرم

صاحب عادل جلال ملک و دین سوی ترق
نفثة المصدور خواهم عرضه کردن پیش تو
بر بساط حضرتت چون رخ نهاد ابن یمین
از قضا اسبش چو خر اندر خلاب عجز ماند
راه تا مقصد بپای پیل سی فرسنگ هست

ای ز رفعت خاک پایت افسر خورشید و ماه
کو چه داند رای صاحب حال من ای آفتاب
داد بختش همچو فرزین جای در پهلوی شاه
ای گرفته قدرتت افتادگان را دست گاه
چون کند اکنون پیاده در رکابت قطع راه

آصف ثانی جلال دولت و دین
تا بودت عمر جاودان چو خضر
زهرهٔ زهرا کنیز مجلس تست
زینت و زیب و بهای سکهٔ ملک
گفته قضا تیغ آب دار ترا
خصم جگر تشنه را ز آتش غم
هر شفق و صبح کز افق بدمد
تا که بود سبزه خنگ چرخ شموس
وز کرمت زیر زین ابن یمین

همچو سلیمان جهان بکام تو باد
چشمهٔ آب حیوة جام تو باد
خسرو سیارگان غلام تو باد
از لقب فرخ و ز نام تو باد
جفن عدو کمترین بنام تو باد
آب خور از چشمهٔ جام تو باد
فرخی فال صبح و شام تو باد
ابلق تند زمانه رام تو باد
بارهٔ رهوار خوش لگام تو باد

ای نسیم صبحدم زانجا که لطف طبع تست
یک سحر بگذر ز بهر خاطر ابن یمین
سرور گیتی فلان دولت و دین مع الفتوح
کلب بازهمت او چون کند عزم شکار
چون بدان عالی جناب جنت آسا بگذری
گو رهی ز انعام عامت داشت اسبی ابلقی
که شدی سوی بلندی چون دعای مستجاب
بر مثال اسب شطرنج بساط روزگار
وین زمان در پیش دارد بنده وادی الحنان
خاصه در فصلی که مرغابی ز سرما روز و شب
الحنان راهی درین موسم که گفتم وصف او
ای سوار عرصهٔ میدان رادی دلت
تا ز دور چرخ گردان اشهب روز سفید
ابلق توسن نهاد آسمان رام تو باد

گرچه میدانم که هستی سخت سست و ناتوان
بر جناب خسرو عادل امیر شهنشان
آنک زیبد خاک پایش تاج فرق فرقدان
گر کسی گردون رباید چون کبوتر از آشیان
عرضه دار اول زمین بوسم بعزت بعد از آن
گفتی بود نداو ور خشی بستم توامان
که بپشتی آمدی همچون قضاء آسمان
طرح کردش چرخ بازی گر بحیلت ناگهان
کس سر و پایی نمی بیند جو راه کهکشان
در هوای تابه زن باشد بر آتش مرزبان
با دل از غم سبکبار روز محنت سرگران
خود بگوی آخر پیاده قطع کردن میتوان
ادهم شب را بود پیوسته اندر پی دوان
بخت و دولت در رکابت فتح و نصرة همعنان

خدیو کشور رادی بهاء دولت و دین
اگرنه فیض تو باشد محیط با همه آب

تویی که ابر کفت لؤلؤ خوشاب دهد
به تشنگان امل و علغ سراب دهد

قم دکان

اکمال

چو نیست ساقی ما را زبیم طعنهٔ خلق
چه باشد از کرم شاملت که چون دریا
بلطف خویش ز معجون دلکشای بدین

تاج فرق اهل دانش ای عروس فضل را
وی ز رشک نغمهٔ گلزار خلق فایحت
افتاب رای توچون سایه بر کیتی فکند
قطعهٔ نزد من آورد ند کاندر لفظ او
قطعهٔ جو آب و در روی پیرهن کرده ردیف
پیرهن جستی ز من ای کاش باشد دست رس
کوش عالم باد بهره چون رباب از چنک دهر
نی مزاجست کین نه گفتم با یکی کاندر زمان
پیرهن آورد و من در آب خجلت غرق از آنک

که می رود بجناب رفیع آصف عهد
غیاث دولت و دین هندوی مبارک رای
ستوده که بود با نسیم الطافش

مجال انک با جرعهٔ شراب د
بهر نفس که زند مایهٔ سحاب د
کرفته دل قدری از پی ثواب د

حلهٔ کو هر کش طبعت نکوتر پیرهن
کل دریده هر سحر تا پای از پیرهن
کرد نیلی از غم آن ماه انور پیرهن
بود معنی خوش نقش چون غنچه اندر پیرهن
می نترسیدی که کردد ناکهان تر پیرهن
تا چو شاخ اندر خزان بو شمت از زر پیرهن
کر چو چنکم هست الا پوست در بر پیرهن
بی توقف رو بسوی خدمتش بر پیرهن
چون فرستم پیش تو بی هیچ دیگر پیرهن

که با فلک زعلو برزد آستانهٔ او
که مثل او بهنر نیست در زمانهٔ او
دم مسیح خجل از هوای خانهٔ او

دش که چرا وعده را وفا نکنی
ز بنده بر افروخت اتش غضبش
ز قلت مالست دور باد از و
دم غم نزند تا بحشر مرغ دلم
زنه باز کند خوز دانهٔ کرمش

ش ملت و دین انک طوطی جا بزا
ان فضل که پیر خرد بنسبت او
بال مهرویم در میان جان همه عمر
سفینهٔ برهی داد پر ز بحر کهر
از آن سفینه که در الفاظ عذب او معنی
گفت که دیباچهٔ نویس برو
جواب دادم و گفتم مگر نبی اکاه
پیش صدمت دورش بناء هستی من
هر آنکه با من از آن سان ستم کند کردون
او اگر قبول کند عذر من خدا او ندم
او و راعتذار منش دلپذیر می باید

بداند آنک چه باشد درین بهانهٔ او
بآب دیده نشاند همی زبانهٔ او
که این قدر نتوان یافت در خزانهٔ او
اگر وظیفه نیابد دمی ز دانهٔ او
دلی که نیست بجز مرغ آشیانهٔ او

زشکر سخن خوش اداش چینه بود
تهی ز جمله فضایل چو طفل دینه بود
بسان دانهٔ دل در صمیم سینه بود
سفینهٔ که در و روح را سکینه بود
بلطف همچو می صاف در قنینه بود
که کنجهای کهر اندرو دفینه بود
زمن که با من از آن سان فلک بکینه بود
چنانک بر کذر سنک ابکینه بود
چه جای کتبت دیباچهٔ سفینه بود
زجا نشین این یمین بنده کمینه بود
روا نباشد و شرط کرم چنین نبود

والا شهاب دولت و دین ای که در کرم
دارم طمع بجود تو یک کبر کی تتر اب
ورنیست کبر کی بعزت اج نمت از انگ

صاحبا جون ببین دولت دین
دو یتیم و یتیمه دیدم
جون برفت او زمر سوی بر خاست
خاطبان کفو آن یتیمه نیند
زانک تا این یتیم زنده بود

عاشقان دیدار جانان خواستید
جون بران اسرار می کردند گفت

شهریار جهان طغا یتمور
وی جو باد خزان و ابر بهار
بنده را بود بسته بر آخر

صد همچو معن زایده وال بر
بعزت و بنده را مکن از خویش
هرجه آید از تو خود نبود غیر

کرد خالی ز مرغ روح قفس
در سرای سپنج مانده و بس
خاطبان از بران یتیمه هوس
تو بفرما داین یتیم برس
تماید یتیمه روی بکس

قال مروا وار کوسنی وا
لن تنالوا البرّ حتی تنفقوا

ای جو حاتم بمکرمت شده فام
دست تو زر فشان و گوهر بار
لاشه اسبی مناسب او باشد

روز ست تا فروخته ام
جهکی مختصر جه بر دارد
ازان پس بنده اسبی داد
ورتی ان جنانک بر نکشد
جه ستمش جو تیشه فرهاد
سپلد از سبک روی تازی
سر وا جون بهاء اسب نماند
مرکب شهریار هم نتوان
بعیش ممکن نباشدم زین بس

بحر جود و کرم جمال الدین
نشر صیت سخاوت تو جهان
با جوادی تو عجب نبود
در بیان علو تو سخنم
التماسی هست کم از تو
نو بهار حیوة من کشتست
زاب ورز باشدم حیوة بلی

کرده وجه معاش خود ز بهاش
خاصه در دست رند کی قلاش
جست در هوا رو جابک و حماش
مثل آن نوک خامه نقاش
هست در کوهسار سنگ تراش
فرس میدانش اکر کنند از ناش
زر بمقدار دانه خشخاش
بهر خرجی خود فروخت بلاش
کر نخواهم زشاه وجه معاش

ای برخ فرخ و مبارک پی
کرد و منشور جود حاتم طی
کر نماید بخیل حاتم طی
بسپرد زیر پای فرق جدی
بشنو کوی سکالقمان علی
بی نم آب ورز جو موسم دی
و من الماء کل شیء حی

سخن اینست آن می خواهم

ای اکل زمانه که در عرصهٔ زمین
مشنو حکایت دو سه احاد از آنک هست
دانم که نشنوی زجز آن دو که منزلست

دشمن دوست رویم افتاد پست
مرهمی کان گرفتم اندر پیش
بس که زد رای ناصواب مرا
بوک باری ز دست او بپرم

ذات پاک عماد ست یا بهشت برینست
منظره کبریا صاحب اعظم
انک درین منظرش جو دید خود گفت
کوره صورت امیر شاه نشانیست
منظرش از مخبر حیوة فزایش
درکه عیش از لطیفها و ندیمان

که یکی باشد از قوافی و یتا

افراشته ز رای تو شد رایت کمال
نقصان عقل یکسره در غایت کمال
در شان عقل وافر تو آیت کمال

که ز هستیش نیست خواهم شد
گشت خرسنگ و بند راهم شد
عرض عرض و مال و جاهم شد
بسلامت سر از کلاهم شد

نی غلط است این کان نه آن و نه این است
آصف ثانی عماد دولت و دینست
گفت خرد چند بعلم یقینست
ورزه معنی مسیح عرش نشینست
رشک نمای نگارخانهٔ چینست
راست یکی درج پر ز در ثمینست

از جهت آنک که کی بتفرج
مقصد آمال سایلان زمانست
صاحبش اندر وی از حوادث ایام

بیا با حیدرم باشد تو قح
فرستد ناصح سوده زمرد

بدست زبدهٔ ایام قدوة الحکما
محیط مرکز علم و سپهر اختر حلم
که باشد انک پس از عرض صد هزار اخلاص
که از مجالس قرب تو گهگهم دوری
کنون که آینهٔ خاطرم صفا دولت
به پیشوایی شوق و برهنمایی عقل
جو دید مت همه آزادگی جو سرو سهی
جه گویم از قدم و از وفا و از کرمت
صفات و آینه زای تو کند پیدا
هنر پناه کریما تویی که جون تو دگر

سرور آفاق در مکانش یکیست
قبلهٔ اقبال ساکنان زمینست
باد مصون و بود که حصن حصین است

که جون واقف شود بر حال زارم
که تا اسفع غم را کور دارم

سر افاضل عالم فلان ملت و دین
جهان لطف و کرم پیشوای اهل یقین
بگوید این دو سه حرف از زبان این مسکین
بجز وساوس و همی نکرد کس تلقین
زدود زنگ تو تم بصیقل تمکین
شدم جو دولت فرخنده یار با تو قرین
بشکر جمله زبانم جو سوسن سیمین
که این صفات تر است و صد هزار چنین
سرایری که درا ستار عیب هست دفین
نداد دور زمان و ندید چشم زمین

جو شاه رقعهٔ دانش تویی نکو دانی / که در روش که بود جون رخ و که فرزین
اگرچه معتقد و مخلصت زنند بسی / ولی نساخت کس از خار و خس گل و نسرین
بصورت ارجه مشابه بود ولیک خرد / ز شهر برده نگیرد حساب شیر عرین
بقول حاسد و صاحب غرض دریغ بود / کرم ز دست دهی بی تحقق و تبیین
امید واثق و ظن صادقست زین سپس / جو پیش خاطر تو هست سر غیب مبین
که کار دگر نشود بی بیان سعایت خصم / علی الخصوص که لطفت بدین سند ضمین
سعادت ابدی باد قسم ایامت / همیشه تا متعاقب بود شهور و سنین

ای خداوندی که از رفعت همای همتت / بر فراز کرکس گردون نشیمن باز کرد
هر کجا میزان عدل شاملت شاهین نمود / از سر گنجشک عاجز ظلم باشه باز کرد
دشمن از تیر تو جون زاغ کمان شد گوشه گیر / روز کوشش جون عقاب رایت پرواز کرد
سنقر اندر تاب خورشید تموز از عدل تو / جز خویش از مهربانی سایه بان اغاز کرد
می نیارد کرد ظاهر روز روشن همچو بوم / هر که با تو بی ثباتی جون زغن اغاز کرد
تا جو قمری طوق انعام تو دارد جاکرت / همچو بلبل بر گل مدحت هزار آواز کرد
گرچه بود این بنده عنقا صفت عزلت گزین / جون بدین عالی جناب امد هوای باز کرد

افضل عالم حکیم ای انک رای روشنت / در شب تاریک فکرت موی بشکافد همی
فرقه بر گنده از این جام آشفته اند / باز جمی را زبان از اوحدی لافد همی
جون تویی در کارگاه شعر استاد وقت / نیک بنگر تا درین شانه که بافد همی

شی
قدوهٔ اهل فضایل زبدهٔ ازادگان / اکرم الاخوان شهاب الدین که بادا شادکام
از ره جاکر نوازی قصهٔ اصغا نماد / کرده از بیم ملالت در وی ایجازی تمام
بنده با جمعی خواص مجلس روحانیان / خلوتی دارد مصفی از کدورات عوام
موضعی از خرمی زیباتر از باغ ارم / در ره امن و فراغت غیرت دار السلام
لیک در وی پای بند صحبت اصحاب نیست / این کنایت هیج دانی گرچه باشد از مدام
همت گر ضامن اسباب جمعیت شود / جون ثریا منخرط گردند در سلک نظام
ور نه ابناء الکرام اندر پی بنت الکروم / جون بنات النعش نگریزند از هم والسلام

شی
برب طا امیر عز الدین / قصهٔ راست میکنم تقریر
بنده مانند مهرهٔ یکتا / هست در ششدر خمار اسیر
بزیادت نمی دهم تصدیع / بسه تا می بیاور و دستم گیر
حل منصوبهٔ خمارم کن / سخن اینست از طویل و قصیر
ده هزارت غلام باد جو من / خانه گیر مساکن تسخیر

خسروا قوة آن همت از لطف خدای که بکتان مدد از پرتو مهتاب دهی
بدل دشمن اگر خود بود از آهن و روی چو هیبت نگری لرزش سیماب دهی
مده از دست کنون فرصت امکان چو ترا دست آن هست که داد دل احباب دهی
حسب حالم سخنی بس خوش و موجز بشنو عرضه دارم اگرم رخصت اطناب دهی
وقت هر کار نگه دار که نافع نبود نوش دارو که پس از مرگ بسهراب دهی
چون شود تشنه جگر آتش محنت برباد خاک پیری بود ار گوهرش از آب دهی
تا ابد عمر تو خواهد مراد ابن یمین تا مراد دل او دگر اصحاب دهی

امین دولت و دین ای یگانهٔ دو جهان سر جار یار بکنجی فتاده مخموریم
ز بهر پنج منی می بخش جهت کشتیم نیافتیم از آن درد مند و رنجوریم
شدست تشنهٔ دل ما چو صفت دوزخ از آن کز آستانهٔ چون هشت جنت دوریم
ز مجلس تو که از نه فلک فزونست بجاه امیدوار بده من شراب انگوریم

صاحبا بنده اگر جرمی کرد ناوک قهر تو در شست بگیر
ور ز بیپستی ادبی گوش نداشت خرده رو نیست و گر هست بگیر
بشنو از شعر امیر الشعرا یک دو بیت و سخنش پست بگیر
مست گوید همه بیهوده سخن سخن مست تو بر مست بگیر

هرکه او گیرد بر دست شراب هرچه او گوید بر دست بگیر

خدایگان فصیحان دهر ابن یمین تویی که چیست فضایل ترا و همتا نه
بریخت خون بسی ملحدان مه روزه ازو ملول جهانیست بلکه تنها نه
بروز زحمت دق باشد و شب استسقا عوارضی که دوایش بجز مدارا نه
برای دفع مضرت ز بهر هضم طعام بشرط آنکه بپنهان بود به پیدا نه
بجای آب دو سه کاسه می پس از افطار اگر کنیم تناول روا یا نه

سر افاضل عهد ایرج ای که در همه فن بسان مردم یک فن کسیت همتا نه
بنزد بنده رسید از تو قطعهٔ که ز لطف ندانم آب حیوة الجنان بود یا نه
سوال کرده لطیفانه نکتهٔ که مرا جواب دانست نوشتن ز عامه یارا نه
اگرچه زحمت دقست و رنج استسقا ولیک بر همه تنهاست بر تو تنها نه
ز بیم عامه درین هر دو باده نتوان خورد دوای این دو مرض هیچ جز مدارا نه

ای شه کامران وجیه الدین وی چو نام تو طالعت مسعود
رخ نهاده ببندگی چو ایاز بر بساط هزار چون محمود
جاکرت لاشه مرکبی دارد همچو فرزینش کژروی معهود

هر که گردد برو سوار ربود — در عداد پیادگان معدود
گر بجا کرد می جهان اسبی — که شوم نزد حاسدان محسود
بیل بالا فشانم از دل پاک — در مدیح تو گوهر منضود

ای همایون همت عالی تو — گر کسان چرخ را کرده شکار
از هوای مجلست باز آمدم — انزوا کردم چو سیمرغ اختیار
همچو صعوه دم زدم بر رنگ ازا — شد حریفت عندلیب اسا هزار
یک بطی می هست چون چشم خروس — جلوه کن سوی من طاووس وار
تا بشادی هر دو چون زاغ کمان — گوشه گیریم رغم روزگار

ز من بخدمت مخدوم من فتوح الله — که باد سایهٔ عالیش تا ابد ممدود
که باشد آنکه ز روی نیاز عرضه کند — که از طریق کرم گر بطالع مسعود
عنان عزم سوی بندگان خود تابی — شود ایاز تو از راه بندگی محمود

از لطف خود ای باد صبا یک سحری خیز — بر خاک در آصف ایام گذر کن
گو گرنه دلم غرقهٔ خون می باید
من عرضه کنم بر تو که چون می باید

دی روز که به بود بسیار از امروز — حال من محنت زده بی سر و بی بن
صد دست عنایتم نهادی بر سر
یک دست عنایتم کنون می باید

بشنو ای فرزانه چیزی کز لفظهای فصیح — دایما چون بحر عمان با صحاح جوهری
چون ز بحر طبع تو هر دم بر آید صد عتاب — در نظر شاید گرت باید صحاح جوهری

ضیاء دولت و دین ای که مادر ارکان — بصد قران چو تو فرزند نامور نارد
بخشک سالی بر سر نهال امید — ز ابر دست تو باران جود می بارد
کمینه چاکرت امروز با سه چار حریف — بباغ عمر گل خرمی همی کارد
همین دولت تو هست جمله اسبابش — خواب رزی ز تو آن هم امید می دارد

ز آستانهٔ جاه و جلال خسرو عهد — خدیو کشور داد و دهش پناه انشاه
ستوده سرور عالم که صیت مکرمتش — علم فراخت ز ماهی بر اوج قبهٔ ماه
مثال ممتثل آمد ببنده ابن یمین — که شعر خویش روان کن بسوی این درگاه
اگرچه گوهر نظم گرای آن نکند — که من نثار کنم بر جناب حضرت شاه
ولی چو داد مثال امتثال واجب شد — از آنکه هست برین عقل کار دیده گواه

کر شاه تاج و رتخت جار مین برت / کمر ببندی که او بطوع بی اکرا آ
سه چار جزو ز اشعار خود فرستادم / بسان نامهٔ اعمال خویش کرده سیاه
کراز مهبت سعادت وزد نسیم قبول / وکر بعین عنایت کند ببنده نکاه
بزیر پای کنم پست فرق فرقد را / زبس بلندی قدر و زبس جلالت و جاه
پناه دین اله است و تا بماند دین / بعز و ناز بماناد در پناه الـ

قطب سپهر مکرمت ای آیتی دلم / از جود تو چو ذره ز خورتاب زندگی
برمن که مرده بودم از احداث روزکار / بهرت کشاد بازد کرباب زندگی
درخشک سال مکرمت ابر سحاب زد / برتاب آتش جکرم آب زندگی
بازار از آن شراب کهن شرتیق نم / کانست رکن اعظم اسباب زندگی
کر اهتمام لطف تو نبود کسسته دان / از خیمهٔ وجود من اطناب زندگی

رضی ملت و دین ای که با افاضت تو / برسم طعنه توان کفت ابر را فیاض
توی که لازم ذاتی بود جواهر را / بعهد بخشش عامت زوال چون اعراض
ز همت تو که قانون خود اساس نهاد / محصلست همه وقت امید را اغراض
جهان فضل و هنر را ز فتح باب کفت / بخشک سال کرم تازه و ترست ریاض
قضیه ایست مرا بر تو عرضه خواهم کرد / سر دکران نکند طبع نازکت اعراض

دران جریده که مدحت سواد می کردم / بسان نامهٔ اعمال من نماند بیاض
ز خازن کرمت بر سبیل کستاخی / سپی کم طلبی نیج کاغذ استقراض
اگرچه از مرض احتیاج شش ابن یمین / شدست با همه رندی جو زاهدی مرتاض
ولی معارج دار الشفاء مکرمتت / برد بداروی احسان بدارازین امراض

فدیتک صاحبی بلغ سلامی / الی غیث الذی غوث الانام
غیاث الدین که از بهر تفاخر / کند مستوفی چرخش غلامی
لد فی المعضلات صفاء رای / کنور الشمس فی جنح الظلام
ز نظم کلک او کشتست آمن / عقود مملکت از بی نظامی
تراحمت الافاضل سیف ذراه / وهل عذب یکون بلا ازدحام
بکوی ان مرکب موعود کوستی / برون شد از جهان از تیز کامی
رعاک الله ان الخلف شین / فلا ترکن الی خلف الکلام
زمن یک بیت تضمین کرده بشنو / که بادی تا ابد در نیک نامی
اذا ابدأت بالاحسان تمم / فما الاحسان الا بالتمام

ای صاحبی که همت بی منتهای تو / آیین خرمی ننهد یک زمان ز دست
بکشاد کار خلق جهان کلک لاغرت / زان دم که در مصالح خلقان میان ببست

رای منیرت آب رخ آفتاب ریخت
معلوم تست آنک زدستان نهمتی
باران جو تیر گشت روان از کشاد ابر
هر کس که داد مهر تواش پشت گرمی
ما بنده را ز زحمت باران دهی خلاص

ای کریمی که مادر ارکان
دست کو هر فشانت زاد که جود
کی توان گفت ابر چون کف تست
حال خود عرضه می کنم گر تو
باده من بنده را بغرض انداخت
گر خلاصم دهی ز دست غریم
قافیه گرچه دال خواهد شد

الا ای صبا خدمتم عرضه دار
سر سرکشان کز بلندی قدر
اگر بگذرد برق تیغش بکوه

دست و دل تو رونق بازار و کار تنگ نیست
بیچاره چاکر تو جو دستان بجان خریم سحاره درفشان کفش
زان دم که مهر تیغ زن اندر کمان و کیش که سوی خراسان خرام
از باد سرد حادثها جاودان بجستن تا نهد خصم بر سر کلاه
بارانی لطیف بده و بخش از آن که من خصم گوید که من جون تو ام
صورت بود عین جون غین لیک
جون تو فرزند راد نا زاد ... کام ابن یمین را برار
از کرم داد مکرمت داد سن نیست با عدل تو جون منی
عقل داند که هر ز بیجاده در نیک نامی بمان جاودان
ای کریم جواد آزاده
کز جهان باد منقرض بادی خداوندی که اندر دفع فاقه جود تو
کرد اسباب عیشم آماده نک کز مهر تو بود دایم پشت گرم
بعد ازین ما و روی سجاده دریا می بصد سر دیش حواهد کند بوست
زپوش پوستینش نگردد پشت گرم
بدرگاه دستور باز یب و زین و تیمن هست از اقبالت ولی با بنده نیست
همی نسپرد تارک فرقدین چه شیر بیشهٔ فضلم ولی از باد دی
بلرزد چو سیماب در کان لجین ملک را دریاب تا عمری بیابی در خوشی

شود زرد رخ همچو بیجاده عین
که در دین زحب وطن نیست شین
زایران تر ابس بحق حسن
خرد صدق را بازداند زمین
بود نهصد و سی کم از غین عین
که در دفتهٔ تمتت هست دین
بتیغ ستم خستهٔ همچون حسین
که آمد بدیدنش را حین حین

آن اثر دارد که اندر دفع صرصر پوستین
جون روا داری که سرما افکندم در پوستین
زان سبب کش نیست الا پوست در پوستین
تا بپوشد از بره خورشید خاور پوستین
جون من انجام جه سودم جای دیگر پوستین
این زمانم هست جون روباه درخور
سالها از آن فزون از موی بابر پوستین

دیم

هر کرا یاد بنده می آید   بکرم بندگی من برسان
زان بفرد نمی دهم زحمت   که همی ترسم از ملالت آن

بحق چار محمد بعد چار علی   بحرمت دو حسن جمله مقتدای جهان
بیک حسین و بیک جعفر و بیک موسی   که بنده ابن یمین را از دست غم برهان

چشم پدر از فرقت تو بوشده است   فرزند دلفروز منا بدر من
پیراهن خود تحفه فرستای پسر کوی   القوه علی وجه ابی یات بـ

مجلسی داریم الحق جامع هر کام دل   ای دریغا نیست در وی منظر جالاک
راستی را جمله اسباب طرب حاصل شدست   هیچ دیگر در نمی باید در و الا که

١ وزیر کشور دانش غیاث دولت و دین   تویی که رای تو صد ملک را بیارا
بهر چه بخت جوان تو حکم جزم کند   سپهر بر سر آن نکته نیفزا
فضایل تو کرا زخود نهان نکند حاسد   جنان بود که بگل آفتاب اندا
هزار عقده اگر بر امور ملک افتد   ضمیر تو بسر انگشت فکر بگشا
روا بود که در ایام فکرت جو تویی   زمانه همچو منی را ز غم بفرسا

سفند و جو و کاه و ز دقیق و حطب   گزیر نیست که این هیچ کانه می باید
قه که مرتب کنند لیک چه سود   ز دست نایب و حاجب برون نمی آید
باک تو چون حال بنده می داند   سزد که بنده بذکرش صداع ننماید
ن جو کار مرا هیچ استقامت نیست   کرم اجازت رجعت نمی شاید

کریم الدین تو آن پهلو نژادی   که گرد از نژاد و باشد تفاخر
فرستادم بخدمت رقعه دی   بدست پهلوی منکفت کمتر
یکی رقعه جواب زندگانی   سراسر پر ز نظم و نثر چون در
بخدمت گر رساند از چه معنی   تهی ماندست مان از باده منقر
زهی عشرت اگر حالی فرستی   سبویی از می چون ارغوان پر

سر افاضل آفاق رکن ملت و دین   تویی که زنده اسلاف و فخر اخلافی
سران رموز کز آن عین عقل قاصر ماند   کند حقایق آنرا بیانت کشافی
چگونه گوهر وصفت بسلک نظم آرم   که شرح فضل تو مشکل توان بوصافی
ز دیده همچو صراحی مدام خون بارد   کسی که با تو ندارد چو جام دل صافی
کمینه بنده عالی جناب ابن یمین   که هست از ره اخلاص در وفا وافی
ز بندگی تو دور اوفتاده در تب و لرز   چو خاشه بر سر دریای حیرت شده طافی

شفای خسته دلان جون رسِت لطف بود
بیک دو جرعه کلابش اگر شوی

آسمان قدر وزیرا جو تو بر روی زمین
تا زمان هست نبود ست بزرگی

شاه ملک کرمی در بر خود فرزین وار
جای دادیم و پسند د ز تو هر کس

بنده بر رقعهٔ اخلاص جو رخ راست روی
نه جو فرزین که ازین کوشه بدان

من جو پیلم که فرا پیش تو با شهٔ خویش
نه جو پشه که دل من بهمه کس

بنده عزم سفری دارد و خود میدانی
انک بی اسب شدن راه میسر

مفتی شرع مکارم جو تویی هست روا
کز بساط کرمت بنده پیاده بر

بحر دانش عماد ملت و دین
ای همه کارهات شایـ

غرقهٔ بحر غم شدم بزنست
یک سفینه که هست بایـ

ای فلک قدری که دایم بر بساط حضرتت
خسروان عهد را جون بندکان با

باد زیر پای پیل حادثات افکنده سر
هر که طبعش با تو کژ دارد جو فرزین

بنده را در وجه خرجی اسب واستر صرف شد
این زمان جون وقت رفتن آمدش

تو خود انصاف بده آخر روا باشد که من
رخ براه آدم پیاده می روم ازپیش

بمهر جلالت علاء دولت و دین
تویی که رای ترا شاه انجم است غلام

که سر نهد پیش تو صراحی وار
مدام در دل او باد خون ناب جو جام

رسید بشارت که رای ان داری
که حال بنده رسانی ز تفرقه بنظام

ان بتشریف میمون خبر جنین کفتم
که عرضه دار بدان مقتدای جمله کرام

عجب نبود کز نهار فرسنکی
نسیم جود تو من بنده را رسد بمشام

الخصوص که قوتی زیادتت کنون
که بر جناب تو دارم جو آستانه مقام

تربیتم کرده و خوش کارست
تمام کن که بود نظم کار ورا تمام

ملال اکرجه خوش آمد بجشم خلق و لی
ز روی حسن کجا می رسد بماه تمام

بپوش و این بین را بکام دل برسان
ز لطف خویش که با دولت جهان همیشه بکام

خدیو کشور دانش شه ممالک فضل
جمال دولت و دین صاحب کریم نژاد

تو بی که منشی گردون بسان شاگردان
خطاب تا ز ره تعظیم میکند استاد

جو کلک از پی ضبط جهان بیان در بست
جه عقده بود که از کار مملکت نکشاد

بهیج دور بجز ذات بر فضایل تو
نشان نداد کسی آدمی فرشته نژاد

بیش بنجهٔ اخلاق روح پرور تو
بیان معجز عیسی بود سراسر باد

به بندکیت کسی جون بیان در بست
بسان سرو شد از بند روزگار آزاد

کمینه بندهٔ داعی جناب تست این بیت
کرمت مهر تو از بد و فطرتش همزاد

نهاد

بحضرت تو فرستاد یک سفینه جهان   کز نشود دل غمناک اسیر و اثر
بدان امید که چون بگذرد بدان نظرت   ز حال بندهٔ درگاه خویشتن آ
چو بحر فضل تو بی زان سفینه داد تو   که کس سفینه بجز سوی بحر بحر
همیشه تا اثر فضل در جهان باشد   بجز جناب تو ماوای اهل فضل

صاحبا گرچه از ضعیفی تن   من نیارم به بندگیت شا
لیک طبع چو آب و آتش من   می تواند بفکر موی شکاف
رشته در بازوی هنرمندان   ذهن وقاد من تواند تا ف
لایق کسوت مدایح تو   دیبه خسروی توانم باف
تربیت کن مرا که چرخ کهن   کم چو من تو سخن تواند یاف

اگر مجال بود بندگی این بین   ببارگاه جلال خدایگان برسا
نیاز من بزمین بوس چو شرح دهی   سخن چنانکه تو دانی باسمان برسا

بشمس دولت و دین مفخر زمین و زمان   سلام من که رساند پیام من که بر
لطیف طبع جهان آنکه گر رسد سوی گل   نسیم لطف وی از رشک پیرهن بدر
روان ز نفحهٔ اخلاق و بیابا بد   چو از نسیم بهاری که بر چمن گذرد

دیش که بساطی تو نشان دادند   که دل بجای او همچو جان تن بگرد
سیط خاک بخت و جهان بساط نبات   رسی که تا ز بی نزد خویش را بخرد
ش باید ببین از ره کرم بخش   ترا ز فرط سخا حاتم زمن بشمرد

شعر وا قدرت آن نیست از لطف خدای   که بکتان مدد از پرتو مهتاب دهی
دل و شمن اگر خود بود از آهن و روی   چون ببینند نگری لرزه سیماب دهی
ده از دست کنون فرصت امکان چو ترا   دست آن هست که داد دل احباب دهی
جست عالم سخن پس خوش و موجز افتاد   عرضه دارم اگر رخصت اطناب دهی
وقت هر چیز نگه دار که نافع بود   نوش دارو که پس از مرگ بسهراب دهی
چون شود تشنه جگر ز آتش محنت برباد   خاک بیزی بود ار کوثرش آب دهی
تا ابد عمر تو خواهد بمراد ابن یمین   تا مراد دل او و دگر اصحاب دهی

ایا ابن کرام الناس ان کنت تبتغی   مداواة داء الهم فالخمر و الزمر
لنا مجلس کالخلد حسنا وبهجة   ورضوانه الساقی و کوثره الخمر
اذا لاح من وسط الزجاجة قهوة   حسبت هلال الماء یتقد الجمر
فان اکرم الموسی العبید بنظرة   فتم نصاب العیش وانتظم الامر

انشا ال [illegible]

بزرگوار امیری که زنبع کرمست
سر اکابر سادات مشرق و مغرب
ملک صفات بزرگی که حلق فایح او
زنور مشعلهٔ رای انورش برقی
بزیر سایهٔ عالی نهال همت او
جریدهٔ برهی داد و عقل گفت اینست
مثال داد که اثبات کن برو اثبات
را امتثال ندیدم گزیر بیتی جند
نوشت خادم و گفتش خرد که لایق نیست

کرو عدهٔ که داد مرا آصف زمان
بروی گرفت نیست کرین سان که جاکرست
وانگاه دین و عده یکیک گذارده
ور یاد بنده کرزود و عدهای او
مانند او جو نیست کسی اندر جهان بجود

ای باد صبحدم سفری کن ز راه لطف

در انتساب حسینی و سیرتش حسنی
عماد دولت و ملت علی بن چینیه
شکست رونق بازار نافهٔ چینیه
فروغ شمع زراندود نیلگون لگنت
درخت سبزه و طوبی جو سبزه منبت
سفینهٔ که در و بحر لولؤ عدنست
که طبع راست به بیت لطیف معراست
اگرچه سخت رکیک و عظیم دلشکن است
ولی اشارت مخدوم عذرخواه منست

یکبار دگی زخاطر عاطر گذاشتست
بس خلق را که بر در امید داشتست
جون رایت کرم بفلک بر فراشتست
بشگفت انان که بنده بران دل گماشتست
دل نقش وعدهاش بجان برنگاشتست

بهر من شکستهٔ محزون ممتحن

سوی جناب آصف ثانی علاء دین
دستور دین پناه محمد که رای او
آن صاحبی که با نفس خلق پخش
گر باشدت مجال که گویم حکایتی
سگای مفتی شرایع احسان روا بود
کشتی بخشک راند و خدام ان جناب
آری اگر رواست تو مخدوم و حاکمی

مهر سپهر رفعت و دارا مملکت
دستور شرق و غرب محمد که خلق او
انک از فروغ مشعلهٔ رای انورش
با عدل او بنزد خرد بس شگفت نیست
شهباز همتش جو بپرواز بر شود
من بنده را بمجلس خاص اختصاص داد
در مدح او بدیه بگفتم رباعیی
اصغا نمود شرم و از راه تربیت
گفتا بنوش بادهٔ گلگون بنیکنا

گز راه رتبه اوست سلیمان این زمن
در ضبط ملک بر صفت روح در بدن
باشد سیاه روی جهان نافهٔ ختن
این یک سخن بعرض رسانی از زبان من
سگا بن عین که بهر تو بر بید از وطن
غرق بحار جود تو یک سر ز مرد و زن
ور نا رواست بس نظری سوی او فکن

والا علاء دولت و دین آصف زمان
همجون دم مسیح بود مایه بخش جان
پروانهٔ ضیا طلبد شمع آسمان
گر همت بره بابجهٔ گرگس توامان
نسرین جرخ را بر باید ز آشیان
وآورد در میان ز کرم لطف بیکران
جون آب زندگی که مدد عمر جاودان
بر دست من نهاد ایاغ ساغری گران
دانی بپارسی چه بود بیلکا نشان

یعنی بدین نشان سبک از جود من بشوی   مانند صیت مکرمتت شهرهٔ جهان
من تشنه لب نشسته بامید قطرهٔ   از ابر درفشان کف دستور شهنش[ه]
گفتم صداع بش به بیش نیاورم   لکن صبور بودن ازین پس نمی‌توا[نم]
دریاب صاحبا که باین بیش نماند   الا احتشاشه و تو هم واقفی برا[ن]
چون جان ما میان شود از تشنگی بلب   زان پس چه سود کاب درآید بابلد

بوستان گل فضل و گل بستان هنر   سیف دین ای ز وجود تو هنر با موجود
بکر فکرت دل صاحب نظران برباید   چون ز کتم عدم آمد سوی صحرای وجود
مهر رایت چو بر اقلیم هنر سایه فکند   طالع اهل هنر شد متوجه بسعود
ذهن وقاد تو از سلک معانی که نظم   بسر انگشت بیان باز گشادست عقود
تا در اقلیم هنر نوبت شاهیت زدند   بنده گشت از دل و جان همچو ایاز محمود
گر زند تیر فلک با تو دم از شعر بلند   خرد از بانگ دهل فرق کند نغمهٔ عود
ور حسد می‌برد از رای تو خورشید رواست   بی هنر آنک در آفاق کسش نیست حسود
پیش صاحب نظران بر سر بازار هنر   گوهری کان نبود نظم تو باشد مردود
قطعهٔ نزد من آوردی و از غایت لطف   روی بر خاک نهاد آب چو تیغش بسجود
گرچه یک قافیه دالست ولی گوهر جود   سیف از آن قطعهٔ غرا همه خلق نبود
التماس فرجی کردی و دستار ز من   بخدائی که جز او نیست خرد را معبود

بحکیمی که درین خیمهٔ پشت فلک   قرص خورشید کماجش بود و صبح عمود
جز تو جان باز ندادم ز مروت لیکن   چکنم نیست مرا دست رسی در خور جود

خسروا بنده را اجازت ده   تا بگویم حکایت دل ریش
مدتی شد که در ره اخلاص   کرده‌ام بندگیت از کم و بیش
جان ز بهر تو می‌کنم قربان   ور نباشد چنین ندارم کیش
حال اخلاص بنده را مخدوم   می‌شناسد برای دور اندیش
این زمان کاسمان زند مهری   می‌چشاند بجای نوشم نیش
فاقه تا جان من کند قربان   تیر محنت همی کشد از کیش
روز آنست کافتاب کرم   سایهٔ افکند برین درویش
مال گرد دیگری حواله بدوست   چه شود گر دهد به بندهٔ خویش

فَدَتْكَ نَفْسِي وَمَا يَهْوَاهُ بَالِي   تَمَامَ الْعَصْرِ ذَا الْهِمَمِ الْعَوَالِي
جهان فضل شمس الدین که دولت   مبادا از مجلس عالیت خالی
إِذَا مَا مَسَّتِ الْأَقْلَامُ تَوْمًا   أَنَامِلُهُ لَا زَرَتْ بِالْعَوَالِي
عروس فضل را الفاظ عذبش   بزیورها ز معنی کرده حالی
سواد سجلّه أَبَدِي بَيَانًا   كَالْأَخْشَ مِنَ السَّبْحِ اللَّآلِي

چه گفت ابن یمین چو دهن بگشاد | بران فرخ رخ مولی الموا...
اری بدرا و لیس له محاق | وشمسا لا ینقص بالزوال
هر آنکو ذات پاک بی همالش | ببیند گوید از نیکو خصالش
اراه فی الکمال بلا نظیر | وقاه الله من عین الکمال
فلک قدرا تویی کز خرده دانی | بسان عقل اول بی مثالی
انوح بنفثة المصدور حزنا | وحالی قد یجل عن المقال
مرا از ظالمی بد بیت پرکار | که حال آن بدست تست حالی
علی الاقدار لو یقضی قضاء | لما یستطیع غیر الامتثال
خلاصم ده ز چنگ آن حرامی | که با حق می برد ملک جلالی
مثالک یقطع الاطماع منی | فشرفنی بتشریف المثالی
جهان تا هست بر خلق جهان باد | قضاء تو بحکم لایزالی

شرف دولت و دین زبده اصحاب کرم | ای بذات تو هنر و فضل تولا کرده
ابر کلک گهر افشان تو مانند صدف | دهن آز پر از لؤلؤ لالا کرده
چشم بد دور ز خط تو که هر نقطه از آن | سطح کافور پر از عنبر سارا کرده
دی ز یاران که ز بخشند مقیم در تو | بتولای تو از غیر تبرا کرده
طرفه یاری و رقی (خطه) بمن داد و بران | رای عالیت اشارت بسوی ...

...اشعار خود این چند ورق بیضا را | دارم امید بتو نامه سودا کرده
...م اثبات بزمان تو ابیات برو | داغ زین بیش ترک داشتم انشا کرده
...ب تو فرستادم و عقلم می گفت | کای تو بسیار ازین ساده دلیها کرده
...گفت هست چو تا هر که رود از پی سود | بسوی بصره و سرمایه ز خرما کرده
...نوشته صفتی ز ابن یمین درگذران | هفواتی که بود دیو وی املا کرده

...ح ابن یمین جیست ز کرم کرمت | خود ندانی چو دران صرف کنی اندیشه
...ست آن میوه که از لطف بود چهره نما | دانه از باطن او همچو پری از شیشه
...همه لطف که دارد بخورم خون دلش | خرم آنکس که کند خوردن خونش پیشه
...ت خونش اگر در رگ روباه رود | شیر گیری کند از روی نهد در بیشه
...ها این بخزان راد که چون زنده بود | دور باد آن که تراشد سوی خود چون تیشه

...ک دو سیمین بر و یاری سه چهار هم | خورده هر روز منی پنج شش از باده ناب
...کرد نقد مجلس ما طعنه زن هشت بهشت | بود و امروز تهی گشته صراحی ز شراب
...ی تو در طاق نه او رای فلک جفت کرم | وقت ما را بمنی ده می گلگون دریاب
...ی نسیم سبیع دم برخیز | از سر لطف یک قدم بسپار

رو بدرگاه زبدة النقبا
بحر دانش علاء دولت و دین
اوّلا بوسه ده جنابش را
کو بجان آمدست ابن یمین
ورنباز نهفته بر چشمش
از ره بنده پروری برخیز
رو بعالی جناب خسرو عهد
وانک باشد نهال همّت او
وصف حالم بجملگی برگوی
کو مثال جهان مطاع فرست
تا بلطف جسیم خود کـنند
تا دهندم سه ماهه غلّه بقرض
تا من از ادراک غلّه را عوضش
یا برآوین سایر فقرا
یا اجازت دهند تا بروم
بمقامی که قوت یومی خود
کر یکی ساخته توانی کرد

دعا گوی باشمت همه عمر
فخر آل محمّد مختا
آن بحق اهل فضل راسن جود و کرم تاج ملک خواجه علی
پس پیام بیکان بکذا تیست دراحیاء مکرمات ترا
از جفاء سپهر تا همو خیال کسی شب روی نیارد کرد
روز روشن شدست جون سهم که نهد رای تو قدم در پیش
یک دو کام از سر کرم بر دن سرای که ورد ش ثنا تو نبود
آن ببخشش فزون ز ابر بهر تواخ بتشریف داده همه عمر
جون درخت بهشت کو بیک طوطی طبعم که طایر ملکوت
کمن اهمال در بیان زنهار انک بال و پری نیستش مناسب حال
سوی نواب این خجسته دیانتش بال و پری از مثال بر خاتش
بر یکی از سه کار سهل قرا و ن که دست رسیت هست دستگیر نمایش
هر مهی کمترینش یک خروا
برسانم بقابض انبا صف ایام تاج ملک و دین عبدالکریم
بدهندم وظیفه و او را نقل باور دارد ارجان مصور بخواست
زین وطن کاندرو سکنم خود را ز ل خیاط صنع لا یزالی دوخته
نبود ساختن جنین دشمورت مردمی و چشم مردمی بر جسم و عقل
ای کریم جهان ازین دو سه کا

هم رهینم بمنّت بپیا ر
تویی که کس ز تو شد سر که در زمانه گست
که هست خاصیتش آنک عیسوی نفست
دران دیار که سرپاس پاس تو عسست
هزار منزل از وافتاب باز پس است
میان اهل سخن مرزه لای جون جرست
زبهر فخر برابناء روزگار بس است
بجنب او جو بنزد همای خرمکس است
فتاده اکثر اوقات در بن قفس است
که در هوای تو پرواز کردنش هوست
مده ز دست مرین وقت را که دسترست

ای برونق کار دین از رای ملک آرای تو
زانک همچون جان همه لطفست سر تا پای تو
کسوت لطف الهی راست بر بالای تو
از صفا پیدا کند آیینهٔ سیمای تو

آن را که بد و فطرت جوع کلبی همدم است   چار پهلو شد شکم از سفرهٔ نعمت
صاحبا گوشت نه آنکه روز عیش خویش   چون بشب می آورد این تمیز
بی صفا گشتست روز عیش او وقت اگر   باصفا کرد اندش یک التفات

صاحب اعظم کریم الدین سر گردنکشان   ای که در مردی و رادی چون تو نزاد
فتنه را در خواب مستی سر فرو شد ناپدید   گر جهان چون خرم هشیار تو ما
رای پیرت گرچه باشد یاور اندر کارها   لیک چون بخت جوانت در جهان
هرچه گردد از پی نظم ملک و ملت رای تو   در ضمیر آسمان پرکارش انگیز
فتنه تا در پیش عدلت سر صراحی‌وش نهاد   در جهان همچون پیاله هیچ خون
آز را در خشک سال مکرمت یکدم که دید   کش ز ابر دست گوهربار تست
صاحبا گو سر فروشی میکنم از من بخر   کاین چنین جنسی نفیس از هیچ
پیش ازین گر شاعران بودند چون ابن یمین   شاعری قادر ترا زوی این زمان
با نواهایش که در گلزار مدحت بلبلست   بلبل چون او بدورانها ز گلزار

وزیر شاه نشان ای یگانهٔ دو جهان   تویی که ذات تو مقصود ازین
چهار ماه بود تا هیچ گونه حواس   ز شش جهت شتری جسته ام که
ز همعنتین دو رگ انتظار بر هامم   امید هست بهشت از ترا بعد

فلک ده دله بصد اخلاص   ایاز وار بجان بندهٔ تو محمود است

بی نجهت نسیم سحرگهی   لطفی کن از برای دل خستهٔ رهی
دران جناب که از لطف صاحبش   تا بی نشان خلد جو در وی قدم نهی
جناب حضرت شاهی که می نهد   شیر فلک ز هیبت او سر بروبهی
تاج دولت و دین کاهل فضل را   دوران اوست موسم آسایش و بهی
بوس خاک درش وانکه این سخن   بر کوی و رهگذر از سر انکار و کوتهی
جود جود توان گو مراد دل   بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی
لاسه سگ طلب دنبه میکند   وانا س باز می شناسد ز فربهی
که روزگار پر آشوب و فتنه گشت   وافاق شد ز مردی و ز مردمی تهی
تم دستان تو میکنی   داد کرم چو حاتم طایی تو میدهی
نه زاهل هنر با خبر تویی   بادا ز کال ابن یمین نیرت آگهی
سپهر منور بود بشاه   بادت معاشرت همه با ماه و خرگهی
بهر طریق که تا بد عنان نجم   اقبال در رکاب تو بادا بهم رهی

دولت و دین سرور زمان و زمین   تویی که مثل تو گیتی ندید داور خویش
که خسرو سیارگان ز بهر شرف   ز خاک پای تو سازد افسر خویش

ایز

عروس مملکت اندر زمان جلوه گری
منم که در که مدحت زبان خوش سخنم
پناه اهل هنر چون جناب تست چه بود
من از ثنای تو و لطفت بخواندم باشد
کجاست آن کرم طبع و آن سخاوت بعطفش
ز وصل شان همه کس چون مراد یافت چه شد
چو ابسیم و درم تربیت نغز ماست
که هر که بنده او در بود بآزادی
جهان بکام تو بادا و باشد از بی انک

ای باد صبحدم گذری کن ز راه لطف
آن افصح زمانه که نفس نفیس اوست
حاجی شاعر آنکه بعد قرن گوهری
باذوق تر ز گفته او هیچ ذوقه
گو گرچه دورم از تو بدین جثه ضعیف
دانم که آگهی تو هم از شوق من از آنک
دارد توقع ابن یمین آنکه بگی

کند ز گوهر تیغ و سنانت زین ملک امیر ابوبکر بن علی
کند چو تیغ بلارک بدید گوهر روز کار بود باد دور او
که یادی نکنی از غلام کمتر خو
چنانک آیم و رانی بعنبر از اعظم جلال ملک و دین بدین که باد
که ذات پاک ترا ساختند مفرد باش و کلک درفشانش می دهند
که چهره شان بنمای بچشم خاکر بجراحانش غریق اندان چنانک
جوام خلعت فاخر بپوشی از بر خوبی که زینت جود ت استادان صنع
می دهد زهر علم گونه زر چو سبز بهر عرض بخشیدن عرض ذاتیست
جهان ندید جهان دار خرم بود بنا نواد لنوازی کن برغم دشمنان
نگینت شعر و خاک زنگست رز

بر خاک آستانه سحبان روزگار
سر دفتر اماثل و اعیان روز بهر دولت و دین شاه ابوبکر علی
نابد برون نظر وی از کان ندارم که از این پس بمن از کرمش
هرگز نگشت حاصلم از خوان دریا صفت او چون زند موج سخا
نزدیک تست جان من ای جان بنده ابر بهاری بکفش وقت عطا
پیداست بر ضمیر تو پنهان روزگار ابن یمین را از کرم فرمودست
یادش کنی بحضرت سلطان

کامروز اوست قدوه شاهان روزگار
کاینست و بس خلاصه دوران روزگار

انجم و افلاک را گرد مراد او مدار
خجلت باد خزان و رشک ابر نوبهار
زان میان ابن یمین را هیچ وبس بر کنار
ساخته از سنگ خارا بهر سیم و زر حصار
تا کرم ماند بگیتی از کریمان یادگار
وز رهی این بیت را بر رسم تضمین گوش دار
باد رنگین می ستان و خاک رنگین می سپار

گر بحال دل محنت کش من باز رسد
چون ازین بیش صد اکرام و صد اعزاز رسد
ای بسا در که بدست امل و آز رسد
بوم را همت آن کو که بشهباز رسد
وقت اینست که آن وعده بانجاز رسد

بنده گر چو تو شاهی بوی اعزاز رسد … برمه و مهرش ازین مرتبه صد
آسمان گرد بی جهد و بکامت نرسید … که بدان مسند والا بتک وتما
دشمنی گرزه کین با تو درآید بمصاف … از تنش طایر جانرا که برد آ
عهدها کرد فلک با تو بهر وعده که داد … و اندر انست که ان وعده باد
بود در کوره تب پیکرم ان شوشه زر … که بدو ضربت تنگ و برش کاز
کرمت پرسش من گرد و گرنه چه محل … چون منی را که بگویم ز تو آواز
نرسد تا بابد خدمت انده بدیلی … که ز الطاف تواش مونس و د
تو بمانی که بر اورنگ شهی تا که حشر … نه همانا که نظیر تو سرافراز
مرغ جانم چه شود گر برد چون کرمت … هست ضامن که دگر باره بمن

که می برد سخنی از زبان ابن یمین … بدان جناب که اقبال زیبدش
خجسته درگه شاهنشه زمین و زمان … که هست برد را و شاه انجم
ستوده خسرو آفاق تاج دولت و دین … که باد تا بابد بر سر ملک بقا
بروز رزم بود تیغش اب اتش بار … بگاه بزم شود کلکش ابر گوهر
بگویدار چه که دور فلک بکام نبست … ولی چه باکم ازو هر چه هست گو
بدولت تو برین آستان همیشه مرا … مرتب است و مهیا تمام وجه
سپهر نیز تفاوت نمی کند چندان … اگر بصلح بود با من ار کند پرخ

لی بخانه رها کرده ام یتیمی چند … ضعیف و بیجد و بی مرجو دانه خشخاش
اگرچه اهل صلاح چند جمله لیک ز فقر … شدند بی سر و سامان چو مردم قلاش
افتاده اند کلهم عیال و ضعف ضایع … نه هیچ ناطق و صامت نه هیچ نقد و قماش
بنم حواله که رزق این ضعیفی چند … که کاش نیستمی و چه سود گفتن کاش
ز بی نوایی ایشان چو یاد می آرم … همی رسد بدل زار من هزار خراش
بلطف شاملت ای شاه بنده را دریاب. … که تا نهفته نیازی من نگردد فاش

ای باد خوش نفس گذری کن ز راه لطف … برخاک درگهی که فلک جسته برتری
یعنی جناب حضرت شاهی که زیبدش … بر سروران عرصه آفاق سروری
سلطان نظام دولت و دین آنکه چون خلیل … آورد زیر پا سر بتهای آزری
موسی صفت بمعجز آیات بینات … برهم شکست قاعده سحر سامری
هنگام کارزار گرش برکف نی بدست … باشد کند ز قوت بازوش خنجری
ای سایه خدای که بگرفت دولتش … عالم ز زخم تیغ چو خورشید خاوری
تدبیر مملکت چو حصر کرد از ان سد پ … یاجوج فتنه بسته شد سکندری
ای باد خوش نفس چو کند بخت فرصت … سوی جناب حضرت میمونش رهبری
اول ببوس خاک همایون جناب او … تقدیم کرده واجب اداب چاکری
و آنگاه عرضه دار که ابن یمین کنون … از محنتی که می کشد از چرخ چنبری

شعر از هوای مدح تو اش کنده می شود
حالش فقیر گشته و وقتش قلندریست
ارباب افتاب غم از پا در آمدیست
خواهی که حال تیرهٔ او با صفا شود
یک روز روزه دار و من بخشش چون خویش
مقصود کفتم ار چه که دانم نه فرصتیست
عمر تو باد دایم و اقبال بر مزید

زهی سعادت من گر نسیم باد صبا
رساند از من دلخسته مختصر سخنی
محیط مرکز جود آن کریم دریا دل
سپهر حشمت و رفعت جهان فضل و هنر
بگوید ار چه بود قدرتم بدولت تو
ولی ز گردش گردون قوی ضعیف تنم
و گرچه نیز مسیحا دمم ولی بنود
پیاده نیز نیارم که در سفر باشم
جواز ملازمت بندگی گزیرم نیست

ورنی کجاستش سر و سودا ز شاعرا
بار عیال می کشد و وام زرپسر جلال دولت و دین آصف سلیمان فر
وقتت اگر بسایه لطفش در آورد فلک جوید و زیران کند توبی که بود
محمود را شنو که چه گفت عنصر لطهان پیر دگرباره نوجوان گردد
تا تو بهشت یابی و جا کر تو انگر کلینهٔ بندهٔ عالی جنابش این یمین
بر درای شاه قاعدهٔ بنده پروریش نشسته با امید روز بروز ی
تا در دوام عمر ز اقبال برخور شکایتی دو سه از روزگار گفت و شنید
چه گفت گفت که این بنده محکم از کار
که در ادای رسالت بود چو روح امین همین بست که یک ره بحال تو زکرم
بسمع اشرف دارای ملک و داور دین پناه بخت جوان در جهان پیر مباد
که در مکان کرم ذات اوست بانکه
نظام دولت و دین سرور زمان و زمین در گاه جلال دولت و دین
که سبز خنک فلک را دراورم در زین دو سه فصل از مهمات ضروری
چنانک می نتوانم که کردم اسب نشیدان امید کاند وقت فرصت
مسیح وار بجز بر نشستن آیین نظام ملک و ملت شاه یحیی
بهر کجا که روم همچو بخت با تو قرین نخستین انک بی وجه معاشم
مرا و لاغ کمر استری دهی بر این امیدم هست که از انعام خسرو

خدیو کشور اهل هنر امیر علی
یکیش صاحب کافی دگر امیر علی
زنا زانک قیادش بسر امیر علی
که دارد از بد و نیکش خبر امیر علی
بر آستانهٔ جمشید فر امیر علی
یکی بدرگه والا گهر امیر علی
کسی دگر نگشاید مگر امیر علی
کند بعین عنایت نظر امیر علی
بغیر در گهت ای نامور امیر علی

که هست این میتش بنده از جان
کنم معروض اگر دارد سر آن
کند معلوم رای شاه ایران
که باد از شرق تا غربش بفرمان
وزین دارم دلی دایم پریشان
کفافی کردم بجری ز دیوان

دوم بر دل زد دردم هست قرضی   که غیر از لطف شاهش نیست درمان

خلاصم کرد باید لطفش ازین درد   کمال شهریاری را چه نقصان

بگویم راست کین قرض از چه دارم   ز دخل اندک و خرج فراوان

سیم تشریف سرتاپای دارم   امید از جود شاهنشاه کیهان

ازان کو با محمد سیرت آمد   منش حسان صفت هستم ثناخوان

اگر شاهم دهد خلعت چه باشد   محمد داد هم خلعت بحسان

چهارم آنکه گستاخی نمودم   امید عفو می دارم ز سلطان

جهانی در پناه لطف اویند   که بادا در پناه لطف یزدان

ای خدیوی که عهد دولت تو   هست چون در زمان عمر شباب

در زمین حزم تو سرشت درنگ   در فلک عزم تو نهاد شتاب

روز ظالم ز تیغ معدلتت   چون شب دیو شد ز تیر شهاب

هست آگاه رای انور تو   زانچه دارد فلک ورای حجاب

شد بمعماری عنایت تو   بیت معمور این سرای خراب

حال این بنده چون بدانی   نتوان داد زحمت اطناب

لیک فرصت ز دست نادادن   نبود دور از طریق صواب

گر عنایت کنی هم اکنون کن   که فتد در زمان آمر عجاب

نوش دارو چه سود خواهد داشت   چون شد از ملک زندگی سهراب

ای صبا ار بخت نیک ار اتفاق افتد ترا   آن که یابی راه سوی شهریار دین پناه

آنکه باشد لطف و عنفش از طریق خاصیت   دوستان را جان فزا و دشمنان را عمرکاه

خسرو عادل نظام ملک و دین کز عدل او   برکتان نیز بس تعدی می نیارد کرد ماه

کس نگوید ابر نیسان با کفش ماند از آنک   فیض این باشد دمادم بخشش آن گاه گاه

چون بدان عالی جناب آسمان رفعت رسی   کرد باید حاجت ترا بارای صبا از کرد راه

خاک درگاهش ببوس اول بتعظیمی تمام   بعد از ان این یک سخن را عرضه کن بر رای شاه

کرمنم آنکس که تا بستم کمر در بندگیت   آمدم در شیوه اخلاص بر سر چون کلاه

چون جهانی را همی بینم ز جودت بهره ور   پس چرا زین گونه محروم است چاکر بی گناه

چاکرت را نیز ازین حرمان خلاص آید پدید   لطف عامت گر کند یک ره بحال او نگاه

ما را حکایتی عجب افتاد با فلک   تا باید بیان حالت آنم بشرح راست

در عمرها بکلی آن کس نمی رسد   اما چه گویمت که ز جزوی آن چه خاست

خاطر بسوخت ز آتش فکرم که هر صباح   وجه معاش را جهتی روشن از کجاست

جستم ز پیر عقل درین باب اشارتی   تا جیست آن که دردمرا موجب دواست

گفتا که اهل فضل چو پیلند و جای پیل   گر نیست بیشه درگه میمون پادشاست

اکنون ز بیش قطع نظر کرده ام بکل   ور جه نیاز من سوی درگاه کبریاست
درگاه شاه مشرق و مغرب نظام دین   خورشید خسروان جهان سایهٔ خداست
شاها بحال من نظری کن ز راه لطف   قلب مرا ز تو نظر لطف کیمیاست
شد مدتی مدید که خاک جناب تو   در چشم رنج دیدهٔ من بنده توتیاست
تو خود بگو که با چو تو شاهی هنر پناه   بی بهره از کفاف چو من بنده روا است
این بین که بلبل گلزار مدح تست   از لطف طبع تو نسزد این که بی نواست

ای شهنشاه بختیار که هست   در همه کار دولتت یاور
هرکجا رایت تو روی آرد   نصرت ایزدش بود رهبر
شهریاران نهند بهر شرف   بر سر از خاک پای تو افسر
از ره بنده پروری بشنو   قصهٔ پر ز غصهٔ جاکر
لاشه اسبی فتاد مرکب من   بر روش از همه خران کمتر
هست آن کاو گوش اشتر دل   اسب صورت ولی بمعنی خر
من بر آنم که داد این معنی   شاه گیتی پناه دین پرور
که چو من شهسوار معنی را   نبود خر مناسب و درخور
بر نهان بنده را ازین غم و رنج   تا که دارد ز غم داور
مرکبی بادپای بخشی مرا   سرین فربه و میان لاغر

راهواری بخوش روی چون آب   ره نوردی بتیزی صرصر
تا نباشد گمان که با بنده   بی عنایت شدت شاه مگر
این یک اسم بخشش و عمرت باد   تا ببخشی چنین هزار دگر

بر آستانهٔ جاه و جلال خسرو عهد   که هست پایهٔ قدرش بر اوج علیین
خجسته حضرت شاهنشه زمین و زمان   که تا زمان بود او باد شهریار زمین
سپهر مهر فتوت جهان جان کرم   چراغ دودهٔ آدم نظام دولت و دین
پناه ملت حق سایهٔ خدای که هست   چو آفتاب سپهرش جهان بزیر نگین
بچشم خشم نظر بر زمانه گر فکند   شود گسسته ز هم رشتهٔ شهور و سنین
منم که تا کمر بندگی او بستم   کلاه جاه برافراختم بچرخ برین
بالتفات چنین خسروی جوان بختی   که چرخ پیر بدیدش بهیچ قرن قرین
مرا اگرچه امور معاش منتظم است   ولی زبان سعادت همی کند تلقین
که آرزوی دل از بندگی شاه بخواه   که گرچه حال تو نیکست هم کند به ازین
ولیک با کرم او سوال حاجت نیست   ز آفتاب نخواهند نور اهل یقین
همیشه بر سر میدان کامرانی باد   ز بهر مرکب او سبز خنگ چرخ برین

ای باد صبحدم گذری کن ز راه لطف   بر حضرتی چو کعبهٔ اسلامیان عزیز

یعنی جناب سرور گردنکشان عهد	آن نزد جمله خلق جهان چون روان عزیز
خاک درش ببوس بتعظیم وپس بگوی	گر باشدت مجال سخن پیش آن عزیز
کابن یمین فروخت بوجه معاش خویش	املاک وهرچه بودش در خان و مان عزیز
اکنون نه ملک ماند نه یک جو بجا و ملک	وین خوش که برقرار بماندست آن عزیز
نانی درین دیار بخواری جو میخورد	ای کرده کردگار ترا در جهان عزیز
لطفی کن وجوازدهش تا ازین مقام	جایی رود که نان نبود همچو جان عزیز

از دور روزگار ملولست خاطرم	معذور دار دم خرد ار باشدم ملال
برمن سپهر کرد نعیم جهان حرام	از رشک کنهتام که سحری بود حلال
آبم نه در سبو و مرا دست نام و ننگ	دامن گرفته از پی نان دادن عیال
زین حالتی که دید مجسّم که تشنه لب	جان میدهیم بر طرف چشمهٔ زلال
آن چشمه چیست حضرت شاهی که در جهان	بحریست همتش که بود موج آن نوال
سلطان نظام دولت و ملت که جود او	گوید جواب پیشتر از گفتن سوال
من بعد نظم کار مفوض برای اوست	زابن یمین بس این که بیان کرد وصف حال

ای نسیم صبحگاهی بر تو جان افشان کنم	گر کنی آگه زحالم خواجه نصر الله را
آن سرافرازی که دایم دارد اندر شکر نوش	فیض ابر دست او رطب اللسان افواه را

وانکه باید بهر رای او توان گفتن کنون	گرگکتان دست تعدّی هست کوته ماه را
چون ببوسی خاک درگاهش اگر فرصت بود	عرضه دار احوال این داعی دولتخواه را
کابن یمین را آرزو بودست آنکه	توتیای دیده سازد خاک این درگاه را
... مش چون گشت ممکن یافتن مطلوب خویش	لطف کن بهر رهی بگشا بدرگه راه را

شهریارا بدان خدای که او	از جهانت گزید و شاهی داد
روز و شب را زخم نیل فلک	هم سپیدی و هم سیاهی داد
زبر آسمان و زیر زمین	کاه قسمت بماه و ماهی داد
که مرا مرکبیست گز سستی	تن بیکباره در تباهی داد
گرد بر خویشتن خری ثابت	هرکه بر اسپیش گواهی داد
بازمانده رهی زراه کوش	باره با پا بخواهی داد
نظری کن که بنده ابن یمین	شرح احوال خود کماهی داد

فلان دولت و دین آصف سلیمان فر	زهی جناب تو ارباب فضل را ماوی
زهادثات کسی کالتجا بجاه تو کرد	در آمد از تف دوزخ بسایهٔ طوبی
تویی که گوهر مدحت بنظم ابن یمین	ز راه مرتبه گشتست زیور دنیی
منم که نام تو در هر هنر که نام برند	گذارده گرو تا بید شعرم از شعری

مرا بپرور و نام نکو بدست آور / که نام نیک ز هر جا آوری بدست آری
سخن جدا کند اندر زمانه نیک ز بد / نگاه کن که چه خوش گفت جابر این معنی
چه مایه دگر از شعر منتشر گشتست / کریم را بمدیح و لئیم را بهجا
ترا خدای بحمد الله ان کرم داد / که منشی فلکی مدح تو کند انشا
بقاء عمر تو بادا که خود مدایح تو / همی کند کرمت بر سخنوران املا

یکچند روز من ز سیه کاری فلک / بودی چنانک فرق نمی کردمش ز شب
واکنون چنان شدست که در چشم من چو روز / کافور فام گشت شب عنبرین سلب
بر رغم روزگار نباید کرد کار / با سعد گشت نحس و اندوه با طرب
دور جفاء چرخ سر آمد بفضل حق / اکنون ز کار می دهد از بهر من طرب
با من سپهر دور وفا گر ز سر گرفت / آنرا سبب کسی ز عجم بود نی عرب
تا باز منتیم نباید ز کس کشید / منت خدای را که نشد هیچکس سبب
ایزد نظر بعین عنایت بمن فکند / وانها کی از عنایت ایزد بود عجب
گر حاسدی بمن نظر بد همی کند / ور می دهد صداع من از شور و از شغب
با تاب ماه چاره شب تاب ناورد / در تار و پود اگرچه که تاب افکند غضب
الحمد لله که نهانست در جهان / پیداست هم در صفاء حسب صحبت نسب
شعری و نثره رشک بر شعر و نثر من / باک آن نسب که زیور او باشد این حسب

این همین گشایش کارت ز خلق نیست / گر حاجتیت هست ز درگاه حق طلب
بر آتش جگر مزن آب زندگی / از دست سفلگان و گرت جان بلب رسد

شکرها واجب که نفس سرکش بدخوی را / رایض عقلم بزیر زین همت رام کرد
بود در آغاز کارم دل چو گردون بیقرار / چون ندید انجام آن نیکو چو قطب آرام کرد
عمر ضایع می شد اندر پختن سودای خام / پخته نبود هر که زین سان کارهای خام کرد
عقل پیر از راه شفقت گفت با من کای جوان / هر که کرد آغاز کاری فکرت انجام کرد
مرغ جان را کاشیان بر سدره و طوبی بود / از برای دانه نتوان پای بند دام کرد
چون شنید این یمین فرمان سلطان خرد / نفس سرکش امتثال از کام و از ناکام کرد
کنج عزلت ما فراغ خاطری را مسکنش / بارگاه سرامیری و سروزیری نام کرد

ای وزیری که برای جهان آرایت / هیچ رازی پس این پرده پیروزه نماند
با جهان رای و رویت عجب از بخردی / زانک در مزد من توشه یکروزه نماند
وانگهی طعنه زنندم که فلان میخوار است / چون خورم می که مرا وجه می بوزه نماند
بس که در یوزه کنان وام ز هر در جستم / بس خواجه که در پای رهی موزه نماند
قوت یک روزه از ین در چو بکف می نامد / چاره دیگرم اکنون بجز روزه نماند
چند بر خاک درت باد هوس پیمایم / ز آتش فقر مرا آب چو در کوزه نماند

لطف کن خواجه و تشریف اجازت فرمای   کین گدا را پس ازین طاقت دریوزه نماند

ای جوانبختی که در خلوت سرای کاینات   رای پیرت می گشاید پرده از ابکار غیب
در جهان عدلت جو موسی ماید بیضا نمود   کوسفند از گرگ بیند مهربانی شعیب
تا نشستی جون محمد بر سریر سروری   من بپای استاده ام در بندگی همجو صهیب
در جناب ظلمت از روز شبانم گشت محو   وین خط جون تیره شب روشن شد از انوار شیب
پیش ازین با من عنایت بیش ازین بودی ترا   لیس فیما یدعیه العبد با مولای ریب
پای در دامن کشیدم مدتی جون خارپشت   وز تنگی سر فرو بردم کشف آسا بجیب
موجب حرمان ندیدم در وجود خویشتن   هیچ جیز الا هنر کان هست نزدیک تو عیب

برهان دین و حجت اسلام خواجه نصر   ای منظر تو مظهر الطاف کردگار
وی آنکه خاک پای ترا شاه اختران   زیبد که تاج سر کند از بهر افتخار
من بنده در مدایح سلطان معز الدین   کفتم قصیدهٔ خوش و مصنوع و ابدار
اول بر آستان تو پیش عرضه داشتم   بردی بر آسمانش ز تحسین بی شمار
واخر نکشت خاطر تو ملتفت بدانک   شعرم بنزد مدحت شه یابد اشتهار
زین روی جوز ناسره بردست من بماند   هرچند بود پاک تر از در شاهوار
آری بهر کجا که روم حرفة الادب   باشد مرا ملازم و همراز و یار غار

ور نیست حرفة الادب آخر زبهر جیست   کاین بنده را ز صدمت احداث روزگار
پیوسته با عنایت جون تو مربیی   جون خال و زلف سیمبرانست حال و کار
شعر مرا که عرصهٔ عالم فرو گرفت   مانند صیت معدلت شاه کامکار
حقا که در جناب افاضل مآب تو   دارم طمع که بهتر ازین باشد اختیار

سرا کابر عالم نظام دولت و دین   تویی که جون تو پسر مادر زمانه نزاد
هزار سال فلک گر بگرد مرکز خاک   کند طواف نبیند جو تو کریم نژاد
پس از هزار زمان که داد وعدهٔ تو   بیا بگوی که بندی ز کار بنده کشاد
نه لایقست که گویند طاغیان گم ملک   جواب رای تو بر موجب سؤال نداد
بقول جون تو فصیحی اگر جهان تنگی   بگرد گوش مکن گو بقا و جاه تو باد
کنون بر آتش شهوت زنیم آب کرم   ز خاک درگه عالیت بگذریم جو باد

منم از محنت ایام بران سان که مپرس   وان بدل می رسدم ز آفت دوران که مپرس
وان جنان شست قضا زد ز کمان جرخم   بی کمان تیر بلا بر هدف جان که مپرس
من نیم یوسف و از مکر زلیخای جهان   تا بحدی شده ام بستهٔ زندان که مپرس
من نه رویین تنم و رستم دوران لیکن   از کمان جستم آن ناوک دستان که مپرس
هرجه ایام ببروی اردم از جون جراش   زهره دارم که بپرسم شده فرمان که مپرس

عیب جویند جهانی همه زان رو دل من — از هنر هست بر آن گونه گریزان که پری
دوش گفتم خرد را هیچ خبر داری از آنک — داد چندان فلکم بهره ز حرمان که پری
گفت کای ابن یمین خسته دل از جور فلک — هست در وادی حرمان چو تو چندان که پری
هیچ دانی که کنی قطع نظر کن ز جهان — تا شود بر تو جهان مشکلش آسان که پری

مارا شکایتیست ز گردون دون نواز — ٢ کانرا چو دور آن سر و پایی پدید نیست
بس ماجرا که خاسته بینم ز هر کنار — واندر میان جمله صفایی پدید
کردم نگاه از گل و بلبل بباغ فضل — در هیچ فصل برگ و نوایی
شد بسته کار فضل بدستان روزگار — وین غم ببر که عقده کشایی
گفتم بعقل جان ببرم زین ره مخوف — ٤ زیرا چو عقل راه نمایی
دیدیم و از مود نگرات حال عقل — زو نیز هم اجابت رایی
از خود طلب مراد خود ای دل که غیر تو — در خانه هیچ خانه خدایی
گردون بهرت ار چه کند دل گرمی دهد — مغرور آن مشو که وفایی
ای دل اگر علاج تو زین سان کند فلک — دمساز درد شو که دوایی
در شام غم بظلمت دل گیر خوش برای — گر صبح خرمیت ضیایی
از خشک سال مکرمت اغصان فضل را — در هیچ فصل نشو و نمایی
ابن یمین کرم مطلب در جهان کز آن — عنقاء مغربست که جایی پدید نیست

ای نسیم صبحدم بگذر بخاک درگهی — کز جلالت با سپهر هفتمین پهلو زند
پیش بلقیس سلیمان مرتبت کز خلق او — هر نسیمی طعنه بر نافهٔ آهو زند
عرضه دار اول زمین بوس رهی زانو زده — چون رهی را نیست راه آنک خود زانو زند
پس بگوی آنک عدلت تا جهان باقی است — شاه باز تند را یارا که بر تیهو زند
چون روا داری که چوپان تو اندر ملک من — ترک تازی آرد و صد چون برد بند و زند
خوش نگردد خاطر ابن یمین از عدل تو — تا نه آسی چوب تا ساقش پی از بر غوزند

عالی جناب حضرت دستور شهنشان — گردون بجاه گنبد گردان فرو ترست
ایوان او بگاست ندانم ز برتری — کز آستانش طارم کیوان
در نزهت از مکاتب ان بزم دلگشا — صد پایه پیش روضهٔ رضوان
در وی چو هیچ دیو بد بدست باسند — آخر چرا فرشته ز شیطان
فرعون بر ترست ز موسی بمرتبت — هارون بقدر و جاه ز هامان
مپسند صاحبا که در آن مجلس رفیع — دانا کسی بود که ز نادان فرو ترست

یارب چه موجبست که روزی بگفت شاه — کابن یمین بی دل شیدا چه میخورد
چون هر چه داشت رفت بتاراج حادثات — اکنون بغیر حسرت و سرما چه میخورد

تا شد ملازم در ما همچو آستان
دانم که نوکری دوسه و اسبکش کمست
چون خود نداشت ثروت و از کس نیافت هیچ

جز خاک این جناب معلا چه میخورد
ور نیز نیست این همه تنها چه میخورد
دانم که بی نوا بود آیا چه میخورد

فلک آنست که یکروز بپایان نبرد
روز روشن ز شب تیره سیه تر گردد
گرد روزم چو شب تیره ولی صبر دلم
طمعم هست که روزی بدمد صبح مراد
روز روشن چو برآرد ز افق رایت نور

تا دلم را ببلای جوششی نسپارد
گر ز حالم رقمی عقل برو بنگارد
که همه خود شب یلدات برو زش ارد
ور شب تیرهٔ هجران اثری بگذارد
برخم شب نسر جمله جهان بردارد

وزیر شاه نشان حالم از بدانستی
بپای پیل حوادث سرم بکشتی بس
ز بهر یک دوسه نامی که مهربانی خورد
بده هزار حیل حاسدان جنان کردند
چو آفتاب رخ از من بتافت بی سببی
طویل باد حیاتش که تا بدولت او
هزار بند که منصوبهٔ اعادی راست

براستی که نیم کژ طریق چون فرزین
زیادتی نرسیدم از سپهر برین
براسب کینش سواری نمی رسد چندین
که سایه باز گرفت از من آفتاب زمین
بسان سایه شدم خانه گیر و گوشه نشین
بیک پیادهٔ فکرت که راندابن ببین
گشایدازهم و یابد ز دو ستان تحسین

آمیرشا

زدلتنگی خرد را دوش گفتم
بسا کاندر پی کسب فضایل
چه حاصل گردمش گفتم که یابم
بدیدم از هنر عیبی بتر نیست
خرد گفتا مشو یکباره نومید

که ای بر ملک دانش گشته مالک
کشیدم رنج در قطع مسالک
بسعی و خلاصی از مهالک
بنزدیک بزرگان ممالک
لعل الله یحدث بعد ذلک

شرف ملت و دین مشرف دیوان هنر
گفت حرفی دوسه از گفتهٔ تو یافته ام
روزها رفت و بیاورد مگر مهر برند
نه همانا گر تقاضا بودش حاجت از آنک

آن منوچهر که خجلت ده مسوست بجهر
آورم نزد تو روزی ز سر شفقت و مهر
او هم از بندهٔ خود این ببین همچو سپهر
من اگر خواهم و گرنه رسدم نور ز مهر

مرا گفتند حبیبی مهربانان
که خوش می باش گز دوران گردون
کشیدم از جگر آهی و گفتم
چه سود آنکه که ماهی مرده باشد

چو دیدندم ز غم در اضطرابی
عمارت باز یابد هر خرابی
بدان صاحب دلان نیکو جوابی
که باز آید بجوی رفته آبی

دی مرا دوستی که مایل بود　　وایش خاطر خطیر بشعر
گفت از اشعار نو بخوان غزلی　　ای تو بر شاعران امیر بشعر
گفتم از شعر کرده ام اعراض　　گرچه هستم بلا نظیر بشعر
زانک از ابناء دهر نیست کسی　　نه جوان راغب و نه پیر بشعر
وین ستز خود که طبع وقادم　　می نپردازد از شعیر بشعر

ندانم از چه بگیتیم میان پست بسعر　　چو هست بر همه آفاق مهر او روشن
کدام مهر که از تیغ کین او زهی　　وگر ز پوست بپوشی چو ماه یاج شن
گلی ز گلشن نیلوفری چو می شکفت　　بکام اهل دلی در جهان مان گلشن

گروهی جوانان نوخاسته　　در کینهٔ کهنهٔ می زنند
چو یاجوج در سد اسکندری　　بدسان سد رخنهٔ می زنند
بر انشاء چون من مسیحا دمی　　ز کون خری طعنهٔ می زنند
همانا نه اند آگه از بس غرور　　که با بور سر دشنهٔ می زنند

شکرها می کنم درین ایام　　که تهی دست گشته ام چو چنار
زانک چون گل اگر زرم بودی　　دست دوران مرا نهادی خار ○

بستندی بصد شکنجه و چوب　　بقیاس جماعتی زردار
من چنین گشتمی که اکنونم　　مفلس و با هزار عیب و عوار
[illegible] ز دبران همی گویم　　که درین فترت و تقلب کار
گرچه اندک بضاعتم باری　　سودم آمد شکنجهٔ بسیار

نسیم باد صبا جز تو کیست کز بر من　　بنزد خواجه رسالت گذار خواهد بود
بگویدش که کرم کار برقرار نماند　　کدام کار که آن برقرار
مرا که فخر نبودست تاکنون بعمل　　قیاس کن که ز عزلم چه عار
دو چیز موجب شکرست بنده را که عزل　　که نزد زنده دلانش اعتبار
یکی که هیچ نکردست در زمان عمل　　که وقت عزلت از آن شرمسار
دوم کفایت ارکان دولت پس ازین　　شد آن فسانه که در هر دیار
مرا ثنای تو گفتن نکوترین کارست　　همین بسم به ازینم چه کار
من و رساندن صیت ثنای جهان بان　　علی الدوام که این پنج و چار خواهد بود

ای نفس سپیده دم حال همت بخدمتی　　گر بجناب حضرت آصف عهد بگذری
بحر سحاب کرم کان مواهب نعم　　مهر سپهر مهتری اختر برج سروری
خواجه عماد ملک و دین آنک بکلک در فشان　　کرد سپهر فضل پر کوکب دری دری

وانکه ز رای او بجان لمعهٔ نم ذره را / از پی اقتباس شد مهر سپهر مشتری
جون بر سی بحضرتش جان و جهان فداء تو / زاین همین رسالتی کر بجناب او بری
کر شرف قبول تو یافته ام ز مقبلی / کرجه که دور بوده ام از [illegible]
وین شرفی دکر که تو از ره بنده پروری / بر سر جمع برده نام رهی بجاکری
ورد من است ازین طرب شعر بر سخن پروری / کاب حیوة می جکد از سخنش ز بس تری
بنده غریب شهر تو وی تو غریب در جهان / از تو غریب کی بود رسم غریب پروری
عمر تو باد تا ابد تا ز تو اهل فضل را / پایه رسد بسروری مایه رسد ببرتری

مرا دوستی کو که با دشمنم / بکوید که این نکته ای دار یاد
که کردادت اقبال دور فلک / ور ادبار از او بهرهٔ ما فتاد
سپاس از خدیو جهان آورین / که هر شام کامد پس از بامداد
از ادبار و اقبال ما و شما / سپهر برین داد روزی بداد
جو خواهد کذشتن همان و همین / جرا غم خورم من جه باشی تو شاد

یک دو نوبت در جناب خسرو جمشید فر / انکه پایهٔ مملکت از و همجون تن از جان تربیت
وانکه بهر بخشش او سیم و زر دامی رسد / در ضمیم کان ز لطف عهد باران تربیت
وانکه زیر سایهٔ مهرش عجب نابد مرا / کر ز نور ماه تابد تا رکان تربیت

من بهون رای پیر و قوت بخت جوان / عرضه کردم شعر و زود دیدم فراوان تربیت
خود تجنین تربیت فرمود و بس نواب را / کرد اشارت تا کنند از راه احسان تربیت
از علی نواب را پروای من کویی نبود / زانکه تا اکنون اثر پیدا نشد زان تربیت
نفثة المصدور کردم عرضه تا داند امیر / انکه اندر باب من شایان بود این سان تربیت
تربیت کر می کند خسرو بنفس خود کند / زانکه این جا کر نخواهد یافت ز ایشان تربیت
تا بود عادت که دایم غنچهٔ دلتنگ را / لب شود خندان جو یابد ز ابر نیسان تربیت
ابر نیسان کفش فیاض بالان جنابک / یابد از وی غنچهٔ دلهای خلقان تربیت

حکیم ملت و دین را ز من بنام برید / که دوستان حق یاری نکاه داشته اند
ز بی عنایتی تو شکایتیست مرا / که بر ضمیرم از ان فکرها کماشته اند
بمن رسید ز کفت و شنید بی سخنی / که رایتش ز علو بر فلک فراشته اند
کنون بصورت تضمین ادا کنم سخنی / که عاقلان رقمش بر دوان نکاشته اند
تو نیز کشته خود بدروی که در حق من / درود اند بزرکان انجه کاشته اند

قصهٔ پر غصه بر درکاه خاتون جهان / عرضه دارم کر ز راه مکرمت اصغا کند
می کند کردون دون بر من ستم بی موجبی / عدلت آخر کی روا دارد از و کیفها کند
تیز مان آرد محصل نسخهٔ کابین من / مبلغی جندین ادا از وجه مولانا کند

وجه جستی چون برین منوال دیدا ابن یمین
گشت واجب آنکه بر رای منیر انها کند
کاین رهی وجه معیشت چون نمی یابد بجهد
وجه این نوع حوالت از کجا پیدا کند

شهریارا کامکارا یک سخن زابن یمین
بشنو و پاسخ بگوی ای جان فداء ما سخت
قبلهٔ جان از جهان زان کرد درگاه ترا
تا همی بیند بفال سعد روی فرخ بخت
نیکخواه تست و خواهد بود چون دادی روا
کو بود بی موجبی چون چشم بد دور از رخت

بمن رسید که بحر علوم در که موج
گهر فشاند بساحل برای تربیتم
سر افاضل ایام فخر ملت و دین
که اوست بلبل دستان سرای تربیتم
هوای تربیتم کرد و میل خاطر او
بحال بنده بود منتهای تربیتم
ضمیر روشن او شد بچشم سرور عهد
بسان آینه صورت نمای تربیتم
بر آستانهٔ جاه وزیر شاهنشان
بلطف شامل خود داد جای تربیتم
محل تربیتم می نهد ورا و بود
مراچه قدر بود من کجای تربیتم
ببین که صنعت خیاط رشتهٔ کرمش
چگونه دوخت بسا قبای تربیتم
اگرچه عذر کرم های او نیارم خواست
که کرد بی عرضی ابتدای تربیتم
ولی زابن یمین یک خزانه گوهر مدح
ستانم و دهمش در بهای تربیتم
تهی ز بلبل طبعش مباد گلشن فضل
که خوش همی زند الحق نوای تربیتم

ای سایهٔ خدای تویی همچو آفتاب
تا خاص و عام بر سر اظهار تربیت
گرد بسیط خاک فلک دور بگشت
قادر نیافت کس چو تو بر کار تربیت
مهر ترا مهندس فکر تو دوخت
بر هر دلی که هست بمسمار تربیت
من بندهٔ کمینه که بنواخت مدتی
لطفت دلم بلفظ گهربار تربیت
یکچند اگر چو ذره بخانه نیافتیم
از آفتاب رای تو انوار تربیت
ور شد حسود مانع آن کافتدم بدست
از بحر جود گوهر شهوار تربیت
شکر خدا که باز پس افتاد کار آنک
پیش تو کرد در حقم انکار تربیت
دی گفت فخر ملت و دین آنک عقل او
داند نکو طریقه و هنجار تربیت
کاصف زمانه شنودم که بعد ازین
ابن یمین شدست سزاوار تربیت
گفتم بلی درین سخنم نیست شبهتی
زیرا که می رسد بمن آثار تربیت
در حق من بسیط جهان سر بسر گرفت
چون صیت عدل شاملش اخبار تربیت
وقتست اگر بسایهٔ لطفم در آورد
آن دوحهٔ مبارک پربار تربیت
خوش گوی بلبل چو من آخر دریغ نیست
محروم و بی نصیب ز گلزار تربیت
تا هست عادت اهل کرم را که می نهند
بر کتف فاضلان جهان بار تربیت
بادا روان ز عامل دیوان لطف او
بر اهل فضل متصل ادرار تربیت

که می برد سخنی از زبان ابن یمین   بسیف دولت و دین مفخر زمان و زمین
سر اکابر آفاق عمدة الوزرا   که دست زینت ملک و بدوست رونق دین
بگوییدش که ز بهر نثار مجلس تو   مراد لیست صدف وار پر ز در ثمین
بگوی تا چه سبب زاتش نسیم قبول   نمی رسد ز مهب عنایتت به از این
منم که زنده جاوید ماند از دم من   کسی که اسم و رسم فضل او کند تلقین
منم ز جمع بزرگان تو فذلک و تو   کشیده در سر من بی سبب خط ترقین
مکن که نیک نباشد بگفت بدگویان   اگر ز دست دهی دوستی چو ابن یمین

گر کسی از روزگار اکنون شکایت میکند   بنده باری زو ندارد غیر شکر بی قیاس
دوستان جمعند و حال دشمنان در تفرقه   هست صحبت حاصل و وجه معاشی قیاس
من نمیدانم که خوشتر زین چه باشد در دو کار   گر تو نپسندی مر این را اینست مرد ناسپاس

همی گفتم از راه صحبت شبی   نسیم صبا را بخواهش گری
که لطفی کن ای بی نهایت اگر   پیامی ز من سوی خسرو بری
کریم جهان آنکه در حاتمش   بدیدی نکردی بجز چاکری
بهنگام فرصت بگوی این قدر   از آن پس که خدمت بجای آوری
که سمع شریفت همانا شنید   بفرخنده فالی و نیک اختری

که محمود با عنصری از کرم   چها کرد و موجب همین شاعری
تو بیشی ز من نیز هم کم نیم   ز محمود غازی و از عنصری
اگر حرفة الفضل مانع نشد   چرا سوی ابن یمین ننگری

بنگر چه سرخ چشمی و شوخی همی کند   با من کبود روی سپهر سیاه کار
بر خوان روزگار جگر میخورم بصبر   اینست کار بنده بتر زین مخواه کار
کارم تباه می کند این چرخ دون پرست   زان غصه کم نیافت جو دونان تباه کار
با من همی کند ز بدی هر چه می کند   با دیگریش نیست ببین رسم و راه کار
مهمان اگر رسد برم از شرم نیستی   ماند سرم به پیش درون چون گناه کار
هست این زمان معاش کار آنکه خویشتن   از راه طبع جز غم آب و گیاه کار
ابن یمین گشایش کارت ز حق طلب   نگشایدت ز هیچ امیر و ز شاه کار

ای روزگار از تو بوجه معاش تنگ   قانع شدیم ترک بگیر این مضایقت
یا رب چه موجبست که با عاقلی اگر   نانی طلب کند نکند کس موافقت
کون خری گر از پی آب خضر شود   با او کند دو اسبه سعادت موافقت
آری میان فکرت ما و قضای حق   نادر شود گشاده طریق مطابقت
ابن یمین ز شغل مجوی آب زندگی   گر جان ز تشنگی کند از تن مفارقت

هرکز این آسمان سرگردان / برادم بی کند دوری
هر سعادت که جست فی العالم / او ز طوری فکند با طوری
وان شقاوت که بود طالع من / بخششش ره نمود بر فوری
بارها بودم اندرین فکرت / که چرا می کند چنین جوری
عقل گفتا مثال از جورش / ور چه در دل همی کند غوری
زانک گردانند اهل تمیزی / مردمی بشکافند نوری

با عقل کاردیده بخلوت شکایتی / میکردم از نکایت گردون پر فسوس
گفتم ز جور اوست که ارباب فضل را / عمر عزیز می رود اندر سر پسوس
از قرص افتاب نهد خوان جاهلان / وز باب علم راند بد ذرهٔ سبوس
زالیست سال خورده بدستان گشاده دست / او بر مثال رستم و دانا چو اشکبوس
دانا وزود دارد این سرگرفته حصن / بی جرم و جرح در طلبش کینه ور چو طوس
گفت از برای عزت ارباب جهل نیست / کاو رنگشان نهد از عاج و آبنوس
بر پای باز بند ز بهر مذلتست / تاج از پی شرف بنهد بر سر خروس
مردان که از علایق دنیا مجرداند / هرگز نظر کنند بزینت چو نوعروس
این غرض بس که چهرهٔ دانا که جلال / باشد چو لعل و گونهٔ نادان چو سندروس

عالم چو پای بر سر افلاک می نهد / کو جا بلش مکن همه عمر دستبوس
چون همت تو نوبت شاهی همی زند / کو از درت مرو بفلک بر غریو کوس

صاحب صاحب قران والاعلاء ملک و دین / مهتری را داد دادی داد این کمتر بده
مانده ام چون مهره اندر ششدر رنج خمار / بندهٔ خود را خلاص از بند این ششدر بده
چون نیابم در پی این قطعه سوی بزم تو / ساقی خود را بفرمایش یکی ساغر بده
خاطرم در مدح تو پرورد گوهر چون صدف / چون تویی گوهرشناس انصاف این گوهر بده
شکر شکرت غذای طوطی طبع منست / طوطی طبع مرا دایم ازین شکر بده
بکر فکرم نو عروس آمد بخدمت لطف کن / از قبول خود برای زینتش زیور بده
بارها این یمین را دادهٔ سوگند ها / تا کی از سوگند آخر چیز کی دیگر بده

صاحبا بنده را بخدمت تو / سخنی هست عرضه خواهد داشت
مهر مهر تو بر نگین دلش / چند سالست تا زمانه نگاشت
هرگز از شیوهٔ هواداری / یک سر موی در خلل نگذاشت
بدگمانش که سر بدولت تو / خواهد از خاک بر فلک افراشت
راستی صد امید داشت بتو / خود کز آمد سرا بجمی پنداشت
چون ندید از تو هیچ تربیتی / فکر بر حال روزگار گماشت

نوزعار خانادب خلاصت ان خان در ب شرح کات ب ست قدم ها

شد یقینش که خدمت مخلوق — نرساند بشام قوت رجاست
هرکه داند که خالقی دارد — کم مخلوق بایدش انکاشت

صاحبا مدتیست تا کردم — خدمت آن چنان که بد مقدور
هرچه فرموده‌ٔ ز باطل و حق — بوده امر ترا بجان مأمور
نه مرا از تو عزت و منصب و جاه — نه شراب و کباب و نی منظور
هرکه از بهر خلعت مخلوق — کردد از وصل دوستان مهجور
چون ز جنس هنروران باشد — بر سه نوع است حالتش مقصور
راحتش کر فزون بود از رنج — اندکی سعی او بود مشکور
ور بود رنج و راحتش یکسان — این هم از کار نیست چندان دور
ور فزونست رنجش از راحت — هست بی مزد دیو را مزدور
چون من از فرقهٔ پسیم کشتم — کر بهر عشوهٔ شوم مغرور
عقل داند کزین سلیم دلی — مرد کردد با حمقی مشهور
زین پس ار سر تابم از خدمت — شاید ار خواجه داردم معذور

مرا ز خدمت عالی جناب آصف عهد — علاء دولت و دین هندوی مبارک رای
ملالت ان نفس افزود و نترست ان ادم خاست — که عزم ثابت او را برفت پای از جای

نشاند بی هنران را بجای اهل هنر — ندید هیچ تفاوت ز کوف تا بهمای
بر استان جنوبی اقامت چو منی — برای منصب و مالست نه از برای خدای
چو این دو نیست مهیا چرا بمدحت او — زبان بهرزه درای کشاده ام چو درای
عجب که خواجه ندانست و داند این معنی — کسی که باز تواند شناخت سر از پای
که هجو نیز توان کفت و هیچ مشکل نیست — بدان زبان که بود خواجه را مدیح سرای

مرجع اهل حیل مجمع تزویر و نفاق — شرف دولت و دین قدوهٔ اصحاب ضلال
آن بدنیا شده مغرور چنان پندارد — که بزرکی جهان جمله بمالست و منال
تا بزرکی کرم و خوی خوش ار حاجت نیست — او بزرکیست که کردونش ندیدست همال
رو ندیدست کرم هیچکس الا در خواب — وان کرم نیست که دیدست خیالست خیال
ملکات وی اکرچه همه با نقصانست — لیک بخلش بود و خبث طبیعت بکمال
اعتقادش چه توان کفت عفا الله ملحد — نکند یاد سلف جز ببدی در همه حال
سخنی کش نبود فایده کوید همه روز — که در ان طبع غلیظش نتوان یافت کلال
لیک یک نکته که لطفش مدد روح دهد — کر بکوشش برسد جای کلالست و ملال
تا چنین کس بسوی روضهٔ رضوان نرود — هرکه بر پای دل او بود از عقل عقال

خداوندا برین عالی جنابت — کز و دارد صد شرمساری

فراوان رنج بی راحت کشیدم   کنون سیر آمدم زین هرزه کاری
نخواهم کرد ازین پس عمر ضایع   کرم باشد کرم معذور داری
بحمد الله ندارم مال و جاهی   که بستانی بغیر من سپاری
چو من بر بی نوایی دل نهادم   چرا باید تحمل کرد خواری

صاحبا همت تو بخندی   بمواعید شادمانم داشت
وارزوی محال چون سپایه   بر پی مهر تو دوانم داشت
وعده را چون بدیدم ایجازی   راستی را خود برانم داشت
که بگویم که من بدولت تو   چون تو صد را چنین توانم داشت

سر اکابر عالم علاء دولت و دین   توپی که رای تو بر آفتاب طعنه زنست
ز عکس مشعلهٔ رای عالم آرایت   هزار تاب درین شمع نیلگون لگنست
حکایتیست مرا با تو عرضه خواهم داشت   چگونه عرضه ندارم چه جای من زدنست
جهانیان همه را بود اعتقاد چنان   که خواجه منبع رایست و مجمع فطنست
چو بر سرایر احوالشان وقوف افتاد   که نزد او شبه برتر ز لؤلؤ عدنست
ازین سخن همه را اعتقاد باطل شد   شود هر آینه باطل چو اندرین سخنست
کمان برند که جنسیت است علت ضم   از آنکه جنس طلب کار جنس خویشتنست

بزرگوارو ورنه از لطف طبع است این   که سرو پیش تو کمتر ز سبزهٔ دمنست
ولی ز روی حقیقت تو نیز معذوری   شکایت از تو ندارم گناه بخت منست

وارث املاک اینجو سعد دین مسعود آنک   عرضه خواهم داشتن در خدمت او شرح حال
از خراسان چون نهادم پای در ملک عراق   بود اول کس که کردم بر درش حط رحال
راستی را نیک ترحیبی بترتیم بگفت   آن جهان کاید ز ذات پاک هر نیکو خصال
چون بخرجی احتیاجم دید دیناری هزار   از کرم ده شانزده انعام کرد اما عوال
بعد از آن آن را حوالت کرد با فرزانهٔ   کو بزی مردانهٔ روشن دلی صاحب کمال
راستی را آنچ من دیدم ز نا اهلی او   شرح آن نتوان که بیرون باشد از حد مقال
با جهان نیکی که اول خواجه سعد الدین نمود   حیف بود آخر زدن بر طبل بدنامی دوال
گوییا از من گناهی بس بزرگ آمد بدید   کو چنین ناکه مرا افکند با سنگ در جوال

جمعی که شاعران جهانشان ستوده اند   کز قدر پای بر سر افلاک سوده اند
آیینه وار خاطر اصحاب فضل را   از زنگ غم بصیقل احسان زدوده اند
روزی ز مردمی بسر انگشت مکرمت   بندی ز کار خستهٔ دلی برکشوده اند
گویی نبوده اند و گر نیز بوده اند   با نسل و با عقب ز جهانشان ربوده اند
یا جمله خادمان بده اند ارنه بس کجاست   فرزندشان اگر همه خادم نبوده اند

باری کنون اکابر و اعیان روزگار   روی کرم بتاخته صنعت سخوده ا
ممسک بنام نیک شده ضابط جهان   آری بخیل را لقبی در فزوده ا
هر یک بمال هم تک قارون ولی بجمع   دربی مروتی ید بیضا نموده ا
طامات شاعران مشوکان گروه را   ایشان برای مصلحت خود ستوده ا

گرچه دور فلک سفله نوازم همه عمر   بکمال هنر و فضل مشوش دارد
وز کمان ستم چرخ اگر سوی دلم   ناوک غم گذر ز بیلک آرش دارد
ور بدان قصد که قربان کندم ترک فلک   گاه و بیگاه میان بسته بترکش دارد
نکنم میل بدان کس که مرا دیده و دل   از سر جهل پر از آب و پر آتش دارد
نشود رام فلک ورچه بسی رنج کشد   هر که نفسی چو رهی توسن و سرکش دارد
سرمه دیده کنم خاک کف پای کسی   که نسیم کرمش وقت مرا خوش دارد

مرا زین پیش خاطر چند گاهی   بانواع سخن می بود مایل
غزل میگفتم و مدح و مراثی   هجا گفتن نبودم نیز مشکل
کنون از جور گردون بسته بینم   در گوهر فشانی بر افاضل
غزل را عشق باید عشق را یار   ندارم من یکی زین هردو حاصل
بمدحت هم نه بینم اهتزازی   ز صاحب منصبان بی فضایل

هجا را نیز ازان چندان نه بینم   درین مشتی خسیس دون جاهل
کنون چون زنده را فهم سخن نیست   مدیح مرده باشد سعی باطل
چو حال شعر ازین سان شد که گفتم   همان بهتر گزین بس مرد فاضل
مراثی و غزل دیگر نگوید   شود از زیور اشعار عاطل
ندارد رنجه خاطر تا تواند   بمدح و هجو این مشتی اراذل

صاحبا بنده را بحضرت تو   پیش ازین بیش ازین محل بودی
بعنایت که داشتی با او   پیش آزادگان مثل بودی
از شرف در پناه سایهٔ تو   همچو خورشید در حمل بودی
از تو تحسینش بود و احسان هم   گر گهی نیز در عمل بودی
بنده را هم قواعد اخلاص   داند ایزد که بی خلل بودی
آنچ رایت بدان نظر کردی   ورچه بر تارک زحل بودی
رفتمی از پی ارچه ره گذرش   بر سر کوچهٔ اجل بودی
وین زمان همچو عهد پیشین است   حاش لله که بر بدل بودی
چشم آن دارم از مکارم تو   که بصد نوع ار زلل بودی
نقد من یافتی رواج از تو   ورچه یکبارگی دغل بودی

شکر ایزد که کر نماند ز رم / بحر طبعم هنوز بر کهرست
نزد جوهرشناس بینا دل / عقد در جون بود جای زرست
ذاتش خاطر اثیر و شم / شعله افتاب یک شررست
ماه را در منازل علوی / فکر من پیشوا و راهبرست
ذهن صافیم لوح محفوظست / کر رموز فلک برو صورست
نکتهاء لطیف من جون می / در مزاج عقول کارکرست
طبع طوطی عقل اول را / سخن خوش مذاق من شکرست
جون سخن کویم از هنر با کس / سخن من معرف هنرست
سخن اینست کو بکوی جواب / هرکرا اندرین سخن نظرست
کر نشین داست کو بده انصاف / با جراان نکر جکونه برست
با جنین حالها که من دارم / بهتر از جمله خالق دکرست
کر اکر باج و منتی با ان / بر سر من نهند درد سرست
فارغم از جهان و هر چه در وست / جون سر انجام جمله بر کذرست
لیکن این روزکار سفله نواز / نیک بد مهر و سخت کینه ورست
ناوکی کز کان جرخ جهد / سینهٔ من به پیش آن سپرست
می کشم جور دور حادثه رای / ور همه حادثات این بترست
کافتاب جهان فلان الدین / از من دلشکسته بیخبرست

آن هنر پروری که ابن یمین / دو زمان کشته خاکی در پیست

اکنون که هر کسی بمرادات واصلند / حرمان نکر که بنده بمهجوری اندرست
این هم یکی ز جملهٔ شوریده طالعیست / کین بندهٔ ضعیف برنجوری اندرست

کردون دون بهمت فضل و هنر مرا / هر لحظه بی کناه عذابی دکر کند
کاهم جو عود پوست کند باز و که جو عود / سوزد مرا و کاه جو عودم همی زند
هر شاخ شادیم که بود در زمین دل / آنرا بباد حادثه از بیخ بر کند
بر کرد دانهٔ که برو نام رزق ماست / جون عنکبوت کرد مکس دامها تند
من نیز دشمنی کنم امسال با هنر / باشد بدو چستی نظری بر من افکند

عمر تا کی جنین بریم بسر / حاصل روزکار بوک و مکر
همجو بلبل که خزان خاموش / زان شدم کز بهار نیست اثر
کو نسیم کرم که شاخ امید / دیده از لطف جان فزایش بر
کو بیا زاد فضل جوهریی / که شبه باز داند از کوهر
کر جه روزی درین دیار بخست / دل ما را بجز غم و دلبر
بر سر خستکان مسیح دمی / از برای شفا نکرد کذر

هیچ آزاده غیر سرو نزد / دست از بهر کار ما بر بست
شکر ایزد که همتی دارم / که نکو بن در نیارد سـ
با چنین همتی قناعت نیز / دارم از هر چه دارم افزون
گر جهان را بمن دهند اقطاع / آنک او دست بر جهان سر
منتی گر کشند ماند از آن / بر شکستیم و گرد قطع نظر

ای دل وفا امید مدار از مدار چرخ / کاین سبزه گرد مالک ادوار خوار
گر چون سپهر گرد جهان دورها کنی / یک دل بتیر می‌توان زد که ز نیستـ
لطف ملک ز سنگ صنعان از زو مبر / کاندر نهاد گرگ شبانی بیش نیـ
هر جا که صیت مکرمت انجا قوی تراست / آواز طبل و حیلهٔ روباه بیش نیـ

قطرهٔ آب رو که داشت رهی / تا باکنون بهیچ کس نفروخت
وین زمان شد چنانک خاطر او / صدره از فکر مشتریش بسوخت

ای دل چه می کنم وطنی را که اندرو / مردم مرا ز غصه ز هر سو بمن رسد
در تیه آرزو دمن آز بسته ام / گشایم ار همهٔ من سلوی من رسد
دنیا گرای آن نکند کز برای او / بر دامن ضمیر غبار ز من رسد

حقا که از دو کون ملالت بود مرا / گر حکم او بسپاس و بمن رسد
بر جویبار دهر سهی سرو بیش نیست / آزادهٔ چو من که بلطف چمن رسد
افزون اگر دو سهیل همچو سها مختفی ز شرم / گر بوی خاطرم سوی ملک یمن رسد
سرو گر حاسدان بمن نظر شرر می کنند / سهلست که بقدر ملک اهرمن رسد
با من حسود را نرسد لاف همسری / در منزلت کجا موحد ثمن رسد
کی سرکشی رسد چو سهی سرو جویبار / آن سبزه را که پای نجاک دمن رسد
خواری چرا کشم بحرم عزت جهان / ور جان دهم ثمن چو بوقت ثمن رسد
گلخن چه میکنم بریاضی روم گزو / هر دم بمن نسیم گل و یاسمن رسد
یعنی سوی عزیز جهان کرم شوم / کز جود وی بمن زر مصری بمن رسد
دارای ملک شیخ علی آنک هر دم / از گلشن سخاش نسیم سمن رسد

ناکسانی که درین دور حریفان تواند / هر یکی را چو صراحی سوی جامست نظر
خردهٔ گر ز تو بینند چه هشیار و چه مست / سرزنش را بزبر کاسش رسانند خبر
ور خمار از شهوت جان و جهان دور باد / نکند بر تو یکی نا قدحی باده گذر
رو مسیحا نفسا زین خرکان روی بتاب / هم طویله نشود عیسی مریم با خر
ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح / خرخری لایق تو نیست خر انبار مخر

گفتم دلا تویی که همه عمر بوده / بر مطلب و مقاصد خود کامران شده
رای تو در تفحص اسرار کاینات / بگذشته از مکان ز بر لامکان شده
هنگام نظم گوهر شهوار خاطرت / چون ابر نوبهار جواهر فشان شده
گردون پر از تو اگر خسته برتری / غالب برو بقوت بخت جوان شده
هر جا که رای انور تو گشته آشکار / خورشید همچو ذره بسایه نهان شده
اکنون بگوی کز چه سبب از میان خلق / هستی بسان لطف و کرم بر کران شده
عقل از زبان دل نفسی زد بر آستی / سرمایهٔ حیوة چو آب روان شده
گفت آن همه فضایل و آداب و علم و حلم / کم نیست بل که بیشتر کی نیز از آن شده
لیکن چه سود مایهٔ من نیست جز هنر / وین نیز عیب اکثر اهل جهان شده
دارم مفرحی که ز ترکیب هم گرت / زود دل گرفته قوت دل و قوت جان شده
ابن یمین بباغ تضمین چشاندست / کان حسب حال اوست بگیتی عیان شده
بازار فضل کاسد و سرمایه در تلف / نرخ متاع فاتر و سودش زیان شده
ما را هنر متاع و خریدار عیب جوی / ز نیست نام ما بجهان بی نشان شده

هر کو درین زمانه طلب کار منصب است / هیچ از نصاب عقل مرو را نصیب نیست
گیتی بجز فریب ندارد طریقه / از وی خلاف وعده نمودن غریب نیست
سرور کند بلطف و ز پا بفکند بعنف / اینست عادتش ز وی اینها عجیب نیست

گردون نسب نبیره و مست از حسب ملول / بر روز روز انک حسیب و نسیب نیست
ابن یمین گرت بعمل میل خاطر است / اول بدانک آخر آن جز نهیب نیست
حال نجیب و آن عمل و عزل او نگر / یک واعظت چو حال تباه نجیب نیست
چون عزل مرد هست بجای طلاق زن / خرم کسی که قاضی و شیخ و خطیب نیست

شاعرانی که پیش ازین بودند / که ز منشان بجاه برتر نیست
آن نه تنها ز شعر دان چو مرا / ما یکایک درین برابر نیست
این زمان نیز شاعران هستند / که تو گویی که هر یک انور نیست
لیک پیوسته با هنرمندان / رسم گردون دون ستمگر نیست
من گرفتم عطاردی بهنر / گو هنر را کسی که مشتر نیست
چون بنزدیک اهل عصر کنون / مرد بلجی فروش جوهر نیست
زین پس ابن یمین ازین کل و بل / گو مسیحی طلب کنی خر نیست
پی کن اسب فصاحت از پی آنک / رسم ابنای دهر خر خر نیست
بیتکی حسب حال خود بشنو / گر ترا زان عظیم باور نیست
نیست اندر زمانه محمودی / ورنه هر گوشهٔ چو عنصر نیست

پایدار افسر بسر بر می نهد / فعل زشت او و کند اینش ببین

ور بود شهباز را بر پای بند / آن مبین خوبی و تنهاییش بین
ور شدست ابن یمین در کار سست / در هنر زور و توانائیش بین

زین همه مان فغان که همه مار ما میند / صورت بشکل ماهی و سیرت بشکل مار
از بهر سیم خام بماهی کشش مکن / تخته ز بهر مهره ببوسد لبان مار
محبوب اهل دل نشود بدکنش بمال / آخر نه گنج سیم و زر آمد مکان مار
هر کو چو مور گرد بنان پاره شان کشش / بر ساخت باد زهر ز آب دهان مار
این مار سیرتان بره آیند وقتی که / آید بلی بره چو سر آید زمان مار
چون مار سر یکی دو زبانند و زهر بش / بادا دو نیمه سر همه را چون زبان مار

ز ابن یمین پیام برای باد صبحدم / نزد علاء دولت و دین آصف زمان
دستور دین جاه محمد که خلق او / بخشد بهر دمی چو مسیحا هزار جان
خلق جهان بطاعت او سر نهاده اند / هرگز کرا نشدست مسلم چنین جهان
کو حق خدمت منت از یاد اگر شدست / ما را حقوق بر تو زیادست بیکران
یکبارگی ز بنده فراموش کرده / دانی که آید از تو سبک روح این گران
ز آشفتگی طالع این نیز هم عجیب / کافتاده ام ز حضرت عالیت بر کران
نارد کمال جاه تو نقصان بهیچ روی / گر یاد آید از من رنجور ناتوان

ای صاحبی که نایدا ز لطف دلگشایت / محبوس جاه محنت از بند غم رهایی
گر پرتوی ز رایت بر خاک تیره افتد / هر ذره آفتابی گردد بروشنایی
آنم که بکر فکرم با زیور بدیحت / مشهور عالمی شد در حسن و دلربایی
پیوسته ام بمهرت و ز دیگران بریده / در دیده خاک پایت کرده بتوتیایی
گفتم بصیقل لطف آینه دلم را / روزی بشادکامی از زنگ غم زدایی
زان بس که چند گاهی بودم بر تو گفتی / کآخر چرا بپیشم زین بیشتر نیایی
بر حسب حال بیتی از گفته بزرگی / در حضرتت بخوانم اصغا اگر نمایی
گر هرگزم نبینی در خاطرت نیایم / وانگه که بیشت آیم گویی فلان کجایی
هرگز مباد بنده پرکارت او فتاده / ار کارم ار چه هرگز بندی نمی‌گشایی

وزیر مشرق و مغرب کمر نمی داند / که منصبی که مر او راست هیچ کس را نیست
بر آستانه جاه وی از جلالت و قدر / ثری بتربیت او کم از ثریا نیست
مشیر مملکتش راستی نمی شاید / کسی که در همه عالم کسیش همتا نیست
نه زان قبیل که ز افراد روزگار بود / از آن قبیل که گفتن صریح یارا نیست
بزرگوار وزیرا خدیو خلق تو لی / بحال بنده چرا یک زمانت پروا نیست
بحضرت تو که دریا نمونه ایست از او / بغیر بنده کرا آرزو مهیا نیست

بلی حباب تو دریا و موج او گهر است … ولی چه سود که زان هیچ بهرهٔ ما نیست
منم ز گوهر دریای جود محروم … گناه بخت منست این گناه دریا نیست

ای خداوند ار رسیدت دختری دلشاد دار … ای بسا دختر که باشد در هنر چون صد پسر
ماده گر خوانند خورشید فلک را عیب نیست … ور زحل را نر نویسندان نباشد از هنر

صبا جناب گر چنین پیش شاید … که بهر یک جهت سلام کنیم
با چه حاضر که غایب از در تو … هم برین قصه را تمام کنیم
گر تو پرسیم و تو جواب دهی … که ازین هر دو آن کدام کنیم
در سفر آوریم عمر بسر … تا بینگاه خود مقام کنیم
چند ازین دیگ آرزو پختن … تا کی این کارهای خام کنیم
هم همان به که نفس سرکش را … گوش مالی دهیم و رام کنیم
گوشهٔ عزلت و فراغت را … بارگاه امیر نام کنیم

ای نسیم صبحدم از راه لطف … خواجه یوسف را ز من پیغام بر
گو بدرگاه تو آمد پیش ازین … بکر فکرم با هزاران زیب و فر
دولتی گویی بنود ش زان نشد … از کرامات قبولت بهره ور

بعد ازان بکری که پرورده ام … در شبستان هنر زان خوبتر
در بلاغت چون کمالی یافته است … وقت آن آمد که گردد جلوه گر
گر برون آید ز پرده چیره دست … خاطب از هر سو فزون از خدم
زان همی ترسم گران خواهندگان … افتدش ناگاه نا جنسی بسر
من نیم در عهدهٔ آن بعد ازین … گر نزاید رو هزاران شور و شر
هان چه فرمایی که می بینی صواب … گر شبستان آمدان دلبر بدر
عرضه کردم آنچ دیدم می نمود … مصلحت زین بس تو به دانی مگر

پیشتر زین روزگاری داشتم الحق چنانک … بود حال و بالم از روی یار فاغ و با فراغ
از پی عشرت براغ اندر مزارع داشتم … وز برای عیش بودم گاه در صحن باغ
با حریفان موافق عمری بردم بسر … در تماشا و تفرج که بباغ و که براغ
زانقلاب روزگار چون زغن نرماده طبع … این زمانم بر کلوخی ملک بنشیند کلاغ
بود چون باز سپیدم پیش ازین کسوت حریر … در سیه پیکر پلاسی می روم اکنون چو زاغ
از برای قوت دل گر بجوزی یابدم … صندل و منقل نیابم غیر جون ارس و تاغ
پیش ازین تا رستمی در روز شمع افروختی … این زمان شب می نیارم کرد روغن در چراغ
بودم امیدی که روزی این شب حلی تن … دولتی آید خود او هم شد بجت من ستاغ
بو مثال اسب درد دیده که تا توان شناخت … روزگارم هر زمان داغی نهد بر روی داغ

از دل پرسوز و چشم اشکبار خویشتن — که دو آتش چون سمندر که دو آب چو ماغ
من که چون عیسی نیارم بی خری رفتن براه — هر زمانم دیگری گیرد جواب بام و اولاغ
رشتهٔ صبرم که بودش قوت حبل متین — با اختلاف روزگار از ضعف گردش چون کلاغ
ای نسیم صبحدم این بین آمد بجان — لطف کن احوال او را در که خلوت بلاغ
عرضه کن بر شاه گیتی و تدارک بر نوبت — خود بنا شد هیچ واجب بر رسول الا البلاغ
سایهٔ حق آنکه ابیش را چو چنگ آسمان — از مه نوزین و از خورشید می زیبد جناغ
در دماغ من نگنجد جز بدو بردن نیاز — تا بود در سر دماغم باشد ایزم در دماغ

می دهد گردون بهرنا مستحقی بهرها — زاغ خود را پرورش دادست و گل اندوخته
روز و شب نااهل را با سیم و زر دارد خوش — زان سبب عیدان چو شمع آمد روان افروخته
بهر پرتو اده را با تاج می دارد مدام — باز را با پایها در بند و چشمان دوخته
عیبش آخر این نه بس کاین مین از دور او — با زلال شعر خود در تاب حرمان سوخته
نی مکن با عیب گردون سارای دل زانکه او — با هنرمندان بود بر قصد جان آموخته

شکر انعام حاتم ثانی — مخلص الملک یونس طاهر
آنکه کس را خلاف نیست که هست — نسبتش طاهر و حسب طاهر
بکدامین زبان توانم گفت — ای زبانها ز شکر تو قاصر

چون ساری ندارد این عین — کی شود بر جز از آن قادر
هست سودای آتش اندر سر — که برارد ز لجهٔ خاطر
دانه چند گوهر شهوار — هر یکی همچو کوکبی ظاهر
بر جناب جلالت افشاند — گشته تقصیر را شود جابر
گر سر استماع آن داری — لطف کن سوی بنده شو ناظر

ای جهانی ز جود تو شاکر
بکرم اهل عالمت ذاکر

از حضر بر درت همی شنود — مرحبا گوش سایل و زایر
کلک تو در گه رضا و سخط — عالمی را مبشر و منذر
صیت احسان و ذکر انعامت — مثلی گشته در جهان سایر
وصف کردار و نعت گفتارت — هم بدیع آمدست و هم نادر
تا تو معمار خطهٔ کرمی — شد مبانی عامرش عامر
فتح باب کفت همی دارد — روضهٔ مکرمات را ناضر
در فنون هنر طبیعت تو — گشته مانند یک فنان ماهر
بر قضا و قدر بود رایت — در بد و نیک ناهی و آمر
حاجبا از جفاء دهر شدست — فهم من کند و خاطرم فاتر
لیکن از دهر داد بستانم — گر بود همتت مرا ناصر

باد را ایام ایام اهل کرم   زنده ماند ز گفتهٔ شاعر
باد مداح تو جوان یمین   هرکجا شاعری بود فاخر

گر تو یادم کنی وگر نکنی   من ز اخلاص کم نخواهم کرد
دست رس نیستم بید عهدی   ور بود نیز هم نخواهم کرد

ای صبا گر پیش مولانا رسی   گو فراموش کردن از ما شرط نیست
گر مخدومان تولا واجبست   جستن از یاران ترا از شرط نیست
ور چه دریای عمل پر گوهر است   غوص تا این حد جانا شرط نیست
در طریق مردی ان الکرام   در ضمیر آوردن آیا شرط نیست
خود درین مذهب تو به دانی مگر   یاد کردن دوستان را شرط نیست

ای صبا با صاحب صاحب قران   آصف ثانی جلال ملک و دین
بوس طاهر نسب گر رای بر   هست بخت نوجوانش همنشین
انک بهر بخشش می پرورید   کان و دریا گوهر و در ثمین
وانک بار حلمش از گردون کشد   در زمان آرام گیرد چون زمین
گر بود فرصت بگوی ای نیک بخت   در بیان وصف این حزین

کو

گو بکمتر بندهٔ درگاه خود   بیش ازین بود التفات بیش ازین
چون نیامد تا با کنون بر زبان   جا گرفت را جز ثنا و آفرین
باز گو با منقطع هرچه شد   التفات خاطر تو ز ابن یمین
هرچه خواهی کن که خواهم بود ثبت   تا بحشر از بندگان کمترین

شهریارا آن شنیدستی که روزی در شکار   شاه کسری کرد سوی پیر دهقانی گذر
پیر دهقان جوز بن می کشت با او گفت شاه   نیستی گویی بتحقیق از فلاحت باخبر
جوز بن گویند بار دهد تا از سی سال بار   تو کجا یابی از او بر روزگار خود ببر
گفت ما خوردیم بر از کشتهای دیگران   هرکه آمد گو ببر او هم ز کشت ما بخورد
شاه را از وی خوش آمد این سخن گفتا که زه   یکهزار از بهر وی گنجور شه بشمرد زر
هر کجا از کشت غیری بر بسی سال آورد   گفت من ممکن بیک روز آمد این از خسروی
شاه کسری بهر تحسین بار دیگر گفت زه   خازنش چون بار اول داد زر بار دگر
من کنون زان پیر دهقان هیچ کمتر نیستم   صدره از کسری تو خود هستی بهمت بیشتر
کرده شعر را صد بار تحسین و نشد   یک پی احسان همره تحسینت ای خورشید فر
کی توانم حمل کرد این حال بر تقصیر شاه   طالع بد حال من شد موجب حرمان مگر

چه طالعست ترا یا رب ای دل قلاش   که با تو می نکند روزگار جز پرخاش

چه روزها بشب آورده‌ام درین فکرت / که سر حکمت این نکته کرد بارم فاش
که نوک خامهٔ تقدیر بر بیاض وجود / چه نقشهاست که آرد بقدرت نقاش
یکی ز اهل هنر در زمانه نتوان یافت / که از زمانه ندارد هزار گونه خراش
مرا چنین بسر آید که نقد مدت عمر / تمام صرف کنم در بهای وجه معاش
من از زمانه کفافی فزون نخواهم از آن / که ذله بند نباشند مردم قلاش
بساط حرص و طمع را چو نشر می‌نکنم / جهان ز حاتم طی گر پرست گو می‌باش
نه همچو دیگ سیه روی شوم ز بهر شکم / نه دست کفچه کنم از برای کاسهٔ آش
کجاست حضرت شاه جهان طغا تیمور / که یابد ابن یمین ساعتی مگر تهماش
کند شکایت ایام یک بیک معروض / بر آستانهٔ آن زرفشان گوهرپاش
جهان لطف که در جنت نعیم است آن / که هست معتکف آستانش مرهم کاش

شاعری نیست پیشه‌ای که ازو / رسدت نان بتره تره بدوغ
راستی سخت سست و بی‌معنیست / اجرهٔ خواستن برای دروغ
زان بود کار شاعران بی نور / که ندارد چراغ کذب فروغ

بستم احرام آستانهٔ شاه / بامید سخاوت عامش
زانکه مشهور بود در عالم / صیت انعام و ذکر اکرامش

خود نهادند پیش من کاری / که بود نام بد سرانجامش
من گرفتم ز نقد بپذیرم / آنچ در ننگم افکند نامش
همت شه رضا چگونه دهد / که ز توزیع باشد انعامش

از من ای باد صبا لطف نمودی گر بحری / ببر سرور آفاق رسانی خبری
قدوهٔ اهل کرم یونس طاهر نسب آنک / بحر و کان را نبود با دل و دستش خطری
وان عطا باش که همتاش بصحرای وجود / نا رود از کتم عدم مادر ارکان پسری
وانک طوطی طبیعت نشود نطق سرای / تا ز شکرش نبود در دهن او شکری
چون بدان حضرت با نصرت میمون برسی / عرضه دار از من و احوال من آنجا قدری
گو مرا هست یقین آن که سوی ابن یمین / بودت از عین عنایت که و بیگه نظری
چه خطا رفت که امسال نه بینم که چو پار / می‌کند بر در او موکب لطفت گذری
راستی را نپسندد خرد از همچو ولی / با وجود چو تویی جستن جود از دگری
آفتاب کرمی سایه از او باز مگیر / تا بدانند که گردست عنایت اثری

مرا در خفیه دی میگفت یاری / که بینم شاه را از تو غباری
چه گفتی باز گو تا هست باقی / در آن حضرت مجال اعتذاری
بدو گفتم که تا اکنون چرا اخلاص / بحمدالله نکردم هیچ کاری

ولی گفتم زمن لایق بنا شد   پس از پیری شدن توزیع خواری
خصوصا در زمان شهریاری   کریمی نامجویی کامکاری
جو باد مهرگانی زرفشانی   جو ابر نوبهاری در نثاری
جه نقصانست در مالش و کرمست   کجا همت عالیش باری

هرجند که در خلاف وعده   مشهور جهان شدی جو عرقوب
با این همه نزد من عزیزی   جون یوسف مصری پیش یعقوب

مرا بدر که دولت پناه سرور عهد   که با جلالت قدرش سپهر اعلی نیست
امید عاطفت اورد ازانک می‌گفتند   که در جهان بفتوت کسیش همتا نیست
بلی ز بحر جه شنیدم هزار جندانست   ولی جه سود کزان هیچ بهرهٔ ما نیست
نمی‌کند نظر مرحمت با بن یمین   ز حال ابن یمینش خبر همانا نیست
جناب حضرت والاش هست دریایی   که جون محیط سپهرش کرانه پیدا نیست
بغیر بنده نه بینی بران لب دریا   کسی که مشرب عیشش ازو مهیا نیست
من از ز ساحل ان تشنه باز می‌گردم   گناه بخت من است این گناه دریا نیست

سرگشته هر دانه جه باشم جو آسیا   آمد بسان قطب که آرمیده‌ام

تا جند باشد ای فلک آخر ز دور تو   بهر دو نان بدر که دونان دویدنم
خاک ار خورم بهست زمانی هزار بار   کانرا ز آب روی بباید خریدنم
کر لحم طیری خورم از دست سفلگان   جون تخم حنظلست بگاه جشیدنم
خاطر ملول گشت مرا از انتظار انک   تا کی بود بحضرت سلطان رسیدنم
حقا که ملک شاه نیرزد بجملگی   گفتار سرد حاجب دربان شنیدنم
عنقا صفت بگوشهٔ عزلت سلامت است   جون مرغ خانگی سرخواری کشیدنم

دلا بار جهان بر گردن جان   منه جندان که جندانی نیرزد
بسیم و زر مشو بسیار مایل   که آنها کندن کانی نیرزد
طعام جرب و شیرین سلاطین   جواب تلخ دربانی نیرزد
بکنج بندگی آزاد بنشین   که ملک مصر زندانی نیرزد
مرا خود در بحر دل گهرها   که هر یک زان کم از جانی نیرزد
ولی با همت اصحاب دولت   بقیمت گوهری نانی نیرزد
دریغ ابن یمین جانی که اینجا   دو صد دانا بنادانی نیرزد

منم آنک در مدحت طبع من   سپهر ازرقی گشت و مهر انوری
عطارد شود نکتهای مرا   ببازار دانش بجان مشتری

بهر سو که روی آورم اهل فضل   گذارند با من سخن گستری
زمانه باز کاری کردون دون   بگردن در آمد مرا شاعری
وگرنه ز محمود نالایق است   بمدحت سرایی شدن عنصری

بادا امامی که در دوی صاحب قران   گاه گاهی التفاتی سوی چاکر داشتی
حاتم ثانی جلال ملک و دین کان کرم   آنکه هر روزم ز روز رفته بهتر داشتی
گر هزاران غم رسیدی بر دل ابن یمین   از دلش یکیک بدست مکرمت بر
بی گنه با من ندانم ما شریک ایشان چرا   آنکه گفتاری بشیرینی چو شکر داشتی
از رهی بد خدمتیی چون نیامد در وجود   بار طبع نازک او چشم کیفر داشتی
پس چرا از سایهٔ لطف خودم محروم کرد   آنکه با من صفوت خورشید خاور داشتی
کی چو من عیسی دمی کردی درین منزل مقام   گر نبودی از وی با آخره خر داشتی

نظام دولت و دین آنکه عدل شامل او   زمانه را بخوشی همچو باغ رضوان کرد
عمارت کرم اندر جهان اساس نهاد   بنا آز بخل بکلی خراب و ویران کرد
مگر بحضرت عالیش آگهی برسید   از آنچه در حق من پیشوای دیوان کرد
چه کرده بود ز خست علی شمس الدین   بجز نزاع که با اهل فضل در زمان کرد
همان مضایقه در نان که با من او کردی   هریز نایب دیوان بعینه آن کرد

گران پسند بود از علی شمس الدین   پس اقتدا بچنان کار زشت نتوان کرد
اگر تو ابن یمین را وظیفه ندهی   ضرورتش سفری باید از خراسان کرد

کسی خویش براید درین روزگار   که باشد بدستش یکی از سه کار
نخستین حکومت که آن منصبی است   کز آنجا گشاید بسی کار و بار
دوم کار سرهنگ تندست و تیز   که یکسان بود نزد او مور و مار
ستاند ز هر کس که باشد بزور   بفرمان حاکم زر بی شمار
دگر کار از آن هر سه خواهندگیست   که خواهنده نوشید از فخر و عار
ز هر سو بدست آورد لوت و پوت   بشادی برآرد ز آنده دمار
چو ابن یمین زان سه فرقه نبود   نشد لاجرم حاصل او را یسار
ز سستی اصحاب دولت کنون   بسختی بسر می برد روزگار
سپهرا ز کفافی نخواهیش داد   زهی بی حیایی ز خود شرم دار

پیشتر زین علی شمس الدین   گر سر از کبر بر فلک سودی
گرچه در جمع مال و در ضبطش   ید بیضا و سحر بنمودی
لکن از شاعران خوش گفتار   گر کس او را بشعر بستودی
هم در و صرتی شدی پیدا   هم عطایی بقدر فرمودی

این دم از زرپستهٔ اکابر عهد — عز سودا نمی زند سودی
صد ازین را بر آتش ار فکنی — بر نیاید زهیچ یک دودی
کاش باری چو این چنین می بود — گر بد از نیک هم همان بودی

جمعی که رباعی ز غزل باز ندانند — گفتار جفا نهاست که شایسته و زیباست
اینست هنرشان که بیان کردم و انگاه — اسباب معاش همه از شعر مهیاست
وانکو بگهر همچو صدف زیور دلهاست — خاموش چو ماهی ز جهان شاکر و گویاست
از ملک فصاحت بکناری شدن اولیست — اکنون ز میان فرق بیکباره چو برخاست
نزدیک بزرگان جهان بهتری نیست — اری چه توان کرد جهان صورت دریاست
گوهر که نفیس است زخاشاک بزیرست — خاشاک خسیس از گهرش مرتبه بالاست
اوصاف بزرگان سخن راست نیاید — از تربیت اهل سخن آن همه پیداست

بطلعت در خراسان گشت مشکل — شد انجا مشرب عشرت مکدر
مرا در رشتهٔ دانش بنا شد — بجز گوهر فروشی کار دیگر
درین اقلیم صاحب همتانند — که هر یک زان بزرگان هنرور
بهمت انچنان باشد که اورا — نیرزد نیم نان صد دانه گوهر
مرا گوهر فروشی با چنین قوم — نمی گویی که چون گردد میسر

ضرورت از خراسان رفت باید — اگر زین سان بدست آید گهر خر

دوری در آمدست که راضی نمی شود — کمتر کسی که صدر معظم نویسمش
آخر وزیر را چه نویسم که هر کز بر — دارد طمع که صاحب اعظم
منصب بدان رسید که اکنون گدا و شهر — نپسند دار ز شاه جهان کم

مردمان بایکدگر دایم نزاعی می کنند — از برای آنچ دارند از دگر کس عاریت
من ندارم با کسی در سر نزاع از بهر آنک — بی گمان دانم که باید داد واپس عاریت
گر بلاسی باشدم بی زحمت و تشویش خلق — عارم آید زانک پوشم در بر اطلس عاریت

ای سپهر بی حفاظ دون نواز — صرف می کن گاه گاهی در صروف
کارهایی کز توی اید برا ن — اهل دانش را نمی افتد وقوف
تربیتهای کنی نا اهل را — جشم شهبازی سپید و امی دکوف
سگ نخواهد کرد سیری در شکار — گر کنی ز اطلس جل اورا یار صوف
از تو گر یابند رحم اهل هنر — عیب نبود ماه تابان را خسوف
گر تو با این بین باشی بکین — زان چه باک اورا چو هست او نیز روف

عماد الدین محمد را بگویید … زمن رمزی بر این عتابی
که باشد منفعت یا بیش یا کم … که تصدیعت نمودم در خطابی
نیامد تا بکنون از جنابت … بنیک و بد بر جا گر جوابی
بلی آنرا که نان در حلق گیرد … نیاید جستن الا از تو آبی
مقرهای انتظارم بیش زین … کرم کن یا جوابی یا ثوابی

مرا هفتاد و پنج از عمر بگذشت … ندیدم مردمی از هیچ انسان
نه از تحسین امیری گشت خرم … نه از تحسین وزیری شد مراسان
کرمشان گرچه باشد سخت دشوار … ولی خشت بود شان نیک آسان
ستودم شان یکایک را بکرات … نه تحسین یافتم ز ایشان نه احسان
نمی دانم که دارند این خساست … همه آفاق یا اهل خراسان
هزاران تیر بر پیشینیان نیز … اگر بود نه ایشان هم برینسان

سحرگه که در گوش گردون فتاد … خروش خروس و نوای چکاو
روان شد چو در موکب شیخ عهد … رهی نا روان ماند مانند چاو
گذشتم بناکام از آن بحر جود … روان بر رخ از رود چشم دو ناو
من از ابر جودش طمع داشتم … که چون گل کنم سبزه بر زرد ساو

بلی در غبار هواداریش … مرا گشت الحق درین دوردا و
بجنبش مسیح و فریدون شدم … بخر رفتم و بازگشتم بگاو

دل بجان آمد از مضیق جهان … وین بتر کم امید نیست خلاص
از گزند سپهر ناهموار … چون گریزم ولات حین مناص
بخت را گفتم ای رمیده ز من … با زمانه مزن دم اخلاص
که ندارد معاویه در مکر … حاجت یاری سلالهٔ عاص
ساز او با نوا ز دستانست … تو بدستان او مشو رقاص
ای بسا گوهر فتد بکام نهنگ … گرچه بهر صدف رود غواص
تا صروف زمانه صرافست … سیم را کس نمی خرد برصاص
پیش این سفله طبع دون پرور … نیست فرق از عوام تا بخواص
شاخ گشنی بذوق نیشکرست … سیب شیرین ترشتر از اجاص
گر لبی نان زخوان او شکنی … بشکند سر همان دمت بقصاص
گر کند منشی فلک جوری … جز با بن یمین نباشد خاص
شاید آری که در زبانهاست … ذکر القاص لا یحب القاص

ای دل آگه نیستی کز بیگرت باد فنا … ناگه انگیزد غباری چون ز میدان گرد گرد

زابر خذلان ز مهر بر قهر جون باران شود … هر که دارد برد طاعت جان بدست برد برد
وانکه بودش اقتدار خیر و فرصت فوت کرد … جون بمردان ناشناس بی خرد نامرد مرد
در مصایب ناله کم کن کاین فرج ماند بدانک … بره را می برد کرگ و اشتلم می کرد کرد
ساقیا درمان نداند خشک ریش روزگار … جام در ده تا فرو ریزد بروی درد درد

دیگر نروم بر پی مخلوق ازین بس … امید سری تا بکی ام بادم ازین بس
جمعیت خاطر جو بود کنج خرابم … خرم تر ازین قبهٔ خضرا متنفس
سوگند بدان صانع قادر که بحکمت … کرد است شفاخانهٔ ازین نور مقدس
کز نیک و بد جمله جهان فارغ و فرم … امید ندارم بکس و بیم ز نا کس
نه این بین خادم خلقست نه مخدوم … المنة لله تو و تعقد بس

خرم انکس که بلغه دارد … وا و نه مامور و نه امیر کسان
کنج عزلت گزیده از عالم … کشته فارغ ز دار و گیر کسان
زاتش ارز و تقافته دل … جون تنور از پی فطیر کسان
کشته راضی بحکم کن فیکون … رسته از زحمت و زحیر کسان
دا[illegible] ازاده که بگجند ی … بوده باشد بعنف اسیر کسان
که اراز کلوخ پارهٔ خویش … بهتر از گوشهٔ سریر کسان

درباق مبارکت نشانم … گر بخت کر از سرم بتازی
در حضرت جون تو دلنوازی … مردوش کنم نهفت رازی
هیهات که جون تو شاه بازی … تشریف دهی بیاشیانم
هر چند ستم کری ترا خوست … لم کن ز بدی که این نه نیکوست
کوز انکه دلت زانس و روست … افغ بسرم کند کن ای دوست
انکار که خاک استانم … گفتم که جو گرکشتیم بزاری
وین بس که مرحمت بیاری … بر دل ز تم و فاتکاری
تو خود سر وصل ما نداری … من عادت بخت خویش دانم
ای بسته کمر ز دور و نزدیک … بر سیخ بخون ترک و تازیک
در مسکن لطف الهی لیک … کر خانه محقرست و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم … من از تو بجز وفا نجوییم
بیرون ز کل و فا نپوییم … الا ره بندگی نپوییم
اسرار تو پیش کس نگوییم … او حاف تو پیش کس نخوانم
کیرم نه ره وفا گشودم … نه مهر به مهر فزودیم
نه بود مرا بجهه سیر نمودیم … اخونه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکسته و من همانم … گر سر برق تنع تیز م
از کوی تو نفات بر نخیزم … ورز انکه کشند ریز ریزم

اعمی

من بهرهٔ مهر تو نریزم | الا که بریزد استخوانم
انها که نشان عشق جویند | جز راه مرا ز من بجویند
خاک من زار چون ببویند | گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد برآید از روانم | گر غمزهٔ تو زند بتیرم
وز زلف تو در کشد بتیرم | یکدم بنوازد تو گزیرم
من ترک وصال تو بگیرم | الا بفراق چشم جانم
گر یکدم بپیش شب خلی | هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر شب ملی | مجنونم اگر بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم | گشتم تضما در از رویت
اشفته و تیره حال چو مویت | هرچند نمی‌رسم بکویت
شب نیست که در فراق رویت | زاری فلک نمی‌رسانم
ای وصل تو اصل شادمانی | دامن بفراق جاودانی
برابر یمین جمله شانی | هر حکم که بر سرم برانی

سلسلهٔ خویشتن روانم

بیان

بر سپهر حسن رویش افتابی دیگر است | لیکن از شعر سیاهش سایه بالای بر سر است
زلف خوبان جلوهٔ از نور [illegible] | دوی شهر آرای او زیب و بهای دیگر است

کو تا ادم در دمن ما گرفت خضر گفت | زان نی ترسی که بگدازد و ما افزون گشت
باد و گفتم که زیر سایهٔ زلفت رفت | گفت بشکر نبید اما اقبالی دیگر است
پس که چیست این بین ازدی وصال | لیکن گزوی منش گنجهای گوهر است
استعارت گر از درگاه شاهنشاه گفت | با دم از دل تمنای وصال دلبر است

زلف از سنبل گرد چون پرچین کرد | کلاغ از پر تو خورشید رخت بر چین کرد
ابرو از گوی تو باد سحری مشک افشان | بلکه از شام دو زلف کندی پرچین کرد
باسر کوی تو صاحب نظرش تو ان گفت | هر که رغبت تماشا که حور العین کرد
شوخی از صنعت حسن تو چو گرد و چنان | گل خورشید رخ از شرم رخت رنگین کرد
بشکر حسن چو جو و شکر لعل لبت | روی خورشید پر از گرد [illegible] پروین کرد
در هوای لب تو جان بدهیم تا گویند | بود فرهاد که جان پیش کش شیرین کرد

دشمن چون گمن از قد چون سرو تو گشت ای [illegible]
[illegible] هر کس از دل جان تحسین کرد

زلف مشکین تو سرمایهٔ سودا است مرا | لعل شیرین تو شور دل شیدا است مرا
بی تو با خود نیم ای دوست [illegible] | مست و بیخویشتن از بس طلب صحبت است مرا
دست من گر نرسد بالای تو سرو بلند | گر رسد دست بدامن چه تمنا است مرا

سرو آزاد ترا بنده شدم از دل و جان — لیک کمتر کن ازین راست چه یارست مرا
تا چه حالت مرا با تو که در دیدهٔ دل — خال مشکینت سواد است و سویداست مرا
منتش هست چو دانست بصد لطف کنم — خود سخن در دهنش لولوی لالاست مرا
شد بیازار ز غفلت عقد روان حرف ستیز — در سر از عشق تو بنگر که چه سوداست مرا
جان و دل بردی و گفت ابن یمین بهر لبت — لیک بستم بر سر شهادت تنهاست مرا
از دلم خود اثری نیست ولی صورت جان — در رخ آینهٔ سیمای تو پیداست مرا

تا دلم شد در خم آن طرهٔ مشکین نهان — گشت شیدا از دل غمگین این مسکین نهان
بر بناگوشش خم پیچش زلف همچون شام — گوییا کافور دارد زیر مشک چین نهان
گر ز زلف او پریشانم هر که خواهی گو بدان — گر نباشد گر ز بیم خلق دارم دین نهان
دارم اندر چین زلفش نیز دل دادی — راست چون داغ ملک با ذمامی نهان
میکند در خنده پیدا عقد پروین ز آفتاب — ز آفتاب ار خنده کرد در چه‌ای پروین نهان
روز من شد تیره شب و آفتاب عارضش — گشت زیر سایهٔ این زلف چین بر چین نهان
ماه دو یا سیم اگر در سنگ باشد پس چرا — کرده‌ای در سینهٔ سیمین دل سنگین نهان
با تو مهر ما و با ما کین تو پیدا شده است — خود کجا ماند بگیتی نقش مهر و کین نهان
گر شود سوز دل ابن یمین پیدا رواست — کی نماند آتش اندر سوخته چندین نهان

آب حیات میچکد از لب و گفتار تو — راحت روح میدهد خنده و گفتار تو
نوش ز لبت سخن همه ابتغا و هم شفا — همچو شفا خورش آدم از لب جان فزای تو
مهر فتنه تیغ اگر کرد بر آرد از شم — ذرهٔ خاک من کند میل سوی سرای تو
گر هلاک جان برد میل سوی رضای — هیچ اراده‌ای نیست بجز رضای تو
جرعهٔ دل چو جان تست از غم دل نمی‌کشی — غم دگر بهیچ شادیی نیست مرا بجای تو
بو لب و دیده در عرق خشک و ترم تا بهیچ — از تر و خشک آن بدست نیست مگر برای تو
تا تو برخ غزال [illegible] کرشمه چون غزال — ابن یمین ز جان و دل هست غزلسرای تو

ای جان و جهان بی تو سر خویش ندارم — جز وصل تو درمان دل ریش ندارم
با غمزهٔ ابروی تو چون تیر و کمانست — قربان تو گر نیست غم کیش ندارم
دادم دل و دین را بهوای لب لعلت — در نوش لبت بهره بجز نیش ندارم
بیگانه شدم با خود و خویش ز عشقت — و اندیشهٔ بیگانه و از خویش ندارم
جز صبر که هر لحظه کم و عشق که بیشست — در عهد تو چیزی که کم و بیش ندارم
جان بر تو فشانم مکش [illegible] — حقا که من مفلس و [illegible] بیش ندارم
بر رغم رقیبان تو بس کابن یمین گفت — دارم سر معشوق و دل خویش ندارم

تا بران قامت و بالا نظر افتاد مرا — بس ملولست دل از سرو و شمشاد مرا

در هوای لب شیرین تو ای خسرو حسن / شد تلخی ز بدن روح چو فرهاد مرا
یار رقم بر بتم از نیل صبوحی زده / دیده شد در سوی دجلهٔ بغداد مرا
مرکزم شاد مباد دل اگر میل کنم / که کند عشق تو از بند غم آزاد مرا
همدم عشق تو بودست بجان تو وفت / بست با جان صنما عشق تو همزاد مرا
دل سخت تو بسنگم نشود نرم بسی / کی شود نرم به آه این پولاد مرا
من ندانم که گزیر میل بداد دلربای / تا بدل میرسید از عشق تو بیداد مرا

باغم هجر تو چون این بیت سازم
تا سعادت کند از وصل تو دلشاد مرا

گر مرا جان رود از غم بی جانان از دست / وصل جانان نتوان داد به هجران از دست
مهر روی چو بهشت رونق ایمان بشکست / بدهم جان ندهم رونق ایمان از دست
لیک دل از سل نظر در سر آفاق نماند / گر نبرد تو پری چهره بدستان از دست
چون ترانی که دهی داد دل شیدایان / بده ای دوست مده فرصت امکان از دست
جان بگیر از من و بوسی بده پاک مدار / لرده لعل تو یک بوسه ارزان از دست
تا بدیدیم من سودازده بطفی که ترا / شد بیکباره دلم در سر پیمان از دست
یکدمه وصل ترا من بجهانی ندهم / هر دو گیتی که دهد ملک سلیمان از دست
جز خضر گر برهم از ظلمات غم هجر / ندهم تا بزیم چشمهٔ حیوان از دست

دست در حلقهٔ زلفت زدم عقلم گفت / ندهم این بین کار پریشان از دست

دوری نیمای ای پسر گز شرق جان میسوزدم / ز آتش غم تا مغز استخوان میسوزدم
مرغ پروانهٔ سلطان عشقت شبی / در دلم گویا که تا سر شمع سان میسوزدم
چون نویسم شرح شوقت ز آب چشم و دل / کاغذم تر تی شود کلک بنان میسوزدم
پیش خلقان گر پیدا آه دود آسای تن / کاتش هجران جانان در نهان میسوزدم
تا دلم در رشتهٔ چینش بسودا در فتاد / گرچه بازار سود و زیان میسوزدم
هر زمانم شعلهٔ از دل فروزان میشود / اینچنان کز تاب نابودان میسوزدم
زاه من گردد معطر گلشن روحانیان / چون بنالم کز فراق یار جان میسوزدم

باد صبا صبحدم برد گل در دوش / بلبل شیدا فتاد بارنی دگر در خروش
باز ... ساخت ... عدن / باز کشید از نخوان لعل بدخش گوش
بس که دریا چمن گشت چمن رنگ رنگ / گشت چمن غیرت کعبه اگر میفروش
وقت طرب مغتنم دان که زمان زمان / فوت شود این سخن از سر دانش بهوش
تا شود از خاطرت اندهٔ ایام کم / زاغ کثافت بود هیچ فزون دگر گوش
ساقی گلچهره را گو بده آن جام می / کز حسدش لاله را خون دل اندر جوش
وقت سحر نعرهٔ بلبل شیدا اشنو / کز دل اگر آگهی موسم گل باده نوش

باقی ستی سرو گیر مست جهان شو گو گیر — بر صفت نرگست بیش مرا افتاده دوش
هر که جوان این وقت صبوح است — مست شد از صبح روی باز یاد دهوش

باد صبا همدم بوی تو آورد دوش — داد بیامت بمن بر وزن صبر سروش
دلبر دل امد بجوش ز آتش سودای تو — وز کله دیگر کان خون دلم شد بجوش
شمع رخت گر زند آتش اندر جگرم — هیچ ز پروانه کس نشنود از من خروش
ناله کنان من ز نو میش که خیزم بپای — ظلم جوش می کند جو شبنم خروش
هر چه تو خواهی بکرتی کز لب شیرین تو — گر چه بود تلخ نیز بکام از آن ذوق نوش
گر براتت هم نیست جو درگه ام — معتکف استانه حلقه خدمت بگوش
از سر کویت بسوی خلد برین نگذرم — ور بطلب امدم از بر رضوان سروش
ای دل اگر باید مرتبه عاشقی — زان بین سخن مختصر خوش سروش
خیز جو سودا یان بر سر بازار عشق
اندره دل بیز و شادی جان می فروش

بگذشت بر من آن صنم شنگ نوش لب — رخ در میان زلف چو مه در سواد شب
پیش از خط ملال کشیدی چو بیهش — خورشید را ندید کسی عنبرین سلب
با وی رقیب همره اری چنین بود — دایم خمار بادی خارست با رطب

میرفت و پای تا سرم از تاب مهر او — می سوخت ما بجانگ سوزد ز قصب
تا چشم اسرار او تاب در دلم — انگند همچو شیر می سوزد ز تب
از جنب جو می او شبنم صبح از رخت — تا لب رسید بجانم و تا جان رسید بلب
دستان دو کون شسته ام ای دوست — وز زلف دشمنان شرم ندارم سخن عجب
آتش بیار و خون عشاق را بسوز — کاتش کند بدید که عود است با حطب
بهر صفت بود و ابیاتی شکر می درنگ
بهر ملک ز نفس هم تو بی سبب

دوش که دانه برای تو جه بر سر گذشت — لشکر غم بر دلم بی حد و بی مر گذشت
از سر پس لعل تو در شب مجون شب — بیم روانم ز موج بر رخ خون اندر گذشت
ابگر شب اسیرم بسی کی یاد دیدم اشک — در غم عشقت اگر جهت و لاله سر گذشت
در غم عشق من بی بندید دوا — رنج از آن ای طبیب کار از آن در گذشت
جون دل دیوانگان بسته از زنجیر شد — باد صبا جون بر آن زلف معنبر گذشت
دوش دلم جون خلیل تا سحر از دوست — زان صنم آزری بر سر آذر گذشت
بر دل از منی گر چه گران بود دیگر
لیک با امید وصل هر چه ستمگر گذشت

دوش آن ساقی طاووس شک فام — تا سحر خون تیز و از دل بط داد کام

مدتی مرغ دلم رسته بود از دام هوا   دانهٔ خال تو پیش باز در افکند بدام
درکشی چون شده از چپاغر زده او را   می چون لعل مذاب از صنم سیم اندام
چشم بادام وشت بسته شکر شکنش   داد و با دام و شکر از سحرم تا که شام
در میان من آن بت بجز از لعل شراب   هیچ دیگر ننبد از خشک و تر و پخته و خام
گر حلیم سبرتی زهد و ورع بود و لی   چون بدیدم گرو کار طرب یافت نظام
کمرش با تو را باده جوابست حلال   بی تو آبست که ار جنت باده حرام
سالها در طلبت از من رنج کشید   تا رسید از لب تو عاقبت الامر بکام
راحت وصل تو دیدن زبی محنت رنج   هست چون عید که آید ز پی ماه صیام

ای روی تو آینه انوار الهی   وی دین چشن تو تا ماه ز ماهی
نقاش ازل نقش رخ دلکش تو بی آب و گل   از دور شب سمت سپیدی تو سیاهی
در مصر عزیزی جز تو بهشت   خوبی به یاد آورد از یوسف چاهی
الحق نبکو ندیکیت نام بر آورد   نیک آمدش از رتبت و صف شاهی
در غایت حسنیت نتوان دید عجب نیست   اشیا نشود دیده بدین دیده ماهی
جون مار قصب خفت تن زار آرام   ما زپر تو رخسار تو زان روی که ماهی
از آتش غم برجگر آب نمانده ست   خود دود دلم می دهد ای دوست گواهی
با این همه گر سر برود در سر سودا   سهلست زبانی که بود مالی و جاهی

دل ار که

سرنزگر از دست او و باک مباش   انپت را دا بن بین اگر تو خواهی

گر نظر باشم اگر با تو بدل راست نیم   یا بجان در پی کار تو که دولت خواهیم
آنکه بر آتش سودای تو زنجشت منم   وانکه از خاک رهِ عشق تو بر خاستیم
خار خار گل سیراب تو گر نیست مرا   شب آنکه سحر تو چرا است نیم
نیست صاحب نظران گر تو شایش ماست   شکر ایزد که من آن گز تو شکیبا نیم
من تو سرو و چو ماییم عجب نیست اگر   تو درافزونی و من بی کم و بی کاست نیم
طاق ابروی تو محراب من گرچه کج است   ما نگوییم که گر ما با تو بدل راست نیم
گفت اکابر بین نیست بدل عاشق من
گر نیم بندهٔ آن گو رفت ازاست نیم

زلف عنبر شکنت مایهٔ ده مشک خطاست   پیش چین سر زلفت ختن مشک خطاست
لعل نوشین تو دارد صفت آب حیوة   خط مشکین تر اغاثت لب سرکیات
چشم بدور از آن روی چو ماه خط سبز   که برانیت تو گوی که گمراه دل ماست
آفتاب فلک از روی تو برو تو گند   از حسد بجوره تو قد اید که کاست
در غم عارض خورشید و شت جان و دلم   ذره مانده و آن نیز معلق بهواست
گر نجات من دلخسته ز غم می طلبی   نظری کن که اشارات تو کار نجاتست

طمع از دانهٔ خالت نبرد مرغ دلم — گرچه از زلف تو او دیدهٔ دام بلاست

هست حال دلم از شکن زلف تو آه — خود ترا بر دل من بنده چه حاجت تکراست

تا مقید دلم آن ماه کله دار کمر — بست هیچ مرا پیش صبر قباست

من نه تنها نگران رخ چون ماه دلم — جمله صاحب نظران می نگرند از چپ و راست

نظر این بینی بران عارض و خال
نظر او همه بر نازکی صنع خداست

تا شد ز دست زلف تو پیمان شکسته — ما را امید در دل و در جان شکسته

این عهد ما ز دست که دشوار پیش شد — دستت رسید باد که ایمان شکسته

چون کردی بی قرار و چو خرگاه خیمه ام — برکوی ماه تا خم خرگاه ان شکسته

تا پسته را بخند بشکر ریز کرده — بازار حور و روضهٔ رضوان شکسته

سر دل که در هوای تو عهدی درست داشت — مجموع را بزلف پریشان شکسته

تا زینت جهان ز رخ خوش داده — بازار حور و روضهٔ رضوان شکسته

دل را که مهر دوستی تو پرورد در کنار — دستی زده میانه بدستان شکسته

تا از کمان غالیه گون تیر میزنی — در جان ما نگر که چه پیکان شکسته

بر کو درست این من اگر تا برد
بی هیچ موجب از چه پریشان شکسته

دل دیوانه سازیم چو باز لشکر انگیزد — ز طاق ابروش بیش خوبان تیر انداز دو

کسی که کرد عشق را آخر پیمان — که خون پاره دهد اول دست بخون ریزد

بیا در سینه ام دندان بهم بردم ز آتشش — نثار صد قطرهٔ چشم هزاران گوهر آویزد

نبا گوش چو سیم او بر روی دانه‌ای — بهشت افتاده بیگر در رخ زر چو دیبا آویزد

دلم در بر کبوتر دوشش نباشد بی طپش گرم — ز بیم آنکه طوطی خطش شکر آویزد

بنفشه بر گل سوری بگرد چشم آهوش — چو دود عنبر افشانیست کاندر آتش آویزد

بپا در تن کشتی بزنجیران دل شیدا — که یک دست دو زلف تبسم آویزد

کجا بازوی شوقی را بود دل دست در پیما — که با سر پنجه عشق پری رویان آویزد

ای چشم سیاه تو مست شکرگیر — وی سرو تر جوان تو آشوب عقل پیر

گل را صبا چمن ترا کرد نثارش — گل چاک زد ز دست صبا برقطره و بیر

بان یک کمری بر صفت سرو قامت — زیرا که نیست چو چمن ابت دلپذیر

دارم ز عارض و لب چون شیر شکرت — تن را که داز بهر شکر در میان شیر

در زیر بار عشق تو از پا در آمدم — او بر غم دشمنان ای دوست دست گیر

دارم ز عکس عارض تو پیکرت را — جانی مصور است در آیینهٔ ضمیر

گر غمزهٔ تو از ابروی تیز کمان کشد
این تیر جو صیده اندیش تیر

جانا دلم آمد بهوای سر زلفت
جان تازه کند چون دم عشق نسیمی
یک موی سر زلف تو خوشتر ز جهانی
آشفته و سودا زده شد زلف تو زین پیش
اندر جگر آتش فکند اسوی چین را
کز زلف تو خون دل من ریخته خواهد
هر عهد که با زلف سیه کار تو بستم
جو لطف لب ساح فراق تو زباز

در پای ترا فتاد دلهای سر زلفت
بادی که بود غالیه سای سر زلفت
ای هر دو جهان نیم بهای سر زلفت
نبدیست دگر هیچ هوای سر زلفت
بادی که بود نافه گشای سر زلفت
چشم کند این کار برای سر زلفت
بشکست زهی عهد وفای سر زلفت
کس با نمین راز بلای سر زلفت

تا ابروی تو بدل ربایی
دارد ز جمال تو خجالت
ای از تو جهان حسن آباد
از عین کمال در امان باد
یک صبحدم ای نسیم خوش بوی
کز موی تنم شدست چون موی
مایم ز عشقت ای پری وش
در هجر تو نیست زندگی خوش

انگشت نمای چون هلالست
خورشید که مظهر جمالست
ایزد همه چیزها ترا داد
چیست که نهایت کمالست
بگذر سوی آن نگار دلجوی
ورنه ز لا ز ار همچو نالست
با چشم و دلی پر آب و آتش
بازای که نوبت وصالست

دل گر تو صبور گشت یارا
کر چیت تو اشکیب ما را
گفتم خیال چون تو ماهی
لیک از غم چون تو دلستانی
گر زین زعشق رویت
پیرون پرد ز دام مویت

دل نیست که هست سنگ خارا
باری ز تو صابری محالست
بینم بخواب گاه گاهی
خواب آمد و این هوس خیالست
بر باد شود چو خاک کویت
مرغ دل او که بسته بالست

جفا ز دست ایام بجان
وقت است از خانه گشتند
دست از سبزه جو دریا موج
گوهر عشرت اگر می‌طلبی
ساقیا همه سجاده گیر
نقد را دان که نه بینیم ای شیخ
این جهان مزرعه آخرت
وقت بیش گرفت

که بره ز اصل خود صبر و قرار
بتماشا سوی گلزار گذار
ریخته گوهر عشرت بکنار
لذتی کن سوی آن دریا بار
بر خمار بر و باده بیار
با تو امسال زانیم یار
هر چه خواهد دلت ای پیر نگار
تا هم انگشت خروش ای شد بار

هر که با زلف تو عهد دام نیست
همچو من پیوسته بی آرام نیست

گرچه باشد سرو هم بالای تو
راستی را چون تو در اندام نیست

چشم نرگس کس نیارد کرد صید
زانکه چون چشم خوشت بادام نیست

با تو از خوبی نشانی دیگر است
یار دیگر هست لیک او را نام نیست

بی تو صبحی نگذرد بر عاشقان
کز فراقت تیره‌تر از شام نیست

این سر بی مغز من سودای وصل
می‌پزد دایم ولی جز خام نیست

حرفها خواهم که گویم با تو راز
زانکه قاصد محرم پیغام نیست

با تو در خلوت مدام از روی [illegible]
پیش از نیم نهانی کام نیست

ساقیا دردی کرم ما خاص را
سهل باشد گر قبول عام نیست

می پرستی کن چو جام از بهر آنک
در جهان روشن دلی چون جام نیست

در ازل آغاز کرد این [illegible]
مستی کش تا ابد انجام نیست

ای دلا عاشقی طلب کن
اندیشهٔ یار نوش لب کن

با خار غمت آشنا شو چو [illegible]
بس قصد ربودن رطب کن

امشب که وصال دست داده روز
می نوش و بکام دل طرب کن

از طرهٔ او بگیر شاخی
پیوند دراز مای شب کن

جان در تب عشق او فتاده است
عیسی نفسا دوای تب کن

گر زین همه گناه کار است
مگذار که بس تواش ادب کن

گر زین ره عاشقی نیاید
زین کرم روی تو طلب کن

در وصالش یک نفس گر دست می‌آید مرا
حاصل عمر عزیزان یک نفس باشد مرا

خواهم افکندن ز دست [illegible]
گر ز من بپذیرد و [illegible] باشد مرا

عاشقم بر روی جانان هر که خواهی گو بدان
عشق او بر من حرام ار بیم کس باشد مرا

نیست خاص [illegible] که تا در روز و شب
نه ز شحنه بیم و نه ترس عسس باشد مرا

جان فدای شکر شیرین شود [illegible]
کز فراقش [illegible] باشد مرا

با رخ او [illegible]
با گل از خاطر [illegible] خار و خس باشد مرا

تا [illegible] بلبل طبعم گل رخسار او
گر جهان باغ ارم گردد قفس باشد مرا

در سرم [illegible]
تا سرم بر جای باشد این هوس باشد مرا

در میان ما حجاب [illegible]
گر شود [illegible] باشد مرا

ماه رویا گر از آنست که رخ بنمایی
گر جهان آدم ازو بی‌کس و تنهایی

تو پس پردهٔ خلق نگاران در شور
تا چها خیزد اگر پرده ز رخ بگشایی

چشم ترکانهٔ تو بر دو پیمانه ولی خلق
چه عجب باشد اگر ترک ره و پیمایی

نگرانی دوست دارم نگران می ترسم / که دل از مردمک دیدهٔ خود بربایی
مردم دیدهٔ من چون رخ زیبای تو دید / نگرد در دگر کس تا بنود هرجایی
چون بنفشه سر انگشت که سخن می گویی / همه نرگس چشم چو برون می آیی
دوش زلفین ترا دل بهوس می بوسید / عقل کشتش چه سپردست که می یغمایی
خال مشکین سیاه دیست که در چشم منست / زان سبب چشم مرا هست ازو بینایی

چون دل ما بن تیغ ازو فتادست بدرد
چشم دارم که ازو نش باز دوا فرمایی

بندهٔ سروم بازای که چون بالای تست / عاشق بر گل که همچون روی زیبای تست
لرزد دل هندوی زلفت چو من سودای تو / بس بود آسودگی زو بسته سر بر پای تست
کس نمی بینم که بر بالای چون سرو است / بو که منزل زلف چون چین که هم بالای تست
خط مشکین ترا از هر که پرسیدم که چیست / گفت کان دود دل سرمایهٔ سودای تست
زرگران صنع گویی سیم سوزی کرده اند / زان خط مشکین که گرد روی زیبای تست
دل که بودی جای تو سیلاب غم گردش گرفت / چون ترا نام گفت اکنون کجا ماوای تست
جای گیرا از بهانه جان کاشیرین تر است / تقدیم العهد باز این مسکن و ماوای تست

من نمی دانم که حوری یا پری کنند جهان
زادمی باری نمی بینم که کس همتای تست

زلف کافرت ایمان ندارد از من / اگر چو زلف تو شوریده ترم سودا نیست
زین زلف تو هر حلقه بدست دیست / عجب که مملکت زنگبار ریغمانیست

کشور حسن ترا و روز بکام دل ماست / خطه در مملکت عشق بنام دل ماست
همه جو لیلی بکه چنین گیرد رخ تست / همه جو مجنون بکه عشق غلام دل ماست
دل نیارد که بزنجیل سرای تو کند / چون بدست غنت ای دور تمام دل ماست
بر سر آتش سودای تو ام سوخت جگر / وین هم از کار شوریدهٔ خام دل ماست
وین زلف از سبب آنکه بهم بر زده / گشت معلوم تو گویی که مقام دل ماست
طمع از دانهٔ خالت بنه مرغ دلم / که بزنجیر سر زلف تو دام دل ماست
جان بشکرانه فدای کنم اندر قدمت / گر رسید از لب آن خیره که کام دل ماست

نشود این همه از تو بغیرت نگران
روی تو قبله وحش تو امام دل ماست

هر سحری شام ز زلفین تو ای حور صفت / چشمهٔ چشم تو از گوهر شود دریا صفت
روضهٔ رضوان شمایی ز فروغ رخ تست / من نمی دانم و بیست ای تب حکیم صفت
لولوی لالا فروش چون سر کار گوش / غیرتم بگداختش او دوستی لا صفت
من دو مهدت کشاده بر دل شیدا ام / بسته بیخ لا کینم حکم جوزا صفت

تو نیز از من تو ام انیست وصف ما و بس
گرچه بر نوعی دگر گویند ما نا هر جا صفت

گر تو جان جانی ای این منی این چرا
می نخندم مرترا وانیست هر جای را صفت

ساقیا موسم عیدست بیا عزمی
بر فشان صبحدم از بر قدح گوهری

روز بگردید و باغ من سودازده خشک
الله چاره این واقعه طبع تری

شام اندوه بیاید برم صبح مراد
چون فروزان شود از شرر جامی

بر رخ سیم حسن کند نقش نگار
بر انگشت تو ساقی اب زر نبی

بشنو از نالگی و باد عدم خاک چو رود
رنگ و اب روان را بتماشا نگری

اندرین خرگه محنت کوه دانا چه کند
خیمه مانند حباب از نزند بر سری

از در هیچکس کار رطب بگشاید
کام دل می طلبی باز بگرد از دری

یا رهائی دل اگر امید تو قابل من
این صفت نیست کسی را بجز از ساغری

رونق زیبائی تو ارایش پرگلست
لعل شیرین تو شور دل پرورد است

خال مشکین تو بر عارض کافور وشست
نقطه عنبر تر بر ورق نسترنست

بر بیاض رخ تو خط سیه باقی باد
کان سواد بیت کز روشنی جسم منست

یارب آن خرشابت بنا گوش چو خم
یا سهیل یمن اندر بر ماه ختنست

هست در وصف دهانت سخنم تنگ مجال
در دهن خود که تو داری چه مجال سخنست

بران

نیش زنبور و عسل بر گل سیراب رسید
نوش ننهاد در دهانم و میاکنون صفت

همچو سایه بی خورشید رخت چون بزرود
دل کرده گرد نیش از لب شکر شکن

بشکست دل بیچاره بگاه نگرد
زلف مشکین گرهی تا بقدم پیچ شکست

یوسف حسن تو یعقوب صفت ای بی من
در فراق رخ تو ساکن بیت الحزن است

انچه باز میکند از دوستی همی سیتی
دشمنم نیشکند از آن حالت بکاری چون می

هر زمان در چشم من خارست بی گلشنی
طالع من بین که خارم یا نیم از گلشنی

وارد وصلش در فن من خورشید پرتو نظام
خوش دل از من همی دارد و دریغ از وی

آتشی بر بام او آیم زمهر روی او
هر زمان ماهی فروزان گرد و این

سنگ آن دل میزنم و زفرقت او سیم تن
همنفس و دوست از آن مسکین آن

ازین دم گرم کر بروی میدمم از سوز دل
نرم گردد آن دل سخت اگر چه باشد

از دل ابن منتظر دروزن اکاشی
گشت بر آب بین و سوزم دردی

وعشق میچ جو ده وحبیب نیست
درمان درد عشق طبیب نیست

ای زلف بر زمین تو شام دل غریب نیست
دانی که صبح شام چو شام غریب نیست

دریاب کز فراق تو یک لحظه بگذرد
کز خون دیده چهره نصیب نیست

در شرع واجبست زکاتی ز هر نصاب
لیک از نصاب حسن تو ما را نصیب نیست
گر نیست عشق روی تو افغان کنم روا
گل بی فغان و مشغلهٔ عندلیب نیست
درد دلم ز لعل تو درمان پذیر شد
لیک از نصاب حسن تو ما را نصیب نیست
ساقی بیار باده که بر رغم دشمنان
با دوست همنشینم و ترس رقیب نیست
ابن یمین نبات ز انگشت مهر
کش ذوق کو خوب چاشنی حبیب نیست

بر برگ گلش سنبل سیراب بجنبد
در حقهٔ لعلش گهر ناب ببیند
چون خفته بود نرگس جادوش نباید
در دور قمر فتنه در خواب ببیند
شرط ادب نیست که از بهر تماشش
چون نادر قرار ز غایت محراب ببیند
در دیدهٔ من عکس رخ دوست نجوید
تا آتش افروخته در آب ببیند
خون دلم از عکس لبش چون بیاورد
خونی که بکوشت ز غاب ببیند
از پرتو خورشید رخ او تن زارم
چون تار قصب بر سر مهتاب ببیند
دارد روی لعل لبش این بین را
بر روی چو زر اشک چو سیماب ببیند

ای مرا خاک کف پای تو چون آب حیات
در هوای تو ام از آتش غم نجات
بر رخ مه بست نیل صبوحی که کشید
کو دیده شد از حسرت آن عین فرات
ای چنین لب لعل شکربار ترا
راستی نیک بپرورد و بدان تازه نبات

نبات از لب شیرینت که جا گشت
که به پیش همه کس تحفهٔ شیرینت نبات
سبزهٔ خط تو واند صفت لعل لبت
خضر داند بحقیقت صفت آب حیات
با چنان عارض اگر پرده ز رخ برداری
بت بی‌پستان دگر اقرار نیاید بثبات
از فراق خسرو خوبان چه کند گر دلم
که بخونش لب شیرین تو داده برات
تا کاکل مشکین تو آورده بزه
پیش تیر تو هدف وار نمودیم ثبات
گر پس ازین بر سر خاکش گذری
بشام تو رسید بوی محبت ز رفات

صبا چو نافه بزلف تو کرد همرازی
زبان گشاد نسیم و خوشش نغماتی
ز بوی زلف تو مرغ دل از قفس پرید
هوای زلف تو بگزید و گشت سرافرازی
دل از تو سیر بکرده بجور کز تو کشید
کرشمه نعنف را بی بلطف بنوازی
دلم شکار تو گشت هنوز در پی او
کمان ابروی تیرزن برو غمزه می سازی
درین سخن که دل از دست عاشقان ببرد
تا رسید که کی برتابان سپاه فرازی
زبس ربوده نمکها ز شور لعل شیرینت
گرم بر آتش سوزان بچو شمع گدازی
ز خط مشک تو باشد بر آن دام چه
گرم چو خامه بتاب سیه درانداز
چه پاکی بیدینی از آنکه سر بر دو
چو نیست در سرش الا هوای سرافرازی

تا خط مشکبار برخ برکشیده‌ای
خورشید را بسایهٔ شب درکشیده‌ای

گردی ز مشک بر گل سوری نشانده‌ای
خطی ز سبزه بر سمن تر کشیده‌ای
شاخ بنفشه بر ورق لاله کشته‌ای
مه را بلطف در خم چنبر کشیده‌ای
برگوی که بنفشه چرا می‌پسند تو
گل را بروی لاله تر بر کشیده‌ای
در گل بماند سرو سهی را ز رشک پای
زان قد که راست همچو صنوبر کشیده‌ای
زرد و نزار بی خور و خوابم هلال وار
زان عنبرین هلال که بر خور کشیده‌ای
منشور حسن گر نه رخ دلربای تست
طغرای ابروش ز چه بر سر کشیده‌ای
آورده‌ای بخون دل عاشقان برات
وآنرا بخط خویش مقلّد کشیده‌ای
مسکین دلا برای تو بس نیست حسرت
از بلای عشق تو کمتر کشیده‌ای

ترسی که سایهٔ زلفت شعار خورشید است
غبار خط تو نقش و نگار خورشید است
فروغ روی تو گر لطف باده بنگرد
چه آتشیست که در چشمه‌سار خورشید است
بگرد عارض تو خط عنبرین گوئی
هلال غالیه گون بر کنار خورشید است
بسان ذره دلم بی قرار گشت چو دید
که زیر سایهٔ زلفت قرار خورشید است
بگرد ماه رخت چون ستاره می‌بینم
کاندر برم که ثریا نثار خورشید است
کسی که دید بناگوش و در شهوار ترا
سهیل گفت که گوشوار خورشید است
ز نور روی تو یک ذره ماه خورشید
بحسن طلعت از آن اشتهار خورشید است

بنور چهرهٔ خود ظلمت از دلم بزدای
از آنکه تربیت ذره کار خورشید است
بسان ذرهٔ هوا بیش از این
ز شوق روی تو در انتظار خورشید است

چون پستهٔ خندان توام در نظر آید
در دیدهٔ غم دیده عقیق و گهر آید
چون برگذری بهر تماشای جمالت
از چهرهٔ دلگیر شمیم روح بر آید
گر جان طلبم بر سر دل پیش تو دارم
دانی که مرا قلب دو دوران مختصر آید
گر قصهٔ پر غصهٔ خود باز نمایم
هر گوش که باشد بری این درد شرر آید
از نسیم روان صورت حال دل زارم
هر لحظه کلامی همه بر لوح زر آید
وا پای مسکین دل ما را چو سر زلف
بر زینت همانا که نگاری دگر آید
از عارض گلگون لب خندان دل ما را
شایسته و باپچه بستی که شکر آید
بالای تو سر نیست لیکن مینیرا
امید که بیانیست که روزی ثمر آید

ماه عیدیست این ندانم یا خم ابروی دوست
روز نوروز است یا بر جهان تابان روی دوست
آفتاب روی آن مهوش مثالی ز پیست
لیک طغرای نوارد چون خم ابروی دوست
صبحدم نرگس چو چشم از خواب مستی گشاد
فتنه دیدم ستیم از غمزهٔ جادوی دوست
آتش لاله چو تسکین چو آب ...
هر غباری کاورد باد صبا از کوی دوست
هر کسی راست میلی سوی مطلوبی دگر
عابدان را سوی خلد و عاشقان را سوی دوست

عقل ناصح پیش راه حلقهٔ دیوانگان … لی کشد سوی پتهٔ زنجیر شکنج موی دوست
گشت سرگردان دلم چون گوی در میدان عشق … بس که هر چوگان کشیدش حلقهٔ گیسوی دوست
قد چو قدت سرو زیبا رفتن ما ناز پا شدست … بی کمان خراهش کشته از قوت بازوی دوست
رگ تا زغمزه گریان دل را بس برد … هر روز دلگشن نقطه دل طرهٔ هندوی دوست

ای لعل آبدارت آتش فکنده در دل … بر باد داده حسنت چون خاک خرمن گل
هم خط مشکبارت آب نبات دور کرده … هم زلف تو دلایل ورده بر تسلسل
خلعت کرده لعلت با طوطی شکرچین … یا باغ شد سنا و در بر روی حسن دل
تا خفته چشم مستت خیزد بسحر خوابم … تا کی خیال زلفت دامن کشد ز طاعت دل
بوی ز لعل میگون گر میدهد بجامی … سودای تو فتادی دل شباب تا گل
گوی گر روز روشن از تو شود سرانجام … باد صبا چو گیسو کرد از جیب گاه گل
هر چند کاکل تو بر دل به قصد جان کرد … زو هی کنم تحمل پیشانی خود آرد
چون نرگس تو دایم مستست تیغ در دست … شکفت اگر عذارت نه پوشیده ز سنبل

این بیش نگیرد آدام فکر بیت
گل ناز دیده ای آرامگاه بلبل

بیا که شد چمن از آب برو آتش گل … ملطف عارض ترکان عنبرین کاکل

عروس گل چمن تا ز چهره برگی تافت … نوای پردهٔ عشاق میزند بلبل
بباغ بلبل خوش کرد چون غزلخوانی … ز ذوق بلبل را قول شد همه غلغل
چمن خورشید لبی با تو سخن گوید … که پیش عارض او همچو خار باشد گل
پری رخی که خط و زلف مشکبارش را … ز غاده ما که سیاه شد عنبر سنبل
شکر لبی که چو امکن جام باده کند … ز شرم شکر میکونش آب گردد دل
بدام حلقهٔ زلفین دل گرفتارم … کبوتریست که بازش کشید در چنگل
نگاه کشش تا بینی تو آلا کرد … عزیز اگر نشود خوش دو جهان ذل

امرا که سر و سهی بر رخ نقاب انداخت … سایهٔ شهر سپید بر آفتاب انداخت
برکشیده لاله گل بوی با نیل صبوح … سنبل سیراب را در پیچ و تاب انداخت
عارضش غرق عرق از می ولی از رنگ … بو که ریحان سرخ اندر گلاب انداخت
تا ربایند دل ز هشیار و بیداری گرفت … نرگس مست را در نیم خواب انداخت
گرده چوگان از کمند زلف مشکل افشان … گوی دلها را ز غم در اضطراب انداخت
در سوای آتش رخسار چون گلنار او … همچو نیلوفر سپر بر روی آب انداخت
سبزه کرده شکر نیکو نشش میدانی گرفت … شهپر طوطیست گویی در شراب انداخت

از هوای خاک پایش آب چشم بر نم
آتش اندوه را در التهاب انداخت

در دل این مسکین مهر رخ چون ماه او — گنج آبادوست در کنج خرابی انداخت

در باغ چمن سرو روانی براستی — دور از تو چشم بد که جانی براستی
وقت صبوح با لب خندان بسان صبح — بنمای رخ که صبح جهانی براستی
بگشای لب که وقت سخن در شاهوار — از لعل آبدار فشانی براستی
از او سپهر راز پدید بقدرت عناد — کز خط بند کیش ستانی براستی
دارم گمان که زان منی سرکشی مکن — باشد که گرد واز تو کانی براستی
بر جوی یار چشم من ای سرو خوش خرام — بنشین که ناز کردنی براستی
در زلف تیت دل شکن زلف خم بخم تا — تا حال این شکسته بدانی براستی
گرداب چشم این مسکین اشکار کو — دارد نظر بدوست نهانی براستی

بر دلم از خورشید امسال رحم باری دیگر — باش که صد بار بود این نیز باری دیگر
منبع آن سرو آزاده کردایم همراه او — مردگی زهر دو چشم جویباری دیگر
در هوای عارض همچون گل تر خار او — چشم من چون ابر نیسان اشکباری دیگر
با خود گفتم که سرو راستی بالای او — گفت ای جب باش کانجا کار و باری دیگر
بر سر سروی نشستی نسرین نرگس شگفت — تا چه شاخ جفت از نکته بزرگ باری دیگر
گرچه با من دوستم وقتی بود در روزی که بود — دعوی دشمن آن گذشت امروز باری دیگر

کرده سلطان چشم من صد بار باز — مهمان این مسکین در عشق باری دیگر

ای ترک پری چهره ازان جام شبانه — ده باده صبوحی که گلرنگ مغانه
زین بیش مده عشوه دم خیز بنی ده — ای که چه آتش زند از تاب زبانه
لعلی که بده جام زبی بر سپه دلستان — مستان و بده تا کی ازین عذر بهانه
جان بر طبق شوق نهم پیش تو روزی — کآیی به صبوحی بر من مست شبانه
چون آینه رخ از رخ زیبات تابم — گر اره نهد بر سرم ایام چو شانه
با عشق من حسن تو از وامق و عذرا — هر قصه که گوید بود جمله فسانه
چون عشق تو خانه دل صدر نشین شد — گر خاست خود ور نه برون رفت ز خانه
مست این مسکین ازین عشق تو جانان — کآواز تسبیح نداند ز ترانه

مشغول بیاد تو جانانت گر کس
چو نام تو نشنود از چنگ و چغانه

بیرون نیست تن ای فیض خوبان زمانه — در عشق تو گشتیم چو فرهاد فسانه
تا غمزه مست تو کمان ساخت ز ابرو — شد تیر بلا را دل عشاق نشانه
سوز دل من شعله زد از دوها دم — کس دید که آتش نزد از آب زبانه
ای بس که دلم در طلب چشمه نوشت — ره بادیه فکر فرو برد کرانه

دل و دین بلا داده خال تو ام افکند — ای بس که فتد مرغ بدام از پی دانه
زان در جگرم آب نماندست که چشمش — از گوهر شهوار پر افتاد خزانه
فرقی که میان سر زلف تو شکستست — فرقیست که مشاطه کند از سر شانه
با عارض گلگون تو قد راست چه پیرست — از سرو ز گل ابن یمین کرده کرانه

هر کس سوی صحرا زده و بهر تماشا
آنکس که تماشاگه او هست بخانه

یا رب این بوی خوش از روضهٔ رضوان برخاست — یا نسیم سحر از ساحت بستان برخاست
یا ز چین سر زلفین چو شام است من — صبحدم باد صبا غالیه افشان برخاست
بوی پیراهن یوسف مگر از جانب مصر — از پی راحت یعقوب بکنعان برخاست
سرمهٔ روشنی چشم جهان بین بنبست — هر غباری که ز خاک در جانان برخاست
جان فدای خط مشکین که چو خضر گیاه — سبزهٔ خرم ز لب چشمهٔ حیوان برخاست
یافت طوطی خطت همره خضر آب حیات — گر چه اول بهوای شکرستان برخاست
خال مشکین تو بر آتش غم رخ مجمر سپند — سوخت و ز آتش این دود پریشان برخاست
غمزهٔ مست تو در خون دلم دارد دست — زود هم از پای در آورد چو مستانه برخاست
سخن لعل تو تا کی بزبان آورد هم — از دهانم صفتش تخت پریشان برخاست
گر نشنید سخن ابن یمین در دل خلق — چه عجب این همه سوزیست که از جان برخاست

برد باران بهاری از سر کهسار برف — شد بیابان کیمیا از سیل چون دریای ژرف
گران موسم که آرد سر برون از جیب خاک — گلستان بس لطیف و شادمانی بس شگرف
آورد بهر مشام خاک بستان صبح ج — باد نوروزی ز خاک برپا هی صد گونه حرف
لاله از سیم چو جام لعل گوهر شود چو — نرگس سرمست بگشاید ز خواب صبح طرف
ساقیا تا خدا زین پیش بر تقلید رو — باده صرف فرم بده تا کی ز بحث کم و صرف
کم حکمت باید از کنج دل بنیسیم ورق — شور با تا کی بپرورد که جام هم سازد ظرف
یک صراحی باده جرعی شاه ای مطربی — بلبل از مرغ و قاقم کرده بسیار خورد و ترف
هر که چون ابن یمین باشد ره چپ تیم — در ریش انگشت تهمد سجع و حرف

خاتم صبغة الله است تا گلگون شراب این — چین بنگر نباشد که لعل مذاب این
زابریق از سر ساغر روان کرد دلی شین — زهره دفع دیو غم تو بنداری شهاب این
حباب از روی جام می چو جمشید خود کرده — که بر خورشید رخشنده سهیل است این
چو روی ساقی مهوش ز تاب می عرق گیرد — ز رنگ و بوی بنداری که بر گل گلاب این
ز ساقی چو پرسیدم ای شرابی داد گلگون — بلطفش گفتم ای دلبر شراب است این
بگفت ابن یمین بستان که آب آتش‌ناکی — قضا از روی تو من عکس تو بنداری شراب این

ای ماه دلفروز بگردان قدح می — چون ماه فلک هم ز نظر دور نباشی

گر با تو کسی گفت که من توبه شکستم / مشنو صنما توبه کجا کرده‌ام از می
ما دی ورودی و سرودی زکه شام / تا نعره زند موذن شبگیر که ای حی
گر پیر فرودم زند از وعظ و نصیحت / مستان خرابش کجا نیم بهی پی
در وقت بهار از چه بود لاله مطرا / از قطرهٔ باران چو گل روی تر از خوی
بی روی توام میل چمن نیست که مجنون / بر عارض لیلی بود و دشت نه بر حی
یکبار ببر کش به نیاز جو حکم / تا کی دهم دم لب شیرین تو چون نی
پر دل که برو ناوک چشم تو گذر کرد / پیدا نبود زخمش اگر خون نچکد از وی
هر چند دل گم شده را این نبین گفت / بیرون نشد از چین سر زلف تواش پی

جست

گل چهره بناز در اندر چمن آ بار دگر / مست شد بلبل شوریده چو من بار دگر
پیش زین گر چمن از برگ نوا سبز بداشت / دم افشاند برو شاخ سمن بار دگر
از سر سرو سهی نافه نیفتاد مگر / که چو خواست دم مشک ختن بار دگر
زعفران کرده مگر تعبیه کرد در غنچه صبا / زانکه غنچه گشاد دست دهن بار دگر
از سوادی طفل چمن انک سحاب / دایه وش کرد لبش تر ز لبن بار دگر
در سرم هست که در موسم نوروز کنم / باده نوروزی عزم چمن بار دگر
ده کمین سر زلف تو اگر خند قطات / دل درو گم کشدم چو طفر بار دگر

عزم دارم که درین موسم نوروز صبوح / باده خوارم ز تب سر ذقن یار دگر
گرچه دانم که بود کار سمن بر این بین / لیک گیرند که شد توبه شکن بار دگر

روز آن نیست که با یار به میخانه رویم / بهر بر دوزن جان از پی جانانه رویم
خرم آن مجلس کاشانه که ما مرد و بهم / شمع و پروانه آن مجلس کاشانه رویم
گشتی بازی عشق و لا رام نبود / حاش لله که پی ساغر و پیمانه رویم
عارض سحر مه سلسله اش تا نیش / چون پریشم ز دل و اله و دیوانه رویم
نکشان نیشتر زلف چو زنجیر و سیم / که تران داشت طمع با نه که فرزانه رویم
جان فشانیم بر آن چهره و شیرین گرهست / تا چو فرهاد به کان باختن افسانه رویم
یاد آن روز که یارم بگریبان میگفت / که بحلم از پی عشرت سوی میخانه رویم
باز میگفت که چون این همه حاضر است
میکده گر به مه خلد است بیا تا نه رویم

ای دل ما همه پابند سر زلف نگار و چت / ما رست زلف یار بهر سی نیارد
بر عهد دلبران تیران استوار بود / ای دل بعهد شان نه دمی زینهار ده
دارم بدست بس تا امید ها و لیکی / بی زرنی و دمات بیش عذار ده
در تر و دلبری رخ او مهر و ماه را / ده حضل طرح داده برده هزار ده

ما از روی آنک نگار از عارضش / چشم گلی گرفت مرا خار در دست
گر عاشقی حذر کن از طعنهٔ رقیب / بی گل نشنید آنک بیو شد ز خار دست
تا گم دو سودای سهی سرو قامتش / پیرز زمان نیست بپیمان چنار دست
در تاب و تاب غم از پا در آمدم / ای سرو سایه ور ز سرم بر مدار دست
جان چه پیمان بجز غم افتاده پای گشت / گر خواهم رسید بلب آن کنار دست
بر دست در سودای گلستان عارضت / چشم نگاه گریه ز ابر بهار دست
از خون دل نگارگم دست خویش را / باشد که گیرد این یتیم نگار دست

شهرهٔ شهر شدا ز غایت خم بی روی / ای شده ترک فلک از دل جان هندوت
مست رخسار تو یک ماه که و غمزهٔ او / جلوه داده است [illegible] و سلال ابروت
چشم بر دور که بستان ارم را که چنین / خار دادند و بها دست گل خود روت
نقش دور قدر بسته افاق گرون / بگران غنچهٔ عمار روش جا دو بیت
خوان عشقت چو نهادند و صلا در دادند / سوز دل جگر خویش از پهلو بیت
جگر این دل دیوانه که بی تو نرود / چون بزنجیر کشان می برد گیسو
من چنین شیفته دانم که رگی ز سودا / مست سرو چشمه مرا با دل زار از سر
عابدان روی سوی کعبهٔ اسلام کنند
عارفان زانبود قبلهٔ جان و گر بیت

دل میرا از من جان گر روی تو بود همی / دیدمش اکنون یتیم از لب سوزنش [illegible]
گفتم ای از من رسیده بسیج یاد دم [illegible] / گفت گر عشقش مرا فو لب بر دوانت
گر کند این یتیم جان در سر کار تو [illegible] / جا و فزان زدست [illegible] نگر گشته [illegible]

بگرد مه ز عنبر خط کشیدی / دو هفته ماه را در خط کشیدی
عطارد را اگر خوانی خط اوست / که بر سطح قمر سر خط کشیدی
نهادی خار غم آن لطف گل را / که چون لاله ز عنبر خط کشیدی
گر افزون تب عشقم بکردی / جوابر گرد شکر خط کشیدی
شدم چون ذره بی آرام از آن دم / که بر خورشید انور خط کشیدی
مرا کشتی بشوخی این خطا را / بروی دلستان بر خط کشیدی
مرا از دوده دل این یتیم [illegible]
که کردی اش بر خط کشیده تی

لب شکرافشان تو با لعل و گهری ماند / زلف در رخسار تو با شام سحری ماند
جرعه ما بار من از آرزوی لعل لبت / روز و شب صدفی پر ز گهری ماند
چهره نشان بر سر کش که در رخ نظرش / بر رخ نازکت ای دوست اثری ماند
چشم من در غم تو چون [illegible] اشک بر [illegible] / نرگس بین که بلا فر تری ماند

گفت بودی که ز دست غم من جان نبری — نبرم جان نبرم هیچ دگر می ماند
هر که پا در ره عشقت چو من از صدق نهاد — نهان کرد دلش در غم هجر می ماند
شور فرهاد بکام شود از ناخن تلخ — روز شیرین که دو ان شیرین شکر می ماند
همه این بیت اگرچه سراسر گهرست — لیکن از گوش تو چون حلقه بدر می ماند

کرم ز عشق تو جان در بلاست گوشی — وگرچه با منت این جفاست گوشی
بیا که گر گذرت بر دو چشم من باشد — چو خال بر تو ترا م تو بیاست گوشی
اگرچه در بر کافور عارضت آفت — ترا چو لعل زمرد نماست گوشی
همین زلف چو شام تو مایلست دلم — شدن بکاب چین گر خطاست گوشی
اگرچه از من بیدل رقیب جستن ا — تو نظر چو بعین رضاست گوشی
میان لیلی و مجنون مودتست و صفا — اگر میان عرب با جو هست گوشی
ز بهر دانه خالت همیشه مرغ دلم — بدام زلف تو گر مبتلاست گوشی
اگرچه این من دل از تو پر دردست — چو لطف صاحب دیوان دواست گوشی

علاق دولت و دین خاجی که بالکش
ستم ز خوب رخان گر رواست گوشی

گرسیل

روز و شب از دو چشم گهر سیل خون شود — نیست گمان من که ز وقتش خبر شود

در هوس خیال تو بنده خواب گشتم — یک دو چشم پر نم تو بخواب خون شود
می و هم لبت تا بشاندا تشم — آتش من خورد از دو گوش تشنه خون شود
در زلف کافرت هر که چون اسیر شد — دست خوش زمانه سنبله نوازد دوش شد
باد ار چین زلف تو گر خبری برد — در تن اسواق ز غم نافه مشک خون شود

از این بیت تو در سحر الت شد
گرچه کرامتش دهان تشنه لبش گون شود

تا ز عنبر گرد خطی معنبر کرده — کار من چون دایره پای بی سر کرده
بنده آن زلف خادم که تو داری — سایبان آفتاب از سنبل تر کرده
چون مرا خون می کرم ز غم تا — کز لب نو زندگی در حق ساغر کرده
زلف چون شام تو گر شکل چین — چون تو اندر شکنجش چین دیگر کرده
و ... بتری هیم او — بندگی مجلس و ستر کشور کرده
صاحب عادل علاق ملک و دین کز — ظلم بر این مین امروز کمتر کرده

تا ز شکر شیرین از ان دید نبات — گر یافت آرش از چشمه ساران حیوة
اگر ز چشمه حیران دهان تنگ تو بود — یگرتی باز دید خورشید گشت ظلمات
چو بر کشید قصائل حسن بر قت — مرا ز چهره تو دیده گشت عرصات

بیا که بی تو مرا لذت حیات نماند
شفاعتی ... لعل روح پرورت
گشادم از پس وصل تو مصحف نقد بر
کرم چنانه سر از بن تیغ بر دارند
کمال این بین گر گنه کنی بس ازو

چون بی تو چه کوشم که حیات عبارات
بیا که بی تو نیابد دلم ز درد نجات
ز بهر فال برآمد خط تحت برات
نکردم از خط فرمانت تا بروز وفات
هنوز بوی وفای تو آیدش ز ابیات

تا ساخته‌ای بر قمر از غالیه خالی
مرغ دل من در سر پس دانه خالت
امشب که مرا تا سحر از روی چو روزت
ابروی ترا خلق با انگشت نمودند
چون ذره دل هر که سوای تو گزیند
وقتست غم را که نهد روی بتعجان
چون شکر بگفت این بین او ز دهانت

در دل من تیره تر از حال تو حالی
دارد بهوا میل ندارد پر و بالی
ماهست فروزنده بشب یاد جو سالی
ابروی نماید چو هنید هلالی
خورشید غش ... زد و ایی
زیرا که رسیدست ز بهرت زوالی
شد در شب هجران تو قانع بخیالی

ای برده ... چمن خوبان کار
دادیم دل بدست خط و خال زلف تو
باده هزار دشمن اگر دوست با ...

قدت ... چو ستی سرو ...
از دست ... تا چه گشاد این دل فکار
دادم ... وی تمام ...

عشقت چو سپاه در دل خانه گیر شد
... توسن گشت مرغ
منصور به سوادت تو این همه حرف بات

زین پس برون شو ز فوه ...
عقل طویل ... اعتبار
... عشق ... شاد ... وار

عاشق اول ز سر جان و جهان برخیزد
جان و جانان نشود هر دو میسر با هم
در عشق کسی کرم روی ... کرد
... سودا بنود ... باز ... عشق
زر فشانی چه ... در نظر سیم بران
دانم از بیم ... صفت می گریزد
غمزه ابروی او تیز و کمان ...

الملک ... راحت جان برخیزد
هر که این می طلبد از سر آن برخیزد
که با اول قدم از هر دو جهان برخیزد
بجز کسی کو ز سر سود و زیان برخیزد
... باید ز سر ... ان برخیزد
که باد از بر ... ان برخیزد
آه از آن لحظه که تیرش ز کمان برخیزد

میان من او این نیست حجاب
خرم آن روز که این هم ز میان برخیزد

هر که او سر سوای چون تو دلداری نبود
گر شود سر در سر سودای عشقت باک نیست
با تو چون پیوستم از گیتی بریدم ...

جان فدا کردن ... کمترین کاری بود
زین زبانها اندرین بازار بسیاری بود
راست باشد گر بزیر خرقه زناری بود

دیدن روی تو مرا بود دلم ای کاشکی | طاقت نور تجلی توام تاب کی بود
چون دل دیوانه را از زنجیر زلفت بند کرد | عاقل از بند شرع بیهوده گفتاری بود
گر نه بینم شمع رویت جان دهم پروانه وار | کمتر از پروانه بودن کمتری عاری بود
جان فشانی باید از این بین اموختن | هر که او سپر هوای چون تو دلداری بود

این نه بار که روی چو مهت می بینم | مردم از بسکه اشوب تو شکر می چینم
این که باز از تو نرسیدم من خسته بکام | گر نه خواهیت نی بخت که من می بینم
در شکر خنده چو آن پسته دهان ترا | بیم از چشم گهربار فتد پروینم
گرچه پروانه بسوزد دلم از شمع رخت | جز سرای تو نگزیدن نبود آیینم
هرچه خواهی تو بجای من خسته روا | از تو نیز پیاز آن گرد که ای تحسینم
گرچه شد ز آتش عشقت دل من غم چو غم | لیک هرگز بر از عشق رخت نگزینم
بت ای خسرو خوبان زلفت کام دلم | گرچه فرهاد ستم کش غم شیرینم
رحم کن بر دلم ای جان و رخ از من میتاب | که جان عاجز و درمانده و بی تسکینم
که اگر حکم کنی از سر جان برخیزم
ور نشانیم بر آتش بوفا بنشینم

ایها العشاق از آن ماهرخ بس شد مرا | گرچه با جانت سوزش غمانش بس شد مرا

عارض چون یاسمین و طره چون سنبلش | گریه سیما و شعبانت از آن بس شد مرا
گر بلعل درفشان سازد دوای درد دل | ترک دل گیرم ز لعل درفشان بس شد مرا
گر زیان شد نقد عمرم بر سر بازار عشق | سود و بیم چون ز سودای فلان بس شد مرا
گر ز تاب آفتاب غم بسوزد جان من | کو بسوز آمد سایه سرو روان بس شد مرا
در گلستان وصالش بلبلی بودم فصیح | خادم اندر پای چپت از گلستان بس شد مرا
در سرابی بین سودای زلف دلکش | بیش از این گر بود باری این ماهی بس شد مرا
تا بگل در کار او بلبلی زنم زیر کلیم | ایها العشاق از آن ماهرخ بس شد مرا

جو روی آن پری بیگر گلی بی خار کی باشد | خود قدش سرو سیم اندام خوش رفتار کی باشد
لبانیا توت نه آنی بیکون لعل او هم | بگرماند بلبل او جان در بار کی باشد
اگر طوطی کند دعوی که مثل او سخن گوید | سخن گوید ولی چون او شکرگفتار کی باشد
بدین گلان چشم مستش دیده ز بیدست بیمار | ز بخشش بجان خوش بگشت بیمار کی باشد
ز غم عشقش بدلداری نزد هرگز دی لی | وا چون غم عشقش کسی دلدار کی باشد
کم جان اسیر مهرش درد دو برگرد دل | ز جان باشد شکیبایی ولی ازار کی باشد
و راستی عشق او نه سر برون گر خواهد شد | خو عشقش دو ما سازگی تی شیار کی باشد
ز روی تا شکفت ای دل که جان در کار او کردم
ولی زین بیش او شکفت این کار کی باشد

رنگ یاقوت لب دلدارت خوش
بوی زلفین آبدارت خوش

در میان دو لعل گوهربار
رسته از رشته شاهوارت خوش

بی قرارست زلف تابدارت
تاب زلفین بی قرارت خوش

گرچه شد روزگارم از تو تباه
باد پیوسته روزگارت خوش

برق زلف تو وقت ما خوش کرد
وقت زلف سیاه کارت خوش

جان بشکرانه در میان آرم
گر کشم باز در کنارت خوش

در دل جان من وطن داری
باد دایم دیار و دارت خوش

بی تو بیزارم از جهان که جهان
نیست بی روی چون بهارت خوش

از تو ابن یمین عطا دارد
دار دوران را بیاد کارت خوش

ای بعمدا زده بر لاله ز خال رقم مشک
وی نگارنده بر اطراف قمر دال ز مشک

موی تو خوش سپید از زلف گره بر گردت
نقش خوش شد ازی به حال ز مشک

طوطی خط تو بر گرد لب چون شکرت
همه زاغیست که آورده پر و بال ز مشک

بنده خط سیاهم که بر آن ورق چو ماه
برکشیده ز تبی زرخی خال ز مشک

من نگویم که رخت ماه دو هفته است الا که
بر رخ مه نتوان دید خط و خال ز مشک

یار بو و رخ و زلف است این نیست
در بند کمند یاد و صد سال ز مشک

صبحدم باد صبا داد ز دلدار خبر
که به عید آمد آن مه تابان ز سفر

ون صبا مژده رسانید که دلدار رسید
مرده بودم ز غمش زنده شدم بار دگر

در جهان عشق من و حسن بتم پیدا شد
هیچ پنهان نبود بر دل اصحاب نظر

بر میانش کمر از ساعد من می باید
ای دریغا چو کمر دست رسم نیست ببر

گر تیرم بزند ترک کمان ابروی او
چاره نیست بخوانم که کنم سینه سپر

گر تب عشق او دوست فسون می کند
خط خوبان سبز طوطی چه کشد گرد شکر

مرهم از آتش سودای خط شکنیش
میرود ابن یمین را چو قلم دود بسر

رخسار لاله رنگ خوشت آتش تر است
آب حیوة در لب یاقوت شکر است

صحبت بشام مرده بهم روی مهر تو
دامن صبح و شام مرده زکان نور و عنبر است

چون فرخ در سواد تو دل را قرار نیست
یار رخ دلربای تو خورشید انور است

طلعت بیکرم چو شکر در میان شیر
ما را دهیچ شیر لبت همچو شکر است

یا رب کجا خون که خورد دست سرکشی
بیمار چشم مست تو کامروز خوش سر است

دایم بدان امید که با زلف تو رسم
چشم در انتظار تو چون حلقه بر در است

گفتم برای زیورت ای سرو سیمبر / چو پسته اشک چهره او گوهر درست
غلغل شنید و گفت که ای بیخبر خموش / معشوق خوب ای به محتاج زیورست
غلط مکن این بین که جه خط نو د / ناحق مرز خویش که ان خط مزورست

گل جمال تو چون بر فراز سرو شکفت / درو چو سنبل زلفت هزار دل اشفت
فروغ روی ترا خانه کی حجاب شود / بگل بگو نتوان نور آفتاب نهفت
دهان تنگ تو یاقوت سفته را ماند / درو نهفته دو رسته جواهر ناسفت
سوال کسپرده وان تو مست و [illegible] / چه شود جون سخن راست تا تو توان گفت
مرا که قبله جان طاق ابروی تو بود / روا مدار که باشم همیشه با غم جفت
امیدم از همه عالم تست و [illegible] / [illegible] تمام بپذیری که خواهم [illegible]
نشسته در دل من [illegible] / جنانکه گفت این ارزو که ناشنیده رفت
ز شام تا سحر از غم تو این [illegible] / جو گفت صاحب جاه [illegible] گفت
علاقی دولت و [illegible] / [illegible] جاه و شاه از ساحت [illegible] برفت

طالع سعد دلم زان رخ گلگون گیرد / خرم آن دل که چنین طالع میمون گیرد
عاشق از دور اگر کام دل آگه یابد / لب ز دندان لب میگون تو در خون گیرد
زگل عارض تو از خون جگر مرحمی / شعله رخ من لمعه طیر خون گیرد

ای بسا فتنه که آن غمزه فتان کند / وانکه من زمین اشفته مفتون گیرد
بجز ان پسته دندان و زنخ خوب که دید / عقد پروین که وطن در همه گردون گیرد
زلف مشکین تو لیلیست که مجنون منم / ای خوش آن روز که دست غم [illegible] گیرد
گفتم ای دل که از زلف سیه کارش گیر / کافر نامرادیست که دم افسون گیرد
دل مرا گفت که زلفش کمر اشفته شدی / عاقل آخر کم ان جبل متین جون گیرد

سخن این بین گوش کن ای عیش فروش
تا همه گوش تو از گوهر موزون گیرد

ای زجام می عشق تو فرو رفته ز هوش / لب دندان ترا لعل گهر حلقه بگوش
عکس یاقوت لبت سوی بدخشان افتاد / [illegible] کان خون دل لعل بجوش
ناخن نخ تو و خنده شیرین باهم / [illegible] نهان کشته [illegible]
رونق زیبائی تو از زر [illegible] / کشته جون اب ز باد سحری [illegible]
دوش با خیل خیال تو برو ز [illegible] / حبذا خیل خیال تو و طوبی شب دوش
دوش سیلاب غم تا بسر زانو بود / امشب ای دوست [illegible]
دل من بسته زنجیر سر زلف تو شد / بالرفتار خود ای [illegible] سخن [illegible]

عهد بستی که [illegible] وصل کشایی برمن
حرف وفا بشکستی ای دلبر [illegible]

بخت با این مینوست در آغوش کند … گر شود باده‌کشی با سرو دست در آغوش

ساقی بیا که موسم ابر است و جرعه‌نوش … سرمست می موسم سرباده‌ای خوش
بی آب آتشین مشین خاصه موسمی … گر باد تند عالم خاکی مشوش است
ای وه بهار نگار که در نزد دلبری … بر کشتن حسن به هوس نقش او خوش است
مرهاوی که غمزهٔ خون‌ریز او زند … بر جان عاشقش که ز تیرش مشوش است
تیر و کمان و غمزهٔ ابروی او نگر … بس جان و دل نگویی که ز بارش مشوش است
یارب چه موسم است که از تیرگی ابر … صبحش چو شام طرهٔ خوبان مشوش است
روی سوار کوکبهٔ ابر تیره تن … گویی که کرد که بیلان دو پشت است
این مین چو عرصهٔ میدان خاک دید … گر ژاله چون سپهر نگون منقش است
شاید اگر بصورت تقبیل ادا کند … کار روز روز باده خرگاه دلکش است

بحسن روی تو خورشید عالم آرا نیست … بلطف رستهٔ دندان تو ثریا نیست
تویی چو سرو و ولی ماه رخ بنفشه … تویی چو ماه ولی ماه سرو بالا نیست
ز جان غلام قد چو سرو آزادت … شدم ولی سخن راست با تو یارا نیست
ز دست غم چو گریزم بجانب من … نظر بعین عنایت بود فانا نیست
ازین طرف که منم نیست در میان میلی … میان تست اگر هست لیک پیدا نیست

ستم احرام طواف سر کوی تو شوق … تا بیوسم حجر اسود و خاک رویت
از صفات سر آن جیست که در تربت … ای دریغ از بندگی خوبی ملک سوی
خراب خوابگهش چشم تو دارد این … میدهد غمزهٔ شیرافکن خون آهوی

یارب گلست عارض زیبات یا چمن … یا بر فراز سرو شکفتست یاسمن
حسن تو شد دو بیت که بنگام ترک تاز … باشد بسوی کشور جان ناوک ختن
گیرند بامیاد زفت گل حکایتی … باد صبا کشید زره گرد در دهن
از چین زلف تو بتی نغمه پیچید … از شرم شد سیاه رخ نافهٔ ختن
لی با شکست حال دل زار من فتنه … زلفت که زیر مرغ او دست پر شکن
ای سرم سیم برد سرم سایه بر ملا … از تاب آفتاب غمت سوخت جان من
بی عارض چو ماه تو بیدارم از جهان … بی تابش سهیل نی یابیدم یمن
این مین عشق تو پروانه وار سوخت … تا روی دلربای تو شد شمع انجمن

زان روی طره بر رخ دلدار گر نهند … کاسل خود طریقهٔ طرار گر نهند
گیرد مناسبت رخ و زلف یار من … گر شاخ سنبل از بر گلنار گر نهند
حقا که لاف راستی از سرو بوستان … در پیش قامتش که رفتار گر نهند

از سر کلاه حسن نهند شاه دلبران / خوبان ز راه ناز چو دستار گر نهند
گفتی که با تو راست قلم بر کرد از آنک / انکار کردن از پی اقرار گر نهند
بر کار عاشقان خم ابروت را پشت / در طاقش از چه قاعده کار کج نهند
گر جان طلب کنی مرا زانک اصل دل / گردن بجان مضایقه با یار کج نهند

این میر عشق تو جان داد و دم نزد
زیرا ز عاشقان همه گفتار کج نهند

ساقیا موسم آنست که می نوش کنیم / محنت گردش ایام فراموش کنیم
خیز چون در چمن افتاد ز بلبل غلغل / غلغل بلبله را یک نفسی گوش کنیم
درده آن رطل گران تا بیکی از تو همی / عقل را و آن سرگشته و مدهوش کنیم
از سر ما نرود تا بقیامت مستی / گر تو از ساغر لعل لب تو نوش کنیم
تا بکی دیگ هوس از پی همان خیال / بر سر آتش سودای تو پر جوش کنیم
روزها دست نه دیم از غم عشقت بر سر / باامیدی که شبی با تو در آغوش کنیم
کسوت چنین چو بر قد تو آراسته اند / تا قیامت علم عشق تو بر دوش کنیم
خیز با این میر شاد بعشرت بنشین / تا نشاط و طرب روز به بار و دوش کنیم

بجز روی تو ای آفتاب خرگاهی / ندیده دیده گردون ز ماه تا ماهی

تویی که رنگ رخت را جهانیان گویند / که حشمت جد و سعادت که صبغة الله
اگر بلندی قد تو باغبان بیند / هزار طعنه زند سرو را بکوتاهی
ز عکس سلسلهٔ زان عنبرینت دلم / نهاد روی بدیوانگی و گمراهی
بیا که در سر سودای زلف شام پیکر تو / تنم چو نال شد از ناله سحرگاهی
چه حاجتست بخورشید و ماه با رخ تو / ترا ز روز تو خورشیدی و شب ماهی
بیا که روی تو میخواهم تو میدانی / که هست عادت این میر نیکو خواهی

تویی که مهر تو بربندد دلگشاییت را / منم که عشق تو هم درد و هم دوا ترا
من از تو بیم نگارا که هم بصورت و شکل / چو شد تمام ترا ماند و چه کاست ترا
نظیر قد تو جستم بسی ندادی کسی / نفیر سرو سهی زو نشان راست ترا
گل جمال ترا بار چشن صد برکیت / چو بلبلان طرب کار با نواست ترا
چو شمع جمع تویی بس که همیشه چراغ / بزور گشتی و شب سوختن هواست ترا
بزور وصل دلم هم مید لرزد آنچه / ز بیم آنکه شب هجر در قفاست ترا
لکن چه سود که گویند دل دوست منه / چه دل کدام دل از خود دل از کجاست ترا
اگر چه با تو بسی ماجرای عشقم هست / ولی چو روی تو بینم همه صفاست ترا
تو خود این میر را نخوان خواه بران / بهر چه رای تو فرمانی دعا رضاست ترا

و ع ل

دهن غنچه وشت بسته خندانست
لب شکر شکنت نیک بدندانست

پای تا بند سر زلفین چو زنجیر تو شد
دل دیوانه و شوریده بزندانست

هست دل بسته جان بسر زلف تو زان
که نمود است سر و کار پریشانست

مردم از فرقت جانان عجب است ار
زنده بی جان بتوان بودن او جانانست

تشنه عشق وی از زنده جاوید است
که ز وی رسیدم مایه درمانست

گفتمش یوسف عهدی ز سر غنج و دلال
گفت کین منقبت چون خود اوانست

از سر زلف من اینک دل صد یوسف عهد
بند بر پا زده در چاه زنخدانست

ای کمتش از مصحف خوبی رخ تست
گفت خود مصحف خوبی همه درشانست

شکرست این دهن ای جان که تو داری
رشک قمرست این رخ رخشان که تو داری

یک لحظه دل اعزه برمن جمع نباشد
زآشوب سر زلف پریشان که تو داری

در چشم تو کی یوسف دین نظره کنم ای
دل بسته آن چاه زنخدان که تو داری

عنابت قندست بادام دو چشمت
تا دیده ام آن پسته خندان که تو داری

مانند گل قند بجز ناله کنم
از ناوک آن غمزه فتان که تو داری

با صورت زیبات که ترانست غمی نی
ما خوب بود سیرت زیبان که تو داری

گر دست دهد این زاکه بجای
بوسی فردا از لعل درافشان که تو داری

جان در سر و سودا کند و باز نگردد
یکدم ز پی بوسه ارزان که تو داری

قبله جان طاق ابروی شماست
ماه بهاران ماه روی شماست

دیده صاحب نظرا بهترین
سرمه خاک سر کوی شماست

فتنه دور قمر دانی که چیست
غمزه جادوی غماز شماست

گفت با چشمان تو ترک فلک
تیغ در خون ریز هندوی شماست

میخورم از بی دلی خون جگر
وین جگر خواری ز پهلوی شماست

گر بسجده در نماز استاده ام
روی در محراب ابروی شماست

هیچ کس در پست مستی شیرگیر
کو بلطف چشم آهوی شماست

میر جمعیت ای ابن یمین
آن پریشانی که در موی شماست

هر کجا صاحب دلی آزاده فرزانه ایست
در هوای زلف چون زنجیر او دیوانه ایست

تا نپنداری که آن خال سیه چیبار او
از سویدای دلم بر فرق مه دانه ایست

آب حیوان پیش لعلش خاکساری میکند
کافر بهشت هر چه کنی پیدا ز نور بهشت

گر جام زر کشم زکف ... سیم بیکست
عیبم مکن که در ازل اینست سرنوشت

جام از دو سیبت بود شیر و تی
آنجا که وصل اوست جهان بهشت گشت

جانها فدای دو سیب که رضوان باغ خلد
طوبی براستی چو سهی سرو او بکشت

هرگز مشو ز مهر منا ای مه که روزگار
از مهر و مه زجان دل ابن یمین سرشت

شاد باش ای دل که حالت پیش جانان گفته اند — ماجرای درد تو یک یک به جانان گفته اند
شوق بلبل پیش گل کمتر حکایت کرده اند — حالت پروانه را با شمع رخشان گفته اند
این چه دولت بود یا رب کز حدیث مور ضعیف — قصهٔ ما کز بلا که با سلیمان گفته اند
در دماغ عقل من سودای زلفش دیده اند — هر سر مویی رگی پیوسته با جان گفته اند
روی چون کافور و زلف مشک رنگش آیم — اهل معنی چون ید بیضا و ثعبان گفته اند
از چه روی آنکه در روی و دل میگزینش — گرد وایی در دل لعل بدخشان گفته اند
گفته اند این پنج دل نهان دارد عشقش — آشکار است این که دانم گرچه پنهان گفته اند

با من و دلدار من غیر تو در مجلس مباد — مجلس ما را بغیر دفتر غم مونس مباد
چشم من با دو بس آتش نور روی او — در بود چشمی دگر بارش بجز نرگس مباد
مجلسی کز پرتو شمع رخش رخشان بود — غیر من پروانهٔ دلسوز آن مجلس مباد
قلب من در بوتهٔ آتش گدازان شد چو مس — کیمیایی کیمیای وصل او این مس مباد
وصل این بیزار نخواهد کس الا بسنه — چون بگفتا این سخن کس محرم مجلس مباد

ز تاب می چو خوی از روی گلستان بچکد — مدام ز نرگس تر آب ارغوان بچکد
ز عکس لب یاقوت رنگ او چه عجب — که خون شود دل لعل و غرق کان بچکد
ز رنگ و بوی ندانم گلاب یا عرق است — خوی که از رخ آن ماه گلستان بچکد

ز شرم عارض چون ماه او شکفت آذر — که آب ز آتش خورشید آسمان بچکد
بدان امید که مذاق او شود شیرین — ز ثبت عنبرش آب روان بچکد
تن نزار من از عشق او بجان زرد — گر ز بکات عرق آب زعفران بچکد
ز لطف و خوبی ببرم است اگر زود آرد — چو خوی ز سرش خون هزار جان بچکد
کمی که این من وصف آن نگار کند
زبان کمی من آید که آب ازان بچکد

ای من ز بند عشق تو یک روز رستمی — باقی عمر با دل خرم نشستمی
در چشم دلفریب تو دادی مدد مرا — بازار سحر جادوی بابل شکستمی
مستی غمزهٔ تو ز بس غمزه کار دم — خواهم بدان هوس که شب و روز رستمی
و ای چشم زلف تو ز پیچ و رنج خویش را — دیوانه وار بر تو زنجیر بستمی
گر سوی پای بوس تو بر تارک سیاه — بودی رهی بدیده سپر اندیستمی
لطفی که نیست کم از سوال خویش — تا تو بکام دل ای کاش هستمی
چون زنگ میگرفت لب شکرین تو
ای بکه که بجز این بنی می بر ستی

ای خنده زنان تپهٔ شربت شکر ریز — وی جلوه کنان زلف مشاطه پریز

خورشید شد از خجالت رخسار تو در خط
زان غالیه گون خط که کشیدی تو بر بر

شاید که بجز عمر گرامیت نخوانم
زان رو که نمی‌بینمت انیک بکند بر

شرح غم هجران تو چون در قلم آرم
همچون قلم از دل رودم دود بسر بر

خوناب دل از دیده چو بر چهره ببارم
گویی که گهر لعل مذاب است بزر بر

کرده سخن این بیت در خوشاب است
از گوش تو چون پسته چو حلقه است بدر بر

سنبل زلف تو چون از گل تر بر دارند
برقع شام ز رخسار سحر بر دارند

آفتاب رخ تو چون کند از جیب طلوع
عاشقان دیده ز دیدار قمر بر دارند

بالکه گوشه چنین تو روا باشد اگر
از سر کوی تو بی‌باده ز پی بر دارند

طاق ابروی تو چون در نظر آمد بس ازین
شاید ار اهل دل از قبله نظر بر دارند

عاشقانرا هوس عارض خوش و لب تست
تا مراد از گل و بادام شکر بر دارند

هر کجا پای نهی اهل نظر از سر شوق
بر سر خاک سر راه گذر بر دارند

چشم دریا صفتم چون ز غمت موج زند
بیم کی از ساحل او عقد گهر بر دارند

نکنند اهل یقین راز تو ای دوست جدا
دشمنان گر همه شمشیر و سپر بر دارند

هر که زان روز جدا داغ غم عشق ترا
از دل زار من خسته جگر بر دارند

یارب این بوی خوش از زلف دلارام منست
یا صبا هم نفس نفحه مشک ختنست

آفتاب رخ او در شکن زلف سیاه
همچو در سایه سنبل ورق نسترن است

گر شکر خنده آن پسته شیرین بود
بر همه معلوم توان کرد که او در دهن است

زآرزوی دهن تنگ ترا خاتم او
اشک من زان لب کمنهای عقیق یمنست

ماه رو یا دهن غنچه وش خوش سخنت
چون شکر خنده زنان پسته شکر شکنست

کرده در چاه زنخدان تو آغاز دلم
دستگیرم خم آن زلف چو مشکین رسنست

تا پدید آن همین پسته دندان ترا
چون صدف جوهری آکنده بدر عدنست

آب رویش همه از آتش محنت بر باد
زانکه از خاک کف پای تو سرافکنده است

سرور ملک فغان دولت دینی که درش
همچو درگاه حرم قبله هر مرد و زنست

آنکه تا بخت به درگاه حرم راه نبود
ور دوم احمد لطف او سبب غنا احمد حسنست

دلبری دارم رخ چون آفتاب خاوری
خیره گردد دیده از روشن رخ او در تجلی

آن رخ زیبا و چشم مست گاه دلبری
می‌نماید معجز عیسی و سحر سامری

مست بند از بر رخ عاشق که وقت ساوری
میکند جنبش بعد دستان کشتی گری

از پی چوگان زدن چون رخ سوی میدان کنند
عالمی را دل بسان گوی سرگردان کنند

چون میدان از برای گوی زدن جولان کنند
ای صبا قامت که زیر بار غم چوگان کنند

در تشهوار ازنبا گوشی [illegible] در تماشان گند
در قران نبی [illegible] شرب

ماه مهرافزای [illegible] ز دم در تنه ورات | دل نخواهد بز مرادی کان تب دل‌آزار ات
بنفش ان سرو ازادم کرکرپسند را | کریم اندر روضهٔ رضوان چنو طوبی کاست

فرخ دارم میل ان سروی سواد انی خرات
زلف دارم دلبرت جون افتاب خاوری

کوکسی کرملوید ماه بی اشباه را | دلبر شادی فزای مهوش غم کاه را
بازپوشاند رخسار همچون ماه را | لیکن دل پرده دنتواند بهشتی اه را

میرسد در سایهٔ حسن افتاب دلفزا
همچو خورشید فلک در خیل خوبان پروری

هم لب کرم فشانت رونق یاقوت برد | هم جفا نامه نوازخرابرویت برد
نرگس جادویت اب صنعت هاروت برد | من چه کویم کرچه ساننا اسایش تابوت برد

از برم دل ترک تازطرهٔ هندوت برد
ان سیاه از پرده لی اغاز کردانی کافری

همچو طوطی در سرای ان لب همچون شکر | تا بلی خواهی زدادی دل نمونوک کمر
بلدهیم جام جهان سرور کیم ابد بیر | من بدین سان بی زر واکس روبکان

باهمی بوکی ازرق برتوان خوردن اکر
دو نی مرکز تراندگشت مرا از پرپری



نشو امید از اقبال فرداتی زمین | سایه جون بر سر فکندت اقبال ملک وری
شاه دریادل کرم کربوی داودی | نامه ورشه پرسپه پرسیم وزر همچون نکین

باتو جون دارد دعا یت خسرو روی زمین
کردی شرین زمان باشد کنکش اوری

زتی من فاتی تونا دیدهٔ مسیح | بیزار خباتی تونشنیده مسیح
مرادست هجرانت غارتی نهاد | کل وکلشاتی تونا جیده مسیح
زهجرت شم گشت همچون هلال | مرو لرباتی تونا دیده مسیح
توخورشید کسنی ومن ذرهٔ وار | برون از سواتی تو کمرده مسیح
نکردست آتی بن سپهر مه | براز خاک پاتی تو در دیده مسیح

ا س

البنا

مرکه بیند رخ ان دلبر زیبایی را | کند مسیح ملامت من شیدایی را
جان زبان کرده دلم بر سر بازار عشش | وان زیان سود نمود این ال دوایی را
دلبر ازلف تو عیش دلم در زنا نوشت | برکوا جیا نکند قامت رسایی را
تا نیابد ز رفت شمع فلک پروانه | روشنایی نرمه کنبد مینایی را

زانکه ان خط سلسبیل حوشش کرده
لی کان نسخ کذاتت یا بیتی را



گلشن عزم نیستی خیل خیال او گرفت
تا بدو باز برم محنت تنهایی را

کشته بردم گر ندم غم دل بشکست
خود گشادی رخ دلبستن گویایی را

عشقت امروز دل ابن یمین بشکست
کی برد طاقت عشق تو شکیبایی را

خوش بهاریست بیا تا طرب از سر گیریم
جای در سایهٔ شمشاد و صنوبر گیریم

چون نسیم سحری تا من مستی از سر لطف
طرهٔ سنبل جعد سمن تر گیریم

ز دوستی رخ گلرنگ چشم صراحی ادیم
ور ز سر ذوق بدندان لب ساغر گیریم

پیش جام می اگر لاله ز خود لاف زند
خورده بر گیرد ازو چو ما نیز کم گیریم

حالیا در ره رندی قدمی خوش بزنیم
این ره ار نیک نباشد ره دیگر گیریم

کام دل از رخ دلبر نتوان یافت ولی
باده بر دست نهیم پی دلبر گیریم

عقل را بشکن ای ابن یمین تا نفسی
بکنیم جام از کف آن شکرشکن گیریم

مرا چو باد خراسان گذر کند بضمیر
ز خون دیده کنم همچو لاله برگ حریر

شبانم آتش دل بر فلک نه بازگشد
که یک شرر بود از شعله‌اش فلک اثیر

اگرچه بی رخ اصحابم و ز چرخ نفور
دلم که با غم اصحابم ار هزار نفیر

ولی شراب ز بادم رفیقت مدام
شراب خون دلست و ز باده‌ام ز زحیر

مرا که یک نفس از دوستان شود جدا
مرا که از رخ جانان تی بود گزیر

صورتی فلک انگند دور از شمایل
که بتعجیل تو ماند و آن که بتصویر

معتقد خیل طلب وصل دوستان کردیم
ولی حیله و کرامت نمی‌شود تقدیر

پیام ابن یمین ای نسیم باد صبا
بگوی تو بر سر آن یار لیک شبگیر

من ندیدم نشنیدم که بود در چینی
بجز بالای تو سروی و رخ نسرینی

خواب بسته او نزدان جو عقد گهرت
حد نقش جهر فروتی شده یعنی ...

با گل عارضت از جیب چمن بود
گه درکش ابو بلم یا منی یا سینی

وار زمانه ایام نزاید ب...
چون تو یاقوت لب تنگ کوثر شیرینی

با من حسن و ایام تو زین پس مکنید
نزنی بیل بروی و برو تیر بلای

تا دم شکسته اند در زلفت بطفیل
انگنی بر نفس ای دو شکن بر شکنی

کمی ای دوست بر پا تا که اهل
زانکه سر حلقهٔ عشاق نیابی چو منی

که کمین من ای ماه نگهدار سر بند
تا قبای بکنم مرغ تی پر سینی

تو شدی یوسف مصری دل ابن یمین
گشت یعقوب صفت سال محنت

دوری ز پای تو تا بنات اناظر
چشم ده و دیده در ز رخسار تو ای بدر منیر

از غم عارض چون شیر و لب چون شکرش
دل گداخت تن بر شکر اندر شیر

ناوک غمزه خون ریز زن بر دل من / نیست محتاج کمان گوشه ابروت به تیر
مست رخسار من از عشق تو در خون جگر / همچو لاله به تیغ غرقه شده برگ زریر
گفتی ای دوست دلم بسته زنجیر تو شد / گفت دیوانه همان به که بود در زنجیر
دلم از حلقه زلفت نرود بار دگر / کی تواند که رود پای فرو رفته به قیر
جان فدای کنم اما نبود باز پست / هر که در بند سر زلف بتان گشت اسیر
خواهم ای دوست که جان بر تو فشانم روزی / لیک ترسم نپذیری که متاعیست حقیر
گر گنه کرد که شد این مین بنده تو / تو بزرگی کن و بر بنده خود خورده مگیر

جانان رخ خوب بهار سمایی / عالم بکمال خود بیارایی
از روی چو ماه تو صبوری / ممکن نبود مرا مفر مایی
یا مهر خود از دلم برون بر / یا از در من بمهر باز آیی
یا جان بتان او وارهانم / یا بر دل زار من ببخشایی
با من بوفا ببند عهدی / وین بسته در امید بگشایی
چون دست نمی رسد که یابم / کام دل از آن لب شکرخایی
آخر چه شود که سر درآیی / تا از گل جان سیر بیایی
بس گلا بمین عشق رویت / گفتنت بمرور روز مرجایی
گاهی دل بمداوست بگیری
ای جان ز تنگ برد آیی

ای رخ گلگونت چون خرم بهاری / چشم من از عکس رویت لاله زاری
قد تو در چشم من گویی چه سانیست / راستست چون سرو سهی در جویباری
دانه ... نباکوشش خو بیست / زهره گویی هست مرا گوش واری
از رخت با گل صبا میلفت روزی / گل برآمد سرخ همچون شرمساری
تا گل رویت بباغ حسن دیدیم / در دلم افتاد از آن گل خارخاری
آهوانه چشم مست شیرگیرت / میکند در مرغزار جان شکاری
شب با دیم نسیم صبحگاهی / کی بمن زلفت بیابد گذاری
در میان بحر عشقت غرقه گشتم / دست گیرم باش تا یابم کناری
برکنار از خون دیده رو ... / تا ز دستم شد چنان زیبا نگاری
می شد این عمر با در دو میکیت
دو ختر و بوستی باده یادگاری

من از آن حلقه زلفش ملی دارم او از غم / مرا در عشق او هشتاد ایم فرق از غم
خیالش را توان دیدن بخواب اما کا ... / جو ابر دیده می آید مرا ... خواب ...
دل غمگین من دارد هوای لعل شکرش / چرا دارد که نزهاند ... از غم شرا
بکام خواست معشوق ... / ولی گر سرفرود آرم دلی دارم کباب از غم
نگارین من از سنبل چو چوگان ... بر گل / هیبان گوی می افتد دلم در اضطراب از غم

صبا از چین زلف اینچنین گر بچین آرد / درون نافه خون گردد [illegible]
بجنبا چون کند دلبر خضاب آن دست نگارین را / کند این چنین حسن گلگون دل خضاب از غم

زلف دلبر گیرم امشب تا سحر / کام دلبر گیرم امشب تا سحر
رغم ناصح پیش عقل خویش را / با تو ساغر گیرم امشب
مردم از دست تو ای ماه چگل / جام دیگر گیرم امشب
ماه تابان از عرق گر نیستی / شکّر گیرم امشب
صحبت آتش در دلم زد شمع وار / سوزش از سر گیرم امشب
همچو موسی از تجلی [illegible] / آتش دیگر گیرم امشب
گر کشی خواهم که بی این مین / زلف دلبر گیرم امشب

وای از دم ای [illegible] دل که برم / که برد دین از روش مردمی [illegible]
وی که با تو نشینم حدیث عشق کنم / همان دست اگر پست ساحلی ز جهانم
حدیث شکر میگرفت از آن پس [illegible] / [illegible] اگر دور [illegible]
غلام آن رخ خرم که چون نقاب کشایم / بیا در روی تو نماید میان فصل خزانم
مرا امید کنار از تو بود ولیک [illegible] / دوا کردی در سر [illegible] گل نیایم

ز تیر غمزه خون ز پا بر دی تو کمانت / چو تیر خاک نشینم خمیده قد چو کمانم
برفت نقد روانم ز دست سود نکردم / نگاه کن که بسودای تو چه مایه زیانم
تو شاه جمله تابانی و من گدای [illegible] / کرم بلطف نکو که نسبتی [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز بند عشق تو دل را چو نیست [illegible] کشایش / ببستان ای چنین جمله بر غربت ایم
کو مرا ای لب شکرینت طوطی جانم / ز بندان قفس سر گرفته باز هایم

ای رخ خوبت چو گل حسن آرائی دگر / ای لب لعل تو چون مل طرب افزائی دگر
مرا دل داد از سر کوی تو باز / زانکه زلف تو خوش شود جانی دگر
گر تو بر چشم [illegible] از سر گشایی [illegible] / بشنو دیگر بهم تا بنهی پا [illegible]
در سر زلف چو زنجیر تو او نیست دلم / عقل گفتش گر زدی دست سودائی دگر
گفت کان پلپله شایسته دست خوب [illegible] / گو چون عاشق دیوانه شیدائی دگر
دشمن گفت که از دست غنی [illegible] / گفتم این تیر بهم بر سپر غمهای دگر
حرف [illegible] لب شیرین تو گفت [illegible]
عقل گفتش نبود چون تو شکر خای دگر

عاشقان تا زکند غم عشقت ترسند / دل محنت زده بر جان بلاکش [illegible]

کاه ربا

ای دلانی که گرفتار خم زلف تواند — تا قیامت ز پریشانی سودا زهند
بندگانی که گذشتند ز حرمت از اویی — هر یک از راه شرف غیرت صد باشهند
نظرم بر مه مهرت شب و روز ولیک — مه مهر تو که در سایه طرف کلهند
من چو یعقوبم و جان و دل من یوسف وار — از که سیب زنخدان تو در چاه بکهند
لعل دربار ترا خاصیت مهر گیاست — ورنه عشاق چرا در طلبت همچو گهند
نرم آهسته بیا بر گذر ای سرو روان — که بزیر قدمت شیفتگان خاک رهند
من از آن چشمه حیوان خط خضر و شست — منع منیم و قوی بی لب و کهند
گفتمش کز تو مرا پرسش گناری طلبت — گفت نشنیده‌ای خود و بیگس نهند
من مفلس چو کنم کز غمش بار فراق — چون بلا تنها رسید وصل که باستلهند

سوختن دل ای مین نغش دور ترند
ان دو جادو که بغمزه دو بلاتی سهند

ای فروغ رخت آتش زده در خرمن ماه — خوش چون لب جان بر در تو روح الله
تو سهی سروی اگر سرو سهی پست مگر — تو دو صنعت متی از ما دبر افراخت کلاه
تو سر آینه رخسار ترا از زنگ سپید — ورنه مردم فلک به کشتم از جور تو آه
زاهدان عشق تو هم گر زکند تی شرمند — من آنم که کنم تو بدازین گونه گنه
در خم زلف تو گرامی دل نیست عجب — باد دیرون نبرد از شکن زلف تو راه

هندوی زلف تو چون دست تطاول بگشاد — جز تحمل چه توان کرد بلاهای سیاه
گریم از آتش دل آتش کسی مرتز نم — بدکنم اشک روان ز تیغ آتشین زباه
گفت پیش رقیبان منکر رخ من — که ازین کار شود حال تو ناگاه تباه
چون کنم این همین کشته عشق رخ تست — دریغ کشته سوی جان گذاری دو سپکاه

تا سنبل سیراب تو بر لاله رکین شد — خورشید تو گستی که گمر زیر زره شد
مسکین دل آدم هدف تیر بلا گشت — ان دم که کمان خم ابروت بره شد
احرام طواف سر کوی تو گرفتیم — چون ابروی تو قبله جان گره شد
چشمت ز کمان خم ابروی تو تیری — بگشاد که گوش برآوازه زه شد
گفتم صفت زلف چو جیم تو ترا گر — خود رای زبانها صفت از عجز گره شد
با چشم تو دل برد و خود باخت ولکن — جان در گرو چشم تو بسیار فره شد
در آرزوی سیب زنخدان تو اشکم — چون آب روان در رخسار چو به شد

باکر یه بادو دل امین باش
زین باب وسعی از کس متعال تو به شد

ای خم زلف تو چون حلقه جیم — دهن تنگ تو چون دیده میم
جیم زلف آمد بر حسن تو دال — دل شد نقطه آن حلقه جیم

شکل ابروی تو نونیست ز مشک　　حرف دندان تو سینیست ز سیم
من تو سرو و جو لام و الف نیم　　زود تر لام الفی بوک شو بیم
از دلم سوسن تن تو تش بیرون　　آنکه چشمان ترا کرد سقیم
دلم از مار سر زلف تو باز　　چیست در پای تو افتاده سلیم
روح بخشید بو مسیحا سحری　　کاید از خاک در دوست نسیم
ای رقیبان چه تدارک که مرا　　بره افتاد ولی سد عظیم

بسنو رفت دلا از م غش
در دل این مینی ماند مقیم

ای ز سنبل سایبان بر آفتاب انداخته　　رایت شاهی رخت ملک بر انداخته
گر زنی یکدم ز میدان غمت گوی بخت　　چشم خون ریزت دو سینه بر پا انداخته
بر بنا گوش چو کافور خط مشکین فلان　　چون شب قدر است در روز عید با هم ساخته
بر سپهر دلبری تا مهر رخسارت نتافت　　ز آتش مهرت شدم چون ماه نو گداخته
تا کی از هجران دمی همچون زبانم گشته لال　　از وصال خود چو خلقم یک زمان سودا ساخته
روی سوی طاق ابروی تو دارم فرض نماز　　تا بگویندم که یست و قبله دانشناخته

طوطی جان در سوای شکر مکون تو
طوق عشق افکنده در گردن و سیمان ساخته

برچیا عشق تو هر کس که چو ما بی دین　　در قمار از دو و افتاده جان در باخته

بر بیاض مه سواد و خط عنبر سایش بین　　بر گل سوری طراز سنبل عالی بین
خسرو ملک ملاحت آن لب شیرین لبت　　بر سر منشور حسن بر روی حوری بین
گر نظر کرسی کشای چشم در بینا　　کسوت لطف الی استبرق تاش بین
ای دل از تلخی جو دارو مکن ابرو ترش　　چون الف سیان جان شرین بیاش بین
در ندیدی شاخ سنبل بر نشان در ی　　قد چون سپر روان زلف ستر تاش بین
خضر اخوانی که یابی در لب آب حیوة　　شهد طوطی بکر و شکر لو باش بین
ای که بندم دمی یک ره بگوشش سرگذر　　تا مرا معذور داری عارض بیاش بین
گفتمش جانی بر سجا تو سودائی کنم　　خنده زد بر من لطیفه گفت کاین ا

میبوز و خون دل از با مین بکوشش
ور زمین باور نداری سرخی لبش بین

در پیش داشتم هوس بسر بدست　　اکنون ز عین دارم از دو اثر بدست
کوئی که چشم غیرت ایام خفته بود　　کان گنج او فتاد جان نخیر بدست
بادش بود از کف ایام خفته بود　　دارد بباد دو کار روی اکنون که بدست
ای جان بر گزین لب بی کو بی تو دل　　وارد وسیف نا اذا که بدست

جان در خطر است از فراق تو — اری نیامدست که بر تو خطر بدست

از چهره در سوای تو زردی زنم و رنگ — جانی که رفت باز نیاید بدست چپ

گوید بطعنه با دل من هرشبی فلک — بیهوده هرچه که نیاید فرو بدست

صد بار اگر نبات برآید ز خاک من — یکدم نیامدم چو تو شاخ شکر بدست

جان بزل کرد این مسکین در هوای تو — عیشم کمی نداشت فرو سمعر بدست

از توام آرزوی بوس و کنارست هنوز — که گلستان تو بی زحمت خارست هنوز

چون جهانی ز پی حسن تو بشتند چرا — در سر زلفش جادوت چه کارست هنوز

مبر شکست نعیم خال سرکوی ترا — بر دل نازکت از بنده غبارست هنوز

در خزان عشق تا دل اما حشم — در هوای گل تو ابر بهارست هنوز

دادم از خون جگر چهره بر آتش گلنار — وین عجب بلبل م سوی نگارست هنوز

دست شستیم ز جان از سر کویت شکل — تا با خود کشیم اول کارست هنوز

تا بناگوش کشی زابروی مشکین کمان — که دل از ناوک چشم تو فکارست هنوز

از نسیم سر کوی دوشش خبر پرسیدم — از دل گم شده کاین یاد بیارست هنوز

گفت خیز باز کن از صحبت دل این مسکین

کو بران جان جهان عاشق زارست هنوز

فروغ مهر رویت که هست ازین عیار — بزیب چشم مستش کو دو جهان بنهار

نسیم جان فزایش که مسیح وار آرد — سوی کشتگان هجران بوصال جان بشارت

که دهد بجای خالی ز سر خاک ما گل تر — چو کند مزار ما را مهربان زیارت

اگر از بهار حسنش بمن رسید گلی نو — عجب ار کسی دراز سر که خزان غارت

خط و غبار است و در ساده چشم ز حق — که ندید کس خبر از خطش شنیده اشارت

ز سرشک تر خوابجمت نیاید مبر شاید — که کسی میان طوفان ندهد نشان عمارت

چنین ز پایش بهمه روی سر نتابد — چو آشکار دوش کند و نهان اشارت

زلف مشکین تو بر طرف بناگوش چو سیم — سپه چون برسپید از سنبل تر طفل یتیم

من بجز جوهر فرد تو گر باشش دهنت — درج یاقوت ندیدم صدف در یتیم

در جهان نیست کسی را بجز از نرگس مست — نسخه غمزه جادوی تو اما سقیم

تا چه فرخنده وجودی که چو موجود شدی — مادر دهر شد از مثل تو فرزند عقیم

زان حلاوت که لب لعل شکربار ترا است — نبود بهره مرا گر بود ذوق سلیم

ای نسیم سر زلفت دم جان بخش مسیح — وی بناگوش چو سیمت ید بیضای کلیم

باشارات غم عشق تو نزد دل ما — هست قانون خرد راست حدیث قدیم

چون ز خاک سر کوی تو صفا یافتم — چه نهم روی بره چه کنم اکنون حطیم

زنده گردد سوی یار دگران میمی

گر بناگوش کند زاندم جانبخش نسیم

ای ترک یغمایی نگر کز لعل یغمایی برد — وای زلف لیلی از آن جز بی کران جانها برد

هر صبحدم باد صبا از زلف مشکل بی نشان — از دلنشینی شوق او هوش از دل برد

بادی که وقت صبحدم از خاک کویش می برد — حقا که در جان پروری آب مسیحا می برد

از خواب مستی صبحدم چون سر برآرد ماه رو — خورشید تابان از رخش نور تجلی می برد

معشوق سیم اندام من در ناز گر جلوه ها — لیکن دل عشاق را اندیشه صد جا می برد

چشم وی از سر گوشه لطف صد دل برده — چشم بد از روی دور باد کز زیبایی می برد

تا که بیا از رخش نقد روان کرده زبان — زین سان که بار لعل شیرین دل سودا می برد

گفتی بر او اندیشی کو ست بیش ناز — ای ... خوبرویی تا ... یا سیر

گفتم بده کابن بیش جان تحفه می آرد به تو
خندید و گفت از بحر دی قطره بدریا می برد

اب حسرت لب لب گل که تو داری — حسرت نوشت لب دهان که تو داری

در نظم آفتاب سایه نشینیت — زیر کلاه روی دلستان که تو داری

بسته دهن بسته زبان بود که بگذارد — چرخ شیرین زبان که تو داری

ما را دیوانه ما است شیرینی — در نازکی جو بیان که تو داری

آنکه خواند صوفیان بگذر آتش — راست بگویم که چیست آنکه تو داری

با تو خانم که در دنیا فاش و تو — موی شکسته فران میان که تو داری

این بر من که گیرم در قیمت — هست نی سودای ما روان که تو داری

این بین با جمیز خاک نشین کرد — از کرشمه ابروی چون کمان که تو داری

بی تو ای جان و جهان کار من از دست برفت — دل شیدا ز برم تا بتو سویت برفت

عقل آمد که بفرم که از شادی لیک — چون هوا دید مشتاق نشیت برفت

سنبل زلف تو چون سلسله جنبانید دور — سودا از جان دل سوداز ده پی به برفت

دل اسیر خم ابروی کمان پیکر تست — جادوئی پست کنون تیر جوان پی برفت

تا تو در تن رستی و تن من اشت مقام — اوهم اندر عقبت از سر شوق سر برفت

گفتم از عشق تو نیز ... — هر که هشیار در آمد بر ما مست برفت

ای ... بر صفت ماهی بر خاک ... — زانکه ماهی چو دیم آمده از شست برفت

دست ... لکاران من
چشم بد تا که رساندش که از دست برفت

تا رشته نازنین دلدار شد — بی رخش نور و نوام از کار شد

برسر ... ماند خنک — خنک گشت آه زیر و زار شد

اب چشم ... دل کرد آشکار — تا ز چشم مردم اسرار شد

تا سواد چشم و زلف بر رخش — در دماغ این دل افگار شد

پیش از آن کز غمزه غماز گشت / بسته آن طرّهٔ طرّار شد
گشت گیرا آن گل بی‌خار غم / صیت حسنش چون نسیم گلزار شد
عکس رویش چون بر چشمم فتاد / چشم من چون ابر گوهربار شد
بس که چشمش خلق را بیمار کرد / عاقبت او نیز هم بیمار شد
کی بود یارب که گویند آن صنم / همچو روی خود دیگر گردار شد
از لبش ابن یمین گوید سخن / همچو طوطی زان شکر گفتار شد

ساقی قدحی می که دوست صفایی / وز آن مطلب سوی طرب راه نمایی
می در همه وقتی خوش و خوشتر ز تماشایی / کز بلبل گل نغمه چمن کی نوایی
در جام طلب زن می نایاب گرگونی / آبیست چو آبی و هوایی و ضیایی
رخساره بسرخی کند همچو گل زری / در باده لعل ار نکنی گاه ربایی
می چیست لطیفی بصفا راحت روحی / در ملت عقل شی کاو روایی
در دور فلک رحمت و عز رز مبست / از کار دل غمزده کان بند گشایی
باده خور رز تازه کن عهد مودت / کز مادر ایام ندیدیم وفایی
در دل کسی می‌ورزی مودت است / در سر بز از باده مبادا تن سودایی
رندی کن و ما زاهد و دل خلق بریایی / زاهد چه بود بهره ز زرق و ریایی
گر تیره شد از زنگ غمت آینهٔ دل / چون باده روشن شود زنگ زدایی

عتیق

از محنت ایام دل ابن یمین را / دردیست که از باده بجز نیست دوایی

تا دیده به چشم تو فتاده در آفاق / با من نفسی بی غم دل بر لب عشاق
مشتاق توام جنت غم بهره دو دارد / دریاب که شد طاقتم از غم طاقت مشتاق
در دل اکنون لب لعل تو داکن / در جان چو رسید زهر هجر تو کی است ز تریاق
وا سپر هوسم هست که با چون تو نگاری / کز غایت لطفت بدلی نیست در آفاق
نوشم دو پیسی خبر من و خبر تو دگری نه / ای گوش من بنی سان نه بیشتر اتفاق
باد فنر از جنت تیغ شوال اشد / تا عصمت و تقوی تنهی بطرف طاق
چون چشم فرو بست و چو رخسار زرد / در نظر چون خون کبوتر شده براق
بر زنگ کف ابن یمین زان قدحی ای / ای سرو سهی قامت گلروی پسماق
منم ابن یمینم شاعر مشهور بر دیگر / نه زاهد سالوسم و نه صوفی زرّاق

بویی که ز چین سر زلفت بمن آید / خوشتر ز دم نافهٔ مشک ختن آید
جز قامت رعنای تو بالا ننماید / سروی که از او بوی گل و یاسمن آید
سیکن لب شیرین تو چون در نظر آرم / در دیدهٔ غم دیده عتیق یمن آید
با که شکر از وصف لب لعل تو گویم / آتش خوشی شمنم در دهن آید

در پات سر افکنم شود سرو چو کس / گر قد چو شمشاد تو سوی چمن آید
ای دل به لب از چاه زنخدان تو جانم / گر دامنش آن زلف تو مشکین رسن آید
باد از صفت روی تو با آب بگردد / چون زلف تو سر تا قدم اندر شکن آید
بر آتش از آن دم آب نشاند / بادی که ز خاک سر کویت به من آید
امید دل این مسکین درویش خیالات / چون یوسف مصری که به بیت الحزن آید

یارب آن نیست که خندان چو شکر گفتار است / وان چو سلطنت شمایل چه قد و رفتار است
زهره شد ماه شب چارده را حلقه بگوش / یا بناگوشش چو سیم که چو مشهور است
بس که در باغ گل از حسرت او خار شکست / تا پدید آمد گل عارض او بیمار است
دوست کاکل زلف خوش کاکلش جان آسال / سنبل غالیه بوی ورق گلنار است
بسته را از خنده غنچه خندانش ولیک / تیغ خونریز دگر تیغ آن زنگار است
نرگسش خون دلم خورد و از وی دریغ / شربتش چون ندهم خاطر چنین بیمار است
دل نیارم که نگه دارم از آن جان و جهان / زانکه پیوسته دلم در پی آن دلدار است
هر که در صورت او بنگرد و جان ندهد / آدمی نیست بتی صورتی از دیوار است
در جهان ز این مسکین صفت لبش که شنید / آفرین کرده بر و گفت شکر گفتار است

ای نکوئی رخ تو برده ز خورشید گرو / گشت طاق خم ابروی تو حجت نو

کو شب ار زلف شناسد بیقین گر بود / طره چهره تو مایه ده ظلمت و نور
گر چو پروانه زنم سوخت رقیب دست / چون زمین کشمع رفت از نگه دیر تو
کو کمین شور و کمی گوه تجلی فر ماه / کر رسید پت بکام از لب شیرین چو شکر
بر که پستی زمین در بیت اشکم بود / کم اتی اشک ستی کن کرم مدد
ز سرکشی تو گر در چشم من آیی در دو / در دوم چشم منی از نظرم دور مرو
کو تو خون دل من گفت خواهی بهوس / من نگه دیده کنم از بهر تو نشش بیرون شو
کمش سینه چو گندم ز غنت ... قم / گفت گر زلفش گویید که بر ما بدو
دانه مهر تو گشت این مسکین دل تنگ / دانش از دیده می داد غم اندر بدرو

بیا ماه رو یا شکر لب نگار را / گشایش ده از بند غم جان ما را
صبا گر رساند بمن بوی وصلت / دهم جان بشکرانه باد صبا را
گرم سرمه از خاک پای تو باشد / نیارم بچشم اندرون توتیا را
نمای تو نگه خط و مرو و جشت / کوامی دستدای بسر صد بلا را
گنبد ایشان نکو کار با من / لائی آرام شهود ا پیکار را
من دگر به از این پس چو دلبر / نکوانه خوبی ابروی هوا را
وفا جستم از روی زیبی سی باطل / چه دانند خوبان طریق وفا را
ز لولی خود از مسکین چه داند / نداند شاهان ز ره گرگ گدا را

بدان ای محتسب یکبار دیگر / که من زهدی گرفتم باز از سر
ز وصل دلبرم دوری سیکن / گزیرم نیست تا دانی ز دلبر
هران جائی که جانانی ندارد / بود آب حیوة او مکرر
ولی اندر صفا صادق چو صبحست / که دارد نور مهر او را منور
تو خواهی کز کرم خواهی سلامم / نخواهم جز رخش مرآت دیگر
بحق آنکه سوی راهیست روشن / من اینها که دارم تا بمحشر
چه خوش باشد ز سیم دست ساقی / ستی رنگین تر از یاقوت احمر
پری رویی که نقل این مین را / ز حسن و لب بها دادم شکر

عشق تو گر ز ضلال دل ما پیت ارشاد / ما را توئی ز هر دو جهان غایت مراد
ما عشق تو مبدای فطرت گزیده / وز بهر روح ساخته او توش معاد
گر لمکر و شس از تو جدائی کند مرا / لا ینقص المحبة بالبعد والبعاد
دور از حالت آتش هزار سپوزدم / بگیرد سوای کوی تو هر ذره از باد
بحرت دشکار و لیکن نه اشکار / نقش دهان تنگ تو چون قار دریاد
حرف نوع رو سپس حسن تو اید کلوده / ان لحظ ما رعایت اخلاص انکار

رحمی کن ای نگار که درگذشت از عمر
جز گشت فی بیش ز روی اندر که هاد

ای دل ز رخ ماه و دو زلف [illegible] / از دشمنان چه باک که باشند با عناد
این جز پا ماند تو خواهم نخواهم [illegible] / گر زوال گرد [illegible] هر چه باد باد

نگارا قوم آن دادم که گر بردم ز اغیاران / ز راه لطف و دلجویی دواتی ازو یاران
کنم دنیا و دین بر دو هوای خال های تو / چه وزن ارد کلاه جای که پر بخشند تاتاران
گر آن خال سر کویت برد باد صبا روزی / برد در مشک چین آتش بریزد آب عطاران
پریشانی زلف خود بپرس الا رحمانی / که احوال شب تیره نداند کس چو بیماران
ببازار غم عشقت دلم تا گشت سودائی / ز من نقد روان بردی نظر همچو طراران
نگارا چون دوا داری که من شوخت ارائی / چرا اندر ترک تا زاید بریزد خون هشیاران
ز تاب آتش عشقت شدم با حال بی کیبانی / سواد ار تو ام افزون ریزاب سحاب داران
گناهم نیست جز عشقت و دم زنی چند گه باشد / کند روز جزا دوش [illegible] کناران

مرا ای دوست در عشقت چه باک از طعنه دشمن
چو گشت این بنی عزة کجا اندیشه بار ؟

دل بزنجیر سر زلف تو دربستم باز / من دیوانه ز بند خرد رستم باز
مطلب عیش من کز عشق تو قدحی / بهوس خوردم چون چشم خوشت مستم باز
مستی و عاشقی من همه روزی نیست / من درین کوی بسی بوده ام و هستم باز

عاشقان دل برده و گرفتار غمت بود بجهد
دل به ما کردم دگر باره دستی گسستم باز

هم چو چشمان تو بیمار از آنم که به دل
دل سودای سر زلف تو پیوستم باز

بارها مار سر زلف تو خسته است مرا
وقت تریاق لب تست که نو خستم باز

تا شدی در دلم ای راحت جان صدر نشین
در دل بر مه خوبان جهان بستم باز

هوس روی زیبای تو چون این بین
بر سر آتش سودای تو بنشستم باز

ای خم ابروی تو قبلهٔ اصحاب نیاز
خوش ترا می نبرد اصل دل از صدق نماز

عشق و خوبی من و تست مثل اکنون تو
نو شد از عهد کهن قصهٔ محمود و ایاز

مه ز بس حیرت چیست ... ز لب
بر رخش کی بنود عکس خط خطه جواز

زلف خم در خم زنجیر وشت دانی چیست
حلقهٔ شهپر بط و شکن چنگل باز

با تو بنشینم و زلفت نپسندد دوری
پیش خلقان جهان قصهٔ ما کرد دراز

یک شکنت گر زلف تو غماز بود
مشکل هرگز شود آنکه نهان دارد راز

دل ز زنجیر سر زلف تو ام دست برید
عمر بس کوته و این آرزوی نهمت دراز

با امیدی که بیابم ز تو پروانهٔ وصل
تن از آتش دل شمع صفت یافت گداز

گردد ای بلبل ... این مین
در فردوس بویش شود از لطف ترا باز

نگارینا بنام ایزد توی داری و رخساری
چو بر فرق سهی سروی شکفته تازه گلزاری

مرا خورشید عشق تو چو بر دل سایه گستر شد
فرو بارید گران جانی چو ذره شد سبکباری

نگردیدی را دل از دنیا و عقبی بارها وا آرد
دل آشفته حال من ندارد جز غمت یاری

تو بلبل از سر مستی گرفتم بر گلستانی
فرو دارد ز هجر رخسارت گشتم گلی خاری

دلم مسکین یا حسرت کی خوردی خونها از
الا لعل ترا دیدم ز خون دل نشانی داری

دل گفتم که خون خود ز لعلش خواهم گرچه
نخواهد گرچشم بیمارش و میخواهی ز بیماری

چه گویم از قطاول های زلفت کی تا او
چه گویم که نشود پریشان کار طراری

دلم را در فشانه افکند چشمت این خیز آید
صلاح از کجا آید ز مستی ... کاری

نگویی را اگر رغبت تبسم ... نماید
گرفت این دین ز تعلیم تو زناری

یک قدح می دو جهان زر ارزد
بوی مغزی خوش ... ارزد

رنگ صباغ اگر بسیم خرند
صبغة الله نیز زر ارزد

طایر روح را بپاز از راح
پر و بالی که بال پر ارزد

باده ... از لعل ... روی
که بعد جانش یک نظر ارزد

رنگ ... زیبته انگشش
به ز فواره ها شکر ارزد

وانکه آب حیوة با لب او
کمتر از خاک ره گذر ارزد

بر ... گفتمش بوسی
از حقیقت بعد گهر ارزد

گفت بوسی و جان این میبن
گفتم ایا مدین قدر ارزد

گفت کریم کیمیا دولت یافت — افزاید جان منتظر ا رز د

تا نقاب از روی شهرآرای خود برداشتی — صورت جان در خیال اهل دل بنگاشتی
نوبت شاهی بزن در ملک خوبی بعد از این — رایت حسن از زمین بر آسمان افراشتی
نه خلاف این باشد رعیت شاه را — دل که بردی شحنهٔ از عشق خود بگماشتی
زان دو سیمین نخل ای بر من نشسته جگر — تا نباید دادنت آتش رشک انباشتی
غرق خونم چون گل و همچون بنفشه — تا تو در گلزار چمن خود بنفشه کاشتی
ای سبک از جهان این سرگرانی تا بکی — طاقت جنگت ندارم آشتی کن آشتی
گر تو باز ای سبلت از من نه بینی جز وفا — گرچه وقت جنگ جای آشتی نگذاشتی
یاد میداری که در مستی حسن از بس غرور — خون ما ای رهزنی جرعه می پنداشتی
عاشقان از ناامیدی همچو زلفت در کمند — تا تو بی موجب کمی از ما نمی انگاشتی

سوگوار

جان بکیشم در نیاید ور زه شربت خواهدی — خوشتر از جان هم ندارم ورنه همت خواهدی
جان ندارد در میغ و زیی بی ثبات اهل جهان — ورنه ای جانا جان جانان جانت خواهدی
چون خلق عالم آن گشتی مصور یکسری — از لطافت الله آن یکسر روانت خواهدی
ای چراغ جان اگر پروانه دادی حسن تو — در شبستان صفا شمع روانت خواهدی
پاک پیرو از شرم قدت گر بگل بستی — در سر هم گشتی که سر از بوستانت خواهدی

گر نبودی چون مه آسمان ستیغ — روی آن دل‌انگیز که با ماه آسمانت خواهدی
چون ملک دادی جگر کردم کباب از بهر تو — سر فرو نارای و گرنه میهمانت خواهدی
جان طلب کردی از این مسکین دل — کردی تسلیم ماه مهربانت خواهدی

نرگس مست تو دارد سوسن خوش منور زد — سنبل زلفت را پیچ و تاب معنبر زد
لاله گر کردار نقش من از آن هم که ترا — برگ نیلوفر تر سر زد از آب معنبر زد
ساخت اکسیر غم عشق تو زر از رخ من — مست چشم من از آن چشمه سیماب منور زد
سوخت از مهر رخت همچو قصب سیم — بر من از روی تو تا تافته مهتاب منور زد
گرچه سر چون گرد او بود بیالود چشم — دارم از شوق لبت وجه عنایت معنبر زد
روی پنهان مکن از مردم چشم من وا — مست طفلی که ندید است اثر خوابی منور زد
چون دل این مسکین همچو کبوتر بطپید
حلقش از زلف تو در حلقه معنبر زد

زلف مشکین بر بناگوش چو سیم افکنده — از بنفشه بر سمن صد حلقه جیم افکنده
زان مسلسل خون چکاند این تو آب از حسد — زان فاسینی که اندر عین میم افکنده
بر گذرگاه صبا بگشاده بندی ز زلف — در جهان از عنبر سارا نسیم افکنده
تا نمودی رسته گوهر ز لعل آبدار — در صدف‌ها از فروغ در یتیم افکنده

چون میان مو بهر هیچست بی سر و پا اید   جسم و جانم بس نحیف و بس سقیم افکنده
ای مسیحا دم قدم افکنده از نیم رخ   پرسشی کن چون تو هم زبیمار کلیم افکنده
لطف کن باری ز تریاق لبم دوستی   تا به سکین چون بر من تو قلب سلیم افکنده
تا کرمی ای دل نه در چین زلف او قرار   خویش را در شور شری عظیم افکنده
در دل این بی مهر رخ چون ماه او   نشتری کانست کز عهد قدیم افکنده

تعالی الله چه رویست آن که دارد گل تمنایش   ندیده چون خیال او کسی در خواب اندر
تماشاگاه جانها را بباغ حسن او صانع   بلطف چشمه حیوان نبات انگیخت انگیز
ز نقش دریای حسن او که چون موجی بر انگیزد   شود بر ساحلش پیدا ز هر سو توده عنبر
دمادم چشم بیمارت نه خون منخورد و دیگر   ازان هر لحظه بیمار پیش آید بنظر خوشتر
گدای کوی آن مهوش شاهی کرده   اگر بخشش نهد بر سر ز خاک پای او افسر
خلاف وعده پیمان کردی نگارا نیاید   خلاف تو خود دانی که هرگز نیاید
بیا بر چشم من بنشین که تا هر لحظه بر پایت   فشاندم مردم چشم هزاران دانه گوهر
اگر این بیدلی روزی ز خلوت یابد بوی شد
نسیم زلف تو گردد جهانی را بدو رهبر

مرا ز عشق تو گر شادی بجان نرسید   تو شاد باش که غم بعاشقان نرسد

روا مدار که بیمار لعل چون شکرت   ز پا در آید و دستش بپای زوان نرسد
بیان طره تو کردی ولیک دل   ز بس مشوش و آشفته بدان نرسد
هزار جان بلبغ کردن بر زبان دارد   بگرد آن رخ جانبخش بی نشان نرسد
نشان قد تو خود راست می نگذارد   بسا ... که بسرو تو بوستان نرسد
بیا و کار ز من جان بگیر و خود بگیر   که دست عاشق بیچاره جز بجان نرسد
لب تو آب ده عمر جاودانست ولیک   چه سود چون بکسی عمر جاودان نرسد
بکار سر زلفت من بکام چون مرگ   بکام ازان دهن تنگ جز زبان نرسد
بر کوی این بی مسکین ... ره   ترا که پای ز رفعت بر آستان نرسد

خیال روی تو هر شب بخواب میبینیم   خیال نیست که بی شب آفتاب میبینیم
فروغ روی تو چشم در آب ... خوش   چه بخود بیست که آتش در آب میبینیم
ز تاب زلف تو جانم ... تاب   ... در سر زلف تو تاب میبینیم
زکوة حسن بده چون نصاب از آن ...   بحکم شرع زکوة از نصاب میجوییم
بیا و بر لب من لب که جان بلب ...   بلب رسید جانم ز اشتیاب ...
... زلف چو ... رسید ...   نسیم زلف تو از مشک ناب میجوییم
بوعده تو امید وصال میدارم
منم که آب حیات از سراب میجویم

وجه حسن تو دل را به صبر فرمودم / سحر نگر که فراغ از خراب میمودیم
مرا که این نفس جز نیست دولت وصل / ورا از روی خیال تو خواب میمودیم

ساقیا خیز که گل عزم چمن دارد باز / کو بهر کام دل اندر قدح جام انداز
مرغ جان را بده از می پر و بالی که کند / در هوای گل سیراب چو بلبل پرواز
صحدم نغمهٔ بلبل شنوا از طرف چمن / بتماشای گلت میبدهد از باغ آواز
وقت آنست که بر گل و رخ روز نسیم / جام گیر دوران در عقب شیخ نماز
زاهدا لطف مزن بر من و رندیم از آنک / مسجد و میکده یکسانست بر اهل نیاز
من سودای غم عشق بر این پایهٔ مرا / تو سخن خواه حقیقت شمر و خواه مجاز
آرزو می کندم با تو بخلوت سخنی / کار من جلد نیاز و تو همه در در ناز
سنرم نیست بجز عشق تو ای تمیزان / بیش محمود نگر دیده که عیب ایاز

بگرفت ای بهار سر کوهسار برف / زین گونه کس ندید بنفصل بهار برف
تا دفع تاب چون کند از لعبتان باغ / بر خاست ابر و کرد پریشان نثار برف
اطفال باغ را نرسید پیش تر چیست / از نفس نایه که فکندش نگار برف
معذور باشد ار نکند خوشی از آنک / کافور سوده ریخت بری بی شمار برف
از شاهدان روضهٔ گلشن نیامد چیست / جز در فراق نرگس تو خونگوار برف

عیش کن پر فش اگر چشم تو شنفت / باشد ولی موافق اصل جهان برف
گفتم که خوش چو سرو برایم بر یار بر / خود سر برگرفت لب جوی یار برف
این نازنین زینت گلش چرا کند / خامه که بستش از خلی ره که از برف
او را که خانه از رخ اصحاب رو شنفت / گو خواه بار از این بس خواهی بیار برف

ای رخ زیبای تو رشک سمن / بندهٔ بالای تو سرو چمن
طرهٔ شکل تو عنبر فشان / پستهٔ شیرین تو شکر شکن
بر رخ زیبای تو خال سیاه / نقطهٔ عنبر زده بر نسترن
طیره شد از گیسو و بالای تو / طرهٔ شمشاد و قد نارون
خندهٔ شیرین تو کرد نفتی / کس بجز آن کو داری دهن
بر خط و رخسار تو هر کز کرد / نافهٔ چین ماه ختن
در تن سیمین تو پنهانست دل / ای بت سیمین دل سیمین بدن
تا دل شوریدهٔ این مسکین / در خم زلفین تو دارد وطن
عاشق رخسار تو گشت ای نگار
نیستش از عشق تو پروای من

سکر

سرا طارمی شد سزی طارم آبی / بایوان فرام ای سرو دلربایی

که قمری و بلبل گرفتند باز   نوای اندرون چنگ و رخ نای
نسیم صبا نافه بر سر و   گشاده پس کوی کشند شکر ساقی
صبا شد ز همراهی و بوی گل   جوانفاس روح القدس جان فزای
که از ساغر ابر گل باده خورد   وزان سرخ گشتش رخ دلگشای
چو شد چشم مست نرگس کج سپهر   سهی سرو را برنهاد در نهای
بدوران گل مست شوان جهان   که مانند نرگس سوی سر گرای
درین فصل فرم که خاک چمن   ز لطف هوا گشت صورت نمای
هر بلبل نه آن به که صاحب دلان   بجز در گلستان بگیرند جای
می لعل نوشند بر سرخ گل   و گر شاه سعادت بود رهنمای
چو این وقت را خوش کنند   با طرای جمشید خورشید رای

دلدار گفت لوح دل از نقش بی شوقی   گفتم که تلخ از ان لب شکر فشان ی
من لوح دل نشویم از آن نقش کز رخت   دست از من گرفتی و هم سخن گوی
المدد ز ان آنکه صبا خیزد از چمن   همچون نسیم طره دلدار مشکبوی
از نالۀ بلبل شیدا عشق گل   دل نرم کرد و داد به بو دست همچو رو
چون گل شکفته خیز که آزاده همچو سرو   جز بر کنار نشسته لب جوی
در پای سرو سوسن آزاده دست شد   وحشت شر نر ره از اد کان پوی

گر وصل دوست دست دهد ما حاصت گلشت   با پسر سیم ساق و جاحت گل روی
جو دست عارضش گل سیراب کی شکفد   با قد چون صنوبر او سرو کوه روی
این بین ز ضربت چو کان زلف او   دارد دل شکسته و سرگشته همچو گوی

نرگس مست تو کرد پست به دستان خرد   دل چنین از من سودا زده است آسان ببرد
راه عشقت نه بپای دل من بود ولیک   چه کنم با دل سرگشته چو فرمان نبرد
زندگی غم جانان نفسی شاد دلم   گر چه داند که ز دست غم او جان نبرد
عاشق را پای با دل قدم اندر ره عشق   بر سر جان ننهد راه بجانان نبرد
هر که سر در ره سودا ننهد بر کف دست   گو مشو رنجه که این راه بپایان نبرد
هر که آغاز غم عشق تو دامن بگرفت   نکند یاد گل و نام گلستان نبرد
جان نبرد تو دستاد می از شوق ولیک   همچو نسیم سوی خطه کرمان نبرد
ای طبیب از سر من درد گذر و رنج ببرد   کین چنین درد بدارو تو درمان نبرد
ندهد دامن مهر تو ز دست این مسکین   تا اجل دست تطلب گریبان نبرد

در خواب اگر خیال تو بر من گذر کند   دل را ز ذوق مملکت جان خبر کند
باد سحرگهی ز تو ام می‌دهد خبر   یا رب لطافت که باد سحر کند
بر طرف عنبر سبزه سیراب خط تو   مانند طوطیست که قصد شکر کند

نعت

از زرق آفتاب بر آیم کلاه چین   گر دست بر میان تو دستم کمر کند
اکسیر عشق تیت که بر کی فراق   سیم روان ز اشکم از چهره زر کند
تا کی طبیب من تو بیمار عشق را   شربت ز خون چشم و غذا از جگر کند
گر آنکه بوی وصل تو بر خستگان بجر   همچون دم مسیح بر حت گذر کند
زان مین پیره که دم عاشقی زند   کو باشد آنکه قدمت تو کی سر کند
باشد کمان ابروی قربان بیازوی   گو سینه تیر جاده تما را سپر کند

صبا زبرگ گلش چون کلاه بر گیرد   دلم چو سنبلش شفتگی ز سر گیرد
چه پوستیت بخوبی ای کی پیمان وار   هزار کشور جانرا بیک نظر گیرد
دمیده سبزه تر بر کنار سرخ گلش   چو ماه که ز تو پس قوس قزح قمر گیرد
بسوزم از تف دل گرمیش جوانان ار   جواب داد که با من کباب در گیرد
باختیار سفر از جناب حضرت او   کسی کند که دل از جان خویش بر گیرد
از وجدا نتوانم شدن که روز وداع   رود ز دیده من سیل و ره گذر گیرد
بدان بود دل من کو هزار جور کشد   که خو طریقه عشقش بعی دگر گیرد
نیاید این مین را نعباش لب از آن   چو کنجه دل لبش لفق شکر گیرد

شراب عشق چون در جام کردند   قرار است و بی آرام کردند

چه با لذت ستی بود این که گوی   زمیگون لعل جانان وام کردند
کرتی خاص کان ساغر جشید نه   تبرّا از قبول عام کردند
چو نام دلبر از مطرب شنیدند   بکلی ترک ننگ و نام کردند
ز عشقش پشت بر دنیا فشاندند   دو عالم را بزیر گام کردند
نماند از رشک وصت سرو بر پا   چو یاد سرو سیم اندام کردند
غلام آن رخ و زلفم که کوی   سحر آغشین شام کردند
سرشک همچو لعل روی چون زر   ز حالم خلق را اعلام کردند
کشیدان مین بریاد لعلش   نخستین باده کند جام کردند

گر صبوحی کنی بزم تماشای گل   بر قدمت سر نهد شاهد رعنای گل
عکس ز زلف تو شاید اگر لاله وار   نیل صبوحی کشد بر رخ زیبای گل
وصف رخت پیش گل بلبل سرمست گفت   سرخ بر آمد ز شرم از وی و للای گل
برقع ز ابرو چون گل رویت شکفت   بیش کرا باشد ز عشق تو پروای گل
عشق تو و غیر تو چون گل خار آدم   خار که باشد که او بر دمد از جای گل
پیش رخت گل ستی سجده تعظیم کرد   مست اثر ان بود پاکی سیمای گل
گر نه ملکی تی کهر نثار فلک
پر کند از زر ساو جمله طبقهای گل

سرکشد از فرقت عیشم باد ... — طرق من ار با شما زدست قد و پای گل
این زمین بجز گل منبت خار زنبار — بی تو اگر باشدش میل تماشای گل

جانا بچشم رحمت بنگر به بی نوایی — سلطان حسنی او فتند شاهان بر گدایان
بیگانه ایم با خود تا با تو آشناییم — بیگانه وار مگذر کوی آشنایان
بام که عقد بستی چون زلف خود شکستی — معلوم شد ز هستی سر خیل بی وفایان
در ملک پادشاهی سلطان با نوایی — معذور نیست ار نیابی نزدیک بی نوایان
تا باد صبحگاهی بگشاد بند زلفت — بندی فتاد بحکم در کار عطرسایان
هرچند شرح زلفت دارد درازنایی — اردو زبان شانه از راز بی پایان
هرگز بقول دشمن از دوست بر نگردم — در عشق سخت کوشم بر رغم سست رایان
این دین بوصلت بی جست رهنمایی — خورد حیرتش فزون شد در ره رهنمایان

شبی خیال تو بر من بصد دلال گذشت — غلام خوابم از آن شب که آن خیال گذشت
برادر از ستم عیب چون غزال زمیغ — بمن نمود رخ از دور چون غزال گذشت
جهان نمود دراه نظر ز غایت لطف — که پیش نشسته تو کم گر زوال گذشت
نهال پای تو کار در صنعت نمی آید — که بر سپهرم ز غم بجز توجه حال گذشت
شب فراق تو با روز حشر می ماند — که امتداد بجز هزار سال گذشت

امید هست که نقصان بذیرد دم غزل — بدان دلیل که از غایت کمال گذشت
بیام دادم و گفتم ز رنج و فرقت تو — بلاغری تن زار من از هلال گذشت
ازین چه بس نگواند کشید این مینا — بلای عشق تو کز حد اعتدال گذشت
جواب داد که بانگ نماز در بانی — ندفت اگرچه که دیست ملال گذشت

شکرست از لب شکرین تو بیاقوت روانست — که از دو چشم رنگی چشمه یاقوت روانست
شکرخنده اگر است شیرین بگشایی — عقل با در گمند انگ تراپیچ دهانست
اب غنابه روان گشته ز بادام دو چشم — بس که آن بسته است شکست دهانست
حیرت او دو ز رخسار تو صاف نظر است — با تو خیرست که چنین که از حیرت آنست
چشم بد دور از آن قامت چون نسرین روانست — که ز سر تا بقدم ذات تو کوی همه جانست
مه زنان بر سر آتش نهدم اب دو دیده — بس که پیدا نکند اسرار که در سینه نهانست
کام او روز بده از لب شیرین که فردا — کس چه داند چه شود حال که گیتی گذرانست
گر دل گفته زارم هدف تیر تو گردد — دولت من بود افزون از آن دست و کمانست

داود شفت سرگشته مو خود این منزل
زلف مشکین که سراپا قدم شوق فشانست

فرمان کوی که تر لگه یارست انجا — روز پرواز کسی رهست که یارست انجا

عارضش لاله سیراب و قدش سرو سهیست / بر سر سرو سهی لاله بیارست اینجا
هر خم از حلقه زلف گره بر گرهش / گر ز هم باز کنی مشک تتارست اینجا
گنج حسن رخ جانان توان داد درو / گرچه از غالیه صد حلقه مارست اینجا
جز در منزل جانان که در ایام خزان / از فروغ گل خندانش بهارست اینجا
مدتی شد که دلم معتکف حضرت اوست / زو نبودم خبری تا بچه کارست اینجا
از خیال رخ دلبر خبرش پرسیدم / گفت خوش باش که او عاشق زارست اینجا
گرچه در بحر غم او بمیان افتادیم / لیک شادیم که امید کنارست اینجا
هر کجا پای نهد چست سهی اش بین
وز دو چشم گهر افشان نثارست اینجا

از یاد تو کار ما شده هم صحبت دوست / جون فراموش کنم جون همه مستی بر اوست
زلف چوگان وشش گوی زنخ گوی گرا / قد چو چوگان ز کرشی دل طپشش از دوست
بلی سهی سرو من ساق تو آن جانی جهان / همو اوراق گلم خون جگر تو برست
با چنین سختی عالم دلت از نرم نشد / نتوان گفت ولیکن که از این روی
تا برفتی ز برم در نظرم قامت تو / راست مانند سهی سرو روان بر لب جوست
نیستی وصل ترا من بجهانی بدهم / که قناعت نکند اهل دل از مغز بپوست
گر کشد مهر رخت بهر دل من شمع روانست / هر بدی کز طرف دوست رسد طبع نکوست

جان بکام دل دشمن ندهد بس چکند / این جگر سوخته کش نرسد دست بدوست
تو بکام از تو چنین در قفا دامن بینی / چند دور فلک را چو بجستیم عادت اوست

زهی ملک لطافت را وجودت نازنین شاهی / جمال عالم آرایت سپهر حسن را ماهی
ز مهر او بیت را عکسی فتد بر عالم خاکی / هزاران ماه کنعانی برآرد سر ز هر چاهی
بگرد غنچه خندان در آمد سبزه خطت / تو گویی مور پیدا گرد بر تنگ شکر راهی
سهی دیگر شود پیدا سپهر لاجوردی را / اگر در تیره شب ناگه نمایی رخ ز خرگاهی
کنی با عاشقان خوادی عزیزی ز آنکه / که در آیینه حیرت رسد از چشم بد آهی
جمال چون شاهی را نباشد هیچ نقصانی / اگر پرسید گدایی را ز راه لطف گه گاهی
مرا با رغبت بیدل فزون ای ماه از تو / ترا با این زبان رحمی نمی آید کم از کاهی
شب یلدای هجرانت تسلی می دهم دل را / که شام غم رسد روزی بشادی سحرگاهی
اگر روزی ترا خواهم مکن اندیشهای بد / چون این مسکین فقیر کجا آید تمنایی

گرد گلت سنبل تر می دهد / تازه نبات تو شکر می دهد
خط تو بر آب قمر میزند / دود سپیه ز آتش تر می دهد
بوی بهشت چنین خوش نفس / یا ز دهت باد سحر می دهد
عنبر سود است خطت یا ز گل / برگ بنفشه گربر می دهد

هر نفس از چین دو زلفت صبا / مشک بر اطراف تمنی دهد
بوی تو شد دل ز بر من بیرون / جای بر و ابیات اگری دهد
آتش غم زین سینه بسوخت / بس که دم گرم تو بر می دهد

مراد سری کرد که جان در پای ایشانم / نثار چون تو دلداری نشاید کرد انعام
خیال زلف سکینت بستی در خواب / خاتم تا دیش پس از خواب پریشانم
ز چوگان سر زلفت شدم چون گوی سرگردان / ز عشق گوی سیمینت قد چو چوگانم
خورد او هم آن باشد که طوطی شکر خایم / لبی کز لعل بارت هیچی بر زبانم
مراد دی که در دل هست چون از سر رود / بجز وصل تو در عالم نباشد هیچ درمانم
نخواهم دل اگر جانی بود از مهر دلدارم / بجرم جان اگر کیدم ز ندبی یاد جانانم
چو طوطی نطقت دایم بکرد شکرت گردم / که بیشتری نزار زین کاری من دلم
نخواهم دامن همت ز دست دل رها کردن / بهر روزی که دور از تو اجل کرد گریبانم
سر بزن من او زی چو خواهد زنش از دستش / همان بهتر بود باری که در پای تو قربانم

زلف او بر سر پیچ سنبل طرازی می کند / بلبل جان ... از گل خندش نازی می کند
ترک جان باید گرفت آنرا که جانان باشدش / کعبتان چند کاو ز رنج جا دی میکند
میکند نقد روان عاشق درین سودا از آن / همچنانش ... سوی دلنوازی میکند

مجلس افروز است شمع آرای صبح دوستان / نیست چند اکه داو سوز و گدازی میکشد
می کشد پروانه وار هم وان نازنین شیدا گر / از زمین کشش جان تعذیب گازی میکشد
گر چه ای دل وز خاکش همان رستی ز دام / مرغ را ده پای دام افر گدازی میکشد
گفت ای لیل عرق پیت گرش حالا / بر در امید او بار نیازی میکشد
من نزم سودای خاکش تا بسوزم از آن / عاقبت سوی حقیقت ... مجازی میکشد
قصه این مین وصف چین ... کرش / سر بوصف حال محمود و ایازی میکشد

ای صنم گلعذ ا ر د ا ر
غمزهٔ تو جا ن شکا ر
حسن تو ا شک بها ر
لعل تو کو ... نثا ر
موی تو مشک تتا ر
گل ز رخت شرمسا ر
روی تو چون لا ل ه زا ر
کوی تو دا ر ا لقرا ر
ای شده خوبا ن چین
نقش ا لکی و ... ین

ای بت سیمین ذقن
طرهٔ تو ... شکن
قد تو سرو چمن
لفظ تو در عدن
روی تو ما ه ... فتن
از تو خجل نسترن
قد تو چون نا ر و ن
دل ز تو بیت الحزن
ای مه سرا ... انجمن
آفت جا نی و تن

خال خوشت عنبرین   زلف تو مشکین رسن
زلف تو پر تاب و چین   بغبغ تو بر سکر و من
و لب تو جان و دین   بر تو حبا ن بث منتش
طرّه ز تو یا سمین بث   خیره ز تو یا ا پسمن
دل ز ز ذات فزین   با ن زغث ا ممتن
عاشقت ا بن مین   اق تو و ش من شن

باد بهاری وزید از طرف جویبار   بر سر تی خوار کان کرد بدانی نثار
از بر شاخ سمن سفید کافور تاب   وز سر سرو سهی نازد اشکل تبار
بر صبوحی زنان قرتی مترقل صفت شکفت   کرد نوا صبحدم از سر سید و خیار
کاتی دل اکر اکنی حرف کل خندان   پاتی زکلش نکمش دست نساغ عدار
باد در آمد بدشت لاله بر او بکرد   هر که شد آگاه از این مرده بمقبل بهار
گفت که عیشی بلطف دم که بهاری و مید   و آتش موسی تبانت ز این طرف کوهسار
فصل بهارا زبود طبع هوا معتدل   بس بکبنا ز چه روی نوعی کرکشت کار
این مین صبحدم باده کلکون بکن   شد تماشا تی کل باصفی کل عذار

از سر گلشن شکفت غلغل بلبل گفت
عیش طرب کن که نیست خوشتر از این روزگار

کر بوصل خودم ان ماه زبانی بدهد   دل من روح شکر از دوانی بدهد
آشکارا نه ها بوسه ام از بیم رقیب   کالش ها بن تمکند نجل و نهانی بدهد
تشنه ام تو شش لب نت کرد   سر بر وشش از قامت او دست پنهانی بدهد   نشا
دوم صحبت جانان نجهانک جهان   تا شناس است که جانی بجهانی بدهد
سپر ماه کنم چون زره از ناوک مژه   غمزه ابروی او تیره کمانی بدهد
حاجب ابروی است میان دل و روی خوش   یک زمانی غرش بوک امانی بدهد
روی او وجه ذرتی می طلبد از عشاق   خواست تا [illegible] مالش یکی ملاکی

کرد اشارت سوی غمزه او از بن تیش
گفت خوش کش کر این جه ملالی بدهد

تا فتاد است نظر بر رخ رخشان توام   بر تو آشفته تر از زلف پریشان توام
صفت جبین تو آینه کند با تو بیان   زمین خفته که من آلوده حیران توام
کر دراجان جهان دهر نکار تو دود   از تو تا دان شران خواست که گردن تو
در کی دین بر از خوان تیپا سم خود دوا   سر برود همچو قلم بر خط فرمان توام
ملک وصلت که بعشاق نبکل لب رسید   حیف آمد برقیبان کران جان توام
تم روی ز پارتی عشقت بیجی   تا بدندان زسید سیب زنخدان توام
مجزع من همه صدف بحر شود از گوهر تو   کر در آید نظر پسته دندان توام

منت از رو زخوبان پیش وفا می جویم	که یقین شد ز دل سخت تو دل جویی توام
که بجز دادن پند کار نصیحت گویان	عهد بشکستی و من بر سر پیمان توام

تا بود در شکن طرهٔ جانا دل من	همچو گویی بود اندر خم چوگان دل من
ای کمان خم ابروی تو پیوسته بزه	شد ز تیر غم تو ترکش قربان دل من
دل خیال سر زلفین تو دید پیش بخواب	تا جدا گشت ازین خواب پریشان دل من
با تو پیمان دلم پیش خدا پا بر جای	که بود بر سر و دارد سر پیمان دل من
تا عزیزی چو تو در مصر دلم خواهد بود	نکند میل سوی یوسف کنعان دل من
خار خار گل روی خوبانست مرا	که بعهد تو کند عزم گلستان دل من
سبزهٔ خط ترا یافت بگرد لب تو	چون خضر بر طرف چشمهٔ حیوان دل من
یوسف مصر دلی ای عجب ای جان عزیز	که ز چاه زنخت پیش بزندان دل من
بمشام دل از ره رسید بوی وصی	که بپیش آورد آن سیب زنخدان دل من
دوستانم همه گویند دل از دست مده	تنگ بندیست لبی پیش بزنخدان دل من

زلف مشکین ترا کاین همه بی دیده گشت
گفت که بند کمندش بنه جان دل من

ای یمینی ز لبت معجزهٔ روح الله	صفت حسن تو کرد آن خوش زبان درواه

یوسف حسنی و این طرفه که در موی لب تو	چون سلیمان بود از لشکر جان خیل ادم
بلطافت خط چون خضر و شست نکهت	که لب چشمهٔ حیوان بدمد مهر گیاه
بجز از سبزهٔ خط و گل رخسار ترا	من ندیدم که بود توس قزح هالهٔ ماه
تا کی از دل عشاق ربایی پیوسته	چون ندارد دل یک کس بهمه عمر نگاه
لیک وصف ننماید که چه شکرست ترا	از خیال تو که بر چشم ای داد ده راه
هیچ دانی ز چه از مه زنگ گرفت	زانکه هر شب فلک سپهرم از ترک تو آه
امشب از دوش گذشته است اشک روان	صفت یا پست نماید بلغ اللیل بآه
گر چه از عین عنایت بسوی این مسکین	نکنی ای مه تابان بهمه عمر نگاه
دوش پنهان ز تو سخنانه من بود خیال	چون برآورد سر از خواب خوشش آن روز
گفتمش خیز صبوحی کن و اندیشه مکن	که کند عفو خدا و نه جهان محو گناه
گفت با طاعت قطب فلک و فضل ترا	بر چنین معصیتی توان کرد اکراه
در دریای حقیقت گهر کان یقین	سر اخوان صفا شیخ جهان فضل الله

سحر که چون برانگیز ز خواب آهنگ صدا	نه بالی سعد بنماید قرد وفی از کرم بات
دهان غنچه از شادی بماند باز اگر گویم	که با وی پستی دارد لب چون غنچه صدا
گر این تعدد دیگر ده بنرمی در جهان آید	نسیم جان بیارد گرد پستی همچو تو بدا
نباشد اوی مرکز چنین زیبا نگر خورشید	که بهر زینت دنیا و پستا دست رضع

هر مجلسی که مشتی هزاران نشسته سر خیزد … زبس که نه جهان شور بیت انسان شیرین انگیخت
خیال زلف تو دیدم بشب در خواب و بگریخت … نیامد آن جانم از آن خواب پریشان ریخت
اگر گفتم ده به باد کی آیم از لبت گاهی … تمام چون خضر زنده زد و قاب حیوان ریخت
نهال بالات ای دلبر که سرافراز چو پروانه … کرم بنمای رخ چو که شمع رخشان ریخت
دل این مسکین … کبوتر وحشی طبید از غم … که عکس شهپر طوطی قند بر شکرستان ریخت

ای قبله صاحب نظران روی تو ماهست … موی تو شب دوران تو چشم سیاهست
صد خار نهد چشم تو خورشید فلک را … چون از گل سیراب به هر سو گیاهست
ترسم که نشان بر رخ زیبات نماند … از غایت آه که از دور نگاهست
عذر که شیفتگان روز قیامت … روشن شود ای حور وشان روی چو ماهست
بر در دل این مسکین … که است … خود بر دل من نیل چه حاجت بگواهست
در درد دل ما را … لعل دوا کن … گرد نم ار باشد از این هیچ گناهست
ای دل … ادریس تو که نه … آرزو … آینه … من طاقت … ست

عشق باز تو با تو چون معشوق گار خوشست … روزگار عشق تو … روزگاری بس خوشست
نوبهار زندگانی روزگار عاشقست … تازه باد تا ابد کین نوبهاری بس خوشست
گر ملامت گو نظر در تو کشم من کند … دارم معذور چون بیند که یاری بس خوشست

خواهم الگند … پای آن زیبا نگار … بو که گیرد دست من کاهی نگاری بس خوشست
گرچه زان سینه … باری گرانم بر دل است … ور زیان بادا تا باشد که باری بس خوشست
نرگس جادو … مخموری … تا چه مخمور است کش سرخاری بس خوشست
گر چه گشت این … انتظار … گر نمیرد … انتظاری بس خوشست

سنبل است آن بر بنا گوش سمن سیمای تو … یا کمند عنبرین یا زلف سرسای تو
چون تو سرو … از چشم کسی … هم تو باشی آنکه گر … تماشای تو
چشم از او دارم … روز … که بود … تو … شهرارای تو
در جهان کز … زاد … زین … بالای تو
با جهان قدی که ماند راست … الف … چون الف … میان جان شیرین جای تو
الغم سر در سر سودای عشقت … زخم از … گرد و کشته غوغای تو
خورده … خون دلم … پا … شاهد حالست … سرخی لبهای تو
سر فرازم بر فلک گر باز … خویش را … سرمه چشم جهان بین کرده خاک پای تو
گفتمش جانی … تو سودای … گفت کای … سودای تو

منکر سر زلف تو گر در پای کشانست … در دل … سودا است …

لعل تو نه اگر که یک بوسه بجانیست
زان دم دل سودایی من در طلبست

لرزانک دم را شود آن هیچ اینم چشم
سودیست که سرمایهٔ اقبال حیاتست

طاق خم ابروی تو پیوسته با ناو
محراب دل روشن صاحب نظرانست

یاقوت لبت تا بشکر خنده در آمد
خون دل لعل از حسد شش عقبانست

بیمار شد از چشم سیه کار تو نرگس
زردی خیالش دلیل یرقانست

جان و دل من شد سپر تیر ملامت
زان غمزهٔ ابروت که چون تیر کمانست

گفتم که بیا دام سیاست نه ز هم دل
لیکن چه کنم بستهٔ تو جرب بات

در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن
چون نقش زدن بر زبر آب روانست

دنیی و زپس بنگر و این نیست
چون گشته که خشش پی جانان طمراست

روزگاری که بهران توام می گذرد
فلک آن روز بیاد آکه ز عمر شمرد

هرچه بر خانهٔ من می رود از شرح نیاز
مردم چشم من از نامه بهم می سترد

من همان روز که دیدم رخ چون ماه ترا
گفتم اینست که دل از غم او جان ببرد

بگرشته نظری می فکند چشم خوشت
همراه سوی که بمیرد که زبس ... کرد

گل بدوران تو اگر چنین خود از نگهت زند
نسیمی ز نوکش باد صبا برده در

بستهٔ زلف تو شد دل ز نشاط و کل چشم
مرغ در دام هوا قاد بدرون آن نپرد

چون بمیرم ز غمت زنده شوم باد که گر
گر بکام ز سر کوی تو بادی گذرد

نتوان تافت رخ از دوست که دشمن زرست
دل بدو گر ببرد راه طمع هم ببرد

گر نخورد این همین برزو حالت عجب
تو سهی سروی و از سرو کسی بر نخورد

بر من این سرکشی تو این همه ناز از بهر چیست
با دلم دایم کمین ای دلستان از بهر چیست

این نگار بی وفا را بی سبب چندین جفا
بر مراد دشمنان با دوستان از بهر چیست

هیچ اندر وهم ناید که کاکل روح جهان
بی سبب با ... سرگران از بهر چیست

گر نه رکوران عشقش را فرو رو علاج داد
لعل شکر بار او بس ناردان از بهر چیست

ما مدام اندر چشم عاشق گاه خنده لعل او
در نیام دبس خیال گوهرفشان از بهر چیست

کشته ام دیوانه اندر فکر روی سوی او
کان همه زنجیر بر ابروان از بهر چیست

میکنم جان و جهان ایثار آن آرام دل
در نباشد بهر این جان و جهان از بهر چیست

ور دهن او در کلام ابن یمین وصف لبش
ور ندارد بس چنین شیرین زبان او بهر چیست

تا بر کنار چمن نشست ابروت چون
دادم جو داو غرقه دلی در میان خون

خون دلم ز دیده برون شد از روت
اری ز دیده هرچه شد از دل شود برون

ما در شب حادثه گرفت جو نفت
چشمت چو پست چه با مردم ... فزون

گویی ز ابر تیره در افشان شد است برق
روی تو در میان از آن خط قیر گون

ای مشکبار سلسلهٔ زلف بر رخت — عقلی به بند از دو انکه بپرد ره جنون
در دیر بود شد دوشی زلفت دلم اندرون — بستند در دو دانهٔ او بیت سرنگون
گر شد زبون عشق برا سودن دلم — نشکفت از انکه عشق کند شیر را زبون
از وقت آنکه حلقهٔ گیسوی تو شد دلم — شیر از لبت جز ماتم دم داد تا کنون
از آنکه ما ز زلف تو بر دل ز دست زخم — تریاک باید از لب تو که دلم فسون
در پای تو فکنده سر خویش دیده ام — آن دم که شد کمند تو دیده ره نمون
نا دیده این اگر طلبی جان نازنین — بس لاله بالیت بکرید هوا و جون

تا کرد زیر سایه نهان زلف آفتاب — افتاد همچو ذره مرا دل در اضطراب
هر کس که چین زلف ترا گاه وصف گفت — مشک ختا نهاد نمی بر ره صواب
زلف تو سنبلیست که کاکلش عنبرست — جو خفته سوده بود همه مشکناب
خواهم که همچو جان کشم اندر برت ولیک — بی زر و سیم بر شوان گشت کامیاب
چون فلک سر به پیش درافکنده ام ز غم — کم جور دور که تنی کرد چون رباب
گفتم مگر بخواب ببینم خیال تو — لیکن مرا خیال محالست بی تو خواب
هر سه تو در دل ابن یمین نشسته — یعنی که جای گنج بکنجی بود خراب

بسالی که مرا ماهی بشتی نکو بدست اه — سپهر از شام ساز د صبح تا در شب کشته اه

دلم میگوید که ای این خوش کز خوبی ام — چرا که از غم زلفش سر به نجات شب اند
ز نو خیاد مشیاریم بچون زلف خود برهم — اگر ز دمش از شوقی جو چشم خویش در خواب اند
مرا گوید دل با زار از زان ترک کمان ابرو — ولی تیر تو کو جست از شست گی دیگر اند
دلا گر عاشقی برخیز سر و باز و رفت دوان — درین خلعت پا منشین که خود دوخت اند
کشیدن این سر را بنور لشکرم خو گرمان — گران سنگین سپس و زنی ز اقبالش اند

ای قامت زلف و لاویز تو مشکل — زان غالیه گون چلیپا آسان نزهد دل
گفتم که لبت خون دلم ریخت خطا بود — با چشمهٔ حیوان نتوان گفت که قاتل
زین سان که ز نو دیده دریا صفتم موج — ناگاه فتد مردم آبیش بساحل
با آن لب شیرین دلم از چشمهٔ حیوان — هرگز نخورد آب که شورست منازل
چون سایه اگر بی تو دویم مکن عیب — ای تیر اندکمان سگل و شمایل
برد و رتپیلپل بکند شمع خمید — عقل از خط و زلف تو براشباب ولایل
جایی که ز دست تو بود گوشهٔ تو اگر — ور نیز لب لب بود از زمرملا سل

شه مشغول تتبع ابن یمین لیک به مقصود
پرواتی و بیت صنعت ما نی مشاغل

سبزه و آب روان باده گلگون بدست — سرو قدی که یار خوش از عیش است

مستم و امید نیست انکه شوم هوشیار   هوش نباید بی پیاله صبوح الست
مهر رخت برده بس رونق خوبی ماه   کیست بنیز از خلیل کوی تو زردشت
بو رخت اخترقی دیده اگر دون دید   گرچه بستی کرد سرگشت ز بالا و پست
زلف تو جشم دلم کرد بستی چه فته اند   لیل دلیرم بو پیت نی و پریشان ست
خیز دل عاشقان سلسلهٔ را بمویی   بت بکند چنین خویش کی بنود بت پرست
دل بغم و زلف تو قاست زد و خویش را   با همه دیوانگی بر تو نو نگیر ببست
غمزهٔ سرمست تو تیر بلا در کمان   بر دل این بی نوا زکشاد بت شست

گر چشم من ای جان جهان روی تو بیند   هم صورت و هم معنی جان روی تو بیند
باد سحری چون گذرد بر ورق گل   هر صفحه که از روشن تر از ان روی تو بیند
رخ باز بپوشد از خورشید اگر ز من   ان کس که بجد و هم گمان روی تو بیند
خورشید جنت روی تو بیند اب برالکو   در جلوه دات عیان روی تو بیند
از غایت شوقی گربود این مینی را   تا دیده او اشک نشان روی تو بیند
خواهم که خلوتش بود اندر همه تنها   تا بوک بچشم همه کان روی تو بیند

تا بر حریر ساده کشیدی علم ز صوف   شد شکل یک هلال ز خورشید در کسوف
چون خط سبزهٔ خطت تمام شد   نام مهی که پیست تمامش در خسوف

طلع سپهر پر شود از ماه و آفتاب   چون نور عارضت بدر آید ز روزن ثوف
در چشم بوسی ز لب اکنون تو ده   باشد خیال مکش سلیمان ز جان صوف
گر جان چو پاره دری مهر تو ان بود   زان خوشتر ایدم که کند برم وقوف
نامهربانی ای بت سر روی من تلی   هرگز که دید عاشق و معشوق را روف
باشد بود و چنین تو کیز نصیب ما   در روزگار هر چه شود واقع از حروف
ما را ده ز و پست باشد دیگری   شبا ز بر نشافت کسی دهد جان ز لوف

این مینی سرکند از جان چو بر کشید
از حیش خورش غمزهٔ جادوی کسوف

فرخنده طالعی بود از انکه هر نگاه   گر تاب افتاب شود بی فروغ ماه
ابد کوش از لب میکون تو پیلام   حشمش کند بطلعت میمون تو نگاه
هر نگار چون شود ان ماه رخ سوار   ان خواهم از خدا که بیاده ز ز ر جاه
تا نظر فکند بر ایشان د لم   کنی [illegible] ماند نشانی بغیر آه
گفتم که با عشق تو ای جان نازنین   برکوه اگر نهد شود از ضعف هم که کاه
ان بیش که خشک اب حیوه تو   کم نهفت ده ظلمات از خط سیاه

بگذار تا از دو حضر شرتی خوارم
وارون من ار بود ز تنبیهی ار بکناه

آن بین ز غمزه چشم تو ترک تاز — بس دو چشم دارد از چه با بوس کار
گویی که سوختش همه ز آن چشم کس نیاز — بیهوده چه ها جهان تو دارند در نیاز

گرچه باز نگاه خشم تو دارم عتاب — هست بی حاصل چو نقطه شد وی سطح
در خم زلفین زلف او دل پر گشته را — همچو گوی افتاده ایم دایم اندر طناب
با وجود عقل کی پیدا بود عشقش درست — کی بگل پنهان توان کردن فروغ آفتاب
گر ندارم روی دیدن روی آن ماه احتشام — می توان دیدن خیالش را به بیداری و خواب
چشم او را گفتم آخر ترک تازی تا بکی — زین سخن گردست خود اندر کشش تاب
دنیا رو سر بر علم یک آن مانند چنگ — گوشمال بهر او تا کی کشم همچون رباب
گر نبودی در رتی با بنده گی قدرت — همچو عمر اندر زمان گیرد سرت رفتن شتاب
الف سر تا بان ندارد آگهی کاین بین — شد ز آب مهر او همچون کتان از ماهتاب

جوگان

ای عارض گلگونت عکسی زده بر گردون — خورشید شده پیدا زان عکس رخ گلگون
چون لعل تو در سلک در خنده کند پیدا — با لطف وی از عمر افتد گهر موزون
شوریده چو فرهادم گردی تو بکشتن یا — زلف سیه لیلیت زنجیر دل مجنون
بیرون نرود یکدم مهرت ز دل تنگم — صد سال اگر باشم در خاک لحد مدفون
چون می گذری بر من نظاره روی ترا — تا چون ذره دیده دل بیرون دوم بیرون

گر کنج وصالت را یابم چه زیان لیکن — با یار خرد زلفت سودی نکند افسون
زلف سیه کارت بشنید ز قمر سازد — شد قمر بنور روی تو دیده و عقل مجنون
هر سحر که در بابل عاجز شد از آن سیاه چو — چون در کرم هیچ زخم تو شد بیرون
زان دم که بپیچیده دم زد به رخ گلگون — دل می کشدم دامن تا شد شش در خون
وی یاب کژ زن دل ما کز وی رقمی دارد — چون زهر بجان اندر تریاق چه سود اکنون
از آن لعل لب جانان که یک ره چنین بشنود — در گوش کند از خوبان گهر موزون

برده دل من گرچه دادم دستی — نزنم تا نزنم لی رخ جانان نفسی
و سرم هوس زلف تو همچو هوا — برود سر نبود او سر از این جان هوسی
صنعت قد تو از هر که بپرسید دل من — دور نشانی ندهد بهر دست به بر هر کسی
آخر ای بهر رفت عقل جهان دیده تو — گر جلوه کنی فلک نیرو ز بر جرسی
هرچه در مستی عشق تو کنم خرده مگیر — عاشق و مست گناهی نکند در شب کسی
روم از سر کوی تو به یک گفت رقیب — شب روان باز نشیند بیانگ جرسی

هستی بی تو دلم نشانه از بی لکی
هر کجا هست شکر هست گزیده مگسی

دامن اندر کشی ای تازه گل از نیک بیست — که ندارد گل تر عار ز همراهی خسی
بی گل عارض تو این هم در گلزار — هست چون بلبلکی دگر قفسی

سرپت

دل

تو یی چو ماه ولی ماه سرو بالایی | تری چو سرو ولی ماه سرو سیمایی
بر آب چشمه کوثر رخت طلب نیست | نظیر قد تو در جابکی و رعنایی
ندیده ام چو تو جابکی سوار در صف جنگ | هزار قلب زنی تو شکنی هنایی
بیا و گوشه نشین همچو نور در چشم | که دیده جای تو بهتر که جای میایی
ز تاب زلف تو با کس نگاه نتوانم گفتم | از آنکه از نفس اشفت است سودایی
بپای نرگس چشم تو سر بر چشم | در انتظار که چون گل جمال بنمایی
بنفشه وار همه گوش گشته ام همه عمر | در استماع که تا بنده را چه فرمایی
اگر بدست تو افتد ز زلف تو زنجیر | برادر و سر ... شید ای

سگی که این همه در صفت تو گفت
بود چو طوطی گویا که شکرخایی

ای که بی عارضت ماه خجل | سرو با قامت تو خجل
پسته دندانت و چشم منست | قطره های اشک از آن شد متصل
دفع نتوان کرد عشقت را بعقل | هیچ کس خورشید نتواند بگل
هر چه خواهی کن بجای من که تو | راحت جانی منی دارام دل
گر بریزی خون من بادت حلال | لیکن از هجران نمی مرگز بحل
جز سوای وصل ان دلبر مخواه | ای دل ار خواهی سرای معتدل

تیز چون با انجا مینی بر دار و آرد | اتش شوقت چو کرد دست مشتعل
دل ... دست از دل بدارد | وصل جانان جز تو مهر از جان کسل

در دلم کم زن ای پسر اتش | بس ... داده اتش
دارم از آب و اتش رخ تو | ابی در چشم و در جگر اتش
عشق تو چون گذشت بر دل من | کرد پر سوخته جگر اتش
خون رخت مشعله بر افروزد | شمع دارم دود ز سر اتش
خون جکاند بر رخت دل من | خون جکاند کباب بر اتش
در جهان جز رخ چو گلنار ات | کس ندید ابدا رو تر اتش
جز قد و عارضت نشان ندهد | بر سر سرو سیم بر اتش
جز خیال رخ تو در چشم | کس نشان داد در سر اتش
دل این بین چو مسکین تپت | مزن اندر دلش دگر اتش

هر کس که بکام از سر کوی تو سفر کرد | از ساده دلی روی ز رفتن بپشتر کرد
وانکه بکمان گوشه ابروی تو دل داد | بر ره گذر تیر بلا سینه سپر کرد
گفتم که ز دست غم تو جان ببرد دل | ان روز که چشم کمال تو نظر کرد

سرفتنه که چشم خوشت افکند در آفاق — شد روشنم از روی تو کان دوده فغان کرد
بودم ز غمت بیخبر از کار دو عالم — باد سحر از بوی توام دوش خبر کرد
گل از رخ زیبای تو رنگی داد و نشانی — زین مژده صبا در دهنش خرده زر کرد
باد از شکن زلف تو بوئی بخطا برد — آهو ز حسد نافه پر از خون جگر کرد
شکّر بکرد لب میگون تو با خط — یاقوت کند بر طرف تنگ شکر گرد
دریاب کنون این دم و این را که نباگاه — پرسی که کجا رفت بگویند سفر کرد

دل در پی غم جانان دهم جان بسر — گرچه زین کار رسد رنج فراوان بر سر
روی او شام حالت که در بر گل — آن آن طره طرار پریشان بر سر
دست گیرا نشود زلف چو مسکین نیش بر — لی دلم ایاز آن چاه زنخدان بر سر
گفتم ای دل مرو اندر پی او نشنیدی — تا قضا چیست که گنبد گردان بر سر
کنج حکومت خوش زان سبب شد دام — ماران غالیه گون طره پیچان بر سر
گر بگیرد شکن زلف دلم دست پیچید — جان بیگانه برافشانم و ایمان بر سر
ده جهان جز قد و بالای خوشش دیده — هیچ سروی که شکفتش گل و ریحان بر سر
دلم از مهر رخ او نشود خالی از آنک — پیش از غمزه برکین دو نگهبان بر سر

گر بریزد بهوس خون دل از تیغ
حکم او دست روان بر دل فرمان بر سر

تبارک از نازکی گویی ز سر تا پا همه جانی — ز جان نازکتر او باشد تو سر تا پا همه جانی
برون تن درون دل شب بر خشم یا سا... — کمی از نازکی پیدا یکایک از بهانی
ترا رخ چون گل احمر مرا چون شنبلید تر — آزین بس ادارم اندر سر که گرمش چو همانی
نهم رخ بر رخ خوبت بی غم خصم تا بینند — که بشکفت گل رعنا فراز سرو بستانی
خوش آن روی دلارا و بزلف رویی از ... — لطیف و پاک چون بر گل سر شل بر عمانی
مرا چون درد وفای تو کنار از دیده ... — تو کشتی جفا خندی چرا بر خشک بریانی
دلم تا در خم زلفت وطن دارد پریشانم — بلی مجموع کی ماند دلی صد پریشانی
تو چون گردون چون گیتی دل آرای جهانی — جو گردون سخت بیکاری جو گیتی سخت جهانی
غلام نرگس نیمه خواب تو کنم مهر جابت — که پنهان از ترم با تو تماشا بر روحانی
ز باد صبحدم بویت دلم بشنید و گفت آمد — نسیم یوسف مصری سوی یعقوب کنعانی
نگارا بر پری و یا سلیمان و ارشاهی — که چون حسن تو ملک جان بگیر و کس با...

بگوشش ابن یمین خوان که امکان پیشش
بود دستت رهی روزی که سر در پایش افشانی

با ما غم هجران تو ای دوست فغان کرد — کان قصه تو آنم بصد سال بیان کرد
از خانه دل رفت صبوری بدر آخر — چه جای صبوری که دل از خانه روان کرد
با باغ و بهار طرب آتش شوقت — آن کرد که با برگ خزان باد خزان کرد

در دیدت که تا مرغ روان از قفس تن / بر یاد هوای سر کویت طیران کرده
دوا ورزی او بی چو خورشید تو چشم / هر ذره که موجود شد از خویش نشان کرده
پیدا شد ازین اشک روان خلق جهان را / رازی که دل غمزده در پرده نهان کرده
دریاب مرا باری دگر زنده کزین پیش / هجران تو ای سرو روان قصد روان کرده
چوگان قضا باز چو گوی این من را / سرگشته و برگشته در آفاق دوان کرده

با ما سر گردون جفا پیشه چو کوشش نیست
با خصم قوی غیر رضا را چه توان کرد

ای باد صبا بگذر آنجا که تو میدانی / حال دل من برگو آنجا که تو میدانی
در پردهٔ اسرارش هرگز که شوی همدم / سر بسته بگو آنها آنجا که تو میدانی
آن در دهان دل هرچند زهم بگذشت / پیدا مکن برتو زیرا که تو میدانی
در دل شکن زلفت زنجیر کشان تا / دیوانه اسیرت شد حقا که تو میدانی
در دل ریشم را بجز تو نداند کس / لطفی کن و درمانش فرما که تو میدانی
چون سرمهٔ بینایی در دیده کشم گردی / کش باد صبا آرد زآنجا که تو میدانی
گفتم زلبت بوسی وز آن من جانی / هستی تو بدین راضی گفتی که تو میدانی

این سنم باری دگر عزم خراسان کرده / روی چون بلبل شیدا بگلستان کرده

بوده یعقوب صفت ساکن بیت الاحزان / این زمان روی سوی یوسف کنعان کرده
بسته احرام طواف حرم حضرت دوست / قبله گاه دل و جان ابروی جانان کرده
روی آورده بدان بت که ز عشقش منی / بندگی لب او از بن دندان کرده
شادی دولت وصلش بسر بحر غم / بر من مشکل و دور تر آسان کرده
کی برد باز که خاک کف پایش خسیم / سرمهٔ روشنی دیدهٔ گریان کرده
شکرها کردم ازین طالع برگشتهٔ خویش / که همی زره بر خشش پایان کرده
این سر شادی از آن روز که بار من / جگرش تبه خندان شکر افشان کرده

هر نیستی که زخاک در جانان باشد / چون دم روح قدس مایهٔ جان باشد
چشمهٔ آب حیوة این دل آتش کده را / خنده نمکین که بخوان جاه زنخدان باشد
جان بدرود و دم دل از نرگس مکنت / جان همان به که جدا شد بر جانان باشد
از برزگی بند و فت ز من جان عزیز / گفت در بارم ازین فرده فراوان باشد
رستی جان من خسته متاعیت حقیر / تحفه سازم از و لا بد ازین سان باشد
هر که این گو بو شیند برعارض شاه / دایم از وحشت او برده حیران باشد
جان تحفه بر جانان بفرستاد بمن / لیکن ناکف مثل زیره بکرمان باشد

ای در ریاض حسن قدت سرو راستی / وی سرو راستی ترا یار یاسمین

شاطر تیغ گر و غمزه خونی نگار تو | نیشی گران صفت که ندیدش نبد چین
عقلم شکست ماند ز نشالکان زبان | بر لب تیش ببست که بر روی تیش ازین
جانی می‌دهیم در غم تو سر بر آستان | خون نیست چشم ما که کمتر است آستین
بر دار برقع از رخ گلگون ماه رو مکن | بر جان نازنین من ای جان نازنین
تا ابروی تو بر سپر مه کمان کشید | حیثیت گشاده با دل و دلدوز از کمین
کردی بتیر غمزه دل زار من شکار | بیچاره دل کشتی و اکنون گذاشت بر زمین
هر چند عاشقان تو بسیار در جهان | لیکن بر آستان در تو عاشق کم نشین
بر روی چون نزار چشم غزال تو | کو عاشقی که او فکنی کو بدین حزین

مجنون دهان تنگ تو گر خانی بود
سازد ز دیده این من بیاد نگین

تا بر گل سیراب تو از غالیه خالیست | حقا که مرا تیره تر از خال تو حالیست
طاق خم ابروی تو شکیبت ندارد | مه گرچه از آن روی چو خورشید کمالیست
در باغ لطافت قد چون سرو روانت | چشم بد از او دور بر و مند نهالیست
رخسار تو ماهیست که از مهر فلک را | هر روز که نو می‌شود از عشق تو هلالیست
محراب ولیست غم صورت که گوئی | از غالیه بر پیکر خورشید هلالیست
بر دیده ره خواب ببست خیالت | زنهار غلط گوی تو مرا خواب خیالیست

يحى

سودای وصال تو در سر چه این پیش دارا | بیرون نرود گرچه که سودای محالیست

نرگس مست تو زین فتنه که بنیاد نهاد | دل و دین همه بر آتش و بر باد نهاد
حبذا باد بهاری که ز روی دل دوست | بر گل تازه ز طره شمشاد نهاد
بنده قد تو شد سرو سهی از دل و جان | گرچه آزاد جهان نام خود آزاد نهاد
دور عشق تو چو او دولت ایمان دارد | پای چون نقطه در آن دایره تنها نهاد
عاشقم کردی و گفتی که نگردم سیمات | شور شیرین که چنین درد دل فرهاد نهاد
من بجور سوخته او نشدم سوخته را | الله سینه شمعین دل بر آن داغ نهاد
خوردن خون دل سوختگان فرض نهاد | الله چشم سیهش سنت پیدا نهاد
گفت این عمر طلبم سینه غم عشق | تهمتی بر من از این سان ز دل شاد نهاد

هر دل که در روی از عشق جانان گریز | جان هم از تن دارد از بیداد او دیگر گریز
ای دل دیوانه افتادی در بند زلف او | صد درست گفتم که زان آشوب و شور و شر گریز
هر که با خم بلا دست کاری او فتاد | گر ندارد تاب آتش باشدش بهتر گریز
جان من از وصل جانان بود با من آشنا | این زمان بیگانه شد از بهر دلبر گریز
برنگیرم سر ز پایش گر شود چون خاک پست | من ندیم سر تراشیم گر ز دلبر گریز
در هوای شمع رویش مرغ جان پرواز | ای که پیت از شعله تا دارد بال و پر گریز

چون ز اشک چهره با من دید سیم و زر گرفت / کس ندیده غیر او هرگز ز سیم و زر گریز
تا کمان ابرویش از کین کمین کرد بر دلم / گرچه باشد اعتمادش همچو ابرو بر گریز
کام دل از عشقش از کام نهنگ انگیخت / گر شد این مینا و رود و سرود گریز

بهار آمد نگارینا بیا تا جام می گیرم / طرب از طالع ثابت ز جوش طبع وی گیرم
قباتی مستی و رندی بگیر قد تا زنیم / اگر خشت سر خم را کم از دیهیم کی گیرم
به وصلت تا ز ملک دی بیتر گوشه مرا / نیم ور دامن هجرانش کم یک ملک کی گیرم
بیا ساقی که گلگون خصوصا در زمان گل / بروی گل که ای داند که زین جام سگ گیرم
بزن مطرب عشاق کاندر سر کی گردد / کبابی زین چنین ساز بینایک چنگ کی گیرم

گفتم ای دوست شدم عاشق ز روی جانی / گفت لا حول و لا قوة الا بالله
باز دیگر سخن عشق چه آغاز کنی / بس که افتاد حدیث من و تو در افواه
گر کنم دعوی عشقت ضمانت چه / مردم چشم گهربار بدین حال گواه
پیش رویت که عزیز دل ما گشت چو جان / بر نیاید گل صنعت یوسف مصری از چاه
آفتاب رخ زیبات ببینا دو زوال / که دل از سایه او در صفت ساحت پناه
تا دلم زنخ گلگون غم چون کوه کشید
زانکه رخسار تو دارم تنم از درد چو کاه

ای رخ آیینه سیمای تو صورت جان / پیدا چو سوی تو کند دیده نگاه
کنبا این چنین باز در خویش عیان / گر گدا باز در خویش نمی ... شاه

ای دور زمان حسن تو چون نوبهار گل / ناید به پیش روی تو اندر شمار گل
تا آفتاب گل تر گرد ... / خندان سرخ روی سوی جویبار گل
گل را چه نسبت است به رویت که ... / در گلشن جمال تو را سیب ... گل
ای بس که سرخ رو زد و بر ... رنگ شد / از روی لاله رنگ خوشت شرمسار گل
باد صبا حکایت حسنت به بلبل ... / از رشک شد چو بلبل تو بی قرار گل
زان زر ... و بر طبق لعل جام کرد / تا بر سرت کند به تواضع نثار گل
اسباب ... سبزه و جام و شراب ... / گرچه خوش شد خوشتر از این هر چهار گل
اما بسان این چنین سر که عاشقست / با روی دلستانش نیاید بکار گل

باز سر دل به سر کوی نگار آورده ایم / بهر خاک کویش از دیده نثار آورده ایم
شکر کردیم چو دیدیم گل عارض او / گر ز پستان غمش ابر بهار آورده ایم
در کشیدیم می عشق به جام هستی / بس از طالع شوریده خمار آورده ایم
وز زمین دل خود گلبن عشقش کشتیم / در غم دیده چون ابر بهار آورده ایم
بر کنار است زبان است و ما خود بکنار / در میان تا غمش از بر کنار آورده ایم

گفتم او را دم از عشق تو دیوانه توی — گفت ما پیچیده از رشک تو او را ورده ایم
عاشقانی کز خیال روی تو گم گشته اند — سرگشته کز خیالی دل زار او ورده ایم
کمانی در پیچ چون ابی منیت کرده — کز خیال وانی بار غبار او ورده ایم

وردم چشم کر در غوقاب بازی میکند — گر شدایی چو اوراب بازی میکند
چون شد انگشت بر لب من بحیش — فتنه بی بینی که با غماب بازی میکند
ترک تا زجان کند زلفش که بازی میکند — طرفه سندویی که اندر تاب بازی میکند
بر سپر میدان خوبی زلف چو کان باز او — کوی دل را کمند در طبطاب بازی میکند
چشم پر خوابش بیازی بازی از دل می برد — نبکران جادو که اندر خواب بازی میکند
چون زند بر جان کسبان غمزه بیدار او — شمع سیستم با کل سهراب بازی میکند
بر رخ چون آتش جانان زجان کم مسند — خادمان سلطنت که با اسراب بازی میکند
کر دل دیوانه در زنجیر زلفت پر زند — سل باشد کو شوه تاب بازی میکند
چشم شعبده بازش از جام لطافت مست — زان خیان گستاخ در محراب بازی میکند

نرکس مستت بخون ریز دل ان ناییر
کرد ... زمان تماشا تاب بازی میکند

پر تو روی تو بر کسوت فرعلی پت — زلفت از غایه بر ماه در شبهه تقیت

دهن تنگ تو چون لب بسخن بکشاید — نقش نخست اثبات وجود عدمست
یوسف مصری وجودی از بس مخفیست — حون سلطنت وان عقب از عالم کیست
یکدم وصل تو اگر بجانی نخرید — تا قیامت ز نجان ... ندمیست
زرد باشد که اندر قدم سیمبران — پیش صاحب نظران کم ز بهره رمیست
کشتگان غم خود را جو دارد شمار — کر از ایشان شمار دعجب از کرمیست
کر بکشتن ز غم او قومت این میست — این چنین راه بسر کر زود بی قدمیست

هر که مارا در هوای او ملامت میکند — راستی خود را سزاوار غرامت میکند
عاق ار روش دیده هم ما باطل شود — الکه محراب جمعی را امامت میکند
شرم بادمه و گل رشیم ... — لیکن همی لاف که چشمان یاد و قامت میکند
کرد دلم شد بسته زنجیر زلفت باکل — دل خود این اشفته کاری بی ندامت میکند
من سراشوب دام میل زلفش زان لنم — نیت عاشق مر کرا و یاد سلامت میکند
کر نماید رجعتی ان ماه سوی منزلم — اخر سرگشته میل استقامت میکند
از دلم بار سفر بر بست صبر بی ثبات — خسرو همی بیند که غم در وی اقامت میکند
کو بچشم پر نم این روشن بین — هر که مارا در هوای او ملامت میکند

اگر مشوقی سیم اندام اهلیت — شنیدن از زبان چون سهلیت

نخواهم جز که با جانان گذارم	اگر یک ساعتم از عمر مهلت
مرا این نکته از اهل علم یاد است	که عاشق زنده بی معشوق جهلست
نهم ناکام سر بر پایش گریم	که باشد یار سهلست یار اهلست

روی شهر آرای یارم گر نبودی آفتاب	کی شدی از دیدن او دیده عاشق پر آب
چون گشاید از کمین ترک کمان ابروی او	بر هدف آید کنون همچون دعای مستجاب
تاب رخسار چو ماه او بسوزد مرا	سوز داری تا نگشتا ز انفروغ ماهتاب
خون چکاند آتش سودای آن مهر جبین	چون جگر لابد که باشد بر سر آتش کباب
شادی کردم چو دلبری کند با من عتاب	زانکه باشد دوستی بر جای تا باشد عتاب
دلکشای دم زدای آمد هوای باغ	چون صبوح اندر بهار و همچو عمر اندر شباب
ای خط شیرین تو چون سبزه بر آب حیات	زلف مشکین تو پیچان سایبان آفتاب
سر بپایت میکند این بنده از شوق	آنکه گاهی مینهد بیدار دست آب

ای تو در چشم و جانی بسرا	دور باد از تو چشم بد بسرا
بو نبات گوش و زلف مشکینت	رقی دان ز شام تا سحرا
در پای	چون کنم عزمت بر گذرا
تا جز تا من گر سوی چین	عزم کردی نماند زمن اثرا

کی ای ماه غربت رخ زرد	همه غربت جهانی گشتی پسرا
زان لب لعل خط مینا فام	شده بر آن کوزه عقل یغمرا
که نوازد که غنچه خندان شد	تا نجالیست پسته بر شکرا
گر زخار غمت بمی نالم	زن ای گل عذار مرا
گر توهم گرشوی چو من عاشق	ماه رات سنگ بهمی پسرا
سر شاهی برار دین بین	ار کند خاک پات تاج سرا

گاه آن است که در پات سر افشان کردم	تا کی بی تو چو زلف تو پریشان گردم
گر فتد سایه خورشید در افتد بسر ما	از صفای رخ خوب همه بر جا کردم
چون خضر در ظلمات غم هجران توایم	وقت آمد که بران چشمه حیوان گردم
زرد و گرم رخ و دیده چو داریم تمام	پر عقیق یمن و لعل بدخشان کردم
غمزه ابروی چو تیر کمان آفات	لیک ترکش نکنم از همه قربان کردم
آفتاب فلک فضل کرم شیخ علی	گر چه در سایه ایوانش ثنا خوان کردم
دائم این یمن کرگنت در سایه ملکش	زود با کام دل و با کام دل
سایه عالی تا ابد باقی باد	باز احسانش چو خورشید زر افشان کردم

یم

من از سوای تو ای سرو دستی دگر کنم	من ز فراق تو ای جان نازنین چه کنم

مرا چو چین سر زلف بدام آورد
نظر بجانب خال تتار چین بکنم
من از هوای تو تو بخواب شوم بروز
بگو صبح و ماتا دوای این چه کنم
چو نیست قدرت آنکه کت استانم
بگو چون دل کنم زنگ است این چه کنم
خورش ایدار و منت که بود منزلی
گر از تو این رسد از غم فراق چه کنم
امروز که تمنای تو بهشت اندر
چه جای حور بود جنت برین چه کنم
کشید ابروی مشکین تو کمانم
کشاده ناوک از کمین چه کنم
گرفته سوی این بی نهان کرده
اگر رقیب بدم بست که بیند چه کنم

تو آن نه که ندانی طریق دلداری
ولی چه سود که با ما نمی کنی یاری
کمر بسان تو بندد بسان نی شمشاد
چو سرو قد تو پوشد قبای زنگاری
بعهد حسن سر زلف شام شبگیر تو
سیاه روی جهان گشت مشک تاتاری
بال خورد بنا تا ز قد و عارض خویش
برات وعده من سر بسیم بر کاری
جهان ز عشق تو بستم که دل فراق اما
که صبح گرنه دود بر طریق شب تاری
بسان آن لب شکرین بهم ساقی کشم
لبا لب است مرا از شراب گلناری
بیاد شادی وصلت که آرزوی تو
ز دست هجر توان رست اگر تو بگذاری
ز کمال حسن تو نقصان پذیری نشود
بقول دشمن اگر دوست را نیازاری

ای ورق دلربای تو خورشید انورم
پیوسته باد سایه سرو تو بر سرم
بادی که همدم من روز گوی تو
همچون دم مسیح برو روح پرورم
در خواب اگر ببینت آید منیر
نماید از خیال تو جانی مصورم
تا می بیاد چشم و لبت آتش میکنم
نقلی مرتبت ز باده ام شکرم
در آتشیت لعل لبت ناب زندگی
من غرق لب و دیده از آن آتش ترم
فریاد از آن نگار که چون چشم پرخمار
بیمار و زار کرد و بخط فرو ترم
عمریست تا خیال ترا جسته ام بخواب
تا یک نفس بیاد تو با او بسر برم
اکنون که دیدم از بس خندن شب فراق
روزی که گشت دولت وصلت میسرم
این بین حجاب شد اندر میان ما
آیا بود که بی وجیه اندر برآورم

چون نبات از شکر میکونش برزند
عقل بنداد که طوطی بر شکر برمی زند
سایه خورشید خندان اندر لک اخطا او
سایه شب شکل در خورشید خاور می زند
چون دو قمر پیدا شود از مشک بر کافور او
شام پنداری سر از جیب سحر می زند
همچو روشیل از شکر پیدا آید بستی
طعنها زان رو طیل … بر اذر می زند
دلبر سیمین زنخ بی زر زکوش گوش سیمی
کرسمه در دست همچون حلقه بر در می زند
بر دو فم انگشت زد دلکشا که زد دار عشق تا
من چه گویم چون بت سیمین من … می زند

می کند دل را بغمت هوای او وجود / باده دیگر کو بدان این راه دیگر میزند
سر فتنه بپای او دیده زانکه زشیر بود / گردن انگیک میشد تیغش بی هم گریز زند
رفت از دل اندر کشادی روی تو با نگار / مدتی شد تا دلم با فرسر … میزند
عاقبت این باید کشایش از درویش / چون بکار ملقه بر دها وزد و شب میزند

ای مرا از لب تو شهد و شکر تو بر تو / بر مثال شکن اب شیر تو بر تو
بر بناگوش سفیدار نهفت چهره زرد / با میان آمد از آن نتره زر تو بر تو
ای درین دل عشاق جهان در دولت / بر سر افتاده همه راه گذر تو بر تو
تا مرا خانه رفت در جگر خنجر پیچیست / مست مانند گل خون جگر تو بر تو
کمن این جوره که اینه اچنیت رفت / ناکشی لگ قند زاد سحر تو بر تو
نشنید این انکه کسی وز تو نکند / همه دور قمر زیر و زبر تو بر تو
همه بر ماه حسن مشک قطا چین بر چین / بر سر سرو چمن سنبل تر تو بر تو

ای شمع رخسار ترا پروانه خورشید فلک / زین جهان ندیدم او دی حوری ندادم یا ملک
افتاده شور اندر جهان زان لب شیرین زبان / تا بدگر خیزد شور از زان یک شبه خندان نمک
زان مهر و شام زلف اگر گیسو کند باد سحر / نور میتین آید بدر از زیر گنج و هم … شک
دل شد بدست غم زبون وز دل بر اید موج خون / دل دادم و … تنگ لعل

آهم ز جان سوزناک اشکم ز خنجر دردناک / از تن بر شده فرق آن تنپاک این … تنگ
گو غامض ایتی ای فلان در کش نشان از دیگران / زیرا که تو جانی و جان با کس نخواهم شد … سر
جوبوده سوزن چشم تیم جور از ثابت قدم / دل تنی جیادار ام چون عزمه داری برنگ
کراه سوی کم دی ما باشد بر از خار بلا / این بیخ زیر پا چون پریان باشد خدنگ

تا سنبل تر بر سمت جلوه گری کرد / بس غالیه ساری که نسیم سحری کرد
در حسن لالای بلذت بستی سیره / هر کس که نظر کرد ز کوته نظری کرد
با هم دل دیوانه شد آشفته زلفت / مسکین طلب سلسله از بیخبری کرد
زد باد صنت غنچه زخم دل … / درویش ریاضتش … کرد
ای دل مرو اندر پی آن ترک پری وش / کایام بتم مدت عمرت سپری کرد
دیوانگی باشد اگر مردم عاقل / گویند که سر در سر سودای پری کرد
راحت بود وا ره شد تا ز وطن خویش / از اگر طلب … سفری کرد
شد شهره بشیرین سخنی اینچنین زان / کش طوطی جان از لب لعلت شکری کرد

مست روز عیش ساغر در دهید / آتشی از لب معطر در دهید
ساقیان گلعذار عنبرین لب / آب لعل اندر ساغر زر در دهید
ای حریف مجلس آزادگان / ساقیا ز آنکه ساغر در دهید

سحر پایان زحمت اینها را بنواز من / گر توانی نیک خورد و دمید
گر توانی چهره ما سازیم لعل / آب حیوان یا قوت عمر دمید
نقش مهر کوکب ناید چه باک / جانا چون خورشید زرد دمید
گر بود جانان همین مستی خوب / سهل باشد جانا دگر دمید

ای حلقه ولای تو در گوش آفتاب / نقش طراز حسن تو بر دوش آفتاب
نور رخ تو بر فلک افکند عکس خویش / آن نور گشت شمع رخ گوش آفتاب
رخسار همچو ماه بپوشش ز غنچه ابر / رحمت نما بر دل پرجوش آفتاب
دانم که کند نور رخ دوست دلم بکر / [illegible] باشد ست از دل مدهوش آفتاب
ای ماه اگر نقاب ز عارض بر افکنی / چیست ای لبری پیر دوش آفتاب
خورشید سار حضر تو کان ست پرورش / هرگز که دید جشن بر دوش آفتاب
رخسار همچو ماه ترا آفتاب در بد / از رشک زرد گشت تا گوش آفتاب
جانا طمع وصل تو ی با دم جنان کند / دارد کسی امید با آغوش آفتاب
الله بس که گوش کرا این سخن شنید / طرح حالت از آب خامش آفتاب

ساقیا برخیز کاکنون وقت می نوشیدن است / موسم بستان و هنگام گلستان آمدن است
ابر نیسانی ز بهر گریه بگشاد چشم / غنچه را لب بسته از این گریه خندیدن است

گلشن حسن ترا گل مست و غنچه و کلاه / رخصتی ده تا بچینیم زانکه وقت چیدن است
ما پی گوشه چشمی هم ولیکن ملک وصل / تا که را بخشد سعادت کین ازو گزیدن است
عیش من در بزم جانان از نکو حوران / وز دل پرخون شراب عاشقان نوشیدن است
زر عیاری که تر از دوش یار سیم بر / عشق او ورزیدن اندر بس کوشیدن است
گر گناهست اینکه گشتا [illegible] / ذیل عفو او بر گناه او که پوشیدن است

کوکبه گل رسید ای صنم گلعذار / جام طرب وقت گل بی می گلگون مدار
عیش صبوح آرزو می کندم طلعت / با چو تو شیرین لبی خار مغیلان بهار
چون ز پی چشم تو مست [illegible] اند خلق / از چه سبب گشت [illegible] ز نیاز خمار
بر ره دیوانگی [illegible] زمان شد دلم / تا تو بهم برزدی سلسله مشکبار
درد دل ریشم این [illegible] دوا / هم تو قرارم ده چون ز تو شد بیقرار
من ز لب [illegible] خرام [illegible] جان / از در بگیر و بیار تا کی ازین انتظار
دوش نسیم صبا زان [illegible] غزل / تازه چو سلک گهر بر دو [illegible] بار
گفت که ای گوش کن این سخن دلپذیر / تا بودت گوشوار از گهر شاهوار

گوهر موزون چو دید دلبر سیمین برم
گفت که نیکست [illegible] این نظم بیار

[illegible]

ای لعل درفشان تو کرده بیان روح … نام تو داده خلق جهان را نشان روح
از غنچهٔ دهان ز شکرت یافت تربیت … چون شکر شکرت بسراید زبان روح
جسم ترا بعالم خاکی چه نسبت است … روح است جان عالم و جسم تو جان روح
از من گمان گناه که عزت تا بمهر … می‌پرورم وفای ترا در میان روح
روی محبت جود تو زان سبب … باشد نهان ز دیدهٔ جلقتان نشان روح
از شرم روی پست نهان روح بهر نیک … دیدن نظیر خویش ندیده کسان روح
گویند روح را نبود در جهان مکان … یاقوت لب برای تو آنیک مکان روح
بادی درین جهان نتوان یافت چون تو حور … معلوم نیست تا بود اندر جهان روح
کشتی چو عشق تو این مبین هلاک … میگون لب تو گر نشدی در مکان روح

باز چون زلف خودم کار پریشان چه کنی … باز چون لعل خودم جرعه دو افشان چه کنی
تا فتنه گری دلم در خم چوگان غمت … گوی سینه بس از غالیه چوگان چه کنی
دل سودای سر زلف تو می‌گیرد … گفتمش ای خام طمع کار پریشان چه کنی
ای که زاری برراه دلم می‌ترسی … گر زبون درد تو هم ای سرو خرامان چه کنی
گر ده ام سایه صنعت بی خورشید رخت … گر بدست افتی و دور از تو در میان چه کنی
من و تو بیت فرا ایم نشسته سر کوی … گر بگیرد چه بیت ما زین سان چه کنی
جان بجانان ده از غم بره ای ای مسکین … گر بجانان ندهی ساده دلا جان چه کنی

بیجان غمزه روز و سواد طره شب … فتنه و بی چون تو نیرو ای نگار نوشین لب
مخش بسایه زلف آن بدان ماند … که آفتاب درفشان شود نهان ز سحاب
کم تجلی خورشید از بی اینک … زنار مهر و بدست ایی و زخار رطب
بیام و ادم و گفتم که سوخت یکی زمن … ز مهر روی تو چون از فروغ ماه شب
جواب داد که من نام و نیست وقت … قصب ز بیخ مه که بسوخت نیست عجب
اگر جان من ازین علیل منست … می عذاب چه می‌ودی کند طلب
بیاد برلبم ای زان ای مسیح نفس … که تا بعمر تو می‌سوزدم درین تب
زسر برون نکنم چیست جرمی تو عمر … اگر چه در کف چو پرم حکمت ای طلب
سعر زگوی تو این مبین بگرد کند … چو باشد از رخ و زلف تو ماه در عقرب

سنبل غالیه گون بر گل تری شکند … ظلمت شام بر انوار سحر می‌شکند
مژهٔ ما نپسته اثر نیش که شور شهر … تیغ تیز غمزه رخ شکر می‌شکند
مردمی چشمش جهان گیر دوی ابروی چشم … ساخته تیر و کمان قلب و جگر می‌شکند
تا من اراسته اندامش سخن ایی کم … از لطافت سخنم قند و شکر می‌شکند
آفتاب رخ او بر فلک ماه و زمین … سایهٔ افگند و فلک را قمر می‌شکند
نی کند بر دل من پر من صبر قبا … از سر ناز کلاه گوشه چو بر می‌شکند
من بجد تیغ ازوی نبرم او داند … در میان من خود چو کبک اگر می‌شکند

از پی عشق خیزان پشت پا بر ما مزن کو در خانهٔ معشوق بسر می شکند

رویت که از دو عالم خوبی بنظام است چشم بد از رخ دور کین ماه تمام است
زین غلط که کرد خورشید چه باشد خورشید کیست تا ماه تمام است
یک ذره روی خت غره بصحبت یک جا که مندوی خط طره شام است
خرم نفسی کز دم ... پیدا بازآی که تنزل ز تو خود دار سلام است
ناکامی من زین فلک بی سر و پا است از دور روی ار سیم ... بکام است
خون دل عشق من که شربت حلالیست دیدار تو دیدن که تقویم حرام است
کشتم ز غم عشق تو ای دوست کمالی کز هستی من نیست نشانی که نام است
گر زانکه ... نظاره تا جامه
پرستی زیکی کمان ... داد

عاشقان چون عزم رفتن سوی دلبر کرده اند در طریق عشق پای از تارکی سر کرده اند
بی رخ چون آتش خوبان سپند جان چو تا بسوزند از دل پر دود مجمر کرده اند
بی نهایت بوده اند تا که رویش دیده اند پس رخ بی ماه را با او برابر کرده اند
نور محض است او ... طلائی کز فروغ آفتابش رخ منور کرده اند
صبح صادق جامه از غم تا بدامن چاک زد زانکه حسنش مطلع خورشید خاور کرده اند

از دو زلف مشکبارش یک گره بگشوده اند چار سوی کشورش قیمت ... کرده اند
گر کنند در رخم باشد ... خاصیت زانکه صیادان عشق از ... کرده اند
گرد رویش حلقهای زلف چین بر شکن قامت از بار غم بر غم چو چنبر کرده اند
ناصحان گویند از دو ... تا چون حون بدیدران قضا کار مقدر کرده اند
صحبت جانان کزین با نیم جان خوش
گر میان جان و جانانت ... کرده اند

ساقی قدحی درده که صبح ... کز سوختگی جانم ... غایت
گر خادم مسجد را قندیل ... از شوق دلم گوید کین ساغر ...
معنی طلب ای باطن بگذر ز ظاهر کار است صورت ... و زر
جانا دلم از زلفت ... کو وصفت بهتر ...
شکرف لب لعلت ... از همه سرشک من ... غایت
تا مار سر زلفت گستاخ ... زیرا که لب لعلت مشهور ...
هر صبحدم از زلفت بادم خبری آرد وان شهره شود در شهر ...
مستوفی عشق تو در دفتر خرج دل جز صبر نمی راند ...
گر این همی بوسی از لعل تو بر باید
معذور همی دار ... کان ...

چشم بد دوری تو چو بینم گرکر … باشد که با تو بیم قند از کت نو بر و
عشقت بدید پر من صبر من جا … نتوان بدست عقل دگر گردنش نو
عاشق که سر بپای تو ننگد زشوق … نز و یکی اصل دل جه سزا و جه … کدو
من از تو دور و با تو رقیب تو همنشین … مست این زروز کار که با دابرو تنفر
زاب حیوة خضر حظت بهره بپر … من جان همی دهم چو بیکند … دارد و
دستم رسید بدوست اگر سنگ اعراق … در انگنه خانه نا فگند … عدو
گفتم شوم فدای بپای تو گشت گفت … و بر بیت تا ندیده ام این کار سو
ایزد گناه این بمن اجر عدل … او … او کشن زروی تست کنندی کاا عفو

صبا کار زار من نگر … باعث کار زار من بنگر
کرده ام رخ کزون دیده نگار … ای … نگار … من بنگر
در غم لعل گوهر افشانت … جزع یاقوت بار من بنگر
برگ من بی دغم تو بار دلیست … برگ من بی … بار من بنگر
در هوای گلت چو بلبل مست … ناله زیر و زار من بنگر
احتیار من از جهان رخ تست … خر بی احتیار من بنگر
لاله زار است چشم از روی تست … ز رخت لاله زار من بنگر
عشق باقی و غم اضافت شد … گلستان شمار من بنگر

شعر … من دگار … … حیث تو … کار من بنگر

ای ماه آسمان لطافت جمال تو … ترسم رسید بر تو زعین الکمال تو
همچون سواد چشم سویدای دل مرا … نور و سرور دیده دل داد خال تو
خواهم که سر چو زلف تو در پات افکنم … لیکن نیارم از جه زبیم ملال تو
از بس که با تو راست دلم گرچه کژ شود … خراب سازم ار روی همچون هلال تو
جان و جهان ز بهر وصال تو باید م … هر جان و هر جهان که نباشد وصال تو
روزی مرا بروز بر سالی بشب رسد … در آرزوی طلعت فرخنده فال تو
روزی عجب مدار که سالی بود که تو … ماه دو هفته ای و دو هفته سال تو
دقت زوال گرچه بلندست آفتاب … ای آفتاب حسن مباد از زوال تو

بر لبن لطره و خال معنبرش
می … نشان اگر سر سبز حال تو

برگل سیراب بر سنبل مرصع … آب … شام اگر هرگز ندیدی صبح صادق آفتاب
گرد مشک سوده برگل نوری میکند طلب … تا بیکجا بی نماید سایه را با آفتاب
سبزه خطش بگرد رسته شکر فشان … همچو عکس شهپر طوطی بر گلگونه آتش
مردم چشم زعشق روی چون گلنار او … همچو نیکو فرسیر می افکند بر روی آب

مردکی خوبان از غمزه ناز دیگر کند　　گوشهٔ ابروی کژ بی باز جلوش چون محراب
هم توان از غمزه و رخسارش میخواست حل　　کو کشتی خورد دست هر کز آب چه آن افراسیاب
یک شبی مست خواب از شام تا وقت سحر　　هر برخود دیده ام آن ماه را تا بخواب
نازنین من از ترک تازه چشم اوست　　از چه منی مهرو و شد روی زلف او در تاب

نگارم از نگه او بر رخ نقاب فرو　　شد ز خجلت رخسارش آفتاب فرو
بکلش از نگه دو سیه و یا سمن بر من　　ز شرم عارضش از گل چکید گلاب فرو
بطاق ابروی او ماه نو چو دید کرد　　همان زمان که برآمد روز تاب فرو
ز شرم غالیه گون خط او چو نیلوفر　　نبفشه سر برد از خوی بزیر آب فرو
پر آب گلگون زلف او ماه نو　　که دید رنگ گل از پرچه آب فرو
شراب لعل بر لعل جان فزایش کرد　　چکید آب از شراب ناب فرو
فرو شده است سر عقل من بدو کش لب　　بلی شود همه کس از شراب فرو
ز تاب آتش هجرش چکید خون از دل　　چکید هر آینه خونابه از کباب فرو
بود چو دیده من در فراق عارض او　　سحاب گر همه خون بارد از سحاب فرو
خیال طلعت او چشم من توان دید　　اگر چو بخت منش سر شود بخواب فرو

موتی از دل این بیشکیب آزاد گ
گذشته خراج از دیده خواب فرو

[illegible]

ای ماه شب‌ها برده عکسی ز جمالت　　نقصان مه بساید از نظر عین کمالت
مسکین دل زارم هدف تیر بلا کرد　　ابروی سوختیش شده مانند هلالت
تو اختر سعدی نظری سوی من افکن　　هر کز نفزاید باشد از این هیچ وبالت
باد سحری نسخه‌ای روی تو می برد　　چون دید گلش سرخ برآمد ز خجالت
دارم بتر حد کز امید رخ نباشد　　پروای من خسته دل از غنچه دلالت
چون روز وصالت سر آشکم گشتم　　قانع شدم از شب هجران بخیالت
گر صید تو شد مرغ دلم هیچ عجب نیست　　چون دانه و دام است بهم طره و خالت
بر این مسکین رحم کن ای جان که ندارد　　نه طاقت هجران و نه اقبال وصالت

گر نور روی روشنت قند بر آید　　از رنگ تیره‌ای نشود دیگر آید
وانگه به پیش رخ چون مه او ...　　گردد مصور از رخ تو جان در آید
هر روی ایز چو بستم کنی لطف　　گر در صدف مثال پر از گوهر آید
در حیرت و قامت تو چون رخ تو دید　　تا در صفا جمال تو بهتر آید
میخواست تا شود بصفا همه روی تو　　صد سوز و زخم یافت از اخگر آید
روی تو از هیبت رفت عنبر بست　　نکهت بیخ گیسوی تو در عنبر آید

از آب حسن سبزه و میلت رنگت
زنگ از ده آینه چون شد تراینه

ابن یمین چو اینه دل با تو صاف کرد   افزودلش که بوده خورد اب

ای ترک بده باده گلفام که عید است
از زخم روزه جو رستی بسلامت
بیک فلک از عالم ارواح کر شام
اعلام طرب عاقل اگر می نخورد
امد کانت که جو جم باز به نوشی
ای نوبت ایام نشاط و طرب آمد
از تلخی می شاید اگر تلخ شکر لب
ابروی تو چون ماه نو هم دوش که شکلم
ای ابن یمین خلد نشینی چه بود زنها

در دست نه جام غم انجام که عید است
بزم طرب ارای تو هنگام
او در سوی میکده پیجام
او در ابسر علم کن اعلام
از نور می اندر افق جام که عید است
دریاب کنون ذوق ایام
شیرین کنم باری کام
فرمود که می نوش هم از لب
برخیز سوی میکده بخرام که عید است

دل بند سر زلفین تو دادیم و شدیم
نشود حجره دل منزل کس جز تو از انک
بی کند عشق تو مان کر کشد عمر تو باد
جز بنده ره بوسیدن دست تو ما را
لکن ای دوست فراموش که هنگام وداع

دجله بر عارض چو نیل کشادیم و شدیم
برده از مهر تو اتش بنهادیم و شدیم
گیر گرناد ایام تو زادیم و شدیم
بر زمین بوس تو در خاک فتادیم و شدیم
با تو گفتیم که بر یاد تو بادیم و شدیم

بمرانیم که ما پی تو چون ابر بهمن   سر فشانیم که از داد و داد کم تو شدیم

لعل لبش کرد بگذر اب هر بینی
در حسرت موی عارض چون افتاب او
طوطی جان می زند دم بال تا کند
نسبت قامتش نتوان کر سرو را
رخ ز دیده دانه خال او به چیدنش
در سبقی توان لب کی ساده کرد
اشکی که ه فراق وی از چشم من دود
با و نوا ما ابن یمین که نیمی صورة

او در خط بنام من از بهر تنگ
مستم چو ماه کرد جهان در دوری
اندر هوای شکر جانان برندی
کو سرو را میان چمن ان جمله
اندر ان زلف او تماید بندی
یاقوت او کرش بنو دعیب
دردم اندر وقتی رسید از بس
کز بهر وصل او بو کش میل زندگی

ای کشته از صفای رخت شمع سار را
جانم میان آتش اندر بیاد رفت
لعل آتشپرست که چون شعله بر کشد
از رشک نازکی رخ بهمو اتش
دارد زوی انکه چو زلف تو خفت شود
از نوبهار رونق تو اشکم فزون شد

از تشنگان لعل لبت وا مدارا
کرده ز دیده دست مراد کنار اب
کشادیم ز دیده یاقوت های اب
شد خاکپاره شرر و هر یار اب
هر شد بزیر پیلپه دیوانه دار اب
ازی فزون می شود از نوبهار اب

ای ز لطف تپت جانم و خود جانی همه تو / چیز ما را ز ادب شود هم بجا آب
ابر خاریش هر دیده کی بی مسح سوی شب هجر / بر دوش خو ری کار غم تمکین آب
گفتا کنون مردم چشم امیدوار / کار دو ز لطف نازم بار ازی کار آب

ماه روی من اگر پرده ز رخ بگشاید / فلک از عکس وی ماه دگر بنماید
گره بیند رخ چون آتش خشنده ورا / دل خود را چو دل خلق جهان برباید
از غم پسته دندان چو لولوش مرا / چرخ مانند صدف گوهر تری زاید
عشق با طعنه دشمن نکند دور ز دل / همچنین پیکر خورشید بگل نندآید
عیادت من خسته جگر کرد گهی / تا ز رنگ غم از آینه جان بزداید
میکند میل پی بازی زلفت دل من / این چه سودا که درازی بی که می باید
چون بهار و دو زبان این من وصف لبش / هست مانند طوطی که شکر بنماید

خرامان میرود دلبر تعال الله چه رفتار / شکر می بارد از پسته نبات میزد گفتار
شکر خاییست چون طوطی نوش آن چون بلا / بجلوه همچو طاووس هم چو کبک کهسار
بگرد چشمه نوشین چه خوش خط سبزه دارد / خضر را آب حیوانست و بر سنگ نگار
نگارا از دلم یکدم غمت غایب نمی گردد / ندارد در جهان جز غم که دل بخوت و دلدار
ترا جعفی بکل ماند تعجبی حور مخواند / نهان از مردم چشم شدی باری پری وار

من از جام تی بشکست اگر پیش تو بود / عجب آنکس من دارم که دو او نور مشتاق
سر اندر بابت هکنم گرفتی خود ای من / خدایی بی زاری که اندر آنایه ازار
ز چشم نشه اگر مست می کردی چو امور / بیا موزا ز خط تا فرکاو بس سنگ گردار
اگر آن کاین بگوید کز جانت تیم عهد / از و مشنو که این حوتی بس از اقوا انکار

بحسب پاک دامن مطلع روز چه رفت / دیدن روش نشان نکهت گو برفت
فال فرخ از رخ زلفش بگیرم آز آن / این شب قصه من آن روز نبود رفت
از کان لب روی او بیم امروز چه فرخ / گر چه تیز غمزه مستش جگر دوری رفت
گر فشاز جان برد پروانه وش شمع کنم / روی شهرا رای او شمع دلها رفت
عقل آسح گیرد گر عیسی کند آن عشق او / هر گزش یکی نخواهم کو بدا موز رفت
مرغی که این منزل اید از جانان برو / کو بیا اهل شادی جان غم آمد و رفت

دفزور

ای رقیبی تا بدزمن نسیم وی گو چه / تی گزند بر سر هم یار تی دگر تیغی کرد چه
اب که هم چشم و دل خود آن من / سرکشی ز شام تا وقت سحر تیغی کرد چه
من زمانی زوتی یاد م نظر بر دوشش / وا و مرا دام فکنده از نظر تیغی کرد چه
او بیم خوان وصلش نوازی اش چه / لتره حاصل کرد دلی جگر تیغی کرد چه
خستگان ز خم خود ام هرگز از سر او / می نساز دوا ز رخ لب شکر تیغی کرد چه

بارها پروانه دارم سوختن ای زبان | سوز شمع چون شمع بیکره ز سرخی کرد
کار من دایم بود پرسیدن از حالش خبر | داد نخواهم ده جهان از منی اثر یعنی کرد
تا کجا برآید جو حجاب این مینا چو عمر | روی نماید بدود جو بر گذر یعنی کرد

ای لب شیرین تو شکرفشان | وی خط مشکین تو عنبرفشان
زاد روی چشمه دندان تو | دیده جگر شده گوهرفشان
رحم کن ای سیم بر [illegible] گشته | چهره من در غم تو زرفشان
از دم گرم تو دم مسیح دیگر | شد دل من گرده وش اخگرفشان
بی رخ نیکوت این [illegible] | چون فلک از ده شده اخترفشان

گر از روی تو افتد عکس بر آب | شود جانرا مصور چهره در آب
زتا دید [illegible] از جبی لطیفان | بیاد مسیح در چشم گهر آب
ز مهر عارضت چشم پر آب است | بلی خورشید آرد در نظر آب
شد آب از شرم رویت شمع از آن | که تا باجیش گرفت از فرق سر آب
نباشد بالبت آب قوت تاب | ندارد پیش دندانت گهر آب
گر وصف لبت در مصر گفتند | گردی شد ز شرم آن شکر آب
ز شرم دُر دندان تو گشته است | بود تر شود بار دیگر آب

بروز لاله رویت نوید [illegible] | که با آتش بود دیگر سر آب
مشو از چشم من دور ار چه باشد | [illegible] چشمه دارد گهر آب
بعهد تو گل تازه جوشت [illegible] | نماند این زمین را بهر جگر آب
ولی دارد ز فیض [illegible] چشم | هنوز از [illegible] اشیا بیشتر آب

پری رخا گران شد گر روی تو ماه | کجا تو منت ما طاقت شکیبایی
بزیر سایه عصمت نهان نیاری شد | که آفتاب صفت در زمانه پیدایی
بساق برده [illegible] چشم نشسته در چشم | تراز عین و حاصل ز قامت [illegible]
اگر تو سروی قد گرد کنی بچمن | بدان سوس که بهر باغ را بیارایی
نسان نرگس سیراب [illegible] از خاک | ز بهر دیدن تو دیده تماشایی
کسی که سلسله زلف مشکبار تو دید | خود [illegible] از جان [illegible] سودایی
بعقل گفتم با عشق بر توان آمد | سپهر پیر را گفت [illegible] برنایی
بعقل چاره عشق اکنی توانی کرد | که آفتاب فلک بگل بندایی
ز بس که در سر زلف تو بست ابن یمین
دل شکسته خود را شده است سودایی

زمانه رونق کارم بکام می نکند | [illegible] مراد دلم زیر گام می نکند

گرشمه‌ای نکند دلبرم بسحر حلال ... که صبر بر دل عاشق حرام می‌کند
نظام رشتهٔ گوهر ز لعل نباید ... که کار رشتهٔ دلان بی‌نظام می‌کند
نمی‌برد دل ما بنمی‌کشد عاشق ... بلحق کمان ابروان نهان کدام می‌کند
چو دام زلف کشد بر فراز دانهٔ خال ... کدام مرغ که آهنگ دام می‌کند
بگرد عارض او خط تیره‌فام چو آبست ... زمانه پردهٔ صبح از شام می‌کند
مهندس قد من نباتی خانهٔ صبر ... نهاد از اول او تمام می‌کند
بنزد این همه‌ش خلیل نتوان گفت ... که از هوای آتش تمام می‌کند
گشاده باد مراحی صفت ز لطفش خون ... که از صفای ... خود چو جام می‌کند

تا درآمد خط شبگون تو پیرامن ماه ... کسوت چین تو شد عالم از سوی شباه
ای جهان گر نگرت تازه و ... نبات ... از لب چشمهٔ حیوان ندمد مهر گیاه
چند اطالع ز خندهٔ الکس گرفت ... نگرش بر فتح همچون تو هر روز نگاه
چشم از خیال تو جهان گرو بست ... که کند می‌توان کرد در پادشاه
گفتم ای دل کنی دیده دلارام تو ... گفت بین زنخ افکنده چو یوسف در چاه
گفت گز بهر خدا تعب بیهوده مزن ... ستمی می‌کند او ورنه گرد ... گناه
گر تیرم زنی ای ترک کمان ابروی من ... نکنم پیش زخ آینهٔ پیمانی تو آه
ور بخون ریختنم میل کنی بی‌علت ... نکند این کار چشم این همین بی‌اکراه

خیل

خلیلم کو نقاب از رخ برانداز ... شکستی بر بتان آزر انداز
ببند شوری ... در عالم افکن ... بسر کش ... بلسوز انداز
ز زلف عنبرین بکشای بندی ... گرهٔ بر کار مشکل از فر انداز
از آن شکین رسن یعنی که زلفت ... براه کردن جان چنبر انداز
نمک بنت و شیرین بکشای ... بسوی طوطی جان شکر انداز
صبا را گفتم از چه نا تو ای ... بشتی خرده‌ای که بوی دلبر انداز
ز بهره دل این مین را ... هوای چرا زو رفتی وانداز
صبا گفتا که کوش ... است ... که مرغ جان شده آنجا پر انداز

عالم از حسن تو یکسر چمن آباد شدست ... بندهٔ عارض تو سوسن آزاد شدست
پیش صاحب‌نظران ... ... باد و جود لب جان پرور تو باد شدست
مفتون چشم تو ترک فلک شاگردی ... که درکوی که چنین اوز فنا استاد شدست
تا شدی یوسف مصر دل ای جان عزیز ... دیدهٔ یعقوب چشم دجله بغداد شدست
تا تکرار احادیث تو مشغول شدم ... با فزایش نرسیدم سخن از یاد شدست
دارم امید بسبب تو بر آقاد هنوز ... سال عمر من اگر چند که هفتاد شدست
تا شدی خسرو خوبان جهان ای ... ... در هوای لب شیرین تو فرهاد شدست

وله

صبحدم بادی که از خاک خراسان می‌آید / چون دم روح القدس پیکر جان می‌آید
باد صحت زین خرام نسیم پر من / کور را نور چشم پیر کنعان میدهد
چون گذر کرد بر خاک خراسان ناگهم / روح پرور چون نسیم باغ رضوان می‌آید
می نشاند آتش نور و دل خود باب / باد روح افزای کز خاک خراسان می‌آید
باد را خاصیت حافظ پروری از ای حضرت / را سبب کوی چون فردوس جان می‌آید
چین زلفش میکند پیدا نسیم صبحدم / خوش نسیم چون نکهت مشک ختن می‌آید
بلبل طبع مرا از نسیم کوی او / همچو باد صبحگاهی کز گلستان می‌آید
سر جمعیت از این مبین کلبات کی / منه کز چین آن زلف پریشان می‌آید

بلکه تاب زلف رخش که هست در خم او / پیش نقش عذارش که گلیست همدم او
بدو چشم آهوانش که دوست شیر گیرند / که توان گرفت شوان گر نخست ... او
من و درد عشق جانان ز کسی دوا نگیرم / بهزار شادمانی ندهم دمی غم او
عرق رخ نمکینش چو قطره‌های ژاله / ز گل چمن نکوتی از لطف شبنم او
زده دو چرخ ابد ادهم که ز نور ... / لب جان نگین لعلش و نرخ خاتم او
دل ریش بنده را کو نبود ارسی ما کن / که بلب رسید جانم بامید مرهم او
بسر سخن چه گوید که ره جنون نبرید
چو فتاد در سلاسل ز دو زلف پر خم او

پری رخا مکن هیچ سوی بنده نگاه / چه کرده ام چه خطا شد بگو کرحت گناه
مرا که دعوی عشق تو کی کنم ... / بس است سرخی رخ زردی اشک گواه
شکر که طوطی جانرا غذا بود لب تست / زهی حلاوت لب لا اله الا الله
بملک باقی و عزت که خضر را ماند / بر آب چشمه حیوانت ... مهر گیاه
سعید شد همه کس را که حال این بینند / ز دست جور تو ماند خال قست سیاه
ز دست جور تو مسکین دلم پناهی جست / بر آستان خداوند وش شاه جهان پناه
سر ملوک جهان پادشه تغا تیمور / که در پناه خدا باد با حلاوت جاه

ما چو زلف پریشان ای مهوش پریشانیم / جام نام و ننگ را بر سنگ قلاشی شکست
کو مکن دیوانه را عاقل صحبت ... / هشیاری نباید از مست صبوحی ...
ادو دادم ... لب جان ... / دم مکن چون ما ز زلف ...
عاشقان خوش است را دل نوازی ... / ... رونق ... که باشد
ای دل دیوانه ... پایش افکندی ... / بس که هر ... زلف او ... نگاری ...
مهر آن ماه کمان ابرو نه کاریست ... / از پشیمانی چه سود اکنون ...
دل بهر دیگری این مسکین دادی ... / جانان کر دیگری ...

بنمای رخ بنده که شمس قمر ... / بگشای لب بنده که شهد و شکر ...

بگرفت حسن تو همه آفاق را چنانک بر هر چه افکنم نظر اندر نظر توی
فرمان دهی بمصر دلم در نیامدت هرگز عزیز تر ز تو یوسف مگر توی
خورشید را کلاه و سهی را اگر که دید خورشید با کلاه و سهی با کمر توی
بودم گمان که خوش تر شکر [illegible] اکنون یقین شد است که از [illegible] توی
چون عاقبت بدست تو کشته می‌شوم جان در میان نهیم که شکرانه گر توی
تیر و کمان غمزه ابروی تو چو دید با دل بگفت [illegible] سپر توی

گر را بودی ولی در طاعت فرمان من کی ز جانان آمدی چندین ستم بر جان من
باز می دادم ز کویش دل [illegible] عاشقت گر نیارد دولت بیدار و دنبال من
ماه نو زین پیش بودی بر سپهر حسن طاق خفته گشت اکنون بدور ابروی جانان من
از خیال لعل او یک شب بر بودم [illegible] مست ذوق آن [illegible] خوان من
یوسف جانم چو در چاه زنخدانش اوفتاد گفت رضوان رشک دارد بر زنخدان من
مست او زلف پریشان دلم مجموع را نسبتی دارد بگردی سر و سامان من
در بیا عاشقان جادوی چشم مست او گوشه گیر کرده پنهان می‌برد ایمان من
داغ هجران بر تن [illegible] گشتی از درد گر نبودی از امید وصل او درمان من
خوشترم [illegible] عشق کمان ابروم تا که [illegible] شعر [illegible] من

نش

آمد بهار و وقت نشاط است می بیار می مایه نشاط بود خاصه در بهار
طبع هوا چو میل سوی اعتدال کرد یک وزن شد دو کفه میزان روزگار
هم بوی عود یافت ز خاک چمن صبا هم آب [illegible] آن سوی جویبار
ای ترک می بیار که حاصل ز من [illegible] دل در غم گذشته نا آمده مدار
چون گشت باده گلگون ز رنگ [illegible] کز خاک ما نه دیر که خواهد دمید خار
دلکش چو خار بشته ناچیز چون شرح می نوش [illegible] در کلوخ را
می تا امید زعفران خاص مباش کافزون ز جرم بنده بود عفو کردگار
این گلکش که هنگام کار نیست
جامی همی رود که [illegible]

تا شوق

خوش است آن [illegible] خندان و خوش لب است خوش است آن سرو [illegible] خوش [illegible]
باد صحبت [illegible] دل صاحب نظر چشم شیرافکن [illegible] بیماریست
تو هم [illegible] ز رفت گر به پایم بوسه بنمای [illegible] نازکی و [illegible]
دوست [illegible] بتحقیق [illegible] هیچ دانی ز چه گفت [illegible] شکر [illegible]
خون دل لاله سیه شد دلم از غم که باد ناگهان سبزه شنید زبر گلشن [illegible]
دلم اندر تب و تاب [illegible] تا بر آینه خوبی [illegible]
گر بود بنده دلسوز تر [illegible] گرچه به زبان [illegible] بنده بود بسیار

گر کند ماه فلک زهره و مهره در گوش | آن تو باشد صفا لولوی لالا در گوش
خشم کرده که دریست گرانمایه ولیک | بتو نیزه نکنی ای بت رعنا در گوش
ترک من سرو سهی قامت ماه چهرست | بشنو جانی ده ای گفته غرا در گوش
هست سر و از رخش روح بود جلوه گرش | هست ماه ار بود ش زمره زهرا در گوش
گوهری کز صدف دیده پراکنده رهی | گشت مجموع ترا از جله یکجا در گوش
داد عشاق بده ای صنم خود دارد دست | دولت آنست که گیری سخن ما در گوش
هیچ دانی که زند گوش بمرکان ترا | الملک گیرد سخن مردم دانا در گوش
سخن ابن یمین گوش کن ای دوست اگر | در شهوار فرشته ار زیاده گوش

باد صبا چون نقاب از رخ گل برگرفت | بلبل مست از نشاط زمزمه اندر گرفت
مدحت گل میکند بلبل خوش گوی را | گل صلیش می دهد بر کف از آن زر گرفت
لاله بصورت شد همره آتشین | زان سبب اندرون دود معنبر گرفت
مشک نشان پیر باد بهاری نگر | زاهدی سرو سهی ماند از او فر گرفت
عکس فلک زمین که نقشا دارد چه رو | سطح زمین چون فلک سر بسر اختر گرفت
فاخته شد واعظ و سرو سهی منبرش | بر صفت واعظان چون سر منبر گرفت
گفت بدوران گل با صنم گلعذار | شاد کسی کو کف باده احمر گرفت
ابن یمین چون شنید وعظ وی از رمز | دست نگاری سهی سرو بسر بر گرفت تعالت

ای نرگس سرمست تو برده دل هشیاران | با لعل خود ای عیار رندان عشق خریداران
زلف تو بکند پیدا احوال پریشانم | چشم تو ببرد دل را با خانهٔ بیماران
گر نیست ترا رحمت بر حسرت من شاید | غفلت چه خبر دارد از حالت بیداران بیدا
هر کو بجهان بیند میلش بکمال تست | یا رب که بود مایل لبهای شکرباران
بر خاک سر کویت بادی که گذر یابد | آتش زند از غیرت در کلبهٔ عطاران
تا باده درو نوشم لعل لب میگونت | افتاد بسی نقصان در مکتب خماران
با ابن یمین داد مهر رخ تو در دل | دیوانگی مستش را شد پری رویان

من نیز ای ساقی از شراب دوست مست | مستی من هست از صبوح الست
از ره توحیدم گر روی تافت | گوهر دانش سلک چنبل گسست
عروة الوثقی لا انفصام لها دست | داد و رنا بجز دی هیچ از دست
عاشق و معشوق و عشق مرتبهٔ الهیست | از ره همت اقتباس شکست
واضع اسما نزد که بعد یکی | نام نهد بیشتر ز پنجه و شصت
غیر یکی در دو گیر هیچ ندید | هر که محقق شد خدا و پرست
ابن یمین وصل یار چیست بسی | یکسره تا او نشد ز هوا رست

دل

باناز لبت ما را گر کام نخواهد بود / از ما بجهان باقی جز نام نخواهد بود
شادی وصالت را آغاز نمی بینم / لوتی غم هجرانرا انجام نخواهد بود
ما طوطی جان گفتم کز شکرت گیرد / کان پسته شکرین جز دام نخواهد بود
آرام نمی گیرد بیزار کوی تو زلف ازوی / کس کو ز بر تیغش آرام نخواهد بود
ما را نگری باید از پسته خندانت / گیرم که سلامی نه دشنام نخواهد بود
مستی این بین از تو خوش و دشنامی / از تو طمعش نی بیش اکرام نخواهد بود

آمدم بار دگر با سر سامان شما / کر ندارم بس ازین طاقت هجران شما
بر سرم افسر شاهی بنود خوشتر از آن / دست و پا بسته بزنجیر زندان شما
چون دوات از جگر دیده بنوح سیاه / سر بنهم چو قلم از خط فرمان شما
سرمه دوستی ادیده غم دیده کنم / گرد خاک کف پای سگ دربان شما
صدف گوهر شهوار کند جرع مرا / چون شود خنده زنان لعل در افشان شما
می طلبد کوی منت بی سر باخته دل / تا درآید بخم زلف چو چوگان شما
کز سودا بنود بس که روی این من / می کشد این مه صفرا ز دیبان شما

اگر سروی نباشد من ساق د / برد خفت قدت ای در جهان طاق
بگرد لعل تر کرد زر د ع د / چو زنگارست بر شنگرف آق

چه باک از رنج و تاب مار زلفت / گر از لعلت بود امید تریاق
شکستی عهد من ای عهد شکنت / پری رویان چنین بندند میثاق
گرت قول مخالف راست کرده / نواگیر و بصد در کار عشاق
ولی دارد و لبت جوی وصلت / چه صحبت تو گردان در آفاق
نقاب از رخ برافکن چهره بنمای / که ناید در بیانم شرح اشواق
و او چون زلف تو تشویش از اینست / که حشمت در جهان افکند بلتاق
ولی این بین شد حسنت غم زآب / نهادی مهر او یکباره بر طاق

کار عشاقست جان در عشق جانان باختن / عشق جانان در حقیقت نیست جز جان باختن
گر کنی در سر هوای عشقت پاک ثبت / زانکه کوی سیلابست عشق آن باختن
تا زعاج و ابرو پیش کوی وجوگان کرده اند / هیچ ناید خوشتر از کوی او چوگان باختن
نرد خوبی در تماشای بر بساط دلبری / کس نیارد شل او در ملک ایران باختن
آشکارا خواهم افکند سر اندر پای او / زانکه در دل کان از عشق پنهان باختن
جان بجانان کرد هر این من عشق من / کار عشاقست جان در عشق جانان باختن

آنها که درین دوران صاحب نظران باشند / حرفی بر سر کوی او با سر گذران باشند
در پستی عشق او گر با خبرند از خود / نزدیک خبرداران از بیخبران باشند

در بزمش غم تو آنها چه خبر دارند / کز لب این دریا مانده بکران باشند
کی قدر روان ماند در بزمگهی کاینجا / مستان گله قلندروش با سیمبران باشند
ای باد بگو با آن کز سوختگان خود / بشنو سخنی کاینجا صاحب‌نظران باشند
با دوری خوبان و درویش ما تند است / کز نگری امروز خوده تو گران باشند
بر این من عشقت گر عیب کنی گیرند / انها که گفتند این عیب ز بی‌سر [illegible] باشند
از طعنه بدگویان ناچار گزیر نبود / عیسی چه محل دارد جایی که خران باشند

خطش از ریحان طراز بر گل گرد کشید / نرگس از مستی چشمش رخ به مخموری کشید
دل بگرد نقطه دل حلقه شد چون دایره / تا ز مشک سوده خط بر سطح کافوری کشید
ای دل از عشقش برندی مبتلا شو [illegible] / هر که او روزی در جهان نامی به مستوری کشید
بر سر سروی تا گل بیارا د ترا / غمزه و لعلت چو نرگس تو رنجوری کشید
بسته شکر فشانت بس که شیرین کار شد / رخ ز شرمش انگبین و شیر زنبوری کشید
تا خواب باد دل را عشق تو بیمار کرد / عقل [illegible] بازوی [illegible] کشید
قطره خون شد دلم دور از تو چشم افتاد / من چه گویم کین دل مسکین چه از دوری کشید
از دلم شاکر گشتی تا کشته خون و غیبت / شکر ایزد را که سعی دل به مشکوری کشید
کو شب وصلی که با این محنت [illegible]
عرضه دارد آنچه دل از دوری و مهجوری کشید

آتشی را که دامنت بر دل فشاند / هیچ آبی بازش نتواند نشاند
شد دلم سردفتر دیوانگان / بس که سودا نامه عشق تو خواند
دل ز درد عشق تو پیچید [illegible] / قاضی تقدیر چون حکمی براند
اول عشقت دل جان می‌دهد / کار تا آخر کجا خواهد رساند
من به حجت دل ندادم و لیک / او به صد دستان ز دستت بستاند
من جانی مانده بود آن نیز برد / گو بیا آخر ز هجرم دار ماند
دردم چشم چو نیلوفر شبنم دید / آب [illegible] گلابی بر فشاند
دی [illegible] / ده نورد دیده را مه سرو واند
خون دل محروم را دامان نیافت
بر کشید از [illegible] دامن [illegible] ماند

غزل

بر ماه و سرو دید مر لطف صد قیامت / زان سرو ماه طلعت آن ماه سرو قامت
گفتم کنم ز کویت عزم سفر و لیکن / چون دیدمت نکردم فرصت اقامت
دل ما برای عشقت جان در میان نهاد / دل نیست [illegible] اقامت
از بحر عشق کو هر کس [illegible] خطر نیابد / گوهر کجا [illegible] سلامت
دو ترسی از ملامت ز عاشقی [illegible] / زیرا که [illegible] کاری ملامت
دل رغبات کردم خوش [illegible] / از جور تو [illegible] ندامت

از منزل سلامت ای لطف خود بست   مسکین دلم که نشنید از زیر لب سلامت
تغییر میکنیدم در عشق می ندانید   کاین بس ندارد بر عاشقی ملامت
کر رفت عشق کرده انکه امام بهرت   دائم کر نکنش آید از منصب امامت

ساقیا باده کلفام هوس میکنیم   کردش جام غم انجام هوس میکنیم
آتش غم ز دلم دود بر افلاک رسانید   چشمه نوش لب جام هوس میکنیم
شب نشینی با تو دل بی شب و سحر رفت   بار وقت سحر از شام هوس میکنیم
در حریم حرم مجلس خاص تو مدام   کوری عام کالانعام هوس میکنیم
دام زلف تو چو با دانه خال بهمت   تا بدین دانه رسم دام هوس میکنیم
سوخت از پرتو خورشید محبت دل من   سایه سرو گل اندام هوس میکنیم
همچو من سوخته لائق تو نیست دگر   وصل تو از طمع خام هوس میکنیم
جان نشانی چو ز آشفتگی و سرمستی   هر تو ای ماه دلارام هوس میکنیم
باز چون ابن یمین نوح زنانه اگر   ساقیا باده کل فام هوس میکنیم

جانا چه که ایم کز ما بریده   بر کوی تا بغیر محبت چه دیده
این شرط دوستی بود آخر تو خود بگوی   کز ما بریده و بغیر آرمیده
دلرا که غنچه وش ز تو مستور داشتم   چون باد صبحدم بسر آن رسیده

بسم الله الر

اکنون که دست عشق تو بگرفت جیب جان   دامن چرا ز صحبت من در کشیده
سوزی که رفت در دلم از آتش فراق   هرگز ندیده و نه از کس شنیده
در کوی عشق پرده ز من باز کرده   اندر پناه پرده عصمت خزیده
تا برده کرده زمنای جان نازنین   صد بار پیش پرده صبرم دریده
گفتی که نیش تو بیشم دوای تو هم تقین   کو هیچ وقت شربت صبری چشیده
تابت مرو ز دیده ابن یمین که   تو اشک نیستی که روی نور دیده

بگو ای ماه تابان تا بکجایی   که یکدم نزد مشتاقان نیایی
چو من بهر توام بیگانه با خویش   چرا بستی طریق آشنایی
بگو تا لب تحن کرنبک و کربد   که چون طوطی بجز شکر نخایی
چرا کس ماجرا سخت آید از تو   که تو سر تا قدم عین صفایی
ز دست دوستان زهر هلاهل   کند چون نوشدارو جانفزایی
ترا بر جان ما فرمان روانست   که تو شاهی و ما مسکین گدایی
اگر معشوق رند و می پرستست   نه زیبد عاشقان را پارسایی
اگر وقتی بتی ابن یمین را   ضرورت افتد از کویت جدایی
نهان رو بر سر کویش ز جانش   کند بر اقامت های مایی

تا توای دلبر چو ماه انوری آراسته / از رخت گشتست ملک دلبری آراسته
هم ز روی تو ید بیضا پدیدار آمده / هم ز چشمت کارگاه ساحری آراسته
آدمی را عیب نتوان کرد و پیدا کمی / گر تو روی بکدری همچون پری آراسته
بس که خیزد فتنها از گوشه خلوت نشین / گر تو روزی بر صراحی بکدری آراسته
در هوای لعل رنگارنگت شد از چشم ودرم / سیم پالای بنظم و زرگری آراسته
ماه رویا با تو کار این بین را تا کنون / سرگشته شد از مفلسی نه زری آراسته
بعد ازین دانم چو بن گردد زرت راست وجه / کار شاهان سیمین سرین تا بکری آراسته

تا بر سپهر حسن تویی ماه چهره / پیشتم بعشق روی تو در شهر شهره
زان در ترش ماه وار و بنا گوش همچو سیم / هستند در مقابله ماهی و زهره
چون چرخ دلفریب تو هرگز بجادوی / نامد برون ز حقه افلاک مهره
چشم بد از تو دور که با نی مهر خویش / نقش لبت چون تو دکشاد جوهره
از بیم فراق تو کمتر بود شکر / تا گشته آب در بر عشاق انهره
کاری ترست بر دل عشاق مستمند / هر غمزه ز چشم تو از زخم دهره
ابن یمین طمع بوفای تو چون کند / کو را نبود زود رفای تو بهره

ای سرو پیرای چمن برجو ز روی راستی / مانند بالای او سروی کجا پیراسته
کردم چو کس خویشتن پیراسته از عشق قبا / تا رخ بسان لاله از نیل صبوح آراسته
گفتی که جشن غم تا بر تخیزم ازبرت / زمان بکار آی و درد است نشستم در رخاسته
می خواستی تا خون خود ریزد دلم در پای تو / کردم بچشم از بهر تو انجا از دل پیچ آسته
ای ماه با مهر رخش کردی مقابل خویش را / تا لاجرم پی زغم اندر دکم وو در کاسته
پیوسته ذکر قد تو ورد زبان ادم بی / ابن یمین را در سخن ناید نظیر اندر راستی
از دلبران همچو توام کی زنده آید بکف / من دانم آخر این قدر کز دروغ ناید راستی

یارب رخ دلدارم تا ماه تمامست آن / طوطی شکرافشان یا ذوق کلامست آن
خالش و نگر و زلفش از بهر شکار دل / از مشک سیه دانه و ز غالیه دامست آن
در دامن خطش سطر نامه تابان این / از صبح دوم خیزد در ظلمت شامست آن
گر راست همی پرسی کو جون قد او سروی / بر جای نماندست این طاوس خرامست آن
حلقه دهنش بر در کف ایشان لطف آن گشت / گفتم که جگر سوزست گفتا که کدامست آن
دل است می عشقش از بزم الست آمد / دیگر مدهیدش می زیرا که تمامست آن
گر و بسلام ابی کس فرق نیابد کرد / تا قبله اخوانم یا دار سلامست آن
دیدن رپس هجران زلفی تو نگار ربنا / چون غره عیدست یا ماه صیامست آن
چون پیاغر جگرخونست دردا و شراب لطف / دانی چه بود کوثر یک جرعه جامست آن
در عشق تو کشتگان بجشد بسی سودا / اما نکند سودی چون نزد تو کامست آن

پیراهن ببین بر تن به قدت دارد   از کردن این مفلس بر دار که دامست آن

کردم بروی عادت قصد سرباری براست   ورنگواهی کرد خبری شور و شر باری براست
دشمنم را از برای حفظ عهد و دوستی   گر نمی دانی نگوزی معتبر باری براست
در خراب آباد دل باز خراج عشق بس   از فراقت بر سری باری دگر باری براست
با تو خورشید از برای آن کند دعوی حسن   پیشش روی خود نمایی از قمر باری براست
هر که با قد تو با سرو سهی چشم افگند   عقل و هوشش از پیشش کوته نظر باری براست
گر زکری دل ام سرو شد از روست   باد ماغ خشکم آتش دیده تر باری براست
چون اثر بگذاشت از من ترک تار چشم او   این از حال زارم بی خبر باری براست
چون نگرد این همین در گردنش طوقی روست   در میان از ساعد سیمش کمر باری براست

تا سپهر حسن را رخسار تو ماهست و بس   هر سحر در عشق تو کار دلم آهست و بس
بی تو زارم انجمن گر زندگیم اصحاب را   هیچ اگر هست آگهی زار سحرگاهست و بس
چشم مخمورت ز بیماران من دارد خبر   وز پریشانی حالم زلف آگاهست و بس
باد ره گم می کند در تنگی زلف تو   تا نه سد اری دل بیچاره گمراهست و بس
بر سر بازار عشقت عقل سودایی من   سود خود داند زیان گر مال و گر جاهست و بس
هر کسی را در عبادت روی سوی قبله ایست   قبله اقبال من آن روی چون ماهست و بس

رخ چو پنهان میکنی زان بیم گاند جهان   او همی بینم که از جانت که خواهست بس

من عاشق و رند و می پرستم   سرمست صبوحی الستم
با اهل طرب درست عهدم   خود توبه زاهدان شکستم
ای غره به هوشیاری خویش   بگذر ز نصیحتم که مستم
تا می در جام جا بر دل   چون ابن یمین بگل نه بستم
از بند جهان گذشتم آزاد   وز منت این و آن برستم
دل از پی نام و ننگ برخاست   تا من بر او دل نشستم
بس حیله و پس بهانه جستم   تا از در تنگ توبه جستم
چون ابن یمین بپا که گویم   زین گونه که رند و می پرستم
گر مال و در ادم ز هستی   ای دوست بیا بگیر و دستم

ای قاعده زلفت آشوب جهان بودن   وی رسم لب لعلت آرایش جان بودن
در باغ چو بخرامی جانم به هوس خواهد   در پای تو سهی سروت چون آب روان بودن
از هر نگار دل گشتست ترا آیین   از غمزه و از ابرو با تیر و کمان بودن
ای جان و جهان من خود لطف تو خواهد   در غایت پیدایی از خلق نهان بودن
زیبنده ترا باشد از جستی و چالاکی   پنهان ز همه جستی زین گونه عیان بودن

خون دل مشتاقان خوردست لب لعلت سرخست لب اینک مگرت توان بودن
با ما چنین بودی زین بیش مکن جانا گر تو نبود لایق با ما بجهان بودن
با این همه چون جنگ در ساز و بجان (این جنگ) مپسند چو نای او را با آه و فغان بودن

مرا بمجلس انس تو بار چون نبود دل شکسته من زیر بار چون نبود
چنین که آتش دل شعله میرود بسرم چو شمع دیده من اشکبار چون نبود
وصال سیمبران جز بزر میسر نیست چه سازد این تن تا سازوار چون نبود
مدام صحبت که منم چون رباب کیسه تهی بپای ناله مرا ناله زار چون نبود
مرا که رفته بود الحان نگار ز دست رخم بخون دل آغشته نگار چون نبود

ساقیا چون گل شکفت ای رشک گلها ساعتست صبوحی بیا جانا بود که وقت گل صبوح آراستست
شاهدان باغ را از ره روح جان این زمان گوش شد و ساعد ساعتی گوشوار و یاره است
نوعروس گل ز مهد غنچه می آید برون بالغست از شش اری پس جای او گهواره است
بلبل از رنت دارد ساده‌گی بر خود خوش نی سبب آخر چنین پیراهن او پاره است
این زمان گر فرخی صحرا بهشت آسا شد خانه دوزخ گشت بر دل گر دل افگاره است
بر جهان افکن نظر بس که نشین و در نگر از خوشی و خرمی اندر خور نظاره است
عزم ثابت دار بر عیش و مهی خواه انجا که چون حجابش بر سپهر اکنون سیاره است

وقت آن آمد که گوید چون کمال اسمعیل با پری رویی که چون او دو پری نظاره است
در میان سرو و سوسن هر دو ان رطل گران مجلس آزادگان را از گرانی چاره است

ای روی دلربای تو باغ و بهار چمن وی خط مشکبار تو نقش و نگار چمن
در باغ چمن با گل خود روی تو بشکفت از دل برون نمی رود دم خار خار چمن
در کارگاه صنع که نقش نگارها گردند شد حواله بروی تو کار چمن
بستند بی قرار چو زلف تو عالمی تا دیده اند در خم زلفت قرار چمن
گر عارضت بگشاید ز رخ نقاب دیار کس نشان ندهد در دیار چمن
یوسف برفت و چمن از بن کنه دیده تا آمدی و شد ز تو گرم روزگار چمن
گر بر آیستی چو قد خوش خرام تو سرو ای نخیزد از طرف جویبار چمن
دارم چو داو عرقه دل در میان خون زان ابروی کشیده چو نون بر کنار چمن
این عین و چشم تو مرکز نمی شوند خال دل ز رستی مشق و نجار چمن

ای آنکه ز خوبی بمه چارده مانی تشبیه دو ابرو بغیرت مانی
در راه وفا گر نکنی هیچ توانی داد دل ز نت که دلم زود توانی
هستی صنما غایت آمال و امانی افسوس که غارتگر آمال و امانی
هر چند که سنگین دل و بدخوی و جانی با این همه شایسته و بایسته جانی

هم صاف تر و پاک تر از آب روانی — هم قوت دل از تو و هم قوت روانی
گر جمله عمر ای مه بد مهر برانی — کز پیش خودم یک نفسی دور برانی
اما ز تو ما را نبود صبر و تو دانی — تنها نه تو هر کس که بود تا می و دیوانی
محبوب همه خلق جهانا همه جانی — آخر چو جهانی این از چه جهانی
آری تو مرا گاه گهر خویش نشانی — من بنده گدا پیشه و تو شاه نشانی

شکن زلف یار پر شکن است — ای بسا دل که زیر هر شکن است
تا دلم را شکست طره او — او هم از پای تا بسر شکنست
سبزه خط نگار و غنچه او — بصفت طوطی شکر شکن است
کس نیارد نظر برویش کرد — زانکه خورشید وش نظر شکن است
عشق او خانه صبوری را — بام و دیوار گفت و در شکست
کی شکست دل آید اندر چشم — زلف او را که پیشه‌اش شکنست

صبح از صفا بجهان در دمید دم — عیش صبوح اگر نکنی وای از آن دم
ساقی در آب بسته کشی آتش مذاب — در صحن دل بیاد قباد و بجاه جم
بر دست گیر ساغر و انگار دور کار — از سر گرفت بار دگر دور جام جم
کو مطربی که گلشن عشرت ز آب زن — ما را درون غم او نبود برکش از نغم

شادی که از زمانه آزادگان عهد — یکبارگی نهاد بکوی عدم قدم
و پیشم بدولت اوز پیدای جان زین — شکیل کمند سازم از آن زلف پرخم
ست خراب کردم و اندازم آن کمند — در گردن وکشم سوی هستیش از عدم
این بین اگر گذشت بخود نشاط — باید کشید دار چنین کار مغتنم
فرصت بدو ز دست اگر آگهی نگار — می دار جشم گوش احوال دم بدم

روی آن زیبا صنم بین گر بهار انجمان — روضهٔ رضوان ندارد و لاله زار انجمان
در بیابان گر قشت دست و پا بین می‌زنم — تا نگیرم هم کناری گر کنار انجمان
اجتنبش در حصار تن از خط مشکین نفس — کی رسد دستم بدو و او در حصار انجمان
گر چه غم از وصل ندارم بگرمان خالی ولیک — غم چه باشد گر بیابم عکس روی انجمان
باران سیمین مه بین هر خنده گر بایم کند — سهل باشد این تحمل جامه بار انجمن
ورچه از عنبر نشیند غم به دل می‌زند — لیک زهر آید چو تریاق از دیار انجمان
هر که او در پای خار عشق آن گلرخ نشست — بلبل گلشن کی کند در پای خار انجمان
دوستان منعم کنند از عشق بی‌نشناسند — ما بدانیم اندرین کار اختیار انجمان
میکند این بینی عارض بخون دل نگار — تا بود دار دست او در دوران نگار انجمان

آن غازه گون نقش نگار گلی سوریا — بر ماه دو هفته رقم ات از خط سوره

یارب همه عمرت بمرادت گذران باد
کز طبع خوشش اندر خور سوری و دری

گر تو زه پیکن بشکنت در آیی
فردوس شود مسکن ازان روی که حوری

چشم بد حساد که برکنده ز سر باد
افکنده ز تو دود دم دفر باد و زده ری

از ظلمت فرقت برهانی دل ما زانکه
چون چشمه خورشید فلک منبع نوری

زلف ار فکند بر رخت آرام عجب نیست
کس بر سر آتش نتوان صبوری

با زلف بگو کاین همه بیخود و از تو
یک سوی بکجا بنما رخ و در بند گشودی

تا بزلف سیه آراسته روی چو ماه
بر مهت گشته ام آشفته ترا در رکیبا

چون لب لعل و خط سبز تو باشد بصفت
بر لب آب حیوه ازبد مهر گیا

کردلم در خم زلف تو نهان گشته است
باز رهی برد از ناوک چشم تو بناه

چکنی این همه دل کز بر عشاق بری
چون نداری دل یکتن بهمه عمر نگاه

مدتی شد که خیال تو خوابم در چشم
نامد آری که گذر کرد ز دریا بشناه

بنده در کوی تو سرگشته ازانست که تو
کرد نامه خط خویش نوشتی بر راه

گفتم ای دل زنت آفرده گنه صادر شد
کرد کرمی نکند سوی تو آن ماه نگاه

گفت اگر سوی من آن ماه نگه می نکند
از ملالت بود آن ورنه که کردست گناه

زان زمان کاتش عشق با تو بود دل یکجا شد
کرده قامتش از بار غم دوست دوتا

تویی که در دو جهانم بجز بجای تو نبود
یگانه در دو جهان خود کسی ورای تو نبود

خرد پسند ندارد که گویمت که ز خاک
که آب چشمه خورشید را صفای تو نبود

همیشه وقت فروغی همی بماند از سر دوست
گران زمان شده بسیار کاندران نبود

بیا که گر بود دم جان هزار بر تو فشانم
مباد یکنفسم جان اگر برای تو نبود

مرا جهان تو فخری بود دریغ مدار ازین
از آنکه همچو منی را طمع وفای تو نبود

دلم خلاص مبع مهرت اگر فزود دمی شدم
شنود در سر هر ذره هوای تو نبود

بهر جو رای تو زمان دهد رضای تو خوشم
که باشد آن یقین که مطیع رای تو نبود

روی جو مهتش رونق جان و دل و دین است
جان و دل و دین خود همه ان لعبت چین است

شاهیست که فرمان ده خوبان زمانست
ماهیست که جولان گه او سطح زمین است

چون دیده ام است زیاقوت دهانش
در سیم درو صف زده دندان بسین است

دل هم که کوی دلارام ازان شد
کش رشک عزو و دمی خلد برین است

کی مرغ دلم جان برود از ناوک چشمش
وانگه که کمان خانه ابروش کمین است

ای غنچه خندان تو از سبزه سیراب
چون خاتم یاقوت که رینش نگین است

دل زلف ترا نافه چین گفت و خطا کرد
زلف تو ز سر تا بقدم خود همه چین است

رنجاک گفت یا تو خواهم که نهم سر
گرهت دهد غایت مقصود همین است

وقت که آیی بتماشا سوی صحرا
خورشید ترا سایه صفت خانه نشین است

آمد بعیادت سرم آن سرو خرامان … چون یافت خبر کاین تن زار و حزین است
در دیده خیال رخش بود و درا دید … پرسید کزین هر دو کدام این همین است

ماه رخسارت که جانش منزل است … نور بخش چشم هر صاحب دل است
هندوی زلفت که مه در دام اوست … زیرکی همچون وجلدی مقبل است
سنگ در شاهوارت در نظر … مست پروینی که ماهش منزل است
صبر فرمایندم اندر عشق دوست … من صبور دم عمر بس مستعجل است
می‌توانم ترک جان آسان گرفت … ترک جانانم گرفتن مشکل است
من هرزه بوده‌ام عمری بسی … راه پای جستن ز من بی حاصل است
بگذر ای فرزانه از دیوانگی … با کسی گو این سخن کو عاقل است
جان فدا باید عاشقانرا همچو شمع … گر ز دوست در شهر زهری قاتل است
هر چه با من یار از جور کرد … از همه اما ز هجران مشکل است

ای بوی طره تو چو باد بهار خوش … بی روی تو نمی‌گذرد روزگار خوش
ای خرم آن زمان که چو جان در میان گل … گیرم ترا چو سرو روان در کنار خوش
شد مدتی که لعل تو یک بوسه وعده داد … ای ماه مهربان نبود انتظار خوش
گیرم ز لطف گر نه بیایی بنزد من … باری مرا به سر ببر ... کنار خوش

ساقیا روی و باده جوری با سرو نیک … پنهان شوی و دل ببری آشکار خوش
ای باد صبح از خم گیسوی آن صنم … گردی بدر بر از دل بیمار خوش
کلک قضا با حسن تو توقیع آیتی … بر عارضت نوشت بخط غبار خوش
ای یار نازنین که دلم در هوای تست … باز آ و من زرت ورا یاد دار خوش
هر شاعری که لاف سخن پروری زند … گو در ردیف شعر ازین سان بیار خوش

تر شد بمجلس ای نگار خوش … گر هست انجمن چو چمن از بهار خوش
در چشم من خیال قد خوش خرام تو … سروی بود که آید از جویبار خوش
مست خمار چشم توام زانکه جان من … کس را چو چشم مست تو ناید خمار خوش
از چین زلف غالیه رنگ تو می‌رود … بویی که می‌دهد چو نکهت مشک تتار خوش
بس روزها که غوطه زنم در میان خون … تا بو که یک شبی گذرد در کنار خوش
روزم در انتظار شب رفت و باک … گر هست امید وصل بود انتظار خوش
جانا اگر چه در غزل بیش ازین سعید … بر دست بر طریقه دعوی بکار خوش
گفتست هر که دم ز سر شاعری زند … گو در ردیف شعر ازین سان بیار خوش
هر چند گر بقوت طبع لطیف خوش … خوش گو برسته در غزل آبدار خوش
لیکن تو دل نوازی از این بیش کن … صد ره از سعید کند در قطار خوش

هوشم از دل چشم مستش می‌برد … بس جفا کم دل ز دستش می‌برد

دل بدهم زلف خوش ماه صفت — بسته به پنجاه شستش سپرد
گوشش داران سر قامت زاد دل — دل سوی بالا ز پستش میبرد
غمزهٔ ناوک زنش را شرم باد — زانچه دل از زخم شستش میبرد
نوشش دارد دل شفای نوشها — از لبان می‌پرستش میبرد
مستی این یمین از باده نیست — چشم آن ما کان ز پستش میبرد
چشم لایعقل سوی بزم غبوق — از صبوحی الستش میبرد

باشد که کسی گوید از ما سخنی با او — هرچند نمی‌گوید هرگز سخن از ما او
بس یوسف دل دیدم در چاه زنخدانش — دانم که بجان آمد از ناز دل ما او
رو که پریشان شد از زلف پریشانش — در خدا یا قوتی نبود بیکجا او
جان میدهم از سودا در پای جمالش اما — در بسته از سودا شود این نکند باد او
یکدم زنی و از دل نگریزد دم و دانم — بکنی خوبی که من دارم پای کشتم باد او
تا عشق و یم گویا کردست میگو بم — در گلشن جان طوطی ما یم و شکر خا او
شد این یمین بار بر باد باد او — از این یمین هرگز یاد آورد آیا او

بیا که بی تو دل از جان ملالتی دارد — زکفر فارغ و از ایمان ملالتی دارد
جان برای تو دارم وگرنه خاطر من — ز هرچه جز تو بود زان ملالتی دارد

به بیش بزم گلگون و سبزهٔ خط — دلم ز لاله و ریحان ملالتی دارد
بجست و جوی تو زان دم که خاسته دلم — ز جستن سر و سامان ملالتی دارد
کرم بر بخشش سوری به دست می‌آید — دلم ز ملک سلیمان ملالتی دارد
علوم الهی از آن دم که گوید ماه — گدا ز کوکبه سلطان ملالتی دارد
دگر بجنت فضلش قبول باید کرد — ز آب چشمهٔ حیوان ملالتی دارد
نیایدم لب کوثر نه سایهٔ طوبی — اگر ز من دل رضوان ملالتی دارد
تو میرا ز کیهان وگرنه این یمین — بدو رسیده که ز کیهان ملالتی دارد

ای ملک لطافت را رخسار تو شاهی نو — دی بر فلک خوبی ابروی تو ماهی نو
گردن شکر بیکون یعنی لب شیرینت — از سود بنفشه نیکش شد کوفته راهی نو
گر کام و جام شد در کار تو سهل آسان — هر روز ترا با دامان نوروز جاهی نو
در باغ رخش ای دل مگذر سوی مشتاق او — کان سیب زنخ گندست بر بناگوش نو
بگرفت جهان جان را زان رو که بپا [illegible] — از عالم چین او را هر لحظه سپاهی نو
بر محضر نیکویی اثبات ملاحت را — بنوشته بخط خویش آورده گواهی نو
گر عشق بپا ره یابد بر بندد گره بند — بس نقش از من بینند گناهی نو
گشت این یمین را دل چون لاله پر خون — تا از گل سیر ابش بر رست گیاهی نو

آیینهٔ روی او در زنگ نهان داشته
گر عشق کهن مردم برگشته آیین خو

یارب

یارب چو لطیفست بهار سرو روانش
مانند دلی بسته کمر چست میانش
ذوق نمکش روح فزاید ز لطافت
گویی که نمک چشمهٔ خضرست دهانش
با غمزه و ابروش چو افتادم اگرچه
دانم که ندارم سپر تیر و کمانش
در دیده اگر بنگرم این ماه بدوست
ز نازکی چهره توان دید نشانش
تا آب حیات لبت ورد من است
یارب ز پس پسته سیاهی نشانش
دل چیدن ما را لب خویش اکنون
باشد که دهد لعل لبش از خفقانش
با این همه وصف لبت ور زبان گو
بنگر که چه شیرین و لطیفست دهانش

بی زلف تو آرام ندارد دل شیدا
دانم که رسد آفرین کار به سودا
گر چست دلم بسته از آن زلف تو عجب نیست
زنجیر نهد زلف تو بر پای صبا را
بشکفت اگر تیره شب از عکس جمالت
خورشید نماید فلک آینه سیما
چون حلقه شود زلف تو بر طرف بناگوش
از غالیه ثعبان بود آن وین ید بیضا
دانم که رسانی به وفا عهد و لیکن
مشتاق ترا میرود اندیشه به صد جا
تا شهره شد شهرت گیسوی تو دادم
در دوری رقیب تو اثرهاست ز سودا
گفتم نبود از لب شیرین تو مجد بیش
ای گشته خجل طوطی از آن شکر گویا

مگذار که بر عارض گلگون نهمت رخ
تا بشکفد از سرو روانت گل رعنا
گفت از نه ز جور فلکست اینجا بودم
وصل چو منی را چو تویی کرده تمنا

زلفت از غالیه بر مه رقمی پیدا کرد
عاشق تو را دل و جان شیفته و شیدا کرد
بر تو روی تو عکسی ز فلک باز افکند
نقش خورشید بدین منظرهٔ مینا کرد
زلف هندوش تو در دست تطاول کش د
چشم ترکانهٔ تو خانهٔ دل یغما کرد
بس که سودای سر زلف تو بگداخت دل خام
زلف کرد او سرا اندر سراین سودا کرد
دولت وصل تو دوش آدمی داشت مرا
محنت هجر تو تا که گذری بر ما کرد
باد و سرو غم تو بر دل گرمم بگذشت
گل شادی و طرب در دل من پیدا کرد
همت بربسته روان بر رخ جوشان گرمم
زانکه سیلاب غمت چشم مرا دریا کرد
دمی از نظرت چشم همی دارم زانکه
دل تو بول غمت از جمله جهان تنها کرد
مدتی این بین و در وصف سهان دادست
خانت در دو نمک دیدهٔ او پیدا کرد

اگر تو جان طلبی منع چون توان کردن
بدین قدر نتوان خاطر تو آزردن
بدان امید که در کار ما کنی نفسی
به پیش خضر تو مسیحا دمی توان کردن
ز راز جان و جهان میرود بسر لیکن
نه ممکن است که با تو بسر توان بردن
بگفتمش که رقیبت نه لایق چو تو هست
جواب داد که با کم دلان بود کردن
اگرچه باد دل شادی که تا ابد با دل
غم شکسته دلان نیز می توان خوردن

بزلفت ار چه کرد دل داد از آنجا نشست | کز آن کمند بلا خلق خویش افزودن
دلا بعشق تو گر گشته گرد ابن یمین | بیک نشستن کرد آن چه بود آن

اکنون که نسیم نوبهار آید | بگشا دل و نفس مشکبار آید
شاد است چو نرگس مست | سر بر لب سرو جویبار آید
باید که ندانی از ندانی بینی | نیک آید و بد و کامگار آید
حاصل ز جهان چو آنکه دانی | گر ز آنکه بود ز بخت یار آید
در پای گلی بکام امید | با سرو قدی دل برار آید
دریاب که عمر زمانیست | ایام نشاط دی گیار آید
در فصل خزان که خامش نیست | تا موسم باده نوبهار آید
ای ابن یمین ز غم میندیش | تا جام طرب بدست دار آید
کاندر ابنو دیگر است | تو نیز به یک سپار آید

ای تا عده لعلت پرورش جان و دل | زین چرخ ترا عادت آزردن جان و دل
شادی دل و جانی من زینکه | دشوار بود با غم خو کردن جان و دل
جان و دل مشتاقان یغمای شود دیگر | وین خوش که زلف گشتی سر البردن جان و دل
با موی غیبی از حکم قضا گویی | در لعل تو وقت آمد پرورش جان و دل
دردا که صفا جان از تو گذشت لعلت | کز حد بگذشت آخر خون خوردن جان و دل

شد دیده مرا سرشک در هجر رخ جانان | از ضعف در آرزوی تن بسته تن جان و دل
در خواب شبی اگر بینم که رای نکنم الا | در پای خیال او کشته شدن جان و دل
من زنده بجانانم زین روی نیم ترسم | با تاب و تب عشقش از رفتن جان و دل
دل عاشق دلبر شد جان مایل جانان | الا ابن یمین خوشتر در کردن جان و دل

ای آفتاب حسن تو در اوج دلبری | در تاب آفتاب ترا ماه مشتری
من ذره‌ام هوای تو دارم زرد و انگیز | کاین آفتاب بجد ذره پرور آ
بر نظارهٔ رخ تو جان عاشقان | آیینه بر حدیث لب چون تو بگذری
با قد چون صنوبرت آزاد سرو را | پستی کمر چو سزد از بهر چاکری
پرماه آفتاب ترا ناز میرسد | زیرا که از منازل این مهر و مه بری
گو آفتاب را خط شیرین شکار | گردون مادرا مرز لیلی عنبری
با حسن چون توی بر دولت | گفتن حکایة از ملک و حور و از پری
دشت چو دیده ام که دهی داد عاشقان | وقتست اگر بحال من زار بنگری
پیری و ضعف ابن یمین هم | تا از جمال و جاه و جوانیت برخوری

در سلسلهٔ زلفش دیوانه دلی دارم | با خویش ز عشق او بیگانه دلی دارم
تا شمع رخش آتش افروخت مرا در دل | خو کرده بسوزش جگر پروانه دلی دارم

گفتند نصیحت کن دل را که مکن میلش — گفتم بشنو والحق فرزانه دل دارم
بیداری و هشیاری نابد زد و هم زیرا که — زان نرگس خواب آلود چشم دل ادارم
تا مرغ و جان اش را باشد گر بجنگ آرم — در دام سر زلفش یکدانه دل دارم
تا آینه بارویش گردد صفا پیدا — از غصه آن حد شاخ هوش زدل دارم
چون آن باین گشته دیگر نپرستم زانکه — از یاد رخش دایم بتخانه دل دارم

جانان بکند تازه رنگ چمن را — چمن سید بوی باد صبا را
بشوی گل ها بلبل از بهر عشرت — خوانند هر کار برگ و نوا را
ز ساقی بمی خواه کلبوی ایمان سپس — گر مطرب چو بلبل برآرد نوا را
الا ای دل عاشق از هوشیاری — چو بینی که چشمت ترک خطا را
گرت می برد جان بینا صواب آنک — بگیر یا بر وی این محتر خطا را
گرفتند اطراف ام رخش را — عجب هندوان سراسر ختا را
چو تو گاف سر ت را با ذقنش — بیک سو نهاده بتابیک ختا را
زبور گل این باز چون دید — چو انفاس جانان معطر هوا را
به پروانه منزل شاید گزین پس
فروزان کند باز شمع هوا را
م

قاآنی

ص

بره کوه دامنهان کنم — که شهر شما کم باشد
گفت باشد صحرا طعام خان — در دکان بنان هم باشد
گفتمش نیست کم نمی پرسم — که بود ورنه زوج هم باشد
از سخاوت کرم همی پرسم — که سخی در کلیم باشد
گفت آری کنون بدانستم — هشرع این عطا هم باشد

قاآنی وحافظ طناق تنگ قایم لاس
با پال دیدکتابم محمد [illegible] ور بمیل دره
کتابم حضرت [illegible] سور ورر
ای حز سن میل [illegible]

[illegible]
۱۲۶۵
قا
۱۳۷۵
[illegible]

ای از تو جهان برون تو بیرون ز جهان   پروانهٔ شمع رخ تو طوطی جان
هم لطف تو دیده نرگس نابینا   هم شکر تو گفته سوسن بسته زبان

آن کز پی وصل او بجان می پویم   او با من و من جمله جهان میجویم
نی نی که من اویم او من اما من و او   از تنگ مجالی بیان می گویم

آن بت که سرور دل و نور بصر است   معنیش یکی و در هزاران صورت است
از وی چه نشان دهم که از غایت لطف   چون آب بهر جاش نشانی دگر است

ای گوهر پاک از کدامین کانی   کز غایت روشنی ز ما پنهانی
حرمان ز وصال تو هم از غفلت ماست   ما در طلب و تو در میان جانی

انکس که جهان روست جهان خود همه اوست   جانانش همی خوانم و جان خود همه اوست
خیزد شرر از آتش و چون درنگری   روشن شودت ازین گمان خود همه اوست

انکس که ازوست نیش نوشم هم ازوست   زان کس که سکون ازوست جوشم هم ازوست
وانکس که ز دست اوست خاموشی من   چون نیک نگه کنی خروشم هم ازوست

در ذات خود ار بحق نظر داشته   از ناظر و منظور خبر داشته
معشوق چو آفتاب روشن گشتی   گر پرده ز پیش دیده برداشته

ای یاد تو مونس روان همه کس   وی نام تو صیقل زبان همه کس
جانم بهوای تست شادان همه عمر   جان من تنها نه که جان همه کس

ای دل طلب دوست گرت عادت و خوست   بیرون مبر از خویش پی اندر پی دوست
او جز من و من جز او نه ور حق طلبی   من من نیم انکس که منم اوست که اوست

هر چیز که ز هستی تو پیدا شد   هم اوست که گه خامش و گه گویا شد
چون آب که شد ابر و ز دریا برخاست   شد قطره و قطره باز با دریا شد

گر می طلبی گوهر اسرار طلب   واندر صدف این دل بیدار طلب
از کوی تو چون راه بدر می نزود   دلدار تو لی و هم تو دلدار طلب

در عالم تحقیق کسی یابد راه — کز وحدت کاینات باشد آگاه
سرگشته مباش و گرد هر کوی مدو — معبود تو هرچه هست آنست آله

از حکم ازل بهیچ رو مهرب نیست — در عالم جان تفاوت مذهب نیست
هر جمله یکی بود گر از حق نگری — چون مورد جمله غیر یک مشرب نیست

در عالم توحید کسی راه برد — کو راه بنور دل آگاه برد
از خویش برون آید و گوید همه اوست — گر گرد چنین راه بالله برد

دریای وجود را یکی دان بمثل — زو رفته بهر سوی هزاران جدول
تو ذات نگر کان همه در اصل یکیست — از کژ نظری یکی دو بیند احول

آیینهٔ جان تیره اگر نیست ترا — پس بهر چه بر دوست نظر نیست ترا
در آیینه از وی اثری می طلبی — آیینه همه اوست خبر نیست ترا

معنیست چو آنجا بگذارد صورت — در حال دگر جامه برآرد صورت

وای از عدمی که صورتش پیدا شد — وانکه ز وجودی که ندارد صورت

آن نور که کونین بیاراست تویی — وان شمع که پروانه از وخاست تویی
پیدا از تو شد هستی هر هست که هست — وان هست که هستیش نه پیداست تویی

هرچند که در هستی خود می نگرم — معنیم یکی و در هزاران صورم
خاکی نسبم ولکن از غایت لطف — آبم که بهر جام برنگی دگرم

دریای دلت گر ز هوس خالی نیست — با نیک و بد جهان ترا کاری نیست
تا چند در سرای معشوق زنی — غیر از تو درین دار جو دیاری نیست

در وصف تو هرچند زبان گفت سخن — از حالت من که بیان گفت سخن
چون من تو و تو منی چه گویم من و تو — آری چه کنم چنین توان گفت سخن

مهر از سر درج راز بردار بگوی — منصور چه می گفت بران دار بگوی
از کس چه حجابست برون آی ز پوست — دیار تویی و بس درین دار بگوی

هر ذره که موجود شد از مغز و پوست   چون در نگری تجلی پرتو اوست
در آینه عکس لب دلدار ببوس   تا بر لب تست بوسه یا بر لب دوست

از حال من آگهی تو ای بار خدای   وان نیز توانی که ترا باشد رای
گر جز تو کسی نیست بدو راه نمای   ور نیست پس این گره ز کارم بگشای

یا رب ز خرد مدار محروم مرا   ای داور نام نیک موسوم مرا
پیرایه تو داده مرا گوهر نظم   عاطل مکن از گوهر منظوم مرا

یا رب چو رهی ز تو وجودی نگرد   معلوم همی کرد دشمن از روی خرد
گر نیک و بدش هیچ کند کرده تست   او کیست که نیکویی که کند کار بخود

روزی که ز تن قطع کند جان پیوند   یا رب مکن این زمان جدایی بند
تا شکر کرم گویمت آن دم که رسد   از بستر خاکم سوی ایوان کاخ بلند

در روی زده ایم دست او داند و ما
وز جام دیم مست او داند و ما
گر زاهد و عابدیم و گر فاسق و رند
هستیم چنانک هست او داند و ما

خواهد شدن از تن نظر جان زایل   ناگشته بجز حسرت و ارمان حاصل
یا رب ز جهان مرا جهان بر که هنوز   باشند بصحبتم عزیزان مایل

ای عاجز از ادراک کمال تو گمان   هرچه آن نه زه تست گرفتم کم آن
جز معرفت تو در آفاق که کرد   از یک بهر ماه ستری دو کمان

از بهر نشاط و طرب ای ابن عیش   با دختر رز باش تو ای همنشین
کو ام خبایث است و از خاطب حریش   جز گوهر عقل می نخواهد کاوش

ای دل چو نی شکیبی از روی بتم   زنهار که تا نبشی روی سوی بتم
گرفته آن دو چشم جادو بتم   صد جان بجویت بر سر کوی بتم

ای دل بد و نیک این جهانی هیچ است   وین عالم بی ثبات فانی هیچ است
سرمایه نقشها خیالست بخواب   از خواب در آی تا بدانی هیچ است

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست ... وز نیز بد است هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی ... چون نیک و بد قضا به تدبیر تو نیست

افسوس که آفتاب عمرم به زوال ... نزدیک رسید و دید در خواب خیال
بشناس دلا قیمت این عمر که نیست ... باز آمدن عمر دگر باره محال

در فصل بهار جز آب جوی مجویا ... جز وصف رخ ما سخن کوی مگویا
جز بادهٔ گلرنگ شبگیر مگیر ... جز زلف بتان عنبرین بوی مبویا

جام چو خوش گوار تا کی نوشی ... وین جا پشمین و عار تا کی پوشی
چون آب بر آتش هوای دل خوش ... ای زندگی خاکپا تا کی مانی

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش ... تا بتوانی سخن مگو از کم و بیش
زیرا که ز نا گفته پشیمان نشوی ... وی بس که پشیمان شوی از گفتهٔ خویش

هر غم که گذشت بر دلها سهل ... نا آمده غم خورد مردم اهل
غافل مشو از یکدمه جالی که تراست ... بگذر یکدمه را هم نبود چندان مهل

ای دل اگر هست دلبر خویش ... موئی ز سر نگار مبین بر خویش
باشک بسینه گلیم بست نکنی ... کامد بخطا از شکم مادر خویش

بر خشم دلم زغم تهی نیست که نیست ... بر جان ز حوادث المی نیست که نیست
خوش باش و مده ز دست شادی و یاد ... گر دور فلک هیچ غمی نیست که نیست

ای دل طلب کار جهان چیزی نیست ... خوش باش که تیمار جهان چیزی نیست
هر سود و زیان کز است شادی و غم است ... در رستهٔ بازار جهان چیزی نیست

ای دل پیرو کار خود مشوش مکنی ... کز پی روی هوای سیر کش مکنی
چون نفس کداطبع تو کسی نکند ... بنشینی و بادشاهی خوش مکنی

روزی چو دهد دست ای نیک خصال ... بشنو سخن پسندهٔ اهل کمال
شو در آب دیده خور چو باشی تشنه ... وز کوزهٔ ناکسان مخور آب زلال

عاقل سخن ار چه بیش محرم گوید … باید همه نیک گوید ار کم گوید

و اندر پس صبح کس نگوید زانکه … دیوار سخن همی شنود هم گوید

ای ابن یمین چند زنی بیهوده … جان تو ز بی خردی فرسودن

چی را نه این عیب بجو نیست سوی … نتوان نفسی از سفرت آسودن

چون خواجه شد چه نام باقی و چه ننگ … چون ماند بوارثان چه یاقوت چه سنگ

باز آمدنت نیست بعقبی بشتاب … روزی دو که در جهانت افتاد درنگ

ای دل ز جهان بجز حقایق مطلب … آسان گذران ز مضایق مطلب

بیرون زده ان و از میان ضیعی … از خوده بگیر و از دقایق مطلب

از عمر تو امید بر خورد ادب … گر هست غم فقر بدل در تاب

روزی گر دهد دست بشادی گذران … شاید که عمر جان نگذارد

با نیک و بد زمانه در ساز ای دل … وز دشمن خویش دوست بر ساز ای دل

[illegible]

خواهی که شود منظر تو روضهٔ قدس … از خار مغیلان گل تر ساز ای دل

از سفره چو گل خورد گلی چند بود … بلبل بهزار صوت الحانش ستود

زان پس که بباد رفت برگیش بود … کس نام گل از زبان بلبل نشنود

وین هم بشنو ای پسر نیک اختر … از زر مطلب همین زر و هیچ دگر

دانی چه بود معنی برخورداری … یعنی بخور و بدار و با خویش ببر

پندم بشنو که هر که این پند شنود … شد حاصل عمر او بگیتی همه سود

هم زنگ غم از آیینهٔ دل بزدود … هم گوی مراد از همه اقران بربود

گر خوش گذرانی گذرد عمر تو خوش … ور کم نبری نقش تو آید همه شش

چون می گذرد عمر بهر حال که هست … خوش می گذران و باز انداز همه شش

مردم نکند روزی خود بیش بجهد … وز غایت خود کس نرود بیش بجهد

کاری که در آن نیست ترا حاجت بیش … زنهار مینداز در آن خویش بجهد

پندی که ز گنج شایگان به باشد … گر بشنوی ای جان و جهان به باشد

امید بمخلوق گرت هست مفید … آنگه در خالق ز آن به باشد

ای دل تو اگر با سودی نبدی نزدیک خردمند سزای نبدی
دانی که جهان رهگذر باد فناست آخر به چه خویش را بروی نبدی

داود نبی چو برکشادی اسرار گفتی به سر امید من از دل بگذار
اندک شمرا دست ترا دوست هزار ور دشمن تو یکیست بسیار شمار

خواهی که شوی ای صفت خیر الناس هر چشمهٔ نور همچو این زر بی طاس
مانندهٔ داود شو از روی قیاس صد خار درون دل و بپوشید لباس

زنهار در رای خود پیوسته می دار بهر حال که باشی بسته
در از پی بستن است ای بی هوش سخن در بسته خداوند در از غم رسته

آنها که حلال زاده اند و کرام کردند نکاح دختر کرم مدام
از عیش مدام نام در ننگ زنان زیرا که مدام هست بی عیش مدام

هر فتنه که از سرم کنون می آید از فعل بد باده برونعلی آید
هان ای دل آشفته دگر ننشینی باد ختر رز که بوی خون می آید

چون آتش و آب گر بپستی و مبغ هم دست اجل بر تو کشد ناگه تیغ
رو چارهٔ کار خویشتن کن امروز زان پیش که گویند که بیچاره دریغ

ای دل فلک گرچه زبون می دارد وز غصهٔ او چشم تو خون می بارد
با این همه خوش باش که هر لحظه فلک نقش دگر برون می آرد

ازبر

روزی بخوشی گر بتوان برد بسر زنهار مرا اهم بیهوده مخور
کان نقش که یکبار بر آورد فلک ممکن نبود که او دو بار دگر

ای دل اگرت کار موافق نبود می دان که جهان بکام عاشق نبود
صدق آر فرا پیش که نوری نبود چون صبح دوم دل که صادق نبود

ای طلب گذشته از ریست محال امید بنا آمده باشد ز خیال
چون زین دو بدست نیست الا بادی من خاک توام اگر نکردی حال ار

زنهار ز دختر رز بجویی یاری گر صحبت دختر رز اساس خواهی
کز هر که بپرسم که چه می کرد فلان گویند که داشت دست در سکاری

ای دل ز پی جطام دنیاء دنی
در خرمن عمر خویش آتش چه زنی
بگذار بکام خود که خواهش بگذاشت
ناکام از آنک هست بگذاشتنی

ای دل چه کنی طرب که فانی باشد
با غم بنشین که جاودانی باشد
اسرار غمش پیش کسی باز مگوی
هش دار که این هنر نشانی دارد

هر گوز هوا در آتش می افتاد
بر پیکر خاکی در ادبار گشاد
از دختر رز مجوی آب رخ خویش
کو همچو تو صد هزار داده ست بباد

ای نور دو دیده آن نه مذهب تو
گر صبح تحقیق بود مشرب تو
آبستن شب جهان چه می بینی
خوش باش چه دانی که چه زاید شب تو

در روضهٔ توحید اگر بارت نیست
بر شاخ مراد خویشتن بارت نیست
با خود غم دل مگوی مگو با کس از آنک
بیرون ز تو کس محرم اسرار تو نیست

ای دل غم این عالم فانی هیچست
وین یک دو سه روز زندگانی هیچست
بگذر ز جهان را و بند از آن بگسست
کاحوال وی از نیک و بد انی هیچست

گردون ملک تاج فرمان تو نیست
چو صبر درین واقعه درمان تو نیست
ور ملک جهان از تو بستاند دمن
غمگین مشو ای دوست که آن آن تو نیست

چند انک درین کهنه رباطیم بهم
بر ما نشویم از غم ایام دژم
چون میگذرد عمر بهرحال که هست
تو خواه بشادی گذران خواه بغم

تا کس نشود بدون خواری تو کس
باید که کار جهادی از پس
شهباز طلب باید و غارت کرد
کز صعوه نیاید بجز از صید مگس

ای دل همه عمرت این تبه کاری چیست
و اندر سر تو آهنگ که کاری چیست
گردون کبود سرخ چشمی نخرد
با موی سپیدت این سیه کاری چیست

تا بر در از زر و بود منزل تو
حل می نشود مسئلهٔ مشکل تو
دل را هوس کاسهٔ سر آتش مکن
تا جام جهان نمای گردد دل تو

زنهار که اندر طلب تو آتشی
هرگز بجفا درون کس نخراشی

تا مرغ روانت در قفس خواهد بود / رزقت رسد آن قدر که بس خواهد بود
چون دانه نفس بسته شد اندیشه مکن / زان چال که وارثی ز بس خواهد بود

ای دل کم این دهر کهن گیر و برو / ترک فلک پیر و بن گیر و برو
نیک و بد تو پیش رو رهبر تست / زین پس پی تیغ سخن گیر و برو

هر تن که خدا ایرا بجانی ارزد / باید که ترا بهر بیابانی ارزد
از لطف تو گر غمزده شاد شود / نزد خرد این ملک جهانی ارزد

هان این همه نگاه که می باش / چون غنچه ز کز روی هنر می باش
چون سوسن و نرگس از همه چشم و زبان / گشتی دو سه روز ابکم و اعمی باش

ای دل چو نعیم این جهانی شد نیست / وین مملکت جهان فانی شد نیست
غمگین مشو ار ملکت و گر نیست از آنک / بر وفق قضای آسمانی شد نیست

هر کو ز فریب اهرمن باشد دور / باید که بود معتقد بعث و نشور

آن زنده که دانه در خاک نهان / یکچند برو گذشت آمد بظهور

چون زلف بنفشه را صبا داد شکن / دم زن پی لاله در گل گلبوی چمن
خامه بصفا چو گل اندر آمد بلبل / وز خنده نماند غنچه را باز دهن

شب تیره و صبح گشته روشن ز افق / چون عارض و خط دلدار ز پیروزه تتق
در باب صبوح را و نا امید مباش / کافزون ز شمار رسته ادراک طرق

بر خیز اگر دست رسی هست ترا / [illegible] دان بیتی که نوبت [illegible] هست ترا
دریاب و مده فرصت امکان از دست / شاید که دگر بی نرسد دست ترا

هر کو ز طریقهٔ ددی دور بود / باید که نصیب از بدی دور بود
هر حرز که بی سوال خواهی آید / بر بیدن آن رنجه [illegible] دور بود

بگذر ز غم جهان و دولت دریاب / منگر بخراب دهر و آباد [illegible]
خوش باش که بی قضا نباشد کاری / چون فکرت مستی سر شیار [illegible]

کنجی و رفاقی و فراغی از خلق — یا صلح کن و بگذر ز اطلس و دلق
از آب قناعت ار برآری عملی — آتش کند او زود فرو چون ره عمر طلق

گیرم که بصد رسید عمری که تراست — آخر نه که اندر پی آن روز فناست
خاک آب صحت جز و خواهد خود — آن و بهوا جدا آتش میل جو آب

ای دل غم ناآمده زنهار مخور — وآن غم که گذشت از تو تو هم زو بگذر
سررشته وقت خویش از دست مده — کاین است و جز این است جهان هیچ دگر

خوش باش که زندگانی باقیست — در ملک حیوة کامرانی باقیست
ور نعمت این جهان نبد و ابد — غم نیست نعیم آن جهانی باقیست

خواهی که شوی با طرب و عیش قرین — زنهار که بر حضر سودا مگزین
از خانه بگذر اندیشه میکن و بس — گردش دور ... این ... ببین

روزی که بود صحت و اسباب معاش — زنهار غنیمت شمر و خوش می باش
زیرا که چو وقت فرصت از دست رود — زان بس نکند سود ترا الفتکاش

تدبیر تو چون نمی دارد تقدیر — می زود که تقدیر نه داده تدبیر
خواهی که رضی ز دنیا و دنیا ز بلا — از شرع گذر برو و گوشه مسجد گیر

زر از پی آن مجو که زردار شوی — زر از پی آن طلب که سردار شوی
از گفتن حق سمع دو بس نکنی — گر چون سر حلاج بر دار شوی

ای دل اگر آسایش جانت هوس است — در مملکت سر دو جهانت هوس است
در مملکت سر دو جهانت هوس است — بشنو سخنی ز نکته در قالب حق
بس کن طمع از هر چه بدانت هوس است

هم بی خوشی عمر توان برد بسر — هم بی طرب عمر توان برد بسر
خوش باش گرت حال ازین است بنگ — هم عاقبت الامر توان برد بسر

خواهی که بسی از رفقا مانی باقی — بر شی و خوری و برف فانی باقی

خوش باش که هیچ نماند باکی — نیک و بد این جهان فانی باقی

ای کرده هوای مال با بروات   بشنو سخنی عرضه کنم بر ذات
وارث بسر تو خون نداری بنات   بیکار مکن برای دختر کابینت

آن را که زر و سیم بدارد بر ماند   مهلت دلا گر تو هم خبر ماند
نا آمد و نامدست و رفته بگذشت   هان یکدمه را باش که این بر ماند

با هر که بود در نیک و بد راز مگوی   بخشیده خود را عوض باد مجوی
خواهی که دو روزی بسلامت بزیی   زنهار که بر طاقه آز مپوی

خوش باش که روزی برسد ای ایمن   حاجت نبود بکم بکوشش چندین
از دست طمع محنت اخواهی چه کشی   قانع شود و با راحت و عزت بنشین

در فتنه این و آن میفکن خود را   در سیم و بلای جان میفکن خود را
کاری که در آن بسعی تو حاجت   زنهار در آن میان میفکن خود را

لقمان که حکیمان جهان راست امام   فرمود بحفظ چار در چار مقام
دل در گه طاعت و زبان وقت سخن   دیده گه دیدن و شکم وقت طعام

از بهر جهان غم مخور ای بادان   کان کس که بخورد غم جهان آسان خورد
عاقل ز در گران فروشان متاع   برگشت و نیاز خویشش ارزان کرد

دریاب که گل از دست شد ای باغ گل   بی مل نتوان بر و بر موسم گل
اکنون مکنی نشاط کی خواهی کرد   شاهد گل و گردان مل و مطرب بلبل

ای خسته دوا از در بیماری   تا چند ز تقلید تو در هر کاری
گر صاحب افسر ساری کسی   جهدی کن و پرده فرا افشار

از مال تو سائلان گناه مند بده   شکرانه آن که از تو خواهند بده
گر دست دهد داد دل غمزدگان   گر خلق جهان با تو نیامند بده

هر کس که نصیحت بر او خوار بود   و آن کو بدی خود گرفتار بود
پندش مده ار چند بود فرزندت   یاری مکنش ار چه ترا یار بود

ای دل اگرت کار جهان بیکام   خوش باش که ناخوشی بود محنت عام

جام لبت که اصل خوشدلی است ببین / کاندر دل او نیز چه خونست مدام

علمی که ترا بدو نرساند بکمال / مالی که ترا بدو نکند نیکو حال
بگریز از آن علم وز آن مال ببر / کان علم ضلال باشد آن مال وبال

خوش باش که چون تو دیگری نیست بدهر / واز آخرت الا خبری نیست بدهر
امروز تمتعی ز دنیا بردار / کز حالت خود اثری نیست بدهر

روشن شود آنرا که هدایت باشد / کادوار وجود بی نهایت باشد
در دایره هر نقطه که غایت گیری / شاید که میان نقطه بدایت باشد

از حق بود آنچ آیه مومن دگر / روشن شود این نکته ترا نیز بصیر
از ابر خدا همی شود قطره ولیک / چون در نگری یکی بود قطره ابر

هرکس که بدور فلک حادثه راب / یکدم برآرد دل شاد از سر تاب
رقاص اجل ز بهر نظاره کیان / دستش بگرفت و گفت بالا بالا

ایشان نه بدین صورت و شکل انسانند / کین شکل نه آینه جسم و جانست
آنی که چشم جهان بینی کو بیند / انجیر که هر چه هست آن ذات آنست

با آتش غم بکام دل روزی چند / خواهیم زد آب با دل سوزی چند
زان پیش که بر باد دهد دست اجل / گرد از سر خاک ما جگر سوزی چند

گر قصد کند بصد روی مرا / ور بسته بر آرد بسر کوی مرا
تا جام بر کمال نرسانند بها / نقصان نرسد بیک سر موی مرا
از دل غم روزگار بردار دو روز / بی روز منشین که کار روز دارد دو
نرگس که بصاحب نظری مشهورست
از جهت از آنک در نظر دارد زر

هرگو بجهان بخوشی بگزیند / باید که دمی بی صنمی ننشیند
دانم که ز دیده بگزین تو نبود / او نیز جهان بر دمی می بیند

ای دل ز جهان جان سبکبار برو / از لوح ضمیر اگر طمع بستر دی

در دور فلک که کاسه صافی کرده | هم ز اول خم همی دهندت درد

زان پیش که این گنبد دوار نبود | واندر دو سرا از خلق دیار نبود
بر نقد تو سکه بد و نیک زدند | خوش باش که سر آنچه وقت انکار نبود

دایم سخن از صدق و صفا گفتن به | وز دامن دل گرد ریا رفتن به
آن هرچه خردمند گزیند بجهان | کم گفتن و کم خوردن و کم خفتن به

شاد آنکه غم زمانه بر دل ننهاد | واندیشه آب و محنت گل ننهاد
در ترتیب عمارت دل کوشید | دین فاعل جز مردم مقبل ننهاد

از راحت روزگار چون [illegible] هست | بی رنج دلی یافتن کاری هست
صبحی ننماید از افق روشنی | کاندر پی آن تیرگی شامی هست

تا سینه بگردد بکل ابواب حضور | ور می نشود منع اسباب حضور
امید تو آن داشت که آید بصفا | از تیرگی محنت و غم آب حضور

ای دل اگر آشفته گل بار شدی | فارغ ز دو و [illegible] ز چهار شدی
از بیخ وحشت از پای نهادی بیرون | از منت [illegible] دنه خبردار شدی

در حال خود از چشم خرد نگر بی | دانی که نه خاکی و باد و ناری و آبی
آنی تو که گوید سر و دست و پایم | تا ظن نبری کین سر و دست و پایی

منگر که خویش و دوستان جمله کام | وز دشمن چه باشد نشان [illegible]
آن که خرد یار بود دار اسلام | آن نیست و هر که نیست اگر هست مدام

رفتند و از رفیقان یکی نیامد باز | تا با تو بگوید سخن از پرده راز
کار تو نیاز بی کشا بدنه ناز | بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

این پرده دولت که گردون [illegible] | کامش بلند بینی کامش پست
هر چیز که هست نیست هرگز نشود | و آن نیز که نیست هم نخواهد هست

هرگو بخرد نیک ز بد شناسد | خار از گل و اطلس ز نمد شناسد
باید که نکو بین فرو نارد سر | وانکش رسد از قیمت خود شناسد

هو الله سبحانه

چون الهی نبینم از توحیدت سود بی نکند بکثرت و تفریدت
هر چیز که آن نزد من ایمانست کوست نزد یک تو از تقلیدت

گر شادی خویش در آن می‌دانی کاسوده دلی بیغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر بی دار مصیبت که قوی بنیانی

رفتند و رویم و هر که آید برود هر چیز که شاید و نشاید برود
دانم چو نماند گنج با تو آن هم که نبایدت نباید برود

بودند جهاندار بسی خسرو و کرد رفتند و بد بگرانش بجا بر برد
اکنون که تو آری چه در و بندی دل می دان که نخواهیش تو هم با خود برد

افسوس که وقت عمر و حاصل سحق حق داده ز دست و کار باطل سحت
گر هست چرا بد عمل نیک بهشت بی حاصل امید تو ای دل سحت

نیک و بد این جهان فانی گذرد و اندوه و نشاط این جهانی گذرد

الحمد لله که جهان هست چنانک هر گونه که او را گذرانی گذرد

هر کو بجد بسته همی دارد دل از صدمت غم خسته همی دارد دل
محرم دل آن که تا چو تش باشد از بند جسد رسته همی دارد دل

ای زکست گرچه نوایی برسید لکن اگر آن کس که ترا کرد بدید
سر بر خط حکم او نهی همچو قلم باید منکی ملک توانی بخشید

صاحب نظر آنست که در هر نفسی از جستن حق در روش افتد سوی
از گلشن کونین ملالش باشد با همت عالی چه بود خار و خسی

در وحدت کائنات آن زاکر ملک در بادیه ترک ایمنست لیک
در آینه کرنکه کنی صورت خویش ظاهر دو نماید و ولی مرد یک

چون بقیه جهانیان بسیار است احوال کسی شناختن دشوار است
مامی که دارد اندر وی صافی او نیز چو نیک بنگری خونخوار است

آنها که سخن بپارسی می رانند | در موضع دال ذال را بنشانند
ماقبل وی ار ساکن جز وای بود | دال است وگرنه ذال معجم خوانند

آنکس که همای همتش بر دارد | هر روز هوای جای دیگر دارد
چون بر در خانها مقیم است خروس | بنگر که همیشه اره بر سر دارد

گل از پی خرده دو گز خرقه نمود | بنگر که چه تشنیع ز بلبل بشنود
وانگاه صبا آمد و با صد جنگی | هر خرده و خرقه که بودش بربود

با دستخوش نفس کشاکش وسواسی | چون مور ابر این معلق طاسی
کی محرم اسرار الهی گردی | تا سر وجود خویشتن نشناسی

در کارگه وجود هر نقش که هست | نقاش الست بی تو آن نقش نبست
در حیرتم از حال تو ما خود تو کجائی | نی بی تو بود کار و نه کار بی تو درست

آنکس که دلم بدو تولا کردست | وز طاعت غیر او تبرا کردست
خوش داشت مرا تا بکنون واکنونم | اسباب سعادتم مهیا کردست

دنیا و نعیمش همه دانی که که یافت | آنکس که فراغی و رفاهی دارد

گفتم بخورم باده که کارم نیکوست | تا باز رهم ز طعنهٔ دشمن و دوست
بشنید خرد گفت که می خون بخوری | طاعت بود آن گه که فرمودهٔ اوست

شاهی که بود نرم دل و آهسته | باشد همه کارهای ملکش بسته
گر خسرو سیاره جهانگیر شدست | زانست که تیغ بی امید بوسته

هر شاه و گدا اگر بخ ناید برود | هر نیک و بدی که پیش آید برود
چون شادی وقت باید ار تنگ نبود | گر هست غم آن نیز نپاید برود

ای دل اگرت مال شد از دست مدار | باکی نبود چو می رود عمر بسر
گیرم بزر و نقره چو قارون شدی | چون عمر نباشد چه کنی نقره و زر

چون عاقبت الامر ببایدت مردن | جز یکدمه دانگه نبایدت گردن
گر تو غم نا آمده و رفته خوری | ای لابس غم بیهوده که خواهی خوردن

جان باید و نان و نان نباید بی جان — آن باید و زین چه آید بی آن
یا رب چو بفضل خویش جانم دادی — نان نیز بده که جان نباید بی نان

در خاطرم این لطیف مصراع گذشت — کاحوال جهان بسی بانواع گذشت
ای بس شه تاجور که بر دست عدو — چون باد گذشت و ماند اسباع گذشت

هر چند که دخت رز طرب افزاید — و ابواب فتوح روح را بگشاید
من عزم طلاق او مصمم کردم — گر روی نه فرزند خبایث آید

تا در تن من هیچ رگ و پی باشد — اندر رگ من بجای خون می باشد
مستی نتوان زد ز پی نسیه خلد — بد نقد زنم که داند آن کی باشد

صاحب نظری خوش سخنی فرمودست — بشنو که از آن حظ خود افزودست
گفتست که هست و نیست چون برگذرست — نابوده چو بوده بود چون نابودست

چون باد صبا غنچه گل را بشکافت — وز نکهتش آفاق دم غالیه یافت

خرم دل آنکه از پی عیش صبوح — چون بلبل مست سوی گلزار شتافت

بر خوان خود از زهر گیا باید خورد — خوشتر که بر ناکس ابا باید خورد
از دیده سرشک باجو قانع گشتم — سنگ بار رخ سفله چرا باید خورد

ای بس که جهان باشد و ما خاک شده — ذرات تن روان ما پاک شده
تن طوطی جان را قفس دلگیرست — طوطی ز قفس جسته بر افلاک شده

از درد دل نزار و زردی رخ دارم — صد موکب غم بر دل صد موکب غم
لطف صنم شنگل کند بیخ غم — نیکو شکند لب صهبا بیخ غم

هر چیز که در ازل بدان فرمانست — کردن طلبش کار خردمندانست
و آن چیز که بهر تو مقدر گشتست — گر می طلبی ورنه از آن جه مانست

دی گفت یکی که داشت با من دل راست — کای ابن یمین وجه معاشت ز کجاست
گفتم که ز انبار کسی روزی ماست — که نیز نبود هیچ و جهی کم و کاست

ما تشنه لباییم می ناب بیار
سرمایه بای نبد اصحاب بیار
نی اب نی تکلف نتوان برد بسر
گر دست رسد نبیت می اب بیار

پس خلد و جحیم راند بیدست ای دل
گر کس که از ان جهان رسیدست ای دل
امید و هراس ما بحدیست کزان
جز نام و نشانی نرسیدست ای دل

انکس که بیبا بودش وجه معاش
وز دور فلک نباشدش هیچ خراش
دانم بکمالش نرسد نقصانی
بر خاطر اگر بگذرد اندیشه باش

وقت طرب و مستی بسیار نست
کاطراف چمن کلبهٔ عطار نست
از هر طرفی شکوفه پران گشته
چون نامهٔ اعمال نکوکار نست

هرچند تو و کعبهٔ اسلام کنون
در مرتبه از کنشت صد باره فزون
زنهار مدین هرچه خواری منکر
کین هست هم از دایرهٔ کن فیکون

گر هست کسی که حلم او هست روان
بس هرچه کند نبده تو از نبده مدان
فارغ شده اند از بد واز نیک جهان
ممکن نبود وقوع نعمر ازان

هر کس که ازین عالم فانی بگذشت
وز عادت و رسم این جهانی بگذشت
آن تحفه جاودانی بیوست
تا ظن نبری که زندگانی بگذشت

با ترشب آن دم که سحر شد رندید
شاد آنکه صبوحی خورد و شب زند
آن کس که بود مدر حکمت جایی
بر گفته او متقبضه آرم جایی

هر نقش که از پرده فلک بنماید
شب حامله را سعید و ربی آید
فوقی که میان او و لعبت باز است
انهاست که این دیر ترک می آید

هرزن که ز عشق بازی آری بنکاح
باشد ز فساد عقل از و چشم صلاح
چون با تو حرام کرد و بند اشت صلاح
با غیر تو آخر اندش وصل مباح

خرم دل انک بر صبوحی اموخت
بر آتش می خرمن اندوه بسوخت
تا چند خری عشوهٔ گلزار بهشت
انست که ادمش بیک جو فروخت

ای خواجه بجا مرا چه مخدوم توئی
خدام تو حاکم اند و محکوم توئی

جمعی که ز پهلوی تو نفعی دارند ایشان همه نیک اختر و مشئوم توئی

در خانه اگر متاع دنیا باشد در بار گذاشتن چه معنی باشد
چون بار کش دلش بد اشوالی است بس بستن و باز رستن اولی باشد

پیوسته اگر به جامی و با معشوقیم بر ما چه ملامت چو بدان مرزوقیم
کاری و معشوق میسر ما را زانست که ما ز بهر آن مخلوقیم

هر دل که هوا آشنایی دارد همچون رخ فرخش صفایی دارد
سودا من از طره مشکین وی است قصه چه کنم دراز نایی دارد

روی چو مهت رشک پری می گردد زلف سیهت به دلبری می گردد
بر گرد رخت جلوه کند طره تو در دور قمر بسر وری می گردد

تا دیده من دید ز سر خوبتر ت بی خوابم از اندیشه روی چو خورت
افتاده به آتش دلم آب زند گر باد قبول آید از خاک درت

بر زن ره عشاق دمی ای چنگی تا باز رهم ز محنت فرهنگی
بین لحظ اگر چه مستم مست خراب بنگی خوام و خراب بنگی

ای شکر گفتار تو سرمایه روح وی لعل گهربار تو پیرایه روح
بی سایه بود روح و لیکن رخ تو همسایه روح آمد و هم سایه روح

نسبت به اگر تنگ شکر بکشد شربت ز کف خود بمنت بخشد
من خسته سیب دوست جانان دارم گو هر سیبی ز سر منت نکشد

چون نرگس پر غمزه جادو بگشود از جمله گلها قصب السبق ربود
سحرش بنگر که با همه مستی خوش در صحبتم آفتاب زردی بنمود

در حسرتم از روی تو ای ماه چگل کان صورت زیبا آب رو دهد گل
یاد داد مرا حسن تو پروانه عشق چون شمع بسر می روم و دود ز دل

تا بر تن آزرده تب افتاد مرا یک روز نکرد هیچ کس یاد مرا
تا من بزیم سپاس تب گویم از آنک تب بود که پشت گرمی داد مرا

تا وقت ببرج آتش کوکب من　　از لرزه بهم فرو نیاید لب من
خوش وقت بتم که در که رنج مرا　　دلداری من نکرد الا تب من

باشد که بخوبی رخش افزون بهست　　گر زرد شد نهاله نیازم بهست
با شاه نیاز هم بگرو زرد از آنک　　هر چیز که هست بنده را زآن شهست

چون از بطرم سر و سمن بر بگذشت　　این مردم دیده کاشکش از سر بگذشت
در چشمهٔ آفتاب بی جبت رخش　　نادیده تمام آبش از سر بگذشت

دهقان بچهٔ داد بی نام دوش　　گفتم که حرام باشد این گفت خموش
من از دو خوشه چیده ام انگورش　　تشویش مکن بی حلال است بنوش

گر دلبر ما تعجیز ما خواهد بود　　درد دل ما عین دوا خواهد بود
جانا بعیادت از قدم رنجه کنند　　بیماری ما از شفا خواهد بود

هر کو نظر افکند بر آن روی چو ماه　　حیران شد و می گفت که سبحان الله
بر عارض دلفروز تو دید بسی　　خورشید بزیر سایهٔ طرف کلاه

آن خواجه که سرور است بر خلق ادوا　　منت اطلس آسمان کم از دلق ادوا
بیشش چو دوات هر که سربار نشد　　بر زد چو قلم دوده سرا بر خلق ادوا

گل را بسحر بشارها کرد صبا　　وارسته سوی چمن آورد صبا
گل هست عروس پاک دامن گویا　　اندر تتق چمن برآورد صبا

هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت　　از بهر اقامت اندر او خانه نساخت
این کهنه رباط را عمارت چه کنی　　آخر چو بدیگرانش خواهی پرداخت

راحت ز طبیعت جهان مهجور است　　ره سوی مراد عاقلان را دور است
خوشتر ز عسل مخواه بر شیرینی از او　　او نیز چو بنگری ستم زنبور است

افسوس که موسم جوانی بگذشت　　وایام نشاط و شادمانی بگذشت
زین پس همه عالم ار مسلم شودم　　خاکش به سر چو زندگانی بگذشت

بگذشت جوانی که دلشاد برست　　وآن نیز بخاک رفت گر باد بدست
چون می گذرد عمر شادی و غم　　من بندهٔ آنکه از غم آزاد برست

من بنده نکوشناسم احوال ترا — چون نیست بنود ترا و امثال ترا
کوی دو نهبت جمع لزوم جمع است — گز صرف کنند منع احوال ترا

روزی دو سه ای دل بتماشای جهان — از مرکز خویش کرده‌ای رای جهان
اما جزت نیست کی ای غرقه شدن — گوهر نتوان یافت ز دریای جهان

وابستهٔ صحبت کسی خواهی بود — چون مرغ اسیر قفسی خواهی بود
امروز باختیار تنها شو از آنک — تنها ز ضرورتی بسی خواهی بود

ای دل اگر اعتقاد تو هست درست — می دان که ترا روزی تو خواهد جست
خوش باش که دیگری نیاید خوردن — رزقی که بنام تست مجری ز نخست

راوردن خلق سوی صحرای وجود — گر عاشق و معشوق نبودی مقصود
خسرو نه بهوای شیرین کردی — کی شیفتهٔ ایاز گشتی محمود

ای بس که دلم در پی تحقیق شتافت — بس موی که در فکرت باریک شکافت
با عاقبت کار بدانست که آفت — آن ذره که زو هزار خورشید بتافت

ای دل تو مپندار بجانی زنده — لطفیست الهی که بدانی زنده
گر با تو بود جان بکجا دارد جا — ور نی تو بود بس بچه مانی زنده

جان را بزر ار نگه توانستی داشت — قارونش بزر نگه توانستی داشت
ور تیر اجل کسی توانستی دید — خود را بسپر نگه توانستی داشت

افسوس که عمر من بهفتاد گذشت — بگذشت چنانک بگذرد باد بدشت
چون آخر کار ما فنا خواهد بود — پس مدت عمر ما چه هشتاد و چه شصت

گر وجه معاش خوش و آسان داری — ور بار دگری قدرت احسان داری
معنی الهیت و اوصاف آن — این است که در صورت انسان داری

گو بخت که از جهان نیابم بهره — ور گردش آسمان نیابم بهره
نی نی همه کارها بکام شد گیر — کو عمر که تا از آن نیابم بهره

تا قدر بلند آسمان پست شود — با جود تو هر چه نیست آن هست شود
کان گرچه زر و سیم فراوان دارد — از دست کف تو چون کف دست شود

احرام فلک دور بکام تو کنند — فهرست سعادات بنام تو کنند
شاهان جهان از دل و جان همچو رهی — اببد غلامی غلام تو کنند

معشوقه چو بامداد برخاست ز خواب — یک نیمه نمود رخ ز پیروزه نقاب
گفتی که طلوع آفتاب از آبست — طالع شده یک نیم و دگر نیم در آب

چند کنم صد ضرر را ز چشم خوشت — هرگز نشوم برحذر از چشم خوشت
چون نرگس و زر کنم من از دیده برون — تا دل بخورد یک سر از چشم خوشت

ان بت که بجز [illegible]ی مثالش گفتند — ور عایت لطف آب زلالش گفتند
عکسی ز سواد دیدهٔ این یمین — بر عارض او فتاد خالش گفتند

بر عارض ان بت که توان تن از وست — خالیست که بد خالی درد و زنان از وست
گویی که مگر سیاهی چشم منست — زان روی که روشنی چشم من از وست

دانی بچه ماند ای بت حور نژاد — خالی که میانه دو ابروت فتاد
گویی که مگر کاتب تقدیر ز رشک — بر ماه دو نون کشت و بر یک نقطه نهاد

در راه نقش مرد ازیکی سیح است — در عالم توحید دو ز یکی سیح است
تا لعبتکی ششش بی ای سره مرد — با اهل نظر شوخی و شنگی سیح است

انها که در بن رباطی بنهادند — در ده گذری پیلدگر افتادند
دادند دل و دیده بر از آتش و آب — گر بر گذر خاکی گذران جو فنادند

هر چیز که از عالم جسم و جانست — تا ظن نبری مگر که آن انسانست
جز ذات که گفت جان من باتن تو — انما تو نکته داد که انسانست

در حیرتم از قاضی احکام قهر — گر حکم و بینید اهل جهانی سر و بن
بحکم بجلی بسته که این کار گوت — بس حکم بی کنه که این کار بکن

هر کو در جود دیگر منت بسته بود — جو خالید انشا ارجه گل دسته بود
هیزم بود آن شاخ که بر نی نهد — ور جه ز درخت بار ور رسته بود

چون زلف بنفشه سر فرا تابد ده — چون نرگس غمزه فراخواب ده

شاد آنکه دلش بر غم کاری ننهاد — وین قاعده غیر بختیاری ننهاد
برگلبن آرزو چو بشکفت گل — تا در پی آن زمانه خاری ننهاد

گر هر چه کند بنده بتقدیر خداست — گفتن که بدست کار میخواره خطاست
گیرم که براخ کرد ما جور نگشت — باری چو مطیع بود ما خود چراست

گر دل بهوا رکو مرو در بند همم — بر جان غم غرق و زحمت پر نهم
تا مرغ دل از دانهٔ شهوت نبرد — از دام چهار تیر عنصر نرهم

هرکو بسعادتی رسد روزی بیست — زان پس بشتاو نشستن بس باید بیست
بنگر بگل تازه و زو گیر قیاس — کاندر پی یک خنده که زد خندد گریست

برخاک فتاده زندگی مست خراب — خون آبه چکان ز آتش غم چو کباب
کم نیست ز راستی که دارد بادی — در سر چو حباب ار چه رود بر سر آب

هرکو نه چو سرای و باغی دارد — افروخته چه سینه چراغی دارد

بازای دل سودا زده گمراه شدی — وآن غنچه ان عارض چون ماه ستدی
شکل رسن بر سر چاه زنخش — دیدی و بدان رسن فرو چاه شدی

دارد صنم ماه وشم زهره جمال — خالی بمیانهٔ دو ابرو و چو خال
گویی که نگارستان شکفت است — افتاده میان مشک سیر دو هلال

گل کز زر ساوه خرده چند اندوخت — در ملک چمن بخسروی رخ افروخت
زر را چو ممسکان و سر جمع آورد — زان بر کف دست خود شمار تو دوخت

از روی تو تا برگ سمن فرقی هست — در قد تو تا سرو چمن فرقی نیست
هر چند بشانه میکنی فرق بلند — از موی تو تا مشک ختن فرقی نیست

برخیز سحرگه ای بیک صبا جانب دوست — با خواجه شهاب الدین بگو دست دوست
گر ازین یمن شمع چه باز میگیر — گر از دل و دین بند مجلس نشست

چشم چو بران رسته دندان افتاد — از دیدهٔ من گوهر غلطان افتاد
دندانش بقطرهٔ شبنم مانند — کاندر دهن غنچه خندان افتاد

روی تو و ماه آسمان هر دو یکیست　　قد تو و سرو بوستان هر دو یکیست
دل بردی و جان می بری ای دوست مکن　　بازار ترا قلب روان هر دو یکیست

آورد بر من آن نگار از بستان　　شفتالو و به گزد و یکی را بستان
گفتم که به است تو خواستی یا لطیفت　　شفتالو اگر هیچ دهی لطف آن

ای در سر تو فتاده سودای عراق　　بد بود که افتاد ترا رای عراق
تا تو ز خراسان شدهٔ بر در تو　　پس می نزنند دم بجز از نای عراق

با با رخ و زلف تو بی ترس و هراس　　یکبار دگر عشق نهادم اساس
با آنک رخ تو هست در سایهٔ زلف　　ماننده آفتاب که در عقدهٔ راس

ای ز آتش سودات دلم در تب و تاب　　وی عالم جا کیم ز عشق تو خراب
دارم ز غمت مردم چشمی خونجاب　　دایم ز هوا خیمه زده بر سر آب

فرزند اعز محمد ای جان پدر　　آیا بود که ببینمت بار دگر
عمر ز غمت چو لاله در خون جگر　　وز فکر بنفشه وار بر زانو سر

ای سرو روان بر چمن باغ دلم　　ای لالهٔ نو شکفته در راغ دلم
رفتی و نماند یادگار ای دل و جان　　از آتش رخسار تو جز داغ دلم

ای عادت من مهر رخت ورزیدن　　واندر طلبت گرد جهان گردیدن
تو نور دو چشم منی ای جان جهان　　بس بی تو جهان چگونه یارم دیدن

تا ابن یمین از این جهان می نرود　　اندوه تو بیش از دل و جان می نرود
ممکن نبود آنک رود بر سر او　　سودای تو تا در سر آن می نرود

آن تب که نکرده ام غمش فاش هنوز　　چون دیده مرا بسته غمهاش هنوز
خندید بطعنه گفت ای ابن یمین　　عشق تو همه بال زند فاش هنوز

ای تازه تر از برگ سمن روی ترا　　صد عاشق شیدا شب هر کوی ترا
موئت بمیان می رسید و طرفه تر آنک　　هرگز نرسد میان بیک موی ترا

ای آمده از جهان گزنهم او رفت | وی برده بغارت دل و دینم دوست
ترسم نبود که پیش رویت میرم | ترسم که بمیرم و نه بینیم رویت

ای شاه بتان در دل و جان کینم | تا با تو که رخی با رخ زیبات کنیم
شطرنج هوس با تو ازان می بازم | تا اسب در اقلیم و شه مات کنیم

دی با صنمی دلبری رشک پری | شطرنج همی باختم از خبر بسری
گفتم که بیک بوسه گرو خصم گرفت | گفتم که مشو تیز که شاید تو بری

دی شاه بتان مست بر انجمن آمد | سیح گرد بهر گوشه چو فرزین تحویل
خورشید بیاد در رکابش می رفت | می گرد رخ خاک بخدمت تقبیل

تا ابله بر رخ دلدار زد دست | در حسن هزار مهر بر کار زده است
گویی که مگر بلبل شب الصبوح | بر گل ز سر نشاط منقار زده است

هم سپهر سعادت فندق یار رسید | دل جست و ز جان مژده نو داد ای خواست
هم لولوء لالا بصدف یار رسید | چون شمس بخانه شرف یار رسید

ای زلف و رخت بهم دو همچون شب و روز | سرمایه انوار و ظلم خوب شب و روز
یکدم نزدیم با هم ازجنگ زدیم | اندر پی یکدگر قدم چون شب و روز

ای کرده در آفاق روان جود تو صیت | وافکنده در آفاق جهان جود تو صیت
در عهد تو هرجا که جهد برق امید | چون رعد برآورد آن جود تو صیت

هنگام سپیده دم گل سیب نگر | زآب نقش نقطه زده باد سحر
گویی رخ نازک دلارام منست | افشانده پر و دیده من خون جگر

دل شاد بروی دلستان خضر است | جان زنده بلعل درفشان خضر است
گو خضر مرو بستجوی آب حیات | چون آب حیات در دهان خضر است

آن بت که بقد سرو روانش گفتم | وز غایت نازکی روانش گفتم
سفتم بالماس همی لعلش | در حال که سفته شد دهانش گفتم

دوش از تو فتاد در سر موی | بر وصل تو چون نیافتم دسترسی

زلف تو که سررشته بگردد از منست / آشفته‌تر از حال من افکار منست
سودای وی از دماغ بیرون نکنم / هر چند گرو شکست بازار منست

ای پیکر تو گنج روان بی فصل / عقل از تو مرا داد نشان بی فصل
هر نکته ز تو عالم جانی بی لطف / هر رنگ سر موی تو جهان بی فصل

آن نکته ز رخش بود بهار و باغی / بر چهره نهاد چشم رخش داغی
آن داغ سیاه بر سپیدی رخش / چون بر گل تر نشسته دیدم زاغی

دی ترک پری پیکر من مست و خراب / با تیر و کمان کرد سوی دشت شتاب
تیرش ز کمان می‌شد و میگفت خرد / خورشید ز ماه تو روان کرد شهاب

بادی سحری دوش من و یک دو سه تن / بودیم در آزادی آن سرو چمن
گفتیم که آرد بر ما خاک درش / باد سحر از میانه برخاست که من

در روضه جان تازه نباتی خضرست / شیرین بری خوش حرکات خضرست
کو خضر مجوی آب حیوة از ظلمات / در مطلع نور آب حیوان خضرست

جان
او بخشم ابی دیگی در کو بیت / از طاق دو ابروت نیکانهوت
تو جان منی و در وشنت ایتی را / گرتت جیبوتم و نبیم اویت

دی بر سر خاک دوستی دلبر من / از دیده گلاب ریخت بر برگ سمن
گفتم مگری مدام کن آنرا که ترا / آورد بگریه تا زند چاک کفن

دی ابن یمین صبحدمی جام بخورد / با سرو قدی بر سر گلزار نشست
او خورد دمی ز غنچه لبان نیکو گرد / وین طرفه که نرگس [illegible] مست

گفتم بجهم ز زلف جانان بعقل / گویند مرا مردم فرزانه بعقل
عشقش ز درم آمد و کیسا [illegible] بطنز / مشهور بود مردم فرزانه بعقل

آمد بعیادت برم آن سرو سهی / چون یافت خبر که سخت دردی [illegible]
پرسید که آرزوی تو چیست بگوی / گفتم که ندارم آرزو جز بهی

سلطان گل ارچه با سی برگ و نواست | بربند که زر دوخته بر جیب قباست
دیدم که گشاده کف همی بلبل | با آن همه برگ ازو نوایی می خواست

صد ره دلم از مهر ازو بر گیرد | بارش چو ببیند هوس از سر گیرد
مانند چراغیست که بنشانندش | آتش چو بدو رسد دگر در گیرد

بیچاره دلم چو محرم راز نیافت | واندر قفس جهان هم آواز نیافت
در زلف سیاه ماه روی گم شد | تاریک شبی بود کسش باز نیافت

فریاد مرا ز خامهٔ تیر اندود | کو راز دلم بدشمن و دوست نمود
گفتم که زبانش ببرم گنگ شود | ببریدم و زان فصیح‌تر گشت که بود

چون باد بهار شاخ را در جنباند | ور شاخ شکوفه بر زمین افشاند

گویند هنر مایهٔ اقبال بود | دانش سبب حل هر اشکال بود
من تجربه کردم از هنر نان خوردن | برداشتن آب بغربال بود

شطرنج هوس با صنم طناز زدم | پی بازم و با او بخوشی می بازم
رخ بر رخ او همی نهم برگ نگر | قایم کنم و کنم که شاه بازم

با دل غم آن جان و جهان خواهد خورد | سر نشتر غم بر رگ جان خواهد خورد
پیکان خدنگ غمزهٔ خونریزش | در آتش دل آب روان خواهد خورد

در عهد گل ار زار بنالد او سست | الا ز تو آزار همه کس با توست
کان با گل چون بجز تو می زد لاف | از گفتن بیهوده جهان مجبوس است

هر چند که پیرم و ضعیفم و نزار | والا ز نشاط وا داشت کار افتاده
با این همه گر سمن بری لاله عذار | گوید که بگیر بوسه گویم که بیار

دندان رهی گشت در این یکچندی | زان سان که نماند شان هم پیوندی
یک نیمه فزون نماندم در دندان | هر خوردن جهان اگر هوسم کندم

با جور و جفای فلک جادو رای | پیوسته دلم ز همت و قوت رای
گویند ز فلک گر بدو کی دو است | ما را طمع نیست بدو بی سر و پای

دلداربی گفت من مجنون را — کاخر چه دوا کنی دل پرخون را
از وی چو شنیدم این سخن بگشادم — قفل از سر درج گوهر موزون را

گفتم که دل من گرچه که غرق خون است
وین محنت و غم از ستم گردون است
درخاطر من رباعی رنج گذارد
وین است رباعی بشنو تا چون است

خاتون جهان جهان ملک خاتون را — آن کیسه فشان سیم و زر قارون را
جاوید بقا دهاد که تا دفع کند — عدلش ز سر سیم گردون را

تا دست در آن زلف مشوش زده ام — عاشق نیم ار زانکه دم خوش زده ام
بر خیره قدم در نجه کنا ری دوست بس
گز دست تو در خویشتن آتش زده ام

دل باز هوای شهابی دارد — انصاف بده که خوش هوایی دارد
از فکر رخش ز شام تا وقت سحر — همچون رخ فرخش صفایی دارد

آن سرو بلند کز غمش پنهان شدم — جامی ز کفش خوردم و از دست شدم
از غایت لطف می ندیدم در جام — گفتی که من از جام تهی مست شدم

خطی که ز روی آن صنم بر برخاست — گفتی که ز گل بنفشه بر برخاست
خشم چو برو نهاد از غایت لطف — گفتم که ز آب موج عنبر برخاست

شبها دل من بسا که عیاری کرد — در کوی هوس رندی و شطاری کرد
اکنون که بر و در روشن افتاد هنوز — بس سنگ بند راه شب باری کرد

دانی صنما که بر چه سانم بی تو — خونابه زد به می فشانی تو
گر با تو نگیرم دم و برد ار کنند — به زانکه بود دم که زنم مانم ی تو

تا کرد در جود کف راد تو باز — در بار و نغیم غرقه انداز و نیاز

جود تو جاینست که در خطّ او
دایم تقاعت کرم امورد آز

مادست من از وصل تو کوتاه بود
تا من ز دلم بیاد کار آه بود
در جان سپهی و من نه آگاه بلی
آیینه کجا و صورت آگاه بود

در دیده در ماورثم ای جان جهان
تا رستهٔ دندان کهر کرد عیان
رفت از پی کوهر طلبیدن دل من
تا قافله چون سوی بحر روان

کل دید صفای آن رخ نیکو را
از غصه دریده قطره صد تو را
با شکر تو نبات لاف می زد
در چوب زبر آن گرفتند او را

هر چند که عمرم نه بپایان گذرد
سهلست چو عاقبت بپایان گذرد
چون در دل من شادی و غم در گذرد
دشوار زمانه بر من آسان نگذرد

ایزد بوجود از عدم آباد مرا
آورد مراغ نابدم داد مرا
چون جمله بنا رکارها برداشت
دام فکند نثار بیداد مرا

زحمت فراق که دلم می خستش
باز مرو وصال از نبودی کشدش
خون شد دل زار من پیک روز فراق
دانی چه شود اگر ماهی کشدش

ای روی دلارای تو رخشنده چو شمع
بفروز شبی کلبهٔ من بنده چو شمع
گر خنده زنم بی تو بران خنده گری
گز گریه خویش می زنم خنده چو شمع

وصف قد او خود گر طلبد کس رسمش
تشبیه کنم رود بسرو و سمنش
یک از دمش دم نتوانم زد از آنک
تنگست مجال سخن اندر دهنش

آنها که چو شانه بر سران می مارند
چون شانه بدست موس موی مارند
گر خصم کند با تو چو شانه دو سری
تن چون سر شانه سلاح سازند

خوش بخت دل حسته رسی از تو جدا
مستم نه بر مراد خویش از تو جدا
زین بیش اگرم بخت رساند بر تو
دیگر نشوم تیغ و تیر از تو جدا

جان برخی آن لب شکرینش
و آن قامت چون سرو و رخ چون سمنش
در وصف دهانش سوان گفت سخن
زیرا که نگنجد سخن اندر دهنش

من سوخته دل زرد نزار خامانم　　وارخوی بدت بی سروی سامانم
نزد همه کس نیک نامی فاشم　　جز نزد تو کز جمله بد نامانم

درحا

درحال جنونم ای بت مشکین خال　　هرگز نکنی یاد من مسکین حال
زان بس که شود سوخته پروانه وجود　　گر شمع برو اشک فشاند همه سال

از تاب جگر دودش روانم می سوخت　　خون دل و مغز استخوانم می سوخت
می سوختنم و اشک همی ریخت چو شمع　　وان اشکم از ان بود که جانم می سوخت

آنم که ملک شده مطواع منست　　دیو از حشم و پری ز اتباع منست
من فخر بدین عالم خاکی نکنم　　چون عالم قدس پیش حله اقطاع منست

ازبس که رسید از رخ و از غم یار　　بر لاله و نرگس ستم ایام بهار
هم دود دل لاله رخش را بگرفت　　هم غمزه او گشت چو نرگس بیمار

دلدار مرا دید پریشان گشته　　واله شده و بی سر و سامان گشته

با هم نفسان خویشتن می گفت بطنز　　کین این منست بدین سان گشته

با عشق تو عقل را پریشانی به　　بی وصل تو از عمر پشیمانی به
اندر عجبی ز حیرت این بینی　　حیرت جو ز روی لست حیرانی به

خورشید نهار سام چون روی تو دید　　گرد از تو حجاب و روی در پرده کشید
اورا چو ز ان گونه شفق در گرفت　　از چشم شفق دم او خون بچکید

خواهم در دهر را از پس بستن　　بر توبه شکستن و بی پیوستن
ای دخت رزم ما در عیسی شده　　بکری و بفرزند طرب آبستن

روزی که ببندد سخن نسان من و تو　　دادند بهم قرار جان من و تو
کامروز بجز میان تو با من نی　　یک موی نگنجد میان من و تو

ای گشته خجل ز ان رخ گلگون گل سرخ　　غرقه شده از رشک تو در خون گل سرخ
همچون جگر لاله دلم سوخته شد　　تا جلوه برافروخته چون گل سرخ

ای بلبل گلشن فصاحت که تویی / وی گوهر معدن صباحت که تویی
طوطی شکرخار بود بسیاری / لیکن نبود بدین ملاحت که تویی

ای گل شو از بلبل خوش گوی نهان / آ چه کنی آن گل خود روی نهان
شمع تو و پروانه دلسوز منم / کی شمع ز پروانه کند روی نهان

از درد دلم گر خبری داشتیی / بر ریش سوی حالم نظری داشتیی
از بوی تو باز زندگی یافتمی / گر بر سر خاکم گذری داشتیی

آن را که دماغ عقل با هش باشد / با بزم تو از بهشت خامش باشد
گر خلد برین ماند و باغ ارم است / آن بزم که پر سیاوش باشد

تن در غمش از هلال باریک ترست / وآن ماه شب چارده زین لاغر ترست
او خنده زنان چون گل و خونابه مرا / با گریه هم ناله و سوز جگر است

با حسن رخ تو گشت سرمایه تو / خورشید پناه داد با سایه تو
بر سایه بالای تو رشکم باشد / من دور ز تو و سایه همسایه تو

دل ز آتش هجرانت کباب است کباب / جان هم ز فراق غم خرابست خراب
هر گه که شراب وعدهٔ وصل دهی / چون در نگری جمله سرابست سراب

ای داده گلاب را خجالت خوی تو / مستم ز رسوا لب همچون می تو
حقا که گرم دست دهی بی کمش / جز سایه کسی را که بود در پی تو

خصم تو که بر سپر سنان باد سرش / در دست اجل موی کشان باد سرش
گر یک سر موی از سر تو کم خواهد / چون اسپنج در شکم نهان باد سرش

ما نقش آفاق بدیدیم و گذشت / و اندر سپر مرد و خط گشتیم و گذشت
کردیم توجه به تمام معلوم / وز کرم روی بدور رسیدیم و گذشت

دلبر غم مغتنم می دارد / آزرده دل و خسته تنم می دارد
تا خویشتن من بگویم گر چیست / رازیست که با خویشتنم می دارد

دلدار من امروز از آن حور وش نگاه / آورد بگرمابه در آن روی چو ماه

نارگس تن خود را که حریرت سنبد | بوسنبلم ز دیده‌ها بدان شنو ساه

امروز بکرما به بنت مهرگسل | الود بگل عارض جون ماه جگل
حالی بتیغ بکران می کشد | بیرون ز تنو خورشید که اندود بگل

هرکه که بینم گل بیراب شهاب | وآن غالیه گون سنبل بر ماهتاب
دیو غم من بسوزد از تاب رخش | سک نیست که دیو سوزد از تاب شهاب

با غالیه گون خال بمهر گسل | پروانه صفت فتاد بر شمع جگل
در دیده و دل جای گرفتست جانک | در دیده سواد است و سویدا در دل

آهو حشی که می رباید هوشم | جون شیر بصید کردنش می کوشم
برکار کنم حیله روبه جند انک | در دیده گرگ آورد خرگوشم

دل بسته آن طره عنبر شکنست | جان فتنه آن بسته شکر شکنست
دل جون سود سکینه در طره او | کین هم زره و شکن بر شکنست

آمد ز هوا بانگ بغم مست خراب | هر کرد گل از کلاله صد حلقه و تاب
یک پاره جگر گرفته در دست کباب | در دست دگر ز خون عشاق شراب

جون اشکم ازین چشم جو جیحون بچکد | بر برگ رز زیر آب طرحون بچکد
هر شام که یاد آرم از آن روی جو صبح | همچون شفق از دیدهٔ من خون بچکد

آن سبزه که گرد لعل کانی گردد | پیوسته برارد لپستانی گردد
خضرست نشسته بر لب چشمه نوش | تا شارب آب زندگانی گردد

نای که جه حال دلستانست اورا | لبها جو عقیق درفشانست اورا
در جنگ وی ار ناله کند نای روا | دم می دهد و پیش ناله از انست اورا

اندر غمم ز جامهٔ دود اندود | کاسرار دلم بدشمن و دوست نمود
گفتم سرم ربا ... تا کنگ شود | سر بدم و در آن فضیحت زنگ که بود

اسپی که فتاده در سا او وقت ستا | باشد جو فرلاش که بافند بجلاب
جون آصف مملکت نشنید بروی | گوی که ملک نشست بر دیو سهاب

دلدار من ار سر بدارد جو خنگ … کار من دلخسته نسازد جون جنگ
هرچند همی زند قفا می زند همچو دفم … روزی باشد که هم نوازد جون چنگ

سوسنه زر و بت ای مه مرسل … پروانه نور سحر برد شمع چگل
گر خون دلم خوری حلالت کردم … بیکن که هجر دل آزار بحل

یک جرعه ز جام لبش از نوش کنیم … غمهای جهان جمله فراموش کنیم
گر جنگ کند باز خوشم آید ازو … تا وقت صفا دست در آغوش

من بر کشتم این رهمن رهدار پسر … بس در کشت همچو قبا تنگ ببر
ام جو کلاه بر سپر اندر ه عسق … گردنت در آرم بیبانت همچو کمر

قد اشرف القلوب بالانوار … اد بودت الرياحين بالانوار
بلبل بصبوح از سر مستی مگفت … در موسم گل حرام شد هشیاری

اذا سلت السحب سحال المطر … فذرنت الروض بزی الزهر

جون گل شکفت ای بت گل روی با … در دهن گلگون بچه اندیشه دری

گر با تو بکام دل وصالی یابم … تشنه حکم زلالی یابم
نا بید ن ستمهام شود در باغ … روزی که بلطف ارزو منالی یابم

ای دل که برو مهر تو تابان باشد … ی سوز دو شمع وار خندان باشد
تو جان منی و تا ابد خواهی بود … از تو نرم تا برم جان باشد

اوشاه منست و من رو اینده … من خود همه اوئم و بد و باینده
جون از لبش آب زندگانی خوردم … مانند خضر همیشه مانم زنده

ما خوش بسری بجس جون شمع طراز … کشتم نفسی نبرد یاری دمساز
شمس مزه جو از ماه فرو بود مجلس … او برده اگرچه من بدم شاه باز

رو بت که از و ماه خجل بار شود … ز لفش که در و باد گرفتار شود
از ظلمت و نور این و آن در بر … شب روز شود و روز شب تار شود

آن بت که دلم شیفته شد بر خشش   مست است بسان نرگس تر چشمش
گه گه بکرشمه می زند چشم بهم   یارب برساد چشم بد در چشمش

خون چشم کشاد نرگس از خواب خمار   مستانه همی گفت که رو باده بیار
مانند سبین مسند پس بین   بروی قدحی مدور از زر عیار

گر کار بکام آرزو نیست مرا   میل طلبش هیچ رو نیست مرا
در عرصه میدان سخن مردی مرد   رانم که جو زن رغبت سو نیست مرا

آمد بر من زلف مشوش کرده   ور سنبل تر لاله منقش کرده
من بر سر آشتی و او بر سر جنگ   خود از شراب حسن سرخوش کرده

گفتم صنما گر چه رخت همچو بهشت   لیکن رقم سیاه بروی نهشت
گفتا که چنین مگوی من لاله رخم   آخر نه که باره ز لاله بهشت

من صحبت جانانه از آن می خواهم   کارام دل و راحت جان می خواهم
با دوست گرم خلوتکی دست دهد   از مردم دیده هم نهان می خواهم

ما هم ز جور فلک آیینه گون   با آه دلی که سنگ ازو گردد خون
روزی بهزار غم بشب می آرم   تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

گفتم که من شیفته بیمار تو ام   درمان دلم کن که دل افگار تو ام
خون دلم از دیده روان کرد و بطنز   گفتا بنگر چگونه در کار تو ام

افسوس که عمر رفت بر بوک و مگر   از رفته کنون چه سود اجبار اگر
بوصل خدا باید   ما هم مراد دل
گر نیست دلم شاد غم نیست از آن   کاصحاب خود را بهمه حال نظر
بر حکم خدا باشد   در عی ور شاد دل

گفتم که شراب ارغوانی بخورم   می گر شود آب زندگانی بخورم
گفتند که آشکار کردی توبه   گفتم نه چنان که هم نهانی بخورم

تا الحی اگر چه بیکند دمسازی   بهلو نزنم بگفتنین اندازی
لیک از سر شش بجای او بازنرود   در چشم شوم شهره تنها بازی

سالی زمین ارزد بیابی ببرد
عمم بکمند کمان نه الجی ببرد
جون برطرف بساط ما سد سرکش
داند همه کس که نرد را او ببرد

دی خسرو بیان جو ما شام شکست
از حبس حبش قباد برروم شکست
آمد برمن آن صنم باده پرست
جون نرگس برخمار خود مست

با مردم چشم برغم روز وصال
دیدست مرغ آن صنم زهره جمال
با سوزن مژکان همه شب مشغولست
برکار که دیبا بخنجر بر خیال

خطش غالیه رقم بر ماه کشید
خشم بدارزو دورکه دلخواه کشید
ای نی غلطم رنگ برآینه نشست
ازبس که دل خسته من آه کشید

مارا فلک ار دوست اگر دور افکند
وزهم جو نبات عشق ما را نه پراکند
حد شکر که بردغم فلک بار دگر
کشتیم بهم جو عقد روی پیوند

هم عاشق ان روی جو مه دارم دل
هم بسته آن زلف سیه دارم دل
کفتم که تو داری دل من کفتا نه
من نیستم آن کس که نکه دارم دل

آن بت که حدیث دلبری قصه اوست
ساده غم وکاسه ارغم وغصه اوست
آورده و نهاد بیضه خندم بپیش
دل گفت ببینه را که این حصه اوست
بیع مربا
برشا نیق

زان زخم که بر عارض جانان منست
درد سبب که پیوسته بدرمان منست
ای غلطم بر رخ او رحم نبست
ان زخم که دیده ش برجان منست
ای ای خط امان
جانانه

برآینه سرمه سیه ریخته بین
طوطی روان بحلق او بخته بین
زان سنبل تر
زان شاخ شکر
جون نرگس مست را بر انگیخته آب
سبحان الله فتنه انگیخته بین
می گشت دلم
در دور قمر

گرمن نظری کنم بدان ماه تمام
باید که ملامت نکند شیخ و امام
معشوقه دلربای جون هست بکام
خواهی بحلال باش خواهی بحرام

زیبا صنمی نگار جون آب زلال
بد گیر بیی گفت بصد عجز و دلال
در مجلس او شد بره رشد و ضلال
یک قوم بوعظ او و یک قوم بجال

چون شب رقم از غالیه بر روز کشید — آمد بت من در پی او ماه سپید
شب چون شبه بود و دل همی گشت کبود — ماه زر رخش بار رخش از ماه بدید

دلبر شب دوش چون ز رخ پرده گشود — مه کرد طلوع و نور بر نور فزود
ماهش ز رخ نمود تا حاضر بود — چون ماه برفت او رهی ماه نمود

در کار خودم گر اختیاری بودی — سوی پنبه بدست من نگاری بودی
مسکین دل تنگم از نماندی بر بار — باری ز دهانش یادگاری بودی

افتاد گرم ز تن مجروح ستم — چون قطرهٔ اشک بر رخ زرد یتیم
زین سان که منم مرا بسی باید — تا به کند از رنج تن زار کلیم

خوشتر ز لب آن بت چین بوس گرفت — باز که زاران حلقه وان گوش گرفت
نو بسد کله اطلس و خوبش آمد — زیباتر از ان ماه کله پوش گرفت

چون گشت زمین سپید از برف سپید — از بس تو خورشید ندیدیم امید

هم است که غایت سردی هوا — افزوده شود حرارت گرم خورشید

یارم چو باغ وصل خود بار نداد — زان شاخ امید دل من بار نداد
امسال همان کلاهٔ خوش مست رزبیست — یک شکر از ان لعل شکر بار نداد

زین پیش که سودای جنون داشتم — بودی هوس شعله و سوز و شررم
با عاره از این پس آب حیوان نخورم — گر ز آتش تشنگی بسوزد جگرم

دل در سر زلفین بتان نتوان بست — وز دست فراقشان بجان نتوان رست
چندین مطلب ای دل که سر زلف سان — واجب که تا ابد از ان نتوان رست

گر دوست بکام در کنارم باشد — با نیک و بد جهان چه کارم باشد
در عشق وی آب روی من هیچ نماند — ور ماند رخ اشکبارم باشد

آورد خط ان نگار را بنماید — ما را که شب و روز بهم می شاید
تا عارضش آفتاب مانند بود — گر وقت کسوف حسن او بفزاید

بر اوج فلک دوش چو خورشید بگذشت   برمن ز فراق یار دانی چه گذشت
گردون ستمکاره بتیغ خورشید   خون دل من ریخت درین نیلی طشت

امروز کسی که شهره در شهر دلیست   در ملک سخن والی و در فقر ولیست
از جمله خلایق ار بپرسند که کیست   گویند سپهدار جهان عبد علیست

آن کس که بدو بود دلم یارستان   می کرد از و کلاغ پرواز ستان
داد از کرم خود زر و سیم بسیار   گر تو بکرم از وکمی باز ستان

ای از فلکت سهم سعادت شده تیر   وای از قلمت فایده یافته تیز
از حکم تو هر که سرکشد چون شه صفت   هر موی که روید بتنش باشد تیر

در حال که جانان برم آید برود   و اندر پی آن که رخ نماید برود
زان گرنه کم جوابر کان ماه چو برق   حالی که نقاب واکشد به برود

یار گل سیراب تو بر رنگ خوشش   بی بهره شدم از تو جوا ز کشش
ریش به بید و ورع حسنش برهد   سگ نیست که باشد ریش مرغ ریش

روزی که دلم شد بخوبان مایل   بودی ز وصالشان مرادم حاصل
آن روز جهان شد که می آید بار   زان میل که داشت هیچ ناز دارد دل

با سرو قدی سمن بری سیمین ساق   از وقت غروب تا بگاه اشراق
بردیم بسر بعشرت و می خوردن
من بنده ندیم و آن صنم ساقی بود   حاضر نه رقیب و من بعاشق مشتاق
لایق نبود سان دیگر کردن

بود انی ببین بتو رای منیر   در مملکت شو از بنی بیش امیر
از جور فلک شدست امروز خاک   با شوخی که دارد ش فکر شغبیر

هرچند که فرزند بسامان باشد   دردیست که بی مایه درمان باشد
از رستیبی رخ و اوان ماند   و ز مردن او خرابی جان باشد

بنگر بروغ شمع و آن طلعت و چهر   اندوده مرود آتشین روی سپهر
در سیم و ورس بنگ که می گردم   مانند ماه بود در پایهٔ مهر

آن بت که بروی غیرت مه می باشد   دایم ز ویم حال تبه می باشد
گفتم که سیه دلی برخ لاله تر   گفتا نه که لاله دل سیه می باشد

دل یار بسوداش در انداخت مرا   واندر کف صد شور و شر انداخت مرا
سودی نکند غم زیان خوردن من   زان بعد که خان و مان بر انداخت مرا
مانا رسیدام چنین گشته خراب   بس خانه که آن زمی خرابست و یبان
هر کس که چو من حلقه بگوش طربست   بس زود شود که بی همه محو رباب

باجمله مزوران نکنی نسبت ملک   وز خلق زمانه به گزین نسبت فلک
من ز اصل مزوری بر او عیب تمام   آری چه توان کرد چنین است فلک

بگرفتمش آن زلف برا مار برس   بوسیدمش آن لعل چو عناب برس
بودم بگه بوسه زدن بر لب او   مانند مرغی که خورد آب برس

دلدار نماند دوسه گاهی زبیم   بند است نگرفت در حام هم
چون دید مرا که بسته ئی مهر رباب   بر گشت و دمی داد بکردار نیم

بردم غم جانان المی می دهدم   عشق کهنش ز نو غمی می دهدم
برد ز دم و شکن و این طرفه که دور   پیوسته بسان نی دلی می دهدم

هرچند بر نهال دانش رفتم   طاقم ز نشاط دل و با غم جفتم
عیبم که گهران نیست که من در هنر   بسیار بالماس فکر بسفتم

محمود طبیب چون بطب دست گشود   در معجز عیسی ید بیضا بنمود
ثابت قدم است چون جار از دم او   آن کو چو سپید ار بی رعشه نبود

گفتند که از برگ گلشن خار دمید   وان حسن که دیده ای بانجام رسید
گفتم که رخش چو نو بهار است بحسن   کین زمنت نو بهار بی سبزه ندید

در لهو و لعب عمر بسر برد دلم   گوئی ز همه شاطران بد بر برد دلم
یکچند نظاره جهان کرد و لیک   رو کافرم از خط نظر برد دلم

این گنبد شرار شش مرجان رنگ   دانی بچه ماند این دل با فرهنگ

طاسیست زمردین مرصع بعقیق   جامیست جهان نما پر از باده و بنک

چون بهر نشاط و خرمی شاه جهان   بگرفت بدست خسروی تیر و کمان
تیرش همه شب رکان می شد و میگفت خرد   خورشید و شهاب ار مه نو کرد روان

فرزند اغر محمد ای کان هنر   وی مانده ز آب صحبت جان منز
در خوش نمکی چون تو جگر گوشه نیافت   چو ابن یمین مسیح کس ار خوان منز

فرزند گرامی حسن ای جان و دلم   وای حاصل عمر و رو بده آب و گلم
با دل رگ سودا و تو جوام بپوست   روزی که ز جان بین جان علاقه گسلم

ات ها علم عفو تو افراشته به   وابن روزه رمضان را عدم انگاشته
آن کاو برت ساری مذهب را   با ناله لا پاس بگذاشته به

ای خواجه علی تو لی جهان محمود   تا بد مدیری تو مرکز بو جود
گور سم را بلی و گو خام سنط   تابیش دل و دیت تو آرند بجود

باسقف سپهر نیل پیکر برپاست   از جمله شهان اگر همی پرسی راست
شاهی بکرم چو ناصر دولت و دین   دارای جهان امیر ابوبکر بخواست

باداد بگد حدای داد ار بجه   چون من غزلی گفت بسیار بجه
لولی نیم اما بود اندر وطنم   چون بچه لولیان بخروار بجه

جان پرسی آن روز که آن در حوسا   باشنده بصد نار همی گرد غناب
بس شب که درین هوس برو زاردم   کان روز مگر شبی ببینم در خواب

ملهم چو نعیم این جهان فانی دید   بفروخت جهان را و بدان فقر خرید
ما هر که در افتاد بدعوی دار ب   در سر ره وسی برود و صد راه برید

پیوسته نشان عاشقان بد نامیست   کام دل این شیفتگان ناکامیست
گر سوخته را طمع وصل تو خامیست   چون در نگری بنار آن بر خامیست

گفت انکه مرا دید ز طاعات بعید   کاندیشه نمی کنی تو از وعد و وعید
گفتم که زبهر من در استغفار زند   آنها که شدند حامل عرش مجید

بی این همه مستی کلک ببین — بگریز از او و راحت ملک ببین
گرد در نشانده در زمرد خو ابی — در غنچه ما شکوفه ملک ببین

ای حکم ترا مطیع ارقاف تا قاف — وی جمله شهان را سر کوی تو مطاف
ما هجو ترا روا بود هجو سنی — پیوسته دوان در طلب قلدر گناف

گر جان من اندر سر او خواهد شد — سهل است چو در وجه نکو خواهد شد
خورشید از آن زرد بود آخر روز — کز غصه روی او فرو خواهد شد

کس تیغ چو پهلوان ایران نزدست — خنجر به ارور رستم دستان نزدست
زخمی که سپهبد جهان حیدر زد — جا که ابو لؤلؤه به ران نزدست

گفتند مرا که بر ابوبکر و عمر — مدحت گوی و رستی قیامت رستی
من بعد بدین عشق که دادند مرا — جز مدحت ایشان نبود کار دگر

سا که سخن بود روان از لب او — در یا شکر آمد بفغان از لب او

لب بر لب سا نهاد و می داد دمش — تا گفت که آمدم بجان از لب او

نومیدمگان که بی یقینی چند اند — سرگشته و برگشته زدین چند اند
حث شده اردست و اما شده — نه این و نه آن مدید مثنی چند اند

ما با همه کس پس برادر انبیا سیم — مشهور جهان چون خضر و الیاسیم
ما را همه کس شناسد اما کس را — تا شهره نباشد شتابین ساسیم

پیوسته از آن مصحف قران در پس — دارم که چو مست رحلت جانان در پیش
تا در که رفتن بنوی دار بتا — این از پس آن می رود و آن از پس

دارد هوس وصل دلارام دلم — بی او نفسی ندارد آرام دلم
آخر چه دل و کدام دل بیچاره — یک قطره خون نیست و لی نام دلم

ای گشته جهان ز نور رایت روشن — گلخن شود از نسیم خلقت گلشن
با عدل تو نشگفت اگر ماهی و ماه — این یک سپر اندازد و آن یک جوشن

از دولت مخدوم جهان وفر او   باکام دل اند باد درود خرد او
مقنع بسر آن سران برفکند   دختر که جهان ملک بود دختر او

سر از شر و شور و عربده خالی نیست   خوشتر ز حضورش ذوقکی حالی نیست
من بر سر این دولتم و با جمله صفا   با کس غرضیم جاهی و مالی نیست

باد از رخ گل چو برقع باز گشاد   بلبل بغزل خواندن آواز گشاد
خرم دل آنکه در هوای گل و مل   رو در کن تن بال طرب باز گشاد

۱۷ استاد حسین ای بصفا همچو سروش   با لطف تو سحبان نشود از عجز خموش
در پیشه مردی و سری و سخن   تو شیر نری که نام کردت خرگوش

۱۷ در چشم کسی که باشد دو سه پر ز   عمری حیوان است کشتم و شیب و فراز
ندا و نهان بیاز مودم همه را   چو سایه خود نیافتم محرم راز

آن سرو سهی که جانش برجهم منت   بی لعل لبش بجز کمر چشم مینست
دیدم بر سر تنبارگی آب روان   وان آب روان منور در چشم امینست

در خط سبزوار دیدم امسال   جایی که نماند برفرازانه محال
در رسته بازار گله دوز آن نقش   بر جبینت درو جمع بهم بدر و هلال

گفتم بدان ماه گله دوز امروز   کی طالع دلبری ز جبینت پیروز
ستان رزوان خانک آید از تو   از بر گل با گلی سیمین دوز

من عاشق و مست و لاابالی باشم   واندر پی آسایش حالی باشم
فارغ ز قبول   از عسل طول
راندیشه نامده و رفته مدام   آسوده و باد ماغ خالی باشم
نامام و ماتم   بینی رفضول

گر صبح مرا قدرت کاری بودی   ور زانکه بدستم اختیاری بودی
با حد ز اطلاعش بیان دگران   با این همین نیز سیاری بودی

سردار جهان ابر جای دبیر   گر خنگ چوار خود نمی کرد دبیر
وهی که شود سوار بر زرده شد   چون هستم دستان بود و در حشر زیر

حاصل چه ازین که صورت خواد کشت   چون موسم دشت خرد در خور توست
کفتند سپید برآورد گفتم چون نی   لاغل ولاغر ود مرکه خوراوست

باریم مابلش ز عنبر فوس است   مارا چو صبا میان نظر بوس است
وقتی که تنم کمان کشد باش کوس   بینی که نه چاره در فوس است

مرکو دهنش ای بت جانی دیدست   سرچشمهٔ آب زندگانی دیدست
رنکار کرفت و خون دل لشنه زغم   بار دهنش شکر فشانی دیدست

ما چرخ فلک مداد بنیاد نهاد   ار ما در ارکان بسری چون بوراد
اوراد جهانیان کنون بنیاد واکت   سر دار جهان نظام دین عمی باد

مارم و می ناب و بتی خوب سرشت   نه بیم ز دوزخ و نه امید بهشت
کر دوست بدینست فراغت دارم   از کعبه و بتخانه و محراب و کنشت

کردند بجای من بدی جمع لئام   گفتم که تمام بمصافات قیام

غلغل نشنید گفت ای ابلهیی   از نو نبرد خلاف آیین کرام

برداشتم امید زهر نیک و بدی   انگاشتم اطلس فلک ژنده ی
رایات سخن را نبود سر فلک   افراشتم از ماری کنه خردی

کس همچو من از کم توانستی سخت   بر اوج فلک ز ماز می سود سخت
گر همت مصطفی نبودی مانع   کشتار مرا اوحی توانستی گشت

هرچه آن هنر جمله بزرگان باشد   واسباب سعادت هنرکان باشد
کردم طلب و یافتم اما چه کنم   چون برج زهره کرکان باشد

آن بت که رخی بود ز مهر خوشترش   از دور فلک ببین که چه آمد برسش
دی طوطی جان بود مگس شکرش   امروز مگس کشد در زیر برش

اسباب سعادت مرا جمع اند   کشتار مرا اهل خرد مستمع اند
آنم نه گواهست بر استحقاقم   ارباب هنر از که و مطلع اند

دل شد سیه از سپیدی برف مرا — درده می لعل ساغری ژرف مرا
گو مطربی پاک و مستمنی شرعی — تا قلبه کند بیانش برف مرا

گفتم که روم زخانه بیرون یعنی — تا بوک رسم بوصل فریادرسی
عقلم بشنید گشت از جای مجنب — کلا بتی صحبت اندرین شهر کسی

تا حوری بد نهاد دگرسان نشود — احوال دل زار بسامان نشود
او جان طلبد از من و من بوسه ازو — او را نشود آن کار مرا آن نشود

سالی بس که درین شام دمها زده ایم — و اندر پی کام دل قدمها زده ایم
در روی سد و نیک بسی شام و سحر — در دفتر اعمال رقمها زده ایم

تا بر در شکریم و قناعت همه سال — فارغ شده از نیک و بد از قیل و قال
نی دل سوی ماضی و نه مستقبل هم — در کلبهٔ عزلتیم مشغول بحال

ما یار بهیچ رفت زما بر دست — جرمی چو نکردم چرا اسیر دست
از مروه مروت این هدر آورده است — کز صحبت اخوان صفا بر دست

دل را سر شورش غریبیست دگر — نی زانکه بر آتش قلندریست دگر
محمود همی باید و گر نعمان — آن هست که همچو عنصری نیست دگر

شب نیست که اشک من بعالم نرسد — آهم ز بر طارم هفتم نرسد
زان قوم که اگر بنزه لاکی در کوهسان — سر بر زند از حلق و بمردم نرسد

آن بت که جفا دمی فراموش نکرد — با ما نفسی دست در آغوش نکرد
هر نکته که سر بسر همه شکر بست — در بود ولی نگار در گوش نکرد

ای مشتری برج کرم مسند خانهٔ تو — افلاک مطیع رای خودکامهٔ تو
در برج کرم روانست کز دور ماه — یکبار رسد بدان بیان نامهٔ تو

عمری بهوای جاه گمراه شدیم — هم شکر خدا را که آگاه شدیم
از خواری بندگی چو یوسف رستیم — در مصر عزیز آن بنوی شاه شدیم

آتشی که مرا ابر رفته بخشید — هر کز ه چو آبش بسری نرسید

چه باره کاوکوش اشتر دل او	کس کاه وی بصورت اسب نهد

از کوی تو با دل حزین باید رفت	با غصه و قهر همنشین باید رفت
زینم ز پیش تو بجایی که برس پس	از خدمت مخدوم چنین باید رفت

ای چرخ فلک هزار فریاد از تو	آن به که بنا و ورد کسی یاد از تو
سرگشته و با لباس محنت زدگان	پیوسته از آنی که نیم شاد از تو

هر روز ترا بنی کمانی دگر است	هر لحظه مرا از تو زبانی دگر است
هر چند ترا جان بکاست ولیک	بی تنگ بس ازین جهان جهانی دگر

بایم دمی روح فزا چون دم مسک	لیکن بر اهل عصر چه مشک و چه پشک
در پای عوام کشته گشتند خواص	آتش چو در افتاد نه تر ماند و نه خشک

گردون که سوی سفله و دونش نظر است	سگ نزد وی که سخت بی پا و سر است
آخر فلکا چه دور دوار که در او	هر جام تو ناگوارتر از دگریست

زیور دمه بر سرو و سمن برزید	هر یک ز دگر بکسی نکو برزید
چون غنچه قبایش از زمرد زیبد	چون نرگس تر کلاهشان از زر زیبد

یا رب که موجب بمن بی سر و بن	هر لحظه غمی نوده بر این چرخ کهن
دارم نتقضا رضا ولی میگویم	در دم چو تو داده دوا نیز تو کن

دی گفت مرا یکی که ای عهد شکن	نه لعنت بود بی که جی نخواهم خوردن
دل گفت بدین رسن فرو چه نشوی	گر گون خوی برنج زند کوی زن

آن سبزه که گرد چشمهٔ نوش تو خواست	در صورت اگرچه طوطی شکر خاست
لیکن چو بر بدامن آتش دارد	که که بگمان فتم که دود دل ماست

با من صنما گر بجفا می کوشی	ور با دگران جام وفا می نوشی
تو مردم دیدهٔ جهان بین منی	ور زانکه نیی سیه چرا می پوشی

ای داده خاطر من ارباب دل توان	بگرفته چو خورشید فلک جمله جهان

چون شمع بهر انجمن از زخم زبان		آتش کنم افروخته از آب روان
گفتم که ز سر لطف که ای طره و سر		زان پیش که مو صف کشید گرد شکر

خواهم نفسی ز صحبتت آسودن
دانم که رضا داری
از شام شراب دادنت تا بسحر		وانگه که ترا فرو شد از مستی سر
گویم که بجان باخته خواهم بودن
ایمن وفا داری

تا نرگس جادوی تو کفت ای مهین		کز فتنه دل خسته جهان زاد و چون
ناگه بنگرستش او فرو کرد خود		بر چیز درمی صداع مستان چندین

زاندیشه هرچه وصف حالی داد		دل این بین همیشه خالی داد
خود رفت ام آنچه رفت و تا امن نیست		خرم دل آنکه ذوق حالی داد

خصمت که عنا دبا تو آغاز کند		چون گوی بود که قصد شتاب کند
وان دم که بلندی طلبد دانی چیست		مورست که جان در سر و پرواز کند

دل زآتش هجرانت کبابست کباب		جانم ز فراق غم خوابست خراب
هرگه که شراب وعده وصل دهی		چون در نگری جمله شرابست سراب

رفتم بتماشا سوی بابل دل من		تا آن که رسید پس گشت حل مشکل من
از خاک در شما چو خاکم گذران		بر آتش و آب چشم تو دل بر اکس

ای عشوه دهان تنگ تماشا کردم و رفت		رخ سوی در کاشانه تماشا کردم و رفت
چون بوی وفا از تو نشنیدم همه را		در لعبت اندوهی رها کردم و رفت

هرگز فلکم ز یاد می نگذارد		هر دم ستمی تازه ترم می بارد
زرد فلک ستم کرم عیبی نیست		چون آنکه مرا از اصل هنر پندارد

ای دل غم آن سرو سهی چند خوری		بیمارشی غم بهی چند خوری
جا بیند تهی وعده او جان تو		نوش هوس از جام تهی چند خوری

با ما غضب چندی ار حد بگذشت		بیکاری و داوری ار حد بگذشت

بیکار و داد

وقتست کزین بیش بضعف آید   کین دل شده را صابری از حد گذشت

فریاد ز ناوک جگر دوز فراق   وز آتش جان گداز دلسوز فراق
چون زلف تو گوشه در آرای دلبر   تا ما تو کم شکایت از روز فراق

ای گردش چرخ نیلگون تا کی از این   کردی جگرم ز غصه خون تا کی از این
یک لحظه بکار کس نمی پردازی   از تربیت ناکس و دون تا کی از این

دور فلک ستیزه رو هر روزی   از غصه نهد بر دل تنگم سوزی
کی عقل در این صبر تواند که فلک   سازد ز شغال رشت شکر روزی

هرگز بمراد من فلک دور نکرد   یک روز بشب نشد که صد جور نکرد
خون بر مژه بر چهره روان جیب مرا   گر خسته دلم ز غصه تفتش غور نکرد

اخر سوی ما چون نظر سعد نداشت   تا ما ز تجلّات چیزی نگذاشت
حرس وقت دلم که گفتم انکار بود   بر لوح ضمیر نقش انکات نگاشت

که آتش غم شعله زند در دل من   که آب دو دیده تر کند منزل من
ای چرخ فلک که باد خاکت بر سر   از دور تو باد دست همه حاصل من

سردار جهان خواجه که اسپش بحیات   بر دست کسی که موج ان جلّه عطات
من تشنه لب از ساحل آن گشتم تار   این نیز هم از طالع شوریده ماست

وقتی که پیلان بر ند بر کنده جسد   و آزاده بدل بر نهد از بنده حسد
حفا که ببند بدیع بود نزد خرد   بر دولت مرده گر برود رنج حسد

نشا تا جو نمی توان گرفتش کم نان   خوش وقت کسی دان که بود همدم نان
مسند که بر کنار خوان گرفت   خلقان همه نان خورند و جا گرم غم نان

گردون نفسی بکام من دور نکرد   یک دم بکذشت تا دو صد جور نکرد
آن سگ که در هلاک من کرد بظلم   حفا که امید بکشتن نور نکرد

اسپی که بمن داد امیر میران   کس یاد ندارد چنین جوان از پیران
شهبار منزل نشین خود نکند   اسپی که بود لایق گرگبی گیران

شاها ز منت گر چو نمی آید یاد
روزی گردنت هم دهدم آخر باد
با عالم فانی بود از آتش و آب
وز خاک و ز باد دولت باقی باد

دوست که درو دیدم صفا رجان دید
جانت از آتش سوان آسان دید
حقا که چو عمر ما گذرنده و لیک
چون عمر بگذر کردش سوان دید

ای باد سحر کی بعد جلوه شباب
برخیز و جلال ملک و دین را دریاب
گو این بین گفت که تو بخت منی
زان رو که نه بیم الا که بخواب

این خط اگرچه هست بار است روص
دروی نه باختیار خود کردم جوش
کشتست درو طبیعت نازک من
چون آب که بیار ماند در حوض

ای دل سخن آنچ مراد است آن گو
جان تزیین است اهل سخن احسان گو
از هر طرفی عنصری چیز رود اگر
سلطان بنوازدش ولی سلطان گو

این فرح را به سبب فایده کرد
چون قسمت ارزاق خلایق میکرد

پرو از خبین داد که بر خوان جهان
چون نیح ز بلوی خودم باید خورد

جان ما ع کند لعل در فشان ز قدح
با دل دهار ز رغم سوده قدح
یک ساغر از آن لعل و زمرد بادم
بر نه بکنم با کیش و هوس بیس قدح

ای ساقی شکر لب طوطی گفتار
گرمی بنود کرد ز شهد انه برار
با حکم فانم عدو ما را
با شی نظر بن عقل فرمان بردار

دادم بنود دل بو بوی تو نشنیده هنوز
با دیده تمام رنگ تو دیده هنوز
در پرده مستور مردم دیده من
کو طفل و سبیت خواب نادیده هنوز

ای دور شب فراق آخر برای
وی نوبت روز وصل یکبار درآ
گر عزمی ای شب هجران بگذر
ور جان ببری ای نفس صبح برای

ای دوست بیا تا نفسی شاد شویم
وز بند غم زمانه آزاد شویم
بر آتش اندوه ریزیم آب طرب
زان پیش که همچو خاک بر باد شویم

گفتم که بتو صبح آگهی سی آید	زین درد که در دل رهی می آید
خندید و بطعنه گفت خوش باش فلان	کز رنگ توم بوی بهی می آید

زلفت که دلم بسته بموی دارد	صد شیفته بر هر سر کوی دارد
جز مردم چشم من ازان سیبکان	کس پشت بر تو کاب روی ارد

گفتم صنما غم رهی نیست ترا	وز درد درون من آگهی نیست ترا
هرگز نکنی دوا سبب زخم	کشاکه کنون به از بهی نیست ترا

یارب تو حال آن مه مهر انگیز	آراسته سنبل عنبر بیز
بس حکم همی کنی که در وی منگر	این حکم چنان بود که گژ دار و مریز

گفتم بدل ار چه وقت گفتار نبود	در باش فکندی پر و او بار نبود
دل گفت که گر جان رود اندر سر او	غم نیست مرا رفت انکار نبود

ای بخت جوان بیا و در پای عرج	دست خرد بر پا غر بر ح
شاغوله ای زار تو انجا نخرند	دستار که دار بر و در پیر ح

ای زلف دلاویز تو بر روی تو خوش	وی سنبل نرگس جادوی تو خوش
آیا بود آنکه با تو بینم خود را	سر سوی سر آورده چو ابروی تو خوش

گفتم که شنیدم که ز ار حمت شب	انها دمرا شد ز غمت روز چو شب
کاندر دل سوزان منش هست مقام	نازک تنش ار گرم شود هست عجب

ای حملت ماه ختنی جان منی	وی عزت سرو چمنی جان منی
خود را و ترا قیاس کردم باهم	نه دور ز من نه با منی جان منی

بگذار که تا بوسمت ای جانان لب	کاندر خور صد هزار بوس است آن لب
تا می دهدم حسن تو پروانه عشق	تا گریه چو شمع نبود خندان لب

ای گردنم از ساعد تو طوق بدیر	بر دست من از زلف تو باد ار زنجیر
با سکه حیدری تو بی خوش بسرا	در طوق و در زنجیر مرا نیست گریز

ای حاصل عمرم ز تو بد تا میبا	در کام دل من از تو ناکام میبا

من سوختم از عشق و تو باور نکنی   از سیر بنه ای نگار این خامیها

خوبان حسن غم رساند بعمر   از خاصهٔ ما بره فربه یک سر
الصعف دو سرو داکی نی شهر صفر   ار وده ز سال بیت برحار دم

ای مونس چشم من خیال رخ تو   وی دانه مرغ روح خال رخ تو
چون عاشق مهجور پریشان از حسرت   زلفین تو چون یافت وصال رخ تو

ای مونس غم غصه غمخواران پرسا   یاری کن و احوال دل یاران پرسا
از نرگس خود پرس نشان نرگس   احوال شب تیره ز بیماران پرسا

ای قبلهٔ عشاق جهان ابروی تو   بردی دل خلق و دارد آن ابروی تو
گر طالب صید دل مشتاقان نیست   زلفین تو چون یافت وصال رخ تو

خطی که ز روی ات ای پری رو و سر خواست   دود دیت گر آتش تیزت خوش خاست
چون عارض خوبت آتش سر آست   مسکین اگر دود ز آتش برخاست

گفتم که جدا از سکرت رفت نبات   و اندر ظلمات چون شد آن آب حیوة
خندید و بلطف گفت کای ابن مبین   بی آب حیوة باشد اندر ظلمات

ای روی تو بر سپهر خوبی ماهی   از بند غمت بر غم مرید خواهی
آزادم کن

دانم غم عشقت دل من شاد کند   تا کی ز غم عشق تو هم که کاهی
دلشادم کن

ای چشم سیاه تو بلای دل من   مشتاق تو شد دلم برای دل من
زخبر و بیا

گر خواجه تزا روز رها می نکند   آخر بسکی بهر رضای دل من
بگریز و بیا

زلف تو که بس تعبیه سار افتاد   مندوست و لیک تزک تار افتاد
تا بر دل دیوانه من بند نهاد   آسوده و خوش نشست تار افتاد

ای خواجه اگر سپهر دون بر کند   خندان بود آن که خوش خوش اندر گشت

زان بس بنشی ارجو کوه خارا باشی مانندهٔ کوه تیغ در سر گشتت

رخسار ترا ماه ختن میگویم بالای ترا سرو چمن میگویم
هر کس که ترا دید همین می گوید اول سخن است که من می گویم

چون سروی قد تو آراسته شد چون لاله بعنبر رخت آراسته شد
از بس که دلم فکر میانت می کرد از فکرت باریک دلم کاسته شد

قدت زصنوبری که برخاست بهست ور سرو که دهقانش بپیراست بهست
دایم سخن از قد چو سروت گویم آری همه وقتی سخن راست بهست

ای از سمن آراسته بر روی ترا صد عاشق شیداست بهر کوی ترا
مویست میان می رسد و طرفه آنک هرگز نرسد میان بیک موی ترا

ای از گل تر روی تو آراسته تر ور سرو سهی قد تو پیراسته تر
گر ماه دو هفته روبروی تو کند از رشک تو هر روز شود کاسته تر

بی روی تو دل صبور گردد هیهات ما از غم تو نفور گردد هیهات
چون زلف خود ار سرش ببری صد بار یکدم ز رخ تو دور گردد هیهات

لعل تو که آورش گوید همه کس پیش درج گهر ثمینش گوید همه کس
هر دم حشم من دهان تو بدید دریا دل خردمش گوید همه کس

ای کشته دلم ز آتش هجر تو کباب بازای و من سوخته دل را دریاب
چون چنگ مرا   ار تو بودی گر کیسه تهی نبودی هجور رباب

جانا رخ تو ماه درفشان زمنست بیکون لب تو لعل درفشان منست
غربت که تا خون دلم لعل تو ریخت شکرانه آن حضور بر جان منست

ای دیده دلم از تو ربا نها بر هیچ وی لعل تو داده ام ز یا نها بر هیچ
دل ما همه بکشاده بزبان تو گوش نوسته کمر تفقد جا نها بر هیچ

زلفش صنما مایه ده مشک خطاست ما چین دو زلف سخن مسک خطاست
سر امن شکرت نبات خود روست چون بر لب آب زندگی هر گیاست

خشم تو بسا خوی ز ما رفت بهست
وز هرچه بود بسته ما رفت بهست
عشق تو کنار من ربا قوت روان
بر کرد و کنار بیرز با قوت بهیت

آن را که دل از عشق تو کور کرست
همچون دل من دریا شور و شرست
وصل تو بزور یا بزر دست دهد
زین پس من و هجر تو جو زور و زر نیست

ای بندهٔ بالای تو سرو آزاد
همچون تو ... مادر ایام نزاد
روزی دلم دهان و چشم خوش تست
بیچاره اگرچه تنگ روزی افتاد

من رفتم و یادکار جانم بر تست
بیدار تو دور رفتم و نهانم بر تست
دلشادم از آنکه گر روانم ز برت
هر جا که همی روم روانم بر تست

صنما ز مهر روی جو مهت
سرگشته و آشفته چو زلف سیهت
جون ذره دلم میل هوا کرد جو ماهت
خورشید رخ از سایهٔ طرف کلهت

در عشق تو گر سپر نهم باکی نیست
با مهر تو گر جان بدهم باکی نیست

در عشق رهت هیچ گنه نیست مرا
ور هست چنین صد گنهم باکی نیست

نتوان سخن از دهان تنگ گفتن
زیرا که نگنجد اندرو هیچ سخن
گر باد دهنش بسته کند هم سنگی
بر در دهن و زبانش از هیچ مکن

شب نیست که دور از تو دلم خون نرود
و اندر طلبت ز دیده بیرون نرود
تو جان منی رفته جدا از بر من
جون جان برود دل جگر خون نرود

ای آنکه دل از تو برنگیرم هرگز
می‌دان
زان یاد همی دار که با من بستی
بجان
دریاب که جان بلب رسیدست
شتاب
لب بر لب من نه ای صنم ما نشد
اصحاب
وه وه که دلم ز آتش عشق تو بسوخت
والله
ای آب روان بلطف ما ماکی
اگر

درده می لعل خوش گوار ای ساقی
بیار در آب ... بار ای ساقی
برخیز و سر خاک این کهنه رباط
جو باد برو باده بیار ای ساقی

ستند بودان تن جو سیمت بیم
خود را براد دل ندیمت بینیم
در صدف لطافت و حسن توئی
باشد که بان دریتیمت بینیم

ای قد تو سرو جویبار چشمم
دندان تو در آبدار چشمم
گر با تو کنم بی خودی خورده مگیر
من مست خراب آن خمار چشمم

ستبد سرا روی تو ماه ختن است
بالات برابنی جو سرو چمن است
گر رسته خندان تو بیزش ستدی
معلوم کجا شدی که هیچت دهن است

ستبد سرا قبله اصحاب دل
خورشید سبک سایه و ماه خجل
جز تو که دم تو مرده را زنده کند
با معجز عیسی که بد ارنیل علی

زلف کر جیوه دلم از بوی وی است
همجون دل من هزار در بوی وی است
از سنبل تر زبر لبش جو کابست
هر جا که دلی شیفته کوی وی است

از لاله تر روی تو خوش رنگ تر است
وز سرو سهی قد تو خوش بیک تر است

جون لاله بگین تنت میگون لب تو
وز حلقه جانم دهنت تنگ تر است

هستم رخیالت ای بت سیم سرین
پیوسته قرین حور در خلد برین
با عشق من و حسن رخت بلبل و گل
ان طعنه زند بران و ان خنده برین

ای دوست سروپای فلک سلطانت
سنگ و بدیش هیچ با برجانت
گر با تو کند دشمنی ای دوست مرنج
کین با همه هست تا تو این بهتانست

آمد بخم بلطف جون جانش دار
ور خود همه کفرست جو ایمانش دار
در خلوت خاص دل پرورده امش
زنهار که از عوام پنهانش دار

دیوانه دلم که میل طبعش بهواست
در کوی بتان کار کهی می آراست
بر کار جهان نشیبه سود لبی
زنجیر سر زلف گرفت اعداست

خواهم ضما با تو دمی روی بروی
تا کی دوم اندر طلبت کوی بکوی
جون زلف تو سر برخط مسکین نهاد
بنید همه کس خوی آن موی بموی

ای مهرخ تو جای در دل کرده	چشمت مدد جادوی بابل کرده
آن رسته دندان چو درج گهری	پروینت در آفتاب منزل کرده

ای لعل لبت مایه ده آب حیوة	بوسی بده از نصاب حسنت زکوة
دامن ز من اندر مکش ای جان جهان	گر صحبت چوب بید نگر نخیب نبات

روی تو که هست مظهر لطف آله	زیباست بروی نقطهٔ خال سیاه
گویی من و تو سه بوسه شاطه حسن	از عنبر تر نهاد بر پیکر ماه

گل دسته برخسار تو چون کرد نظر	گفتا که نیم ار تو بخوبی کمتر
رخسار تو گشت ارچه چنین است ولیک	بربسته دگر باشد و بررسته دگر

تا در دل من مهر تو مهوش باشد	روزم چو رخ فرح تو خوش باشد
چون زلف تو مرد دل که کند میل رخت	سودازده و بر سر آتش باشد

حیف که برو روح نظر داشت مرا	دانم لب و دیده خشک و تر داشت مرا

هم زاول کار چون سر ماتش نبود	در بار غمت زدن بر دامن ما

تا حب تو بر ماه مطلع کردند	ترک صفت جاه منیع کردند
آن حقه لعل بین که از جوهرها	چون حوش بزم دس مرصع کردند

در چشم تو مانند سخن سحر حلال	واندر دهنش سخن بود تنگ مجال
وانکه که سخن ز آن تن مارگون	باشد سخن لطیف تر آب زلال

تا خنده نهد ترک گلشن خارد لم	تا کی طلبد ترک سنت ازار دلم
عیسی نفس سبحه و سجاده بگیر	ور طره بده صلیب و زنار دلم

ای گل خجل از عارض چون نسترنت	دل بسته آن بت شکر شکنت
گیسی که نماز شام آمد بر تو	دیدی که چو صبح اول آمد سخنت

ای مونس چشم من خیال رخ تو	وی دانه مرغ روح خال رخ تو
چون عاشق مهجور پریشان از حسرت	زلف تو چو جنبش ی وصال رخ تو

ای کشته غمزه زجنگ خویم | صد بیم کس فدای جنگ خوش تو
کو دست رسی فراخ تا بردارم | کام دل خویش زتنگ خوش تو

بس طلب وصل دلارام مکن | خود را و مرا مسخرهٔ ایام مکن
سودای وصال یار ماخند بری | ای سوخته آخر طمع خام مکن

هجران تو غارت روان کرد مرا | سلطان غمت قصد بجان کرد مرا
وان تند صبوحی که کمان برده | آب نمم از دیده روان کرد مرا

از آب چون سبزه انگیخته | تا کرد بنفشه بر سمن بیخته
همچون سر شانه شد دلم شاخ شاخ | تا سر مه بر آینه چرا ریخته

ای برده سر زلف تو ازجا دلم | وافکنده سر زلف تو در پای دلم
درمان دلم لعل لبت گر نکند | بس وای دلم وای دلم وای دلم

ار زمر خوزم (دست تو کر) نوشش شود | افسون کنت مایه ده هوش شود
شاه فلکم عاشقه بر دوش کشد | گر با تو مرادت در اغوش شود

لعلت بشکرخنده سبی بارد جان | عکس رخ تو بدیده نکارد جان
جان این ببین بهر نثار قدمت | دارد صفا ورنه چرا دارد جان

بکر صبا باز چه نیز نکب آورد | در باغ چه لعبتان خوش نک آورد
رانها مه تا گل صفت روی تو گفت | مسکین گل نازکی ارحیا رنگ آورد

شیرین ببر اعزم بجا رزت چه حاجت | و اندیشهٔ این ره دراز چه حاجت
چون کعبه صاحب نظران کوی تو بود | آخر بسوی کعبه زنیارد چه حاجت

دارم هوس لعل تو ای در خوشاب | شاب تو هم کی کند عمر شتاب
تا کی دل بریان من ارخون جگر | بر آتش سودای تو کرد مچو کباب

کردی دلم ای ماه لغزور کباب | خواهی ز دل سوخته مرور کباب
از سوز غم تو خون چکاند دلم | سک نیست که خون چکاند از سوز کباب

جانا سخنی عرضه راست بگذری | دارد هوس آن قد چون سروی

گردت رسید مرا بسبب رخت
ابرز دل خسته من بوی سببی

یک لحظه خیال روی بت ای دلبر من
بیرون برود به هیچ روی از سر من
در سایه خورشید رخت خواهم خفت
از خاک لحد در آید ار سنگر من

ما روی ترا ندیدم ای عشق پرست
در دیده من نقش خیال تو نشست
و مردم دیده سپید شد دیده من
بر آب روان کسی دگر نقش نبست

ای سرو سهی قامت خوش رفتارم
دریاب که شد گرچه نهان می دارم
از زلف لعبت تو مضاعف و غم من
وز دو عدو اجوف تو ناقص کارم

یارست بگرد شکرت شاخ نبات
عشاق تو گردند صفها اثبات
گفتند که دو دو لاله در غنچه اسپید
با آب حیات شد نهان در ظلمات

گر عشق تو چون آب برانند خونم
ور دیده چو اشک اگر فشانند چونم
از گشتن خود نترسم و ترسم از اشک
در گردن یار گشت بماند خونم

چون چشم خوشت نرگس اگر رنجورست
داند همه کس که این ازان کس دورست
بیماری چشم تو و نرگس بیمارست
نرگس بزبان داد و او مخمورست

ای بسته سر زلف سیه بر جای خوش
وی در سرم از زلف تو سودای خوش
در بکدها چون تو بتی سوار نیست
سکی چو کس و سوجی خوش ز رعنای خوش

لعلت صدفی ز گهر مکنون است
زلفین تو زنجیر دل مجنون است
گر عکس خم ابروی تو نیست هلال
خوی وی از بهر چه روز افزون است

زلف تو که با ری مجاری نکند
جز با دل عشاق تو بازی نکند
ای خسرو شیرین لب خوبان جهان
فرمای که تا دست درازی نکند

ای رنگ رز این خوی بد بنگست
با من سخن تو هیچ بی جنگی نیست
در جیرم از طالع شوریده خویش
گر رنگ رزان نرم از رنگی بیست

ای وصل تو کار دل قوی ما خلل است
هجران تو زهر بتا چون اجل است
روی تو بصفا میان خوبان جهان
چون ملت اسلام میان ملل است

گر سر طلبی ز من روانی بدهم — یک بوس ترا بها روانی بدهم
گر عمر تو بی‌خون من تشنه شود — از چشمهٔ خود بس چون روانی بدهم

اینست طاقت اگر دلی تو بام ننشینی — نی یک نفسم بوصل تو دست رسی
جو هست وجود من دو پیکر دارس — مشکل تر ازین واقعه دیدن کسی

زلف از رخت ار بادر ماند روزی — در تیره شبی بمن نماند روزی
ای شاخ امیدم قد چون سرو سهیت — امّا بود اگر در بر آید روزی

ای خنده آن بسته شکر شکنت — کس را چه خبر که هست مای دهنت
چون خط مسلسلت برزق حریر — از سنبل تر سلسلها بر سمنت

ای خنده زمان بزمه انور رخ تو — وی غیرت آفتاب خاور رخ تو
در حشر که مشغولم مرکس بخودست — در دیده مرا نظر بود بر رخ تو

ای همچو شکر سته شکرین تو خوش — وی همچو قمر عارض رنگین تو خوش

دردی که ز عشق تو کشم درمانست — هم مهر توام چون انست هم کین تو خوش

در باغ جمالت ای بت عشوه پرست — سیبی رخ ساده و شفتالوست
گر زانکه بسیب زنخت دست رسم — می دان که نهاده ام جان بر کف دست

جانا لب میگون تو روح ماست — دارم نظری با تو ولی پنهانست
تو یوسف حسنی و چهی در زنخت — دیدم که مرا زجان درو زندانست

از حده ابرو گریهٔ ابر بهار — وقتست جانرا که شود چون رخ یار
سردی مکن که باد بهاری بگذار — بالاله وگل بشکفد از خار و خار

زلفت که خود کرد رو راه جدا — از خویش مرا کرد چو بیگانه جدا
حسن رخ تو ماحشر آورد بجان — بگرفته و بر باد دلم کرده خراب

ای دل همه حاجتی روا باد ترا — لیکن ز من این مرده ترا باد ترا
گر هر که نشان بخت تو رسیدم — گریان نشد و بس کشت بقا باد ترا

من گر سر جان ببوی تو خواهم باخت　　کی از سر تو چون موی بر خواهم خاست
با دست بدامنت رسم روز جزا　　چون گرد ز خاک کوی تو خواهم خاست

ای دیده بر ار تو صبح باری دیدست　　بی مهر رخت تا رخ بهاری دیدست
دل دست بر کمر زلف تو داد　　دیوانه در آن گرد کاری دیدست

من بر نهمت وقف گل ای سرو سهی　　بر دست می رنگ و بوت ای
و اندر رهت بخاک روبندم　　از بس در خانه یار بینم بهی

چون نرگس اغاز بد مستی کرد　　جام عزم سفر عالم مستی کرد
با نرد من آورد صبا بوی ترا　　گل شرح می داد صبا پیشی کرد

صبر از دلم ای یار که بردست بگوی　　وین خسته دل زار که بردست بگوی
من با تو بدادم و بگیفتی چه بود　　گل تحفه نگار ار که بردست بگوی

دارم هوس وصل تو چندانکه مپرس　　وآن می کشم از هجر تو رنجانکه مپرس
دل نزد تو می آمد و من میگفتم　　چندانش سری از من حیران که

دل خون شد و فریاد رسی را نگرد　　خونش ز غمت هم نفسی را نگرد
ای زلف تو ای مشک تتار　　فرقیست که چون شانه کسی را نگرد

ای صبح امید من چو شام از غم تو　　هرگز نزدم دمی بکام از غم تو
گر بی تو می صبح خورم از دلتنگی　　خونست که می خورم مدام از غم تو

در عشق تو گر سر بنهم باکی نیست　　با مهر تو گر جان بدهم باکی نیست
چو عشق رخت هیچ گنه نیست مرا　　ور هست چنین صد کنم باکی نیست

در هجر بسی بکوش ای در خوشاب　　کایام میان ما بعید جد و شتاب
روزی فکند خاک گردد همه عمر　　خواهی که ببینم هم بخواب

~~در هجر بسی بکوش ای در خو~~　　کی وصل تو خواهم چو مرا عمر نماند
زین بیش نبود عیش ما را دو بسی　　اکنون ز غم تو دمی راحتی نماند

ای ابروی چون کمان تو پیوسته　　جان و دل من بتیر محنت خسته

[illegible]

در چشم من ار نه عکس خالت بودی / گشتی پر اشک از او سیاهی چشمه

هم کار دلم بجان رسید از غم تو / هم آه بر آسمان رسید از غم تو
زین بیش مکن ربودن از من صنما / چون کارد باستخوان رسید از غم تو

سرو حرم بنده خاک کویت / دور از تو بغم گشت چو تار مویت
از دادن جان باک ندارم لیکن / ترسم که بمیرم و نبینم رویت

ربوده مرا بسته تو خواب از چشم / وافشانده سرشک همچو عناب از چشم
مانده شمع از هوای رخ تو / کز آتش دل می‌چکدم آب از چشم

تا شد بتو دیده رهنمون دل من / جز مرکز غم نیست درون دل من
مسکین دلم از دیده بجان آمد از آنک / چو دیده کسی ریخت خون دل من

در هجر تو از آه منی و خون جگر / هم صبح اثر دارد و هم شام خبر
اینک نفسی دارد و این یک سعی / این خون جگر باشد و آن آه سحر

از درد دلم گر خبری داشتنی / زین به سوی حالم نظری داشتنی
از بوی تو تا زنده کی یافتنی / گر بر سر خاکم گذری داشتنی

یک غم نبود گر تو نصیب ما نیست / ور حسن خودت بجان ما ارزانیست
من عاشق بهار نوم لیکن چه سود / سامان سخن گفتن با لبهانیست

دوری ز من ای یار پسندیده من / وی روشنی دیدهٔ غم دیده من
آن روز که جان من رسیدی دامن / گر روی تو محروم بود دیدهٔ من

هر چند اگر جدای جان و دلم / مقصود تو سازی زهی آب و گلم
در جان زدهٔ تیغ ورای زخمت / هم است که مرده‌ش زنی بر گسلم

فرزند حسن ای دل و جانم با تو / گردون بگذاشت تا بمانم با تو
هر چند که غایبی دلم حاضر تست / هر جا که همی روی روانم با تو

هر لحظه مرا از تو گمانی دگر است / هر روز مرا از تو زبانی دگر است
هر چند ترا جهان بکام است ولیک / بی شک بس از این جهان جهانی دگر است

عاشق ترا امید به روزی بیست ... جز درد دل از حسن رخت روزی نیست
بس کس که جز لبان تو آشفته تست ... چون اینجا همین یکی بدلسوزی نیست

جانا چه شود گر ز رخت گاهی ... آیی و بچشم من نمایی ماهی
یارم بسوی کلبهٔ مشتاقان کن ... یا نی بوثاق خود نمایم راهی

آمد ز چمن باد صبا مشکین بوی ... و آورد بمن از سمن و نسرین بوی
پنداشت غلط بچین زلف تو گذشت ... ورنی ز کجاست در چمن چندین بوی

ای انکه بمن باده بکف برجستی ... بشناس که زین کار غریبی کنی
با این همه معذور توان داشت ترا ... باشد که ز خویشتن زمانی رستی

روی تو فروغ آفتابست بلطف ... با عکس گل تازه در آبست بلطف
بر گرد بناگوش تو خوش نو عرقست ... چون بر سمن افشانده گلابست بلطف

ای مظهر الطاف لطیفت خوش نیست ... با هم نتوان ذوق و ظرافت خوش نیست
ال

بر خیز و بیا و یک صراحی می ناب ... با خویشتن بیاور که چو نیست خوش آب

از عشق و غم منع مکن و نیست مکن ... تکلیف مرا بر آن که خوب نیست مکن
هم دو دلی فرو گرفته غم عشق ... گنجای نصیحت اندرون نیست مکن

تا در سرم ای رشک پری خشم بود ... از چشم تو ام ستمگری چشم بود
با این همه در دیدنت چون نرگس ... از هر طرفی که بنگری چشم بود

از خرد و بزرگ هر که دیدست مرا ... مردم ز چشم خود گزیدست مرا
گر بد منم انکار چه با من نیک اند ... بس بد گویا گر تو بد رسیدست مرا

از عشق من و حسن تو ای یار بیار ... نو شد بجهان قصهٔ محمود و ایاز
دل در خم زلفین تو چو مرغ نطپد ... بیچاره کبوتریست در چنگل باز

ای زلف ترا حلقهٔ و خم نو بر نو ... وز خط و رخت نیل و بقم نو بر نو
باد سحری گفت بگل وصف رخت ... خون دلش افتاد ز غم نو بر نو

بلبل فرو ز هر سو آبت جه خوش است
مانند سیه دانه سویدای دلم
یعنی که رخ و زلف بتانت جه خوش است
تابنده رخ صبح آفتابت جه خوش

هر کز دهنت ای صنم سیم بدن
زیراک میان مرد و فرقیست تمام
با ستند برابر نکند این ببین
این را لب خوش بود از اشکر من

عشق لب و دندان جو لعل و کهرت
من شهره بشیرین سخنی جون بسوم
کردست مرا معتکف خاک درت
واندر دهنم بادیب جون شکرست

بکذر بجمن موسم کل جام بکیف
بکر تو که نرکس ار ندیدی که بود
تا رخ نهد آفتاب عیشت برف
هر اسن آفتاب بروین رده صف

ای رحمت مشاطه رخت محجوبست
از دانه دل تراست بر خرمن ماه
بی مشک سر مه خم سنتت بهیست
خالی که از و جمال جهانی نهیست

هرجند بود عارض تو در نظرم
خواهم که شود هر سر موم جشمی
هر لحظه بود شوق رخت بیشترم
تا بهر تماشا بتو در می نکرم

ان خواجه که دارد کف دربار جو صبح
دارد خبرابا که زمین لا تشنه خرم
وان کرد که خون جکاند ار مع منبع
جو خواهم اکر جه که بدوست دریغ

ای خواجه توی انک جو نوکرم ازو
دارم خوکی و هر شب آن کاه دریغ
در مردی و رادی بنود هیج کوی
جو خواهم اکر جه می نبرد بجوی

ای جود ترا حاتم طی کشته رهی
هرجند که نان یابم از دولت تو
وی روی نموده از توم روزهی
اما نتوانم که خورم نان تهی

از بس که دلم با سر زلف تو بست
رخ زنوام کرد جنین شوریده
جون زلف تو اس فتاد صد کونه شکست
آری ز کلشت شورش بلبل هست

ای روی جو حور و رنت بنغمه حاجت نیست
هی روش و شب تیره و مجلس خلوت نیست
با بسته شورت بسکر حاجت نیست
کفتن که جا بود دکر حاجت نیست

سیمین زنخت آن تو ما سیب سیب
یارب جه خوش آمدم بدندان سیب

ان خال نگر بر رخ پیاده او
جون نقطهٔ عنبر زده بر سیمین لب

جون یاقوت تن از حلقه شب بیروفی
بنگو سخنی کنف در بن معنی بر
کفتا که زبان مدح تو جون سحر ام
بس حلقت من رین نود دو آب جبر تر

زابروی تو و روی تو در ملک جمال
حالی عجب افتاد و جه کویم که جه حال
دیدند زروی و ابروت خلق جهان
یک غره نمه که باشد اورا دو هلال

هنگام بهارست بیا باده بیار
کار آسته شد بزم طرب همجو نگار
کلها جو طبقهای عقیق بینی
برخوان رود بیت در بزم بهار

جو لعل لبت که در سخن سفت گهر
هر گز نشنیدم که سخن گفت گهر
از بس که بجاروب مژه مردم جشم
در عشق تو از دیده من رفت گهر

برمن صنما جور تو امروزی نیست
یک ذره ترا ز رحمت و دلسوزی نیست
نوشاد بزی که با جنان خو که تراست
وعم ز تو ام هیج دکر روزی نیست

کر خوبی کند جو عودی بیدی
ما را ز لبت روا نشود امیدی
دارم دلکی درو نهان مهر رخت
مانند ذرهٔ در و خورشیدی

شاها ز تو کار عالمی سامان یافت
وز لطف تو درد ممکنان درمان یافت
جون بس بندکان ز شه احسان یافت
بس این بمین ارجه سبب عرمان یافت

آن کس که بنت کرد بشنکرف نکار
بر سطح مهت خطی نوشت از زنکار
بر دهن جو نقطهٔ موهوم مست
کشتم بسی بکرد سپهر جون پرکار

ای ترک بیار باده و در کردان
ور خطهٔ دل غمان غم بر کردان
زان روز که کرد نامه بنوشتی
بر ماه بخط خود شدم سر کردان

رنک تو بنارکی ز کلنار بهست
بوییت ز دم نافهٔ تاتار بهست
جشم تو عجیب نادرهٔ افتادست
جون مست که صحت ز بیمار بهست

ای پیک جو نامهٔ نهی بر دستش
صد بوسه نهی از بن ری بر دستش
وی نامه حسد ها ستنه ابرو ارا بسی
نوشیش ز من بوسه دهی بر دستش

دلشد ز بی وصل دلارام ز دست
در بادیهٔ تا تار زوند آتش غم

جان نیز بران غربت ارجای بجست
با یار حطش نشست شب تاریکیست

رسم لغزی ای شه فاش از تو سبز
آن جبهت که چون بر سمری محو عش

فکری کن و جدی کن و بیرون آرو
نصفش نبود ز عشر او افزون نز

آن جبهت که چون ابروی جانان باشد
در ضمیر خویشتن ششپت انداز

قلب وی و منتوی بیکبار باشد
کان جیر که در ششپت قند ان باشد

چون حس حبش بر حس صف می زد
دندان صف از لبش ندیدم کامی

خشم ز غضب موج و دلم تف می زد
واحوال دلم رقیب ردف می زد

ای رعنه از سرم گفت عرق
در مسند سروری و صدری بنشست

در جمله جهان جسته بهر کار سبق
مرکز جو تو سرور گهر بخش بحق

گویم لغزی کرش تو آری بیرون
آن جبهت که چون بر شمری محو عش

دانم که بزیرکی تو جبهت کنون
نصفیش نه کم بود ز عشرین بیرون

مدور سه بگرد سدار حدر چار
خواهی کنام یار شود گیر آشکار

وانگاه حدر چار حدود رضف او بیار
ضم کن بدو دو حرف بیابی زنام یار

تا گردش آسمان بود پیوسته
دایم ز غضب مالک عرش و کرسی

بادا سر دشمن از جاقت خسته
گردنش بریسمان خاری بسته

یک کوزه می بگا و کوجا نانی
بر لعل لب تازه ترش زاب جوانی

در پیش نهاده کرم سر بریانی
خون او و چتره تیز کرده من فدای

ای شمع روان تار و دار طبع طلال
سیب زنخت کرده رخم مجو ترنج

لاده می گلشن قدح مالامال
وز دیده خون گراث شداب زلال

در بحر لب چون عسلت ای دلبر
تا کی کم از رخش سیب زنخت

بگذشت مرا ز آسمان ماه بحر 1
مانند چراغ پایه آتش بر پیر

ای الکی لت اینه عیب بابت
کان جیب که چون بر شتری اعدا دوشت

بر خاطر عاطرت مانا نبد آیت
عشرش بعد و تیز او باشد رایت

انگشت که ز عاشقان نشانی دارد
انگشت شهی گرم جانی دارد
او را زلبی نه دهانی پیداست
وز مشک و زر و سیم زبانی دارد

خصم تو که چون غراب غماز شدست
چون کاسه شکم پر پست ازاو زشت شدست
بر خاک مذلت افتاده چو حصیر
در پای جاق تو سرانداز شدست

خصمش چو ترا بپت مالش بینم
زان کاسه سر پر ز مالش بینم
از بس که جاق تو کند سرزنشش
دایم چو حصیر پای مالش بینم

ای تیر روز عدو سرکشش تو بپت
شیر فلکش زیر پالان چو خرپت
بدخواه تو خشک مغز و کند اجو کاسه پت
وز غم چو باد پرنش باد بدیت

چون ماه صفر پنج روز بر بیست فزود
تاریخ عرب هشتصد و نوزده بود
کز بهر وجیه دولت و دین زینت ملک
رضوان در فردوس برین باز گشود

آن جده که تا بود دبعت بیزیست
هنگام وفاتش ابر از زار گریست
در هشتصد و بیست و ده شد سوی بهشت
یکشنبه رفته از صفر روز بیست

در ماتم شهزاده زپس ماه داد
شد آینه سپهر از زنگ سیاه
شهزاده چو ماه نو بد انگشت نمای
زان روی چو ماه نو فرو شد ناگاه

گر او برفت یاسمن باقی باد
ور سید شکست نارون باقی باد
گل گر چه دریغ کز چمن رفت برفت
سرسبزی گلبن چمن باقی باد

آن روی چو آفتاب در چشم منست
وان موی چو مشک ناب در چشم منست
دیده بکه زوال خورشید رخش
زان لحظه منور آب در چشم منست

بی روی تو چون هلال نتوانم دید
خورشید ترا زوال نتوانم دید
بی روی تو زندگی چو اسپت مرا
جز آنکه بود محال نتوانم دید

آمد خبری که جان برون رفت ز تن
از واقعه زبده دوران زمن
یعنی که نظام دولت و دین کشته
هم صورت و هم سیرت و هم نام حسن

تا از نظرم برون شدان گوهر پاک
از دست فراق جیب جان کردم چاک
با دست مرا بر لب و آتش در دل
تا آب جیره من فرو رفت بخاک

ایا بکمال جودیم ای مایهٔ ناز — کافکنده را بجز تو در سوز و گداز
از گوهر عمر تو ای جان و جهان — داریم غمی بجز فراق تو دراز

هرگز ز دلم مهر تو بیرون نشود — خون شد ز فراقت دلم و چون نشود
سیمین تن تو چو دیدم اندر تابوت — چه ممکن بود از غم دلم خون نشود

پروانه صفت در آتشم زان دم باز — کز باد اجل فرو شد آن شمع طراز
در آب دو دیده گر شوم غرقه رواست — چون رفت بخاک آن بت پرورده بناز

در ابر فنا ماه جمال نهان شد — در پردهٔ غم شادی دل نهان شد
از عین کمال بلبل گلشن جود — در موسم گل بزیر گل نهان شد

تا از چمن آن سرو خرامان بگذشت — هر دو دل ارزده ز دوران بگذشت
چون ابر بهار از آن سبب گریانیم — کز گلشن ملک آن بت خندان بگذشت

تا یوسف عهد را بچاه افکندند — از اوج سپهر چنین ماه افکندند
گو منطقهٔ سپهر بگسل پس ازین — چون از سر خورشید کلاه افکندند

ای بر چمن باغ هنر سرو سهی — افسوس که گردد از تو قضا جای تهی
پر قطرهٔ خون است دل جوانمرد — تا از تو بمن نمی رسد بوی شهی

گفتند که فوتی در آفاق نماند — کس جنت طرب در خم این طاق نماند
گفتم سبب این غم بی پایان چیست — گفتند که طاهر بن اسحاق نماند

هر حادثه کامد از زمین در دشت — از این بتر ندید در معرکه بخت
با جمله تعدد و هیچ گوشید ولیک — اکنون غم طاهر بن اسحاق گشت

ای طاهر اسحق بیا و دریاب — کش آتش هجران تو دل گشت کباب
با ما تو درین رسم وا مانده ایم — فرزانه تو از پیش رفتی بشتاب

رفتی و شکیب از دل عشاق برفت — نقش هنر از صفحهٔ آفاق برفت
فضل و کرم از زمانه رفتند بیرون — آن روز که طاهر بن اسحق برفت

در کان و کرم قصه و ابریز نماند — وز خطه جواهر بجز از زیر نماند
در نوبت ما نماند یک مرد کریم — جز طاهر اسحق که او نیز نماند

چه خوش گفت فرزانهٔ هوشمند — چرا از درج یاقوت بگشاد بند
که بخشایش این بزرگان بود — گر این هنر هست مردان بود
ولی جای بخشایش اول ببین — بدان حال او را بعلم الیقین
اگرش نکبت از چرخ والا رسید — نه این نکبت او را ز تنها رسید
وزین اهل دانش همه عاجزند — گرفتار این بر کشیده درند
سبل ده از بهر یاری قدم — بسر بوی در کار او چون قلم
بدانش ده آن رنج تا جان کند — که این درد را کی درمان کند
اگر بشنوی قول این یمین — بود فضل تو از همه افزین

چه خوش گفت فرزانهٔ دوربین — که با هیچ نادان مشو همنشین
مکن دوستی با وی از هیچ روی — وز او چون ز دشمن بپیچ روی
که دانا گرت دشمن جان بود — از آن دوست بهتر که نادان بود

شنیدم که کسری یکی هوش داشت — بر آن هوش کو زندگی نگاشت
نخست آنکه دنیا نجوید کسی — که داند بد و نماند بسی
دوم آنکه سودی ندارد چنین — ز کاری که رفعت ازو قدر
سیم آنکه دانای خالق شناس — ز مخلوق بر سر بگیرد سپاس

چهارم چو روزی مقدر شده است — چرا از در خلق چاکر شده است
اگر بگذری زین سخن راه نیست — روان تو از دانش آگاه نیست

شنیدم که روزی منوچهر شاه — بپرسید از مهتری نیکخواه
که در عالم از هر چه بسیار چند — چه چیز است شایسته و دلپسند
ز گفتار گفت حکیمان بهست — ز کردار کردن کریمان بهست
از این گفت و زین کرده گر بگذری — نیابی خرد را درین داوری

نسیم صبح جانم تازه کردی — سعدی لطف بی اندازه کردی
رسانیدی پیام از دلستانم — از آن آن درد دل درمان جانم
از اینجا نیز گلشن بو ره ده — وز آن منت بسی بر جان من نه
اگر چه سخت پست ناتوانی — مکن دوری توانی تا توانی
ز بهر خاطرم بردار گامی — بنزد دلستان از من پیامی
نشانش در حقیقت گر ندانی — بگو من این راز نهانی
نشان خط او فرو بد نیست — لب دلداری بهشت جاودانیست
بهر سو جویباری همچو گوهر — درختش چو طوبی بر فلک سر
نشاط افزا هوا و آب و دل وی — چو بوی مشکبار و ساغر می

بهارش راغها پر لاله و گل   خزانش باغها پر میوه و گل
نسیمش خوش چون بوی دلبر   چو انفاس مسیحا روح پرور
سراسر کوه او پر کبک و تیهو   تمامت دشتها پر گور و آهو
چو پای اندر فضای او نهادی   بعد شادی که دایم شاد بادی
بود اول شهرستان خرم   که بادند اهل آن پیوسته بی غم
چو رفتی اندر آن فرخنده مسکن   بکام دوستان ارغم دشمن
گذر کن سوی درگاه وزیری   که باشد بنده او هر امیری
سر گردنکشان ملک ایران   گذشته صیت عدل تو ز توران
بحکمت همچو آصف بلکه بهتر   بحشمت چون سلیمان پیمبر
علای دولت و ملت محمد   که زیر پای دارد فرق فرقد
بپوس اول جنابش را بتعظیم   که تا یابی ز خاکش لطف تسنیم
پس آنگه بندگیهای فراوان   از این سرگشته مدهوش حیران
رسان آنجا بوضعی تا بشکر   مکن زنهار در تبلیغ تقصیر
وز آن پس عرضه کن کاین نیست گفت   بالکپس ره چون در همی سفت
که جان در تاب دل در موج خون است   که داری رحمتی وقتش کنون است
وز اینجا چون گذشتی شاد و خرم   فرو رو بر جناب خواجگان ادم
بزرگانی که فرزندان او اند   بر انجم جلد در فرمان او اند

بگو مسکین چاکر بندگیتان   که بادا در سعادت زندگیتان
سپاهان نام شاه نام او در که بهرام   کمر شمشیر او بندد بی تمام
بدرگاهش غلامی بنده پرسپاهان   بسمع او ثنای بنده برسپان
و آنجا در گذرای خوش نفس باد   که بادا عالم از لطف تو آباد
برو بر صاحب اعظم گذر کن   شرف از خاک پایش تاج سر کن
وزیر شرق عز الدین محمد   که بادش عمر در عزت مخلد
هزاران بندگی تبلیغ او کن   ثنا بر حضرت آن نام جوی کن
بگو کاین مینی با دیده تر   همی گفت از زیر داد پرور
خوامت یاد و نوشت یادی تا   دگر مصراع یاد آید شمارا
وز آنجا سوی فخر ملک و دین شو   نبیره قدوه اهل یقین شو
اگر نام وی و نسبت ندانی   کنم پیدا من این راز نهانی
جهان فضل فضل الله نام است   بحق اصل حقایق را امام است
بگاه نسبت او را ناصحی خوان   طریقش زاهدی و صالحی دان
نبی کو سیرتی سرتا سر آفاق   نیابی مثل او پاکیزه اخلاق
بشرق و غرب جهان او پر هنر نیست   چه علمست آن که او زان بهره ور نیست
در آن ساعت که می بوسی جنابش   رسان خدمت ز من پیش از خطابش
پس آنگه سوی مولانای اعظم   بدانش سرور اولاد آدم

حکیم ملک اصفهان در زمانه   چو یک فن در همه فنّی یگانه
گذر کن با هزاران لطف حالکش   زهی لطف از نج دل امانکش
رسان از من بدو اخلاص تحیّه   که تعریف فضل او بینم مشیّد
بگوی انکه که خدمت کرده باشی   ادبها را بجای آورده باشی
که گفت این بیت کای افضل دهر   یعنی در زمانه اکمل دهر
سخن بر اصفهانت می فشانم   اگرچه نیک میدانی که دانم
ولیکن از ره اخلاص این حسارت   نمودم ای مشیر اندر وزارت
اگر ضعفی بود در لفظ و معنی   قوی گردان که هستی بر انشا
هم انجا تاج ملک و دین علی را   که داند حق عدو را و ولی را
برتبت میثاق اصل و انشا   بدانش مقتدای اصل دانش
هزاران شوق این مخلص رسانی   سلامی از دریا خالص رسانی
وز انجا سوی زین ملت و دین   که باشد در هنرها فرد و تمکین
گذر کن ای نسیم صبحگاهی   گذر یابی هر آنچ از فضل خواهی
طبقی منت بجوی او جهان را   عجب نا یداز و فرزانگان را
اگر سروی برو از طبع کافور   کند زردی زروی کهربا دور
برو تبلیغ کن اخلاص بسیار   وز انجا پی تهاون کام بردار
برو با استان حافظ الدین   که شرع مصطفی را داد تزیین

سرا واز قضات هر مکانی   ز عدل و هر جا داصفهانی
شرح ارزنده بودی دور زمانش   خجل گشتی ز عدل بی کرانش
نیازم عرضه دار و شرح اشواق   بگو در پیش آن پاکیزه اخلاق
وز انجا رو بسوی فخر کشور   نظام ملک سیف الدین مظفر
هنرمندی که انور صدر اشرف   سر اسلاف گشت و فخر اخلاق
زمن شوقی که دیدی عرضه دارش   دقوم مهر من بر دل نگارش
دگر باشد ملازم فخر ایام   شهاب ملک و دین زکی بهرام
زهر بدگوش وار دار اصل دیوان   شهاب آسا ملایک را دیوان
دگر کان معانی بحر اشیا   غیاث دولت و دین میر یحیی
که تا کلک جوادش در نباتست   وطن تیر فلک در کان اپت
هران مرد و بزرگ نامور را   سرا زاد کان بحر و بر را
چو تبلیغ ثناها کرده باشی   عقیب آن دعاها کرده باشی
بگوی ار شد ز جا کرتان فراموش   منم باری شما را حلقه در گوش
مرا زین پیشگاه مقصود اینست   فراموشی نه شرط دوستانست
بس انکه قدوهٔ نواب را جوی   مقام زبدهٔ اصحاب را جوی
بهای ملک و دین کز برده بارست   چو هم نامش بود در راست کار
سمان مرد و جگر گوشه کاورست   که کرد و صد گزی از هر یکی راست

وشان خدمتی از سال زمانی
وز ایشان در گذر ابرام منمایی
سوی شمس ملک ملت و دین
مخدره نوردی باد مشکین
کرم پاشی بزرگی با کرامت
که از وصلش نیابد کس نیابت
بدو خدمت رسان از شرح اشواق
بگو زین مخلص محزون مشتاق
وزان پس خواجه بادا دو دین را
وجیه الدین علی بن تکین را
تحیات از زبان من ادا کن
ثنا گویش فراوان و دعا کن
پس آنگه این دو میر معتبر را
دو دانای هنرور نامور را
نخستین میر میران بابیوه تا
که باشد بر سر اصحاب لقا
دگر لیث سیفا دین ملک کرزنک
بهنگام سواری چست و چالاک
سیف
بگاه بزم همچون ابر نیسان
بروز رزم همچون پور دستان
زمن خدمت رسان بی حد و بی مر
پس از تبلیغ خدمت نزد دیگر
ازانجا رو بسوی آن دو پهلو
دو نام آور سپهداران خسرو
دو گرد نامداران بین جنگ
خور و این تن دلیر اندر گه جنگ
نخستین تاج ملک و دین علی را
پناه اندر حوادث هر ولی را
سپهداری که گاه حمله بی قتل
بود چون پشه عاجز پیش او پیل
دگر آن کو بکردی هست مذکور
بشمس الدین محمدشاه مشهور
سرازادگان آن بل که بیژن
نهنگ اردیدم از نیل بیرون

زشوق آنچه دانی بیش از آن هم
به پیشان عرضه کن دلشاد و خرم
پس آنگه تا بنزد آن لطف و نکویی
بگوی ای خوش نسیم دلشاد و خرم
جمال الدین حسین سالار با نوا
که او بنشر دلیل ژیا نوا
هنر بر روز پیدا کرد بر دل
که باشد پیل پیش او شتر دل
بروی شیر گردون داکر کار
بهار ادوه بینی در شتروار
سلامی همچو خلقش روح پرور
بران پهلو رسان ای باد دیگر
برو نزدیک دارای خزانه
مسازای باد دستی را بهانه
بهادین عزان در وفا چست
چو یوسف در علوم خاوی چست
بدو تبلیغ کن شوقی که دیدی
بگو شکری که زین مخلص شنیدی
هم آنجا در جوارش خواجه هست
که کارش جمله خیر است پیوست
فقیه الدین که می خوانند او را
پرپس از من صبا آن نیکخو را
پس آنگه جمله یاران که هستند
بشهر سیستان در و فر پیوستند
زمن خدمت رسان آنگه بگیری
بخوشبوی خرام ای باد شبگیری
ازانجا چون بدروازه رسیدی
همایون بقعه چون خلد دیدی
زدروازه برون باشد مزاری
ز لطف ساکنانش غم زدایی
درو آسوده ساداتی مکرم
یکایک مقتدای اهل عالم
بر آن جناب آن سیدی
باخلاص از دل و جان سیدی

بجا آورد اندر وبری خود شد — شدی بسته از تکلیف چند بند
امیر حیدری خوانند او را — همه مردان حق دانند او را
بهرت و سفر و هری از او مردی — ز شهرت دانشش دیده کردی
بکلی کرده اعراض از سنایی — وجود پاک او دور از تبایی
بود خدمت رسان از من فزاون — پس آنکه تو سخن معروض کردان
که تا از صحبت تو دور گشتم — بکل از کام تو مهجور گشتم
ندیدم پیش وقتی شادمانی — همان بود که گویی زندگانی
ز لطف او کن استدعا و همت — که او را باشد استعداد همت
دگر باد موافق خیل یارند — که در تقدیم هر یک درد کارند
مقدم شان علی حیدری دان — ز وضع شهرتش در دو پری دان
سلام حرف بدان یاران رسانی — بگوید پس از این زمعانی
بگوید چو پای اندر نهادی — ز خلد برین رخ و کشادی
وزان پس راهی صبا زانجا روان شو — بسوی مشهد فضل جهان شو
سر گردنکشان کشور فضل — که طبعش بود کان گوهر فضل
بزرگی در امور دین کسبت — که باوی میرم من بنده نسبت
در اخبار فضایل بوده ماهر — بر انواع مکارم گشته قادر
بنقل و دانش و افضال مذکور — بنام نیک در آفاق مشهور

ببین ملک دل کان فضایل — سرافرازان کان جان فضایل
بزرگان کاتفاق مرد و زن بود — که خلق او چو نام او حسن بود
نخستین استان مشهدش را — سپس آنگه بکن مرقدش را
چو استادی فرایش صبر کیش — تو خود بینی کرامات صبر کیش
بباب دیده خاکش را همی شوی — بصد اخلاص تکبیرش همی گوی
بران حضرت ز سوز سینه من — همی کن نو غم دیرینه من
هزاران آفرین بر خاک او کن — دعاها بر روان خاک او کن
ز روح پاک او ما را مدد خواه — که آرد دولم را با سپهر راه
بگوی از من که تا تو زنده بودی — بهر کاری معین بنده بودی
کنون کردون دون ناسازکاری — نهاد آغاز و جا کرد ابخواری
بغربت و نکند از منزل خویش — جدا مگر که نیم زانس گل خویش
نه شب دارم قرار و روز آرام — ندانم چون شود کارم سرانجام
کنون باری نیم شاکر ز دوران — الهی عاقبت محمود گردان
وزانجا باز گردان باد خوش بوی — بسوی آن بزرگ محتشم پوی
این ملک دین فخر اکابر — اکابر با وجودش چون اصاغر
ز من خدمت رسانش واضح دانی — ز شرمت باز گو تا تو ای نی
مهین پهلوان ایران علی را — که او نی برد گرد ز آیینها را

بروز پنجه او عاجز شده شیر
بگشتی پیل را می آورد زیر

رسان از من سلام و باز پرسش
بعهد اکرام هم اعزاز پرسش

پس آنگه از طریق دلنوازی
قدم فرما ز بهر کارسازی

گذر کن سوی بدر الدین معرّف
سر اهل حقایق پیر عارف

چو بلبل نازک الحان خوش آواز
چو طوطی شکر افشان و سخن ساز

چو بهر وعظ بر منبر نهد پای
شود الفاظ عذبش مجلس آرای

امید از فیض الفاظش همی دار
که چوب خشک منبر آورد بار

ز من خدمت رسان بیش از قیاسش
وزین خدمت منه بر سر سپاسش

چو زانجا درگذشتی کاملی چند
که در رحمت بیننداای صبا بند

تمام پهلوان التونی اجابت
که در ابواب جنت نیک ذات

کشیده گرم و سرد روزگاران
مقدّم بوده بر مجموع یاران

نگشته در جوانی زر کریبا
نموده کرده هرجا سرو ریبا

بدو خدمت رسان از من پس آنگاه
سوی بازار بر دار ای صبا راه

براه اندر یکی حصن قویست
که ساکن اندر و صدری کریمست

کشیده بر سپهر کلکش در مکنون
فضایل باشدش از اندیشه بیرون

ستوده شمس ملک و دین محمّد
مکارم را قواعد او ممهّد

کریم و نامجوی و راد عالم
بزینت شمع جمع آل قاسم

بیا ای افتاده من بر درویش
بیان کن بعد از آن بگذر ز کویش

از آنجا میرو آسان تا ببازار
که راهی هست خندان تا ببازار

زمانی خواهمت کانجا نشینی
سر تمغاجیان را بوک ای بینی

محمد دایه یار مجلس آرای
بخدمتگاه عزت بر سر پای

ملطف چون شنوی دعا را
گشاید سیم و زر از سنگ خارا

چو پرسیدیش ای باد سحر خیز
بعزم کوی تشنه داد بر خیز

ز طرف جویبارش زود بگذر
دمی در چارسوق او گذر بر

نظر در وی بهر سو تیز مگذار
بهشتی بود انوار از هر بار

ز نزهت همچو مینو روح پرور
روان در پای طوبی آب کوثر

نسیمش چون دم عود و قرنفل
نوا و برگ او از سنبل و گل

فغان برداشته ترکی بعیوق
بسان عاشق اندر هجر معشوق

گذر کن ای صبا بی هیچ تأخیر
مکن در وقت رفتن هیچ تأخیر

برادر لادکرام خواجه اسحاق
بزرگانی همه پاکیزه اعراق

پریشان هر منی وسن تقصیر
تحیات فراوان خوان بشکیر

وز آنجا سوی شمس ملت و دین
سزاوار هزار احسان و تحسین

که در طب باشد انفاسش مسیحی
که همچو تو سهل پیچیکش

بدو خدمت رسان و آنگه سفر کن
سوی بابا علی یکدم گذر کن

جوانی باشد او بس با تواضع　　بصنعت‌ها مرا مانی تصنّع

برفت از سیما سر پرده　　ازو خوبان تشویر برده

زیک تخم و رنگ گوناگون برادر　　ز برج سپهر وری رخشان چو اختر

دو فرزانه که دو برج دو دار　　سیم شان ادر سرکز بدیدار

نسبت از زبان بهره‌مند ند　　برفعت برتر از چرخ بلند است

وجیه‌الدین محمد نام بهتر　　نظام‌الدین حسن مخدوم دیگر

فراوان بند کیمیا زمین دعاگوی　　بدیشان عرضه دار ای مرد خوش‌گوی

پس انگه سر بسر یاران دیگر　　یتیم استان آن دو سپرور

خصوصاً شمس دین ملک سراج　　سراج انجمن دانگاه و تاج

سلامی همچو انفاس خوش خویش　　بلطف جان فزای دلکش خویش

رسان از من بدان اصحاب و مگذر　　ثناها گوی بر احباب مگذر

از آنجا رو بسوی فخر سادات　　کریم اعراق خوش خلق نکوذات

بهای ملک و دین زید محمد　　چراغ دوده اولاد احمد

بدو ارسال کن زین نیز اخلاص　　که هستش معتقد هم عام هم خاص

وز آنجا ره بمحمود امام است　　که اندر علم طب وی تمام است

لقب اصحاب نور الدینش خوانند　　بطبش بهتر از بقراط دانند

چو بفشاند ز شاخ علم خود بار　　رباید رعشه از برگ سپیدار

رسانش خدمت ای خوش نفس باد　　بگو مگذار حق صحبت از یاد

وز آنجا ای نسیم عنبرافشان　　بسوی پهلوان محمود بدران

گذر کن تا ببینی پهلوانی　　که یکدم صحبتش ارزد جهانی

بذات او مباهی گشته ابرار　　عبید خلق او سر تا سر احرار

سلام من بدان آزاده داد　　رسان ای روح بخش خوش نفس باد

وز آنجا تا چون دعا تبلیغ کردی　　چنان خواهم که با بازار گردی

به پیش آید ترا پیری مکرم　　سرافراز همه کتّاب عالم

نجیب ملک و دین خواندش اصحاب　　بکتبت اوستاد جمله کتّاب

سیاقت را حقیقت نه مجازی　　چنان داند که در بغداد تازی

زمن بسیار پرسش کن مر او را　　دو آزاده دو دانای خردمند

نخستین تاج ملک و دین علی وان　　اکابر پیرا او را ولی دان

گرامی نامداری بی‌نظیر است　　زبانی اتا وکانرا دستگیر است

تبد پر صواب رای روشن　　اگر خواهد برد جز بی زر و عن

دگر یک آن شهاب دین و دولت　　بذات او مباهی ملک و ملت

هنرمندی که گر صورت نگارد　　بلطف خویش جانش در تن آرد

کتی کاید ز کلکش خط چون آب　　خجل گردد روان ابن بواب

چو این خدمت بجای آری سفر کن　　بسوی صاحبان زان پس گذر کن

شرف بود در فرزندش محمّد که بادا مدام ورا دولت مؤیّد
بزرگانی بتربیت و با دین برفعت قدرشان برتر ز پروین
زمین شان چون دعاگویی سخن کن سوی مخدوم نام او گذر کن
علاء الدین محمّد دین پناهی سپهر ملک را تابنده ماهی
جهان پاکیزه روی نیک رایست که گویی خواجه عبدالحق بجایست
هزاران بندگی از من رسانش که دارد از بلا حق در امانش
وزانجا ای نسیم عنبرآگین گذر کن سوی قطب ملّت و دین
که تا بینی بزرگی نامداری کریمی تازه رویی بردباری
ز اقران در فضایل دست برده بغیر از مکرمت کاری نکرده
بدو خدمت رسان زین بنده بسیار که بادا در پناه لطف دادار
بس آنگه ای نسیم عنبرافشان سفر را ساز کن دامن برافشان
بیادا چون بود آنکه است بغیر از مدرسه ادام کجاست
درو درگاه او را چون ببینی بدو گویی مگر خلد برینی
براطرافش چو کوثر جویباری بو طوبی بر لب او سرخاری
گذشته اوج ایوانش ز کیوان نپرّد بر فرازش مرغ پرّان
موذّن چون بر ایوانش ساحت نیارد بر فرازش از نهیب فلک تاز بشت
قدم در آستانش چون نهادی بروی خود در جنّت گشادی

بدل گویی چه جای مدرسه است این بهشتست این چه جای مدرسیست این
در و بام مدرسش شمس دین را بدانش مقتدای اهل یقین را
که قنبر بر سپهر در محافل شده سحبان بنزد او چو باقل
بود در وقت املا و گه درس بباغ فضل نیک استاد در غرس
بدو ای باد صبح اخلاص خالص رسان زین جا گر مشتاق مخلص
بس آنها را که از وی مستفید اند که هر یک در هنر صد جا مفید اند
یکایک را بصد اکرام و اعزاز ببر گرد ملطّف خویش بنواز
وزانجا رو سوی اصحاب سرباز که یک سر بهر دین باشند سرباز
در اوّل پایه صدری نام دارست که گیتی را بدانش افتخارست
شهاب ملک و دین مسعود کافی که باشد در وفای عهد وافی
اگر بسیار بود القاب نامش بگوید با تو این مخلص تمامش
بزرگی بس نام و نیک باشد ستوده سیرت و یکرنگ باشد
بپای خویش بنشین چون بری عنبر بدو تبلیغ کن وانگاه بگذر
هم انجا تاج دین حق جنّتست کزو شرع نبی با زینتست
چو بر فتوی نهد بر خامه انگشت شود دین قویم حق قوی پشت
هزار اخلاص ازین محزون مشتاق مبلّغ کن بر آن مشهور آفاق
چو زانجا بگذری صدریست عالی بر اقلیم مکارم گشته والی

رشید ملک قاسم نام دارد   برادر مهتری آرام دارد
ادب هم طلعت نیکو دارند   برارد شاخ اسو کو نشاند
حیاتت فزاونش ز جا کر   رسیدن وانگاه ازینجا نیز بگذر
هم اینجا اکرم الاخوان ما را   که او نیز بود اخوان صفا را
شهاب الدین علی سپهر خیل اقران   که باید در سفر خوب او بدوران
رسان از من درود از محض اخلاص   بدان برگزیده هر عام و هر خاص
وز اینجا عزم کن عرقی معصم   خرامان قطع ره کن شاد و خرم
بسوی آن کریم اخلاق بگذر   که او را هست غم زاده و برادر
گزین دوستان من محمد   عزیز مصر جان من محمد
بدانش در میان خلق مذکور   بعز الدین محمد گشته مشهور
ز من چندانکه بتوانی ثنا گوی   بران فرخ نهاد زاده خوش خوی
وز اینجا رجعتی کن سوی بازار   در آن رجعت مکن زنهار تاخیر
خرامان رو بسوی کوی سباباط   که آنجا بشنوی پایندم اسباط
بزرگان محلت سراسر   ز من خدمت رسان و زود بگذر
قدم در نه سرای مادر من   عزیز و مهربان و غمخور من
سلامی با صفا از من بدو بر   دعایی بی ریا از من بدو بر
بگو جو جونی تو ای گم کرده فرزند   که من باری فلک را دور افکند

از آن میمون جناب عزت آباد   ز جان سیرم ز دست فریاد
شفقت یک نظر در کار ما کن   دمی وقت سحر در کار ما کن
بخواه از حضرت داور ما را   بهمت زین سفر باز آور ما را
بس اکنون ای صبا ای پیکی چند   بخوان در پیش آن پیر خردمند

فلک با ما سر یاری ندارد
بجز میل دل آزاری ندارد

ز هلوی من این گردون بی مهر   بجز آهنگ جگر خواری ندارد
چه بیداد دیت یارب چرخ گردان   که کاری جز ستمکاری ندارد
دلم از دوری جو زلف و چشم خوبان   بجز تشویش و بیماری ندارد
بود در نظم کارم جز گران جان   اگر چه جز سبکباری ندارد
ندیدم در جهان یک روز از و داد   بجز بیداد بیداری ندارد
از آن چون ابر گریانم که چون رعد   دلم جز ناله و زاری ندارد
کردن خرابی بجز بیین که از وی   خرد امید بیداری ندارد
دلا افزوذ کرد و ان چند پرسی   که درد دم دوا داری ندارد
فلک را هیچ اگر آرام باشد   عزیزان را بدین خواری ندارد
ز مهر دوستان این بین را   بجز شمشگامی و زاری ندارد

وز اینجا سوی الطام گذر کن
عزیزان را ز حال من خبر کن

محمد را پسر شد زین فراوان / حسن را هم پسر گیر چون جانان

بگو با مردم نور دیده من / که پیوندد از عزیزی روح و تن

که روزی بی شما سالیست ما را / چو حال دلبران حالیست ما را

دگر خرد و بزرگی‌ها که ... / که باشد نسبت ایشان ...

یکایک را بصد اشتیاق و صد ناز / ز هر دو گیر و تنک نیک نبوا ز

بس انکه جمله را نشان و برگوی / ز بهر خاطرم اتی باد خوشبوی

که در غربت مرا تا چند مانید / نهبت با فراسان ام رسانید

خدایا جمله را در عصمت خود دار / نگه دار از بلاتی روز بد

ز هجرت هشتصد نود و چل و یک / که امروز کار نیک اندک

من این نامه رسانیدم با ... / بتوفیق خدای فرد قادر

بدین سان کار نامه کس نگفت / برین شاخ حرف من کس نه سفت

بگفتم تا ازین پس روزگاری / ز من ماند بیاران یادگاری

طمع دارم که هر کاین نامه خواند / نفس را بر دعای خیر راند

من ار باقی نمانم سهل باشد / نماند انکه چون من اهل باشد

درین دم کن دعا این بنده گفت / بصدق امین زبی روح الامین گفت

خردمندان که راه عقل رفتند / ز دنیا در پناه علم رفتند

نظرشان بر نجات آن سری بود / متاع این سری شان سرسری بود

ز علم آنها که راهی برنپا زند / بحق عالم دگرها بر بها زند

کسی کو علم جوید بهر دنیا / بماند این و وا ماند ز عقبی

نظر باید که بر عقبیت باشد / چو عقبی با شدت دنیات باشد

کسی کو سوی کعبه راه بر داشت / گر از مقصود سعی خود جدا داشت

جو یابد جوهر حوادث تاخت پیر / ز بیم فتنه علم کو حصنی حصین تر

حیوت جمله حیوان هست از جان / حیوت جان‌ها ز نور معرفت دان

بدانش عالمی گر بود عامل / ز جمع مفردان او بود فاضل

عوام الناس را دیدن چه خواهی / چه حاصل زان بود جز عمر کاهی

بجو پیشم از کلاه فرق کل / که ادرار بی نقیشان بل

خود خواهی بگرد بخردان گرد / که از دریا گهر حاصل توان کرد

باندک خورده از راه بزرگی / مکن با مردم دانا بترگی

گر از اهل هنر یابی زبی کار / وگر نه در پیشان باری مدار

برو در کوشش بدان راه یقین را / که اینست اعتقاد این یقین را

که گر فرزانه هستی اینست لا غیر / ز شر ببریده و پیوسته با خیر

شنیدم زگفتار کار آگهان / بزرگان گیتی کهان و مهان

پیمبر

که پیغمبر پاک والا گهر — محمد سر سروران عرب
چنین گفت روزی باصحاب خود — نگاهبان درگاه احباب خود
که چون دور محشر درآید همی — خلایق سوی محشر آید همی
منادی برآید بهفت آسمان — که ای اهل محشر کهان و مهان
زنان و دو چشمان بهم برنهید — دل از رنج گیتی بغم برنهید
که خاتون محشر گذر می کند — ز آب مژه خاک تر می کند
یکی گفت کای پاک بی کین و خشم — زبان از که پوشند باری دو چشم
جوابش چنین داد دارای دین — که بر جان پاکش هزار آفرین
که فردا که چون بگذرد فاطمه — ز غم جیب جان بردرد فاطمه
ندارد کسی طاقت دیدنش — ز بس گریه و سوز و نالیدنش
بیک دستش و دیگری پیرهن — بزهراب آلوده بهر چنین
ز خون حسینش بدوش دگر — فرو هشته آغشته دستار سر
خروشان رود جسته تا پای عرش — بنالد بدرگاه دارای عرش
بگوید که خون دو والا گهر — ازین ظالمان هم تو خواهی مگر
پسرم کشته شد بدست ازین بیشتر — بده داد من چون توی دادگر
کند یاد سوگند یزدان پاک — بنوری کزو زنده شد جان پاک
که داد تو بستانم از ظالمان — بدوزخ کنم بندشان جاودان

چه بد طالع آن ظالم زشت خو — که خصمان شود در شفیعان او
الا ای خردمند پاکیزه رای — سخنهای ایشان زبان برگشای
وز آن نور یزدان جهان آفرین — بیابی جز آسایش هشت برین
جزین بنده مینوش کر مومی — بدین راه رو گر نه تو آدمی

بنام خدایی که هستی ازوست — زبردستی و زیردستی ازوست
فروزنده شمع کیوان و هور — رساننده روزی مار و مور
نگارنده چهره ماه و مهر — برآرنده سقف گردان سپهر
وز آن پس درودی که جان پرورد — بکردار داتش روان پرورد
از آنکس که جانها بفرمان اوست — بر آنکس که لولاک در شان اوست
محمد رسولی که یزدان پاک — بهر وی آراست این تخت خاک
رسولی که از فره ایزدی — بنوبید بجز نوره [illegible]
درود فراوان ز یزدان پاک — بر آن نازنین پیکر و جان پاک
پس آنگه بر آنها که جان باختند — سر و دودمانها برافراختند
نخستین بر اولاد و اعقاب او — وز آن پس باصحاب و احباب او
که بودند هریک بفرهنگ و رای — جهان را بنوبتی کی کدخدای
که گشتند و زان هریکی یادگار — سخنها ند چون گوهر شاهوار

بشنو

الا ای هنرمند پاکیزه رای   زمن نوش دارای بجای

چو خواهی شدن زین سرای سپنج   بمان یادگار از پس خویش گنج

ز گنجی که باشد بر از خواسته   بزر و بگوهر بیاراسته

یکی گنج نو باید افکند بن   که باشد زر و گوهر آن سخن

کنون باز گویم یکی داستان   سخن جدا از گفته راستان

شنیدم که کسرا شه دادگر   که دیهیم از و بود با زیب و فر

ز هر کشوری موبدی را بخواند   فراوان سخنها ز حکمت براند

چنین گفت با موبدی شهریار   که تا من بگیتی شدم کامکار

نگشتم دمی آرزه بخرد و ی   نجستم بجز فره ایزدی

بچارهگان بر نگردم سپستم   جهان شد ز دادم چو باغ ارم

برادو دهش عالم آراستم   به نام نیک از جهان خواستم

کنون چون زمانم سرآید همی   بلخی روانم برآید همی

که تا هر که بر خاک من بگذرد   از آن گنج حکمت که رها برد

هرو موبدان از پی خواندند   مر او را شه پاک دین خواندند

چو شه گنج نوشین روان ساختند   ز خاکش بگردون برافراختند

وزان پس بدیواری و خم بر   سخنها نوشتند شه دادگر

بدان تا کسی کو شاید بر او   بدان دم دمد اید جا بین شاه

سپستم

کنون در دل این نامور هوش دار   سخنهای نوشین روان گوش دار

گفت آنکه ما روز و شب با مدار

بود از حوادث شگفتی مدار

دگر آنکه زنده مخوان خویش را   چو مردم نیابی دل ریش را

ترا زنده گفتن نباید درست   اگر زندگانی نه بر کام تست

دگر آنکه نیاید دل هوشیار   ز کاری پشیمان بگردد دوبار

دگر آنکه باشی ز گفتی برگران   که شادی کند از غم دیگران

بزرگی با آزاد جوید همی   گل راحت از خار روید همی

دگر آنکه با مردم بی هنر   مکن دوستی رنج در دی ببر

که هرگز نیابی از او ایمنی   نه در دوستی و نه در دشمنی

دگر آنکه چون دادت ایزد خرد   که نیک باز دانی ز شد بد

جوا با کسی دوستی ایمنی   که با دوستانت کند دشمنی

دگر آنکه حق گوی با هر کسی   دگر چه تلخی گراید بسی

میندیش حق گوی این همین   قل الحق بزو دارای دین

دگر آنکه کر هوش داد ایزدی   حذر کن ز نادان دانش تهی

پرهیز از وعد و ضایع مکن   ز من یاد دار این گرامی سخن

دگر آنکه هر کو ز خود داد داد   ازو شاد دنیا رید یاد

دگر آنک کو راز خواهی نهفت
ز دشمن نبایدش با دوست گفت

دگر آنک بنشین کمتر ز خویش
بگوی آنچ بیش نوشی ز درویش

که دارد همان بر هوشیار
ازان به که خوکت دهد زینهار

دگر آنکه هرکس که او خورده وعد
زبانی بزرگش بباید کشید

دگر آنک باشد توانگر کسی
که بر اندکی شکر گوید بسی

دگر آنک نزد آن کمتر نواز
به از پارسایان باکبر و ناز

دگر آنک که کمتری مه شود
ز مستانی خود ده مهتر به شود

بجز دیش دانی که دانند کسی
که بهره ندارد ز دانش بسی

دگر آنک شرمنده تر آن کسیت
که کلهای دعویش خار و خسیت

نگیرد دگر شمع جانش فروغ
چو در انجمن گفته باشد دروغ

دگر آنک که باز جویی کسی
نیابی فرومایه تر زان کسی

که دارد توانایی و دستگاه
نگردد دلش نرم بر دادخواه

دگر آنک مزور تر آن کس است
که داد از بی نسیه نقدی ز دست

دگر آنک بی جرم اگر در کسی
سخنهای زشت از تو گوید کسی

جهان دشمنی گر توان راز گفت
به از دوستی کان سخن باز گفت

دگر آنک هرکس که دارد خبر
نباید که چیزی گزافی خرد

که هرکس که چیزی خود برگزاف
فروشد بکام خود برگزاف

دگر نیز آنکش فریبی بزر
بود از سگ بنده آزادتر

دگر آنک گر مرد دانا بود
به میدان دانش توانا بود

چو با دانشی همدمی یار نیست
گل دانشش جز از خار نیست

دگر آنک آزرده گردان سپهر
کسی گر نشد آگه از کین و مهر

بیاموختن رنج در وی مبر
که این شاخ هرگز نباید ببر

دگر گر نخواهی توانا بجوی
که بد گوی مدیح کسی کس مگوی

دگر آنک هرکس که بدنام تو
نهد نیک و کام از بی کام تو

بده پای مزدی از گنج خویش
که تا کام دل یابی از رنج خویش

دگر آنک هرکو بود کینه دار
نباشد بر و مهربان هیچ یار

دگر آنک رنج فراوان کشی
چو گشتی براه بیابان کشی

دگر آنک دیوانه خوانند و بس
کسی را که نابوده جوید ز پس

دگر آنک بیکار با کس مگوی
سخن جز باندازه خود مگوی

دگر آنک سرگشته مانی بسی
چو ناکرده را کرده دانی بسی

دگر آنک از دم مردم بجوی
که از دم ماند بجای آبروی

دگر آنک با زیردستان خود
بکار اندر و دیگر دستان خرد

زبردست و دارد او درافسوس
رخش گرد دارد شرم خون در عبس

دگر آنک چون بوده کس ...
کند با تو گیتی همان داوری

دگر آنکه هرگز پشیمان نشد ... کسی کو هوا را بفرمان نشد

دگر آنکه آیینهٔ کار خویش ... نگه دار در پیش دیدار خویش

که چون دیده باشی بد و نیک کار ... ز فرزانگان خواندت آموزگار

دگر آنکه بی‌بیم باشد کسی ... که از مردم بد نگوید بسی

دگر آنکه گفت خود کار کن ... که تا از تو دارند یاد انجمن

دگر آنکه قدر بزرگان بدان ... سخن پیش ایشان باندازه ران

چو قدر بزرگان نگه داشتی ... سر سروری بر مه افراشتی

دگر آنکه نان دادن آیین اوست ... کند دشمن او را ستایش چو دوست

دگر آنکه از بیهده راز خود ... نهان دار تا دور باشی ز بد

دگر آنکه از مردم بی‌خرد ... چو بر تن گمانت بزشتی برد

اثرهای او را نکوهش مکن ... بدیهای او را بپوشش مکن

دگر آنکه باشد کسی با تو دوست ... که بدخواهش ار جمله گوئی نکوست

بکام دل هر کسی سخن چه سخن ... دلش دوستی با تو افگند بن

دگر آنکه عادل برند از جهان ... کسی را شناس آن کمان و جهان

که رنجی که او را نباشد پسند ... نخواهد که یابد کسی زان گزند

دگر آنکه زیر دستان خویش ... بکوشش کرم کوشش بیدار خویش

که هر کس که این شیوه بنیاد کرد ... چو نوشین روان در جهان داد کرد